

نام کتاب : فری آلبالو

نویسنده : محمدرضا عباس زاده کاربر انجمن نودهشتیا

« کتابخانه ی مجازی نودهشتیا »

www.98iA.Com





www.98iA.Com

محمد رضا عباس زاده

فری آلبالو نویسنده: محمدرضا عباس زاده

فری آلبالو

نودهشتیا (کتابخانه معماری ایرانی)



نام کتاب: فری آلبالو!

نویسنده: *م. عباس زاده*

فصل اول: مقاومت مصالح!

کلاس درس استاد خیلی شلوغ پلوغ است. دانشگاه آزاده دیگه، هی دختر و پسره که تنگ هم می نشوند و اصلا نگاهی به ظرفیت این اتاق شش در چهار نمی کنن. هی شهریه می گیرن و دانشجوی می پذیرن! دانشگاهمون هم شده مثل این اتوبوس هامون و اتوبوس هامون هم مثل متروهامون. متروهامون هم مثل مخ هامون. مخ هامون هم مثل سقف خونه هامون که نم برداشته و گاهی هم چکه می کنه! ای بابا... ولش کن. همین جوری انگار که گونی برنج زرین مهر هندی که کنار هم می چپوندن و انگار نه انگار که آدمیم!

پدربزرگ باحالم می گفت: «زمان ما مترو و بوس و مینی بوس نبود که! یه خر زرنگ و قیباق داشتیم که عینهو اسب عربی جفتک می انداخت و چهار نعل گازش و می گرفت و دِ برو...!» یعنی حالا نرو کی برو. نه تعویض روغن داشت نه بنزین لیتری هفتصد تومن که حالا معلوم نیست بشه لیتری هزار و هفتصد تومن و هی مورچه تو دل آدم ول می دن که وای چقدر خواهد شد و می رسه به لیتری دو هزار تومن و... قیمت ها هم که قربونشون برم الهی مثل موهای ما پسر خوش تیپ ها هی زیاد می شن و قد می کشن! وای خدا جون گفتم پسر خوش تیپ؟! من که نمی گم این و همه دخترای باحال دانشگاه می گن، اما این خوش تیپی هم واسم دردسر شده. یه قد بلندی دارم این هوا! بهتره بگم یک و نود و پنج. موهامم عین دخترهای بد حجاب بلند کردم، ریختم رو شونه هام. فرق موهای من و دخترها اینه که این منکراتی ها بهشون گیر نمی دن. هر چی هم بلند کنم و شونه بکشم یا یواشکی یه مش کوچولو هم بهشون بدم کسی نمی فهمه. اما وای از وقتی که شال دختر خانمی یه خورده از روی موهای طلایی و بالا زده اش کنار بره و وسط سرش پیدا بشه! این منکراتی ها همچین حالشون و می گیرن که نگو. اول با آقای حراست دعوا می کنن، صداشون و هی می برن بالا! جیغ می کشن. همشون هم پای منو وسط می کشن، می گن: «موهای ما با موهای فری آلبا چه فرقی داره؟ اونم ریخته رو شونه هاش!» آقای حراستی هم هی جوش می خوره و دست هاش و به هم می ماله که: «صبر کن به حساب اونم می رسیم، هنوز قانونش نیومده خانوم! تازه اون پسره. کجا گفتن که یه پسر موش رو بیوشونه؟! اما وای بر شما دخترها! اگه یه تار موتون پیدا باشه، فردای قیامت با همون یه تار مو آویزونتون می کنن و بعد زیرتون آتیش روشن می کنن. شما هی جزغاله می شین و هی بالای آتش از تاب درد پیچ و تاب می خورین و مثل جمیله رقص عربی می کنین. حالا هی این شال و روسریتون و کوتاه کنین و بگین پارچه اش وطنی بوده موقع شستن آب رفته، یعنی این شاله شما رو سرتون بستین؟ از جلو که موها رو حالت دادین و کلی با ژل و رنگ مو و سشوار و نمی دونم چه کوفت و زهرماری رنگ به رنگ کردین و فر زدین، از پشت هم که خرمن موها رو ول دادین روی روپوش تنگتون؛ روپوش که چه عرض کنم، پیراهن دامن نازک! یه شلوار تنگ هم زیر اون دامن پوشیدین، تازگیا هم که پاچه های شلوارتون و می کنین توی یه جفت چکمه چرمی و می شین عینهو جسیکا آلبا! آخ گفتم جسیکا آلبا، اونم مثل من خوش تیپه. وای مامان چه قدی، چه هیکلی! از اولش هم خدا منو برای همین الهه زیبایی آفریده. قد و بالامون که به هم می خوره، چشم و ابرو و اون نگاه ملوسش با اون چشماش که سگ داره و تا نگاهشون کنی پاچه آدم و می گیره و دیگه هم ول نمی کنه. وای چه نگاهی! اون وقت من، منی که متر خوشگلی سنجم جسیکا جونه پیام با این دخترای ابرونی دوست بشم؟ ابد! خدا اون روز و نیاره! اما مگه این دخترا ولم می کنن؟! اونا که نمی دونن من چه الگویی دارم. تازگی ها این جسیکای ورپریده برای بار دوم زاییده. صبح ها خبرنگارها که برای گرفتن عکس از او، پشت درخت های پارک سر کوچه شون کمین زدن اون و می بینن که برای لاغر شدن روزی چهار

ساعت می دوه. دو اونم با اون لنگ و پاچه درازش! یعنی با هر گام سه متر و می ره جلو. عینهو کانگورو های استرالیایی. این جسیکا هم چقدر می زاد. بابا بَسِته! می ترسم روزی که درسم تموم بشه و برای دیدنش برم بورلی هیلز یا لس آنجلس، از بس بچه زاییده ریخت و قیافه اش هم پکیده باشه! وای نگو حیف این شاهکار زیبایی و هنر درب و داغون بشه! تقصیر اون شوهرشه که نمی تونه جلو خودش و بگیره و هی بچه درست می کنه، هی توله پشت توله. بسه! جسیکام و از بین بردی بابا! حالا خوبه که مادام توسوی انگلیسی مجسمه اش و ساخته و تو موزه اش گذاشته وگرنه این تابلو هنر و زیبایی، روز به روز کم رنگ تر می شه.

نه این که من عاشق جسیکام، دخترهای شیطان و حسود هم اسمم و گذاشتن فری آلبا! اون شیطان ترهاشونم می گن فری آلبالو! یعنی راه هم که می رم عینهو اون با یه حالت جسیکایی قدم می زنم که اگه یه کارگردان هالیوودی از پشت سر من و ببینه فکر می کنه جسیکا آلبام و فوری دعوت می کنه برم تو فیلمش افه پیام. اسم خودم فریدون فرهاد منش چه ایرادی داشت که اومدن عوضش کردن؟! البته رفقام می گن قیافه ام خیلی مردونه اس و من عینهو جانی دپ ام، با موهای بلند و اون سیبل خوشگل زیر دماغم. اون وقت اسمم و گذاشتن فری آلبا! چرا نمی گین فری دپ؟! از بس این دخترا حسودن و نمی تونن ببینن. حالا هی بیایید و جلو من رژه برین و خودتون و نشون بدین، اصلا نگاهتونم نمی کنم. دختر یعنی جسیکا، عشق یعنی جسیکا. با چه زحمتی عکس هاش و از اینترنت دانلود می کنم. دو سالی می شه که جسیکا جون و فیلترش کردن. درستیه که سه هزار و خرده ای عکس هاش و دارم، اما کمه. همه فیلم هاش و هم دارم. چه هنری، هنر ناب یعنی همین! حرف که می زنه هنره، راه که می ره هنره. بچه هاشم شاهکار هنرین، اون دختر اولی که عینهو مادرشه. دومی رو هنوز ندیدم.

- جناب فریدون فرهاد منش، فهمیدی چی گفتم؟ درس "مقاومت مصالح" این جلسه رو خوب فهمیدی؟

- بله استاد، همه مصالح یه نوع مقاومتی دارن. مقاومت مصالح منم بالاس، وگرنه تا حالا از عشق مرده بودم.

- آقا جان این شر و ورها چیه می گی؟! همه کلاس و به هم ریختی. خانم ها بسه، این قدر غش و ریسه نرین حواسش نبوده! وقتی برای بار سوم هم از این درس افتاد، دیگه عاشق نمی شه!

میترا یزدانی، دختر شیطان کلاس که همه ابروهاش و تراشیده و به جای ابرو تاتو داره؛ با اون لحن خاص خودش می گه:

- آقا اجازه؟ داشته مقاومت مصالح جسیکا جونش و حساب می کرده، فرمولش و هم خودش بلده یاد ما نمی ده.

- بسه خانم، مزه ریختن کافیه!

خداییه که تو همین لحظه کلاسمون تموم شد، وگرنه از خجالت آب می شدم. موقع خروج از کلاس، استادمون یه چشم غره ای بهم می ره که زهره ترک می شم.

فصل دوم: میترا تاتو

«نه این میترا تاتو منو ول نمی کنه! بدجوری رفته تو نخ من. از وقتی فهمیده عاشق آلبام هی قیافه اش و عین اون می کنه، می ره تو اینترنت و عکس هاش و می ببینه مثل اون آرایش می کنه و به موهاش فرم جسیکا آلبایی می ده. بابا یکی نیست به این دختر حالی کنه با اون هیکل گنده و بازوهای کلفتش عینهو کیم کارداشیانه! همه رو جسیکا آلبا می گیره ما رو کیم کارداش! حلالم با دو تا از رفیق هاش افتادن دنبالم. خدا جون می گی چه خاکی به سر کنم؟ اگه مونا خواهرم که همین دور و برا منشی شرکته منو ببینه که سه تا دختر دنبالم افتادن، خون به پا می کنه، خدا کنه

خواهرم نبینه!

- هی فری، این قدر تند تند راه می ری کله پا نشی!

لیم و چنگ می زنم و تو دلم می گم: «وای خدا مرگم بده! حالاس که متلک بارونم کنن، آبروم می ره!»

- فری، یه دقیقه وایسا کارت دارم.

چاره ای ندارم، زیر یه درخت کاج می ایستم. میترا تاتو و دوتا از همکلاسی هامون دورم و می گیرن. میترا چشم هاش و می ندازه تو چشمام:

- فری جون، من سر کلاس همش تو فکر توام؛ اینه که یادم می ره یادداشت بردارم. می شه یه روز، فقط یه روز جزوه هات و بدی من از روشن

زیراکس بگیرم؟ آخه من عاشق اون خط خوشگلتم.

- خانم یزدانی، این جا خیابونه. جلو این همه آدم خوبیت نداره به پسر مردم متلک می گین، یکی بیاد به داداش و بابای شما متلک بگه خوبه؟

- ای بابا، چه نازک نارنجی و حساس! آخ که بمیرم برای اون روح حساس و چینی نازک تنهایی تو!

به قیافه اون دوتا نگاه می کنم. اوه مرده شور ریخت هر دوتاشون و ببره! اون ریزه میزه عینهو لیدی گاگاس، سفید یخچالی و تر و فرزا! اداهاشم

مثل اون. دومی اما خطرناک، مثل دستمال چرک مرده می مونه قیافه اش. آها یادم اومد! قیافه اش مثل بیانسه اس، اما یه نمه از بیانسه چرک تاب

تره. حالا جانی دپ در حلقه بیانسه و لیدی گاگا و کیم کارداشیان محاصره شده زیر درخت کاج، بعد از ظهری روشن و توی خیابون تاج. بوی

کاج توی دماغم می پیچه، اما مگه بوی عطر تند کول واتر این دخترها می ذاره آدم یه خورده از طبیعت لذت ببره و کیف کنه! فکر کنم همشونم

همین کول واتر کوفتی رو زدن، آخه عطر دانشجوییه و قیمتش هم ارزونه.

میترا تاتو با لبخند مرموزی میاد کنارم:

- معرفی می کنم، شینا فرقون نژاد و نیکا نعنا زاده از دوستان و همکلاسی هامون. تو که همش تو فکر جسیکایی، اصلا یه نظر به همکلاسی های

خوش قد و بالات نمی اندازی هیچ؛ اسمشونم نمی دونی. ببین چه نازن!

تو دلم می گم: «مرده شور ریخت همتون و ببره، اما ظاهرم رو حفظ می کنم.»

- ممنون، از آشنایی با هر سه تاتون خیلی خوشبختم. از خوشحالی بغض گلوم و گرفته!

- بپا اون تو گیر نکنه کار بدی دستمون.

- خب دیگه آشنا شدیم، حالا بذارین برم.

- کجا پسر قشنگ؟ می خوایم دعوت کنیم کافی شاپ سر خیابون، یه کاپوچینو مهمون ما باشی.

- به خدا کار دارم، باید برم. دیرم شده، مامانم منو می کشه!

- واه واه چه نازم می کنه! خیلی دلت بخواد با سه تا خانم با شخصیت سر یه میز بشینی و کاپوچینو بنوشی. فقط خواهش می کنم هورت نکشی که

آه حالم از مردایی که هورت می کشن به هم می خوره وای!

اون فرقون نژاد که شبیه لیدی گاگاست لب های نازکش را کج و کوله می کنه و می گه:

- یعنی ما هر سه تا از جسیکا جون تو زشت تریم؟ نگاه کن صد تا جسیکا قربون یه مژه چشم من می رن، چرا خوب چشمات و باز نمی کنی؟

چشم ها را باید شست...

- ولی مژه های شما که مصنوعیه!

- تو این دوره و زمونه همه چی مصنوعیه، تو به چیز طبیعی نام ببر!

- مثلا همین درخت کاج، همش طبیعیه. چه بوی خوشی داره. اون کلاغ رو می بینین روش نشسته قارقار می کنه اوه چه حسی...

یهو داغی و رطوبت مایعی لزج را روی گونه ام حس می کنم و بعد غش و ریسه دخترها رو:

- اوه ببین طبیعت چه کرده کلاغ خراب کاری کرده.

- گند زد به سیلای آقا خوشگله.

میترا تاتو دستمالی از داخل کیف کرم رنگش بیرون می آورد و به دخترها چشم غره می رود:

- کم این آلبای منو اذیت کنین. وای به حالتون اگه اون روم بالا بیادا!

دخترها با نیش نیم بسته و سرهای رو به بالا به آقا کلاغ نگاه می کنن، حتما دارن دعا می کنن تا دو مرتبه کار قبلیش و تکرار کنه و بززن زیر

خنده!

با التماس می گم:

- بچه ها تو رو خدا ولم کنین! الان نزدیک ساعت سه بعد از ظهره و خواهرم مونا که منشی یه شرکت تعطیل می شه، اگه من و با شما ببینه پوست

سرم و می کنه!

- خواهرتون شوور نکردن؟

- نه، کو شوور! اگه شوور بود که شما دخترها این قدر علاف دانشگاه نمی شدین و ده سال یه لیسانس و نمی گرفتین! الان همتون توی خونه

شوور بچه بغل... حال می کردین!

- اوه اوه چقدر هم خودش و بالا می بره! ما دخترای قرن بیست و یکم دیگه قصد ازدواج مزدواج نداریم، می خوایم خودمون آقای خودمون

باشیم. هزار تا خواستگار دارم، محل سگ هم بهشون نمی دارم.

- خانم؟ اسمشون چی بود؟

- نیکا، ما بهش می گیم نیکی جون.

- بله خانم نیکی جون، مودب باشین!

- چی گفتی؟ نیکی... نیکی چی؟ تکرارش کن!

- ببخشید هول شدم، نیکی خانم.

- حالا شد!

«اوه، خطر از بیخ گوشم گذشت! این که قیافه اش شبیه بیانسه است، حتما خیلی خر زور و لگدهاش... وای اگه لگد بزنه مثل نعش پخشم می کنه

توی خیابون. منم که نمی تونم دست در بیارم، یه مرد اگه دستش و رو به زن بلند کنه همه حق رو به زن می دن.»

میترا تاتو میاد بغل دستم و موبایلش و جلو چشمم می گیره:

- اگه بدونی چی تو این موبایله هم میای کافی شاپ، هم هممون و مهمون می کنی.

- چی توشه؟

- بیست و سه عدد از جدیدترین عکس های جسیکا جون تو دربورلی هیلز، همراه دخترش هانور ماری.

- من همه عکس های آلبا رو دارم، حتما تکراریه!

- نه الاغ جون، اینا رو یه هفته قبل انداختن. اگه بیای همش و تو موبایلت بلوتوث می کنم.

- چند تاش رو ببینم.

- فقط دو تاش رو.

- باشه.

میترا تاتو نگاه می به اطرافش می اندازه و گوشیش و جلو چشمش می گیره. اولین عکس رو که می بینم، نیشم تا بنا گوش باز می شه. دومی و بعد

استپ! میترا گوش می رو تو مشتت پنهان می کنه.

- میترا جون، اینا رو از کجا دانلود کردی؟ وای خیلی جدیدن، چقدر نازن!

- اینا رو دوستم فرناز بهم داده. داداشش از آمریکا آورده، تازه از اون جا برگشته.

- بذار بقیه اش و هم ببینم.

- خجالت بکش بچه! روز روشن جلوی این همه آدم؟ نکنه می خوامی ما رو هم منکراتی کنی، بندازنمون توی اون ون های تاریک و بیرن!

- کجا می برن؟

- یعنی تو خنگ خدا نمی دونی؟ می برن توی ستاد مبارزه با منکرات، بعدش زنگ می زنن به مامان بابامون و حالا خر بیار و باقالی بار کن! کلی

باید به اونا دروغ و سه روغ تحویل بدیم، بعدش هم تعهد بدیم و اوه کی می ره این همه راه رو!

- حالا می گی چه کنیم؟ من... من این عکس ها رو می خوام.

- گفتم که بریم تو اون کافی شاپ، برای هر سه تامون سه تا کاپوچینوی مشتی سفارش بده؛ اون وقت همش و می ریزم تو گوشیت.

صدام و پایین آوردم و گفتم:

- ولی من، من فقط دو هزار تومن بیشتر ندارم.

- به آقا رو! دو ریال ته جیبش عاشق جسیکا آلبا می شه و می خواد بره بورلی هیلز. تو می دونی این آلبالو جونت روزی چند هزار دلار دو هزار

تومنی، خرج می کنه؟ همه زندگی من و تو و نیکی و امثال ماها خرج یه هفته قر و فر و آرایش و ماساژ و هزار کوفت و زهرماریش می شه. لقمه

رو اندازه دهننت بردار کوچولو!

- منم به دلم می گم، اما کار دله گناه من چیه؟ این قلب آدم که پول و خرج و مخارج حالیش نیست. همین جوری رشته اختیارش و می ده دست

دو تا چشم گوگولی مگولی و یهو می بینه تا خرخره رفته توی دریای عشق و هی دست و پا می زنه، تازه شنا هم بلد نیست. هی دست و پا می

زنه، چلپ چلولوپ می کنه و بال بال می زنه، اما فریاد رسی نیست؛ خودتی و تنهایی و در به دری. آخ که خرابتم عشق! در به درتم عشق! ای

عشق تو چی هستی؟! اصلا چرا میای تو قلب ما آدما و آرامشمون و به هم می زنی!؟

- بسه بسه! حالا نمی خواد مثل این رمان های عاشقونه حرف بزنی و عشق عشق کنی. درک! کوفتت بشه، خودم پول کافی شاپ رو می دم. تازه یه

نگاه به من بکن، گمشده ات و می بینی. چشم بصیرت نداری و گرنه دور و برت هزار تا آلبالو ریخته عینهو هلو!

می خوام بهش بگم که توی گرد و چاقالو کجا و جسیکای قلمی کجا! ای مرده شور اون ریخت کارداشیت و بیره! اما به خاطر عکس ها خفه می شم. گاهی وقتا برای مصلحت روزگار هم که شده باید به الاغ بگی اسب عربی.

وارد کافی شاپ " گل های شاداب " می شویم. میترا چشمکی به شینا و نیکا می زنه و اون دوتا می رن سر یه میز، من و میترا هم پشت یه میز دیگه می نشینیم. میترا در حالی که کاپوچینوش و هورت می کشه، نگاهی عشقولانه توی چشمای من می اندازه و می گه:

- فری من همه چیز دارم، بابام یه برج سازه. پول، خونه، اتومبیل و همه چی همین جوری تو دست و پامون وول می خوره. اون مامانت و بفرست خونه ما، من بابام و یه جوری راضیش می کنم.

- آخ بمیرم برات میترا جون، باز هم اون ماجرای قدیمی. عشق دختر پولداره به پسر فقیره. بابا ایول، این عشق ها قدیمی شده، کلیشه ای شدن! مردم مردن از بس این قصه های کلیشه ای و فیلم های تکراری رو دیدن، یه قصه تازه بگو. یه حرف نو بزن!

- یعنی قصه تازه دیگه چه کوفتیه؟

- همین قصه ی من. قصه یه جوون فقیر بی چیز در به در که عاشق پولدارترین هنر پیشه هالیوود می شه. این دیگه خیلی نو!

- بدبخت، تو اصلا برای یه ثانیه هم این جسیکا رو دیدی؟ با اخلاق و سلیقه اش آشنایی؟ اصلا می دونی اون بدون آرایش و رنگ و روغن هایی که می ماله چه ریخته!؟ تو عاشق عکس ها و فیلم هاش شدی، تو یه خود باخته غرب زده ای. مال کشور خودت رو ول کردی چسبیدی به

سراب بیگانه ها. ای مزدور وطن فروش، ای خائن غرب پرست! اگه عاشقت نبودم با این دندونای نگین دارم خرخره ات و می جویدم!

- بین، نگین دندونات مروارید اصل یا بدلیه؟

- حرف و عوض نکن. ما توی کشور خودمون این همه دختر داریم تو نگاهت به غربه؟ آخه این انصافه؟ پس ما دخترای ایران چه کنیم؟ من چه کنم که عاشق یه الاغ صد در صد فابریک قبرسی شدم؟ ها! من چه کنم؟ دل من پیش توئه، دل تو پیش یکی دیگه. آخه گناه من چیه، گناه تو

چیه!؟

- عشق، عشق پدر سوخته که مرازش همینه. اصلا عشق برای شکنجه آدمیزاد درست شده.

- بین هی چیزیت نمی گم، پرروتر می شی ها! هی حرف رو عوض می کنی! فردا شب مامانت رو می فرستی خونه ما یا اون روی من بالا میاد. اون روی میترا تاتو هم که بالا بیاد زمین و زمان رو به هم می دوزه. تو عشق منی! مال منی! اصلا سهم منی! نمی دارم دشمنان این آب و خاک تو رو

هپل هپو کنن. مال ایرونی بیخ ریش ایرونی، مال خارجی برای خارجی. کبوتر با کبوتر، غاز با غاز! این جسیکا رو ولش، میترا رو بچسب که عشقه! - آخه میترا جون، عشق که زورکی نیست. وقتی من از کیم کارداش بدم میاد....

- این کیم کارداش دیگه کدوم خریه؟

دیدم بدجوری خیط کردم و اگه میترا بفهمه من توی ذهنم اون و عین کیم کارداش می بینم با یه مشت مخم رو می ریزه وسط میز کافی شاپ و آرزوی جسیکام و به گور می برم، این بود که گفتم:

- کیم کارداش... خواهر کوچیک جسیکا آلبانه. می گن خیلی هم حسود، منم از آدم های حسود بدم میاد.

- یخ کنی! این چه ربطی به بحث ما داشت!؟

یهو دیدم که مونا خواهرم با یه جوون اجق و جق، وارد کافی شاپ شدن. تمام بند بند مفصل هام و غضروف های بین اونا شروع به لرزیدن کردن. زانو هام تند تند به هم می خوردن. «وای خدا، حالا خون به پا می شه! اگه مونا منو با یه دختر جوون سر یه میز ببینه، هر دومون و می کشه!» این مونا خیلی غیرتی و ناموس پرسته! اصلا نمی تونه ببینه داداشش با یه دختر نره خر گل می گه و گل می شنفه! این بود که یواشکی رفتم زیر میز.

میترا سرش رو آورد پایین و گفت:

- چرا این جووری می کنی! رفتی اون پایین چه کنی؟

- مونا، مونا؛ او اومده!

- خواهرت و می گی؟

- آره... خیلی غیرتیه، دستم به دامت!

- هی عوضی، مواظب باش یه بار دستت به دامنم نخوره که بد می بینی ها! لگدهای من معروفه!

- نه بابا، منظورم اینه که بذار همین جا مخفی بشم تا اون بره؛ وگرنه خون به پا می کنه!

در حالی که زیر میز پنهان شده بودم و از ترس مونا می لرزیدم، یهو صدای زنگ گوشیم بلند شد. به صفحه گوشی نگاه کردم، مونا بود. وای خدا مرگم بده اگه جواب نمی دادم منو می کشت. دست و پام و گم کردم و بلند بلند گفتم:

- بله؟

- تو کجایی فریدون؟ حتما توی خونه ای دیگه، آخه خیلی وقته دانشکده تون تعطیل شده.

- م...م...ن... آره دیگه خونه ام.

- تو گفتی و منم باور کردم. هیچ وقت خدا اتاق تو این قدر ساکت نبوده! صدای فیلمی، آهنگی...

- به جون تو راست می گم.

- اگه راست می گی، گوشی رو بده به مامان. از طرز حرف زدنت هم معلومه که دروغ می گی!

- نه به خدا راست می گم.

یهو لگدی زیر میز خورد و من گوشی به دست، مونای ورپریده رو دیدم که چپ چپ نگاهم می کنه و پوزخند می زنه:

- که خونه مامانی؟ حتما این دختر خانم تاتو کرده یه کیلو پودر و ماتیک مالیده هم مامانته!

- م...ن دروغ نگفتم که منظورم این بود... که کنار یه مامانم. بالاخره این میترا هم یه روزی مامان می شه.

- یک مامانی نشونت بدم که ده تا مامان از بغل اون گوش های درازت بزنه بیرون!

سعی کردم کم نیارم و یه خرده از خودم جربزه نشون بدم. ناسلامتی هر چی باشه من مردم، مرد و این قدر ترسو! درسته که مونا دو سال از من بزرگتره و بیست و هفت سالشه و هنوزم منتظر یه خواستگار توپه، اما منم برادرشم. صدام و کلفت کردم و دستی به سبیل های جانی دپی ام کشیدم:

- هه هه! اون جوون اجق و جق با اون موهای سیخ سیخی کیه باهاش قهوه می خوری؟

- ببند اون دهنه! رو به تو چه مربوطه؟ من یه دخترم، هر کار بخوام می‌کنم. تو یه پسری، نباید خودسر و بی ملاحظه باشی. باید از همون اول سرت و مثل بچه آدم می‌انداختی پایین و صاف می‌رفتی خونه. مگه نمی‌دونی ما تو قرن بیست و یکم هستیم و دوره و زمونه خیلی خیلی عوض شده؟! خطری که شما پسرها رو تهدید می‌کنه از بیخ گوش ما دخترها گذشته!
- تمام آدم‌های کافی شاپ ساکت شده و به حرف‌های مونا گوش می‌دادند، حتی میترا تاتو و شینا فرقون و نیکا نعنا هم با دهان‌های باز و چشمای بیرون زده ساکت گوش می‌دادند.
- بین هی چیزیت نمی‌گم، احترام بزرگیت و می‌گیرم، تو هی پرروتر می‌شی‌ها!
- یهو چشمای مونا از حدقه بیرون زد و اون روی سگش بالا اومد. مونا خیلی شبیه شکیرا است. هیکلش ورزیده و خیلی تر و فرزه، عینهو شکیرا که روی سن بریک می‌زنه و رقاصی می‌کنه، اونم موقع دعوا روی پاشنه پای چپش می‌چرخه و با لگد و مشت دمار از روزگار همه در میاره. تازه مجهز به شوک الکتریکی و پنجه بکس و چاقو و این جور وسایل بزن بزن هم هست. داشتم خطر رو بیخ گوشم حس می‌کردم، که یهو شینا و نیکا از جاشون بلند شدند و جلو اومدند. شینا دستش و به کمر زد و با لهجه داشی گفت:
- نیبیم فری آلبا رو بچزونی داشم، خیلی تند می‌ری!
- تو دیگه درش و بذار. اصلا تو چه کاره‌ای؟ هر وقت گفتن خاک انداز تو خودت و وسط بنداز. مرده شور اون لبای چاک خورده ات و ببرن! نیکا هم پشت شینا در اومد و گفت:
- داری زر زیادی می‌زنی‌ها! اصلا بگو ببینم چی می‌گی تو؟
- می‌خوام ببینم این داداش لندهور من، زیر میز و کنار دامن این زنیکه تاتو کرده چکار می‌کنه!
- داره دنبال بهشت می‌گرده.
- چه ربطی داره بی مزه؟
- ربطش و بعدا می‌فهمی!
- میترا تاتو هم که اونا رو را دید، پشتش گرم شد و گفت:
- ببین مونا خانوم، من تعریف مهربونی شما رو از فری جون شنیدم. برام گفته چقدر خانمی. من و فری قصد داریم با هم ازدواج کنیم، یعنی فری اصرار داره این کار و بکنه. حالا هم التماس می‌کرد تا اجازه بدم فردا شب شما و مادرتون بیان خواستگاری من.
- یعنی دختر از تو ترشیده تر و بی ریخت تر پیدا نکرده؟ ها! خیلی شبیه میمونی و فرضیه داروین رو اثبات کردی با اون ریخت و قیافه! من که فوق لیسانسم و گرفتم و بیست و هفت سال بیشتر ندارم، دلم رو به اون جوون اجق و جق بیکار و کوتوله خوش کردم. حالا توی شلخته می‌خوای داداش خوشگل و قد بلند من و تور کنی؟ اونم تو این قحطی شوور؟ چقدر خوب هم می‌بره و می‌دوزه! حتما یه دو، سه هزار تایی هم سکه دونه ای یک میلیون تومن بارش کنی و بعد مثل دوالپا بری رو شونه هاش سوار شی و افسارش و بگیری سواری کنی؟ فکر کردی فری بی کس و کاره؟ چشمات و از اون زیر ابروهای نازکت می‌کشم بیرون می‌ذارم تو جیب مانتوت!
- ببند اون گاله رو! به من می‌گن میترا تاتو، حالا نشونت می‌دم!
- میترا دست برد و چنگه ای از موهای مونا رو که از زیر روسریش بیرون زده بود گرفت، و خواست بیچونه که مونا فن مخصوص شکیرایی اش

رو اجرا کرد. روی پاشنه چپ چرخید و با اون پای راست خطرناکش، هر دو پای میترا رو نشونه گرفت. یهو زیر بدن میترا خالی شد و اون مثل یه گونی برنج تابندگی کف کافی شاپ ولو شد!

یک دفعه کافه به هم ریخت و شینا و نیکا هم به مونا حمله کردند. ما مردها هم که جرات دخالت توی دعوی زن ها رو نداشتیم، چون اگه کتک هم می خوردیم و سر و دستمون می شکست قانون حق رو به زن ها می داد. یعنی این یه قانون نوشته نشده است، اگه یه زنی توی خیابون زد تو

لپ راستت، باید لپ چپت رو هم ببری جلو تا اون جا رو هم بزنه وگرنه مجازاتت می کنن. بی خودی که نیست، خانم ها احترام دارن!

این مونا دیگه چه جونوری می شه تو دعوا. هر سه تا رو حریف بود، عینهو شکیرا بریک می زد و با پای راستش ضربات مرگبار و کشنده ای نثار

تن و بدن خانم های پر ادعا می کرد و تلپی می انداختشون. اون پسر اجق و جق و چند تای دیگه هم کناری ایستاده بودند و با گوشی های خود از این صحنه های پر هیجان و جذاب هالیوودی فیلم برداری می کردند تا لابد فردا توی مترو برای دوستاشون بلوتوث کنن و کلی بخندن.

گرد و خاک بود که در فضای کافی شاپ رقص چاچا می کرد. بوی قهوه و عطر و عرق تن خانم های جنگجو با جیغ های بنفش و آبی و قرمزشون قاطی شده بود و میز و صندلی بود که در هوا پرواز می کرد و بعد می شکست.

مونا هم، هی می چرخید و ضربه می زد. این شکیرای رقص، در حین رقص و وسط سین با یه طنابی، نخ چیزی می ره بالای سین، اما مونا بدون این چیزا هی می رفت بالا و جفت پای خرکی تو شکم دخترها ول می کرد.

یهو صدای داد و بیداد صاحب کافی شاپ بلند شد:

- تو رو خدا بس کنین. همه میز و صندلی هام رو شکوندین. بیچاره شدم! من این وسایل رو با کلی قرض و قوله خریدم؛ هنوز دو، سه تا قسطش و بیشتر ندادم. تو رو خدا ول کنیدا!

و چون دید هیچ کس محل ... هم بهش نمی ذاره، موبایلش و برد نزدیک گوشش و فریاد زد:

- الان به صد و ده زنگ می زنم!

مونا و دخترها بی حرکت شدند. نیکا از بس لگد خورده بود توی شکمش، داشت عرق می زد و بالا می آورد. میترا در حالی که خراش های روی گردنش را می مالید، جلو اومد و گفت:

- حالا انگار زنگ زدی فکر کردی فوری صد و ده میاد؟ اگه هم بخواد بیاد سه ساعت تو این ترافیک گیر می کنه، چقدر دل تو هم خوشه ها!

- حالا زنگ می زنم، می بینین!

- بزنی ببینیم و بخندیم هه هه.

- الو، صد و ده؟

- بفرمایید جانم، این جا صد و ده در خدمت شمایم.

- آقا توی کافی شاپ من دعوا شده. چند تا خانم به هم پریده ان. تمام میز، صندلی، لیوان و کاسه کوزه منو شکستن.

- کسی هم مرده؟ یعنی کشته شده؟

- نه، ولی زخمی داریم.

- نه جانم، بذار دعواشون و بکنن. دعوی خانم ها با هم دیگه یه امر طبیعی و عادی شده! یا عروس و مادر شوهرن، یا زن داداش و خواهر شوهر.

ولی هر وقت یکی، دوتاشون کشته شد ما می آییم. اگه بخوایم برای هر دعوی کوچولو کوچولو موچولوی خانم ها، راه بیفتیم که دو میلیون پرسنل لازم داریم! راستی یادتون نره قبل از ما به نعش کش هم خبر کنید، ما با موتور می آییم نمی تونیم جنازه حمل کنیم.

بیچاره جوانک کم تجربه ماتش برد و خشک شد. میترا پوزخند زد:

- اینم از صد و ده جونت!

یکی از مردهای حاضر در کافی شاپ گفت:

- اگه می گفتی به جوون مزاحم به خانم شده، سه سوت می اومدن. اصلا چرا گفتی سه تا خانم؟ می گفتی به خانم با سه تا مرد. راهش اینه!

- دیر نشده، حالا می گم.

میترا که هوا رو پس دید رو به جوانک کافی شاپی کرد، و گفت:

- نمی خواد زنگ بزنی، چون دعوا مون تموم شده و داریم می ریم.

- کجا می رین خانم! مگه این جا فیلم "حیدر" زمان شاهه که چند تا نامرد توی کافه مزاحم فروزان می شدن و بیک ایمانوردی به کمک فروزان می اومد و بزنی بزنی می کرد، بعدش هم تمام میز و صندلی های کافه رو می شکست و سرش و می انداخت پایین، با فروزان خانم لاس خشک می زد؟! کلی خسارت زدین، مگه من می دارم برین؟!

میترا نگاهی به من و مونا کرد و خواست تا پولدار بودن و دست و دلبازیش رو به رخ ما بکشه. شش، هفت تا چک پول صد هزار تومانی در آورد و داد دست صاحب کافی شاپ. بعدش هم نگاهی آرتیستی به ما کرد و با اون دو رفیق زخم و زیلی شده و بالا آورده اش از کافی شاپ بیرون رفتن.

فصل سوم: مونا تکواندو!

وارد خونه که شدیم، مونا مثل پلنگ صورتی عصبانی بود. یک تو سری جانانه نثار کله ام کرد و گفت:

- خاک عالم توی سرت! این همه سفارش بهت کردم با دخترا لا نخوری، رفتی کافی شاپ اونم نه با یکی، نه با دوتا، با سه تا؟! الهی که بری زیر به خروار گل!

مادرم از اتاق بزرگمون بیرون اومد و گفت:

- چی شده باز هم مثل سگ و گربه دعوا می کنین؟ به خواهر و برادر که این قدر به هم نمی پرن!

من گفتم:

- بگو مثل سگ گربه! اون کارتون رو دیده بودی که به سگ و گربه از کمر به هم وصل بودن و سگ می خواست بره جلو، گربه هم می خواست بره جلو، کمر هر دو کش می اومد؟ حالا من و مونا هم این جور هستیم. هر دو می خوایم بریم جلو تو دل آدم ها و خودی نشون بدیم، اما کمرمون کش میاد، عین شکلات کشی.

مونا زد به لپ گلبهی و سرخ شده اش:

- مامان، می دونی چه کرده؟ با سه تا دختر اون جوری رفته کافی شاپ. من بدبخت بیچاره از صبح زود از خیابون خاوران تا پل حافظ جمهوری رو

با اتوبوس و اون وضع خر تو خر و بچاپ بچپونش تا ساعت سه بعد از ظهر می رم منشی یه رییس شکم گنده که هزار جور توقع ناجور داره و مثل خر جون می کنم، شهریه آقا رو می دم که مثلا درس بخونه. توی هر ترم دوازده تا واحد می گیره، یکیش و هم پاس نمی کنه! الان سه ترمه مشروط شده، به خاطر چی؟ به خاطر همین دختر بازی ها و چشم چرونی هاش! اصلا به فکر درس نیست، همش دنبال دخترهای اون جوری موس موس می کنه. تازگی ها هم می ره کافی شاپ و پیتزا فروشی و لابد پس فردا هم با یکیشون می ره شمال. اونم توی یه ویلا با یه ژیل!

- دروغ می گه ننه، اونا هم کلاسیام بودن. خودش هم با یه پسر کوتوله که موهاش و عینهو جوجه تیغی سیخ سیخی کرده بود توی کافی شاپ نشسته بود و هی قهوه می خورد و نیشش رو باز می کرد، یعنی من عاشقتم پسر جون!

- خاک تو سرت کنن که قدر فداکاری های خواهر مهربونت رو نمی دونی. اون پسر رییس شرکتونه. یه پسر عقب مونده است که پدرش اصرار می کنه با من ازدواج کنه. یه جورایی هم تهدیدم کرده، اگه قبول نکنم اخراجم می کنه. همه این بدبختی ها و زجرها رو به خاطر تو تحمل می کنم، تو هم که خوب مُزدم رو می ذاری کف دستم!

- مثلا چه فداکاری هایی می کنی؟

- بدبخت، تو این دوره و زمونه می دونی منشی شدن یه دختر جوون و مجرد یعنی چه؟ یه شرکت خصوصیه که توی یه کوچه خلوت فرعی تو جمهوری زده، اما توی خونه رو کرده عینهو خونه خارجی ها. دکوراسیونش و از پاریس سفارش داده. چه میزهایی، چه مبل هایی همه استیل درجه یک. چه رنگ و لعابی به در و دیوار زده وای! دو، سه تابلو قلابی لبخند مونالیزا و طبیعت بی جان رو هم روی دیوارهاش کوبیده یعنی من اهل هنرم. من و سه تا از منشی های دیگه مجبوریم اون جا آرایش کنیم و لباس های زشت و کوتاه بپوشیم تا مهمون ها و مشتری های آقای رییس بفهمن شرکتش کلاس بالاس و خیلی مهمه! از ترکیه پارچه وارد می کنه و با ده برابر به مردم می فروشه، حلالم که گفته باید با اون پسر نکبتی ازدواج کنم. ویــــی یادش می افتم چندشم می شه!

- خب دیگه نرو، مگه مجبوری؟!

مونا زد زیر گریه. نمی دونم اگه خدا این گریه رو اختراع نمی کرد، این زنا و دخترا چه جوری حق رو به جانب خودشون می دادن!

- خب اگه نرم که تو نمی تونی بری دانشگاه! تمام حقوق بازنشستگی بابای خدا بیمارزمون خرج دوا و درمون قلب مامان می شه. باز خدا پدرمون و بیمارزه تو اداره ثبت املاک کار می کرده، تونسته این خونه رو با یه بدبختی برامون جور کنه؛ وگرنه تو کرایه خونمون هم می موندیم. اگه حقوق من نباشه که از گشنگی می میریم!

- خب، محل کارت رو عوض کن.

- برو درت رو بذار گاگول، کار کجا بود؟ صد تا از من بیچاره تر صبح تا شب این شرکت و اون شرکت، این مغازه و اون فروشگاه می دون تا یه کار گیرشون بیاد، آخرشم با اون همه خفت و خواری و توقع های زشت کار گیرشون نمیداد. مجبور می شن برن کنار خیابون دست فروشی، یا توی مترو گل سر و شامپو بفروشون. حالا من کارم و با اون حقوق بالاش ول کنم برم کنار خیابون و لباس زیر بفروشم؟ خیلی از زمونه پرتی! یه ده، دوازده سالی از زمان خودت عقب تری!

- یعنی می خوای زن اون جوون عقب مونده بشی؟

- نشم چکار کنم؟ برم گدایی؟ آره که می شم. عوضش یه خونه تو خیابون گیشا مهرم می کنه، با دو هزار تا سکه. بعدش مهرم و اجرا می دارم،

پول ها و خونه رو هپل هپو می کنم و طلاق می گیرم! بهتر از این دختراییه که تو سن بیست سالگی زن یه پیرمرد شصت ساله خر پول می شن و بعد هر غلطی می خوان می کنن. رفیقم مهناز می گفت: «من زن یکی از این پیرمردها شدم. تو بغل دوست پسرم هستم، شوهرم بهم زنگ می زنه، منم تو همون حال قربون صدقه اش می رم. هم حال و هولم و می کنم هم وضع مالیم رو به راهه!» تو یه راه بهتر سراغ داری؟ مادرم لپش و چنگ می زنه. مادرم شکل مونیکا بلوچیه! نه اون جوونی هاش، مثل همین مونیکا که حالا یه نمه پیر شده و هیکلش هم چاق تر. جوونی هاش هم عین جوونی های مونیکا بود. با دلخوری می گه:

- دوره و زمونه ما چه جورى بود، دوره و زمونه شما چه جوریه! خدا آخر و عاقبتتون و به خیر کنه.

می رم تو فکر. تا حالا نمی دونستم مونا این قدر مهربونه و برام فداکاری می کنه! یعنی عشق این جسیکا چشم هام و روی محیط اطرافم بسته و گوش هام و کر کرده بود. یهو کف سفیدی از گوشه لب هام بیرون می زنه، بدنم می لرزه و هیچی نمی فهم. ولو می شم روی یه چیز نرم... وقتی به هوش میام خودم رو توی تخت خوابم می بینم. من مرض غش دارم، استرس که داشته باشم عود می کنه. روزی نه تا قرص اعصاب لیتیوم، کلونازپام و نمی دونم چه کوفت و زهرماری های دیگه می خورم. مونا رو می بینم که داره پاهام و می ماله و گریه می کنه. - داداشم، داداش خوبم؟ غلط کردم، به هوش بیا! چشمت و باز کن. الهی قربونت برم. دیگه از دردهام نمی گم، می ریزم تو دلم؛ فقط اون چشمت و باز کن.

زور می زنم و صدایی از گلوم بیرون میاد:

- اوم...

مادرم میاد کنارم و قاشق رو از لای دندونام بیرون میاره.

- آخیش... بابا یکی این قاشق رو بکشه بیرون، داشتم خفه می شدم!

مونا خودش و روی سینه ام می اندازه و تمام صورتم و می بوسه:

- الهی من قربونت برم! داداش من و ببخش، دیگه ناراحت نمی کنم.

اشک هامون قاطی می شن. مامان صورتمش و با دستاش می پوشونه و از اتاق بیرون می ره.

مونا با دستمال اشک هام و پاک می کنه. می گم یه ترانه ای، چیزی بذار روحیه ام عوض بشه. کلید پخش رو می زنه صدای خسته سیاوش قمیشی آروم می کنه:

با هر که سخن گفتم، در خود گرهی گم بود

چون کرم شبان تابان می تابمی و می تابم

بر هر که نظر کردم، گریان و پریشان بود

چون ابر سبک باران، می باری و می بارم

من درد محبت را هرگز به تو نسپردم

این عقده دیرین را می دانی و می دانم

بر مرثیه ام بنگر، نقش رخ خود بینی

این قصه غمگین را می خوانی و می خوانم

مادرم با یه سینی وارد اتاق می شه. سینی رو می ذاره روی میز کنار تخت. بوی قورمه سبزی دست پخت مامان توی اتاق می پیچه. به بشقاب پلو دُم سیاه رشتی و کنارش یه کاسه کوچک پر از قورمه سبزی، یه پیاله ماست و یه خرده هم سبزی خوردن. دستش و می ذاره روی پیشونیم، گریه ام می گیره. همین جوری اشک می ریزم و نگاهش می کنم. دستش و می گیرم، نرمه. می ذارم رو لبام و می بوسم، بوش می کنم. مادرم می گه:

- مونا راست می گه، تو نباید با هر دختری دوست بشی. دوره و زمونه عوض شده، این دخترا دیگه اون دخترای چشم و گوش بسته قدیم نیستن که! هر کدومشون یه مادر فولاد زره رو حریفن! کتاب خوندن، دانشگاه رفتن، چشم و گوششون باز شده. این فیلم و ماهپاره و این تل نت هم که اومده همشون و هوش آورده. بعضی هاشونم می خوان مثل آرتیست های فیلم ها، شما مردها رو بجزونن. مگه اخبار پریشب رو نشنیدی؟ یه خانمی تو بانک سه میلاردر کش رفته. بهش گفتن: «تو دیگه چرا؟ تا حالا خانم ها همه کاری می کردن به جز آخ و لاس که اونم تو کردی و روی هر چی آخ و لاس رو سفید کردی، حالا دردت دوا شد؟» خانم هم می گه: «پَن پَ دوا نشد! وقتی آقايون سه هزار میلاردر سه هزار میلاردر آخ و لاس می کنن، می خوای من سه هزار تومن آخ و لاس کنم، همه به ریشم بخندن؟! واسم اُفت داره جونم. اون وقت انجمن حمایت از حق زنا میاد تف می ندازه تو روم!» و می گه: «برو خجالت بکش، زن و این قدر دست و پا چلفتی!»

می خندم. می گم:

- ننه تو چقدر باحالی! آدم کیف می کنه پا حرفات بشینه. بگو زمان شما چه جورى بوده؟ دخترا چه جورى بودن؟

- مامان جون این و که تو همه قصه ها گفتن، منم بگم کل پیشه ای می شه. اون وقت همه می گن تو هی تکراری و کل پیشه ای حرف می زنی! من کلاسم بالاست، دیگه حرف های کل پیشه نمی زنم، می خوام حرف نو بزنم. حالا گیرم گفتم، حتی خورشید هم تن و بدنشون و نمی دید و تا اسم شوور رو می شنیدن دنبال سوراخ موش می گشتن و هزار جور رنگ به رنگ می شدن و پدراشون براشون شوور انتخاب می کردن و اونا حق نه گفتن نداشتن، اینا رو که هر خری می دونه!

- ولی ننه، ما پسرا چه کنیم؟ من بیست و پنج سالمه. زن می خوام، یعنی نیاز دارم. چه جورى بگم، اگه زن نگیرم مریض می شم؛ متوجه شدی؟

- پَن پَ فکر کردم می خوای بگی یه خواهر کوچولوی دیگه می خوام برو شوور کن و یه خواهر ناتنی برام بزا! معلومه که فهمیدم!

- با این گرونی و بیکاری و این مهریه های بالا مگه می شه زن گرفت؟ حالا مثلا زنم گرفتم، کجا ببرمش با کرایه خونه ماهی یه میلیون تومن؟

- مادر، روزی رسون خداست. اونى که دندون داده نون هم می ده. تو یه اتاق که داری، پشت این اتاق یه پستوئه. اون و وصلش می کنیم به این اتاق، و اتاقت رو یه کم بزرگ ترش می کنیم و یه آشپزخونه نقلی هم کنارش می سازیم. غم کرایه خونه که نداری، یه دختر هم به جمع ما اضافه بشه توفیری نمی کنه. به قول بابای خدا بیامرزت: «یه کم آب آبگوشت رو اضافه می کنیم.» حالا بگو ببینم دختر کیه برم خواستگاری؟

- جون من راست می گی ننه؟

- ای ننه و کوفت! ای ننه و زهرمار! نیم ساعته داری ننه ننه می کنی چیزیت نمی گم، هی کلاس منو میاری پایین. این همه دارم خر فہمت می کنم، از این تل نت و ماهپاره می گم، یعنی که من مد روزم و کلاسم بالاس؛ هی کلاس آدم و میاری پایین! از وقتی فیلم قیصر رو دیدی که بهروز

و ثوقی به مامانش می گه ننه، تو هم به من می گی ننه.

- نه ننه جون، من این و تو فیلم "اوسا کریم نوکر تیم" یاد گرفتم. اون جا که ناصر ملک مطیعی تو سن چهل سالگی شورانگیز و عقد می کنه و میاره خونه. اولش می خواد ننه اش و راضی کنه، نادره که مامانشه راضی نمی شه. آخرش راضی می شه. قصه اش یه جورایی شبیه قصه ماست که عروس و می خوان بیارن تو خونه خودشون، یه خواهر دم بخت هم داره. وقتی نادره با ازدواج ناصر موافقت می کنه، ناصر ذوق می کنه و می گه: «ننه؟» نادره هم می گه: «جونم؟» ناصر می گه: «ننه، الهی قربونت برم!»

- حالا چرا ننه اش، ببخشید مادرش با عروسی اون و شورانگیز مخالفت می کرده؟

- چیز... یعنی شوری یه دختر کافه ای بوده. تو کافه می رقصیده و زندگیش و این جور ی اداره می کرده. نادره هم به خاطر این مخالفت می کرده!

- وای خدا به دور! بیچاره حق داشته، شما جوونا ظاهر خوش آب و رنگ یه دختر رو که دیدین مثل یه تیکه خمیر وا می رین و فوری آب از لب و لوچتون سرازیر می شه، تو بطن و اصل دخترا که نمی رین! بذار برات یه داستان واقعی از ماجرای خودم بگم، تا بفهمی فرق باطن و ظاهر چقدره! این خاطره رو تا حالا واسه هیچ کس نگفتم، تو هم به هیچ کی نمی گی. یه رازه بین من و تو!

- باشه ننه نمی گم یه رازه.

تپ...

با پشت دستش می زنه تو دهنم:

- اگه یه بار دیگه بگی ننه، تموم قوطی فلفل تو آشپزخونه رو می ریزم تو حلقه! تو هم مثل بابای خدا بیامرزت هی آدم و تحقیر می کنی و کلاش و میاری پایین.

دست مادرم رو می گیرم و نوازش می کنم:

- ببخشید مامان. مامان، همه دنیا فدای یه تار موت مامان. حالا بگو اون راز سر به مهرت و مامان جونم، ای فریدون فدای اون اخم و ناراحتیات! مادرم می خنده و می ره تو فاز تعریف. در این جور لحظات سرش و می ده عقب و دستش و می ذاره زیر چونه اش و با غبغب خوشگلش بازی می کنه:

- اون موقع ها که من عروس شدم، تو یه روستا نزدیک قم زندگی می کردیم. هنوز نیومده بودیم تهرون. اون زمان ها که این همه امکانات نبود، توی هر خونه یه حموم شخصی و یا گاز کشی و اینا. توی سرما هم با چوب زغال درست می کردیم و کرسی رو سر پا می کردیم. چرخ گوشت هم نبود، گوشت رو توی یه سرکو می کوبیدیم و شامی درست می کردیم. اصلا تلویزیون و اتو و برق و این چیزا نداشتیم، اما دور هم بودیم و با هم زندگی می کردیم. هی هی یادش به خیر... خیلی از حالا خوش تر بودیم، هر شب غذا مون و می بردیم خونه یکی و دور هم می نشستیم، شام می خوردیم. یه وقت می دیدی شش، هفت تا خونواده غذاشون و آوردن تو یه خونه و گل می گفتیم و گل می شنفتم. حالا هر کی می ره پای یه تلویزیون توی یه اتاق و با این همه وسایل جور واجور احساس تنهایی می کنه. ماها زندگی می کردیم، جنب و جوش و برو بیایی داشتیم. شماها می شینین پای تلویزیون و ماهواره زندگی بقیه رو تماشا می کنین، اینه که افسرده می شین. جونم برات بگه روستای ما فقط یه حموم داشت که با نفت کوره کار می کرد، یه حموم نسبتا بزرگ. خزینه هم داشت، دوش هم داشت. هنوز سحر نشده و اذان نگفته یه نفر می رفت رو

پشت بوم حموم و بوقی رو به صدا در می آورد، یعنی اونا که نیاز به حموم و غسل دارن حالا وقتشه بیان حموم. یه شب نفت حموم تموم می شه، مامور بوق حموم که می بینه وسط چله بزرگه و اون سرمای شدید، هر کی بیاد حموم با اون آب سرد فحشش می دن و بد و بیراه بارش می کنن؛ بوق رو دست می گیره و می ره بالای بوم حموم و به زبون محلی اون جا تو بوق داد می زنه:

«اونایی که قلودن دیگه قلودن! اونایی که نقلودن، دیگه نقلونن که آب حموم سرده!»

تا یه مدت این جمله شده بود نقل جلسه ها و مهمونی های ما و هرهر و کرکر می خندیدیم!

- اوه... اوه...

- از خنده به سرفه افتادی؟ بیا بگیر این لیوان آب رو کوفت کن، گلوت باز بشه.

از خنده دلم درد گرفته بود. آب رو کوفت می کنم و دوباره می رم تو نخ حرف های ننه.

تلپ...

ننه می کوبه تو سرم.

- باز که گفتی ننه!

- تو ذهنم گفتم. یعنی تو، تو فکر آدم رو هم می خونی؟

- پس چی! یادت باشه من مامانتم، مامان!

- آره قربونت برم مامان، بقیه اش و بگو.

- جونم برات بگه... یعنی چه طوری بگه... تو روستای ما همه می گفتن هر کی صبح زود و تنها بره حموم، یه جن میاد سراغش و اگه زن باشه ترتیبش و می ده و اگر هم مرد، اون رو دیوونه و جن زده می کنه. خیلی داستان ها و خاطرات هم می گفتن، این که جن ها به جای پا سُم دارن و یه زنی تنها رفته و جن افتاده روش؛ زن هم از اون به بعد غشی شده. یه مرد مسنی هم بود که خل و چل بود و می گفتن وقتی جوون بوده صبح زود و تنها رفته حموم و جن ها اون و غشی و خل و چل کردن. چند نفر هم که این حرف ها رو باور نکرده بودن و صبح زود حموم رفته بودن، قسم می خوردن که با دو چشم خودشون یه نفر رو دیدن که سُم داشته.

خب دیگه منم باور کرده بودم. این بابای خدا بیمارزت که گوشش به خاک باشه خیلی... چه جووری بگم... خیلی....

- فهمیدم مامی، تو خیلی خوشگل بودی اونم نمی تونسته جلوی خودش و بگیره.

- آره قربونت برم، از این کلمه مامی خیلی خوشم اومد. کلاشش بالاتره! معلوم می شه کم کم داری خر فهم می شی.

- مرسی مامی، بقیه اش و بگو.

- آره، جونم برات بگه... وسطای هفته بود، فکر کنم دوشنبه و من نیاز به حموم داشتم. شبش بابات کار داده بود دستم، منم خیلی به نماز اهمیت می دادم و نمی خواستم قضا بشه. دلشوره داشتم که چه کنم و چطوری اذون صبح رو نگفتن، غسل کنم. هوا هم سرد بود، و نمی شد رفت توی حوض. خوبی تابستونا این بود که می شد رفت توی حوض وسط حیاط و راحت پاک شد. یه وقت نصف شب می دیدی از همه ی خونه ها صدای چلپ چلولوپ میاد و خودت هم باید بری تو حوض و چلپ چلولوپ کنی! های جوونی کجایی که یادت به خیر...

چیزی به اذون صبح نمونده بود و من خیلی ناراحت و پکر بودم. پدرت هم که خاک بر سریش و کرده بود و خر و پف می کرد، عین خیالش نبود

که من تو چه حالیم. اون می گفت:

- زن، این قدر به خودت سخت نگیر. وقتی آب نیست، تیمم کن.

- آگه دیگه گذاشتم بی موقع....

- خیلی هم دلت بخواد! از خداته که...

بعدش هم می گرفت می کپیید تا صبح زود، تیمم می کرد و نمازش رو می خوند. خدا رحمتش کنه.

دلم مثل سیر و سرکه می جوشید، که یهو چند تقه به درخورد. پشت در رفتم:

- کیه؟

- منم ملوک خانم.

تندی در رو باز کردم. بقچه سفید حموم دستش بود. بدن گرد و قلنبه اش رو توی چادر سفید گل دارش پیچونده بود و صورتش تو تاریکی

دیده نمی شد. از صداس شناختمش:

- ببین فرنگیس خانم، این شوور من بی موقع....

- اوخ قربونت برم ملوک خانم، دعام مستجاب شد. منم به درد تو گرفتارم، صبر کن اومدم با هم بریم.

توی سرما مثل بید می لرزیدیم. حموم صد متری با خونمون فاصله داشت. در حموم باز بود. یه چراغ بادی توی سربینه روشن بود. محیط تاریک

و ترسناکی بود. حتی زن حمومی هم خواب بود و پول حموم رو ماهانه از مردم می گرفتند. دلم به ملوک خانم خوش بود. رفتیم داخل اتاق اصلی

حموم، جایی که دوش ها و خزینه بود. بوی نم و واجبی توی دماغم می زد و حالت دل به هم خوردگی داشتم، که نگو و نپرس! اون جا هم یه

چراغ بادی روشن بود، سایه هامون که به دیوار می افتاد مثل دیو بزرگ و گنده بود و پیچ و تاب می خورد. نگاهم به دیوار افتاد، ملوک خانم

سایه نداشت و فقط سایه من بود که روی دیوار افتاده بود. دستم و گذاشتم رو شونه اون و دیدم نه، سایه اش روی دیوار نمی افته. شنیده بودم

جن ها سایه ندارن، یهو از ترس دلم هوری پایین ریخت. نکنه... نکنه جن خودش رو به شکل ملوک خانم در آورده، اومده منو توی حموم

کشونده. باید پاهاش رو ببینم، آگه سُم داشت خودش بود.

مامان جون هر کی جای من بود زهره ترک می شد، ولی من از بچگی دختر نترس و شجاعی بودم. اول باید از جن بودن این ملوک خانم خاطر

جمع می شدم، بعدش هم یه جوری از دستش در می رفتم؛ وگرنه بهم تجاوز می کرد بدجور! یه زن خوشگل مثل من توی اله شب، با یه جن توی

حموم زنانه. یادش که می افتم بدنم مور مور می شه. ملوک خانم یه لنگ به تن داشت که تا روی پاهاش می اومد، و تازه یه خرده اش هم روی

کف سیمانی حموم کشیده می شد. یهو ملوک خانم دستم رو گرفت و گفت:

- تا اذون خیلی مونده. بشین کنار خزینه یه صابون حسابی به این تن و بدن سفیدت بزنم!

تو دلم گفتم: «خودشه! ملوک خانوم هیچ وقت از این لطف ها نمی کرد و با کلی خواهش و التماس یه سنگ پا به کف پای آدم می کشید.» از

ترس بی حال شده بودم، نشستم روی سکوی سیمانی کنار خزینه و اون با یه لگن مسی آب رو ریخت رو سرم و صابون گنده قمصر کاشان رو

انداخت توی یه کیسه کتونی گنده تا کف درست بشه.

در حالی که اون مشغول به هم مالیدن کیسه و صابون بود، یهو لنگ از روی پاهاش کنار رفت و دیدم سُم داره.

اوا خاک عالم به سرم... یه زن پونزده، شونزده ساله ترگل و ورگل توی یه حموم نیمه تاریک نشسته بود و یه جن نره خر می خواست یه کیسه پر از کف صابون رو خالی کنه رو سرش و...

بدجنس با چه کلکی هم منو به این جای دنج و خلوت کشونده بود. حتما از قبل تو نخم بوده. تو خونمون می پلکیده و تا دیده من نیاز به حموم دارم، خودش و به شکل ملوک خانوم در آورده و با این حقه منو این جا کشونده. معلوم بود از اون جن های بو داده ی باهوش و پاچه پاره اس. توی دلم یه قُل هُو ا... خوندم و گفتم: «نباید خودم و بیازم. باید یه جوری از دست این جن در برم، وگرنه تا آخر عمر جن زده می شم.» اگه به من دست می زد و کارش و می کرد، دیگه منم می شدم مثل یه دختر غشی و دیوونه. باید جونم و در ببرم، ولی چه جوری؟ جن خندید و گفت:

- فرنگیس جون، حالا یه حالی بهت بدم که تا آخر عمرت کیف کنی.

تو دلم گفتم: «برو به عمه ات حال بده ایکیبری، نامرد بو داده!»

اما ظاهره و حفظ کردم، و با لبخند زورکی گفتم:

- کیسه رو خوب پر از کفش کن، می خوام حسابی تر و تمیز بشم.

جن نامرد حالا کیسه گنده را با فوت پف کرده بود. کیسه رو می داشتن دم پوزه شون و توش می دمیدن تا خوب باد کنه. یه کیسه باد کرده پر از کف صابون، اگه کیسه رو می داشت رو سرم و فشارش می داد؛ یه عالمه کف رو سر و صورتم پخش می شد و من حتی نمی تونستم چشمام و هم باز کنم. چه برسه به مقاومت در برابر یه نره جن گنده! دیگه نمی دونم چی بود، ترس آدم رو شجاع و زرنگ می کنه؛ اونم ترس از جون و دیوونه شدن!

با هر دو تا دستام کیسه ی پر از کف رو گرفتم و کشیدم. جن تعادلش رو از دست داد، و روی کف لیز حموم ولو شد. منم کیسه کف رو خالی کردم رو سرش و اون دادش در اومد:

- وای چشمام... مُردم... سوختم!

لباس هام و برداشتم و همون جور با بالا تنه لخت و با یه لنگ تا خونه دویدم. فوری رفتم زیر کرسی و لحاف رو تا گلوم بالا کشیدم. توی فرار گرم بودم، اما حالا که خطر از بیخ گوشم گذشته بود سردم شده بود. اونم چه سرمای.

فردا ملوک خانم رو دیدم و گفتم:

- دیشب کجا بودی؟

- تو رختخوابم، می خواستی کجا باشم؟

- هیچی، همین جوری پرسیدم.

از ترس آبروم به هیچ کس چیزی نگفتم، حتی به پدرت.

گفتم:

- مامی، نکنه مثل این فیلم هایی که تو تلویزیون نشون می دن یه قسمت هاییش و سانسور کردی و نگفتی؟

گردنش و تاب داد و گفت:

- مثلا کدوم قسمتش رو؟

- نکنه جن افتاده روت و ترتیبت و داده... بعدشم من به دنیا اومدم؟ فکر کنم من تخم جنم! آخه بیماری غش و اعصاب که دارم، روزی نه تا هم قرص کوفت و زهر ماری که می خورم!

- می شه خفه بشی؟! اون زمان که جن اومد سراغم، خواهرت مونا یک ساله بود. سال بعد تو رو زاییدم!

- خب دیگه! آدمی که از جن باردار بشه همینه. توله شم مثل جن. چرا مونا غشی نیست؟

- واه واه خدا به دور! اصلا نذاشتم دست بهم بزنه... حالام ببند اون دهن گشادت رو، داری ننگ و نوم رو مادرت می ذاری؟ واقعا که دیوونه و روانی هستی!

- آخه جن ها یه جورى به زن ها بند می کنن که خود زن هم حالیش نیست. می شه یه جن گنده، یه زن خوشگل شبیه مونیکا بلوچی رو نصف شب ببره تو یه حموم خلوت و نیمه تاریک و بذاره سالم در بره؟ محاله!

- این مونیکا که می گی، خوشگله؟

- خیلی! دو، سه میلیون هم طرفدار داره. لامصب عین هلو می مونه!

- بازم خوبه من شکل اونم، اگه من این قدر خوشگلم چرا برام خواستگار نمیداد؟

- ننه زشته! دیگه سنی ازت گذشته، بازم دنبال حال و هولی؟

- نه ننه، تنهایی منو می کشه! از همه بدتر، سر و کله زدن با دیوونه هایی مثل تو مخ آدم و تیلیت می کنه. دارم خاطره می گم تا به ظاهر آدم ها توجه نکنی و گول نخوری صد تا ننگ و نوم روم می ذاری.

- حالا چرا به دل گرفتی؟ ولش کن. حرف از عروسی من بود، قرار شد تا این اتاق رو بزرگ کنیم و بعد من زرم رو بیارم این جا. حرف از زن گرفتن من بود که قصه ی جن شروع شد.

- آره مامان جون، من حرف هات و به دل نمی گیرم چون خل و چلی. حالا بگو ببینم، اسم اون دختری که قراره برم خواستگاریش چیه؟

- جسیکا، جسیکا آلبا.

- این چرا اسمش این قدر اجق و جقه؟ پناه بر خدا! اسم دخترام یه جورى شده! حالا این آلبالو چند سالشه، پدر و مادرش چه جورین؛ اصل و نسب داره؟

- آره خیلی با اصل و نسبه، خیلی هم خوشگله! عینهو آلبالو می پره تو گلو، ولی چند تا مانع بزرگ سر راهم و گرفته و نمی ذاره به عشقم برسم.

- تو بگو خونه اش کجاست، من مانع هات رو یکی یکی بر می دارم.

- خونه اش تو بورلی هیلزه.

- این قوری هیز که می گی تو کدوم قسمت تهرونه، راهش دوره؟

- آره، خیلی دوره.

- خب عروس خانم چند سالشه؟ خواهر، برادرم داره؟

- فکر کنم سی سالش باشه. خواهر برادرش رو نمی دونم، ولی دوتا بچه داره.

- تف به روت بیاد مادر! می خوام با یه زن بیوه عروسی کنی؟ حیف تو جوون به این قد و بالا و خوشگلی نیست بره یه زن بیوه بگیره؟! اونم تو این دوره و زمونه که مثل نقل و نبات دختره که تو پیاده رو خیابونا و پاساژها و پارک ها ریخته. دخترایی عینهو ماه که تا نگاهشون می کنی، از خلقت خدا مات و مبهوت می شی که چه چیزایی آفریده.

- ننه ولم کن، این دیگه کار دله! عاشق شدم ننه، از وقتی دیدمش مثل مجسمه ابوالهول خشکم زد، دلم لرزید. چه جوری بگم؟ دلم رو برد... دلم تو دستشه، مثل شیشه عمرم. اگه بزنه زمین منم رفتم.

- کجا رفتی؟

- اون دنیا، قبرستون! درکستون!

- باه باه... خدا به دور! راست راستی این پسر خل و چل شده! جوون هم این قدر بی جنبه و کم طاقت؟ تا یه زن بیوه، اونم با دوتا بچه رو ببینه یه دل نه صد دل عاشقش بشه.

- آخ نگو ننه. تازه خودش و که ندیدم، فیلم ها و عکساش رو دیدم.

- ای ناقلا، حتما یه فیلم خصوصی باحال گیر آوردی و به من نگفتی؟! من عاشق این فیلمای خصوصیم. بلوتوث موبایلم روشنه، جون مامان برام سندش کن!

- نه ننه، خصوصی چیه؟ عشق من یه هنرمنده، تو فیلم بازی می کنه. مثل شورانگیز که اون ناصر عاشقش شد. اون قصه فیلم رو برات گفتم که "اوسا کریم نوکرتیم" رو.

- ای بمیری! رفتی عاشق یه زن مطرب و رقاصه شدی که همه عالم و آدم تن و بدنش رو دیدن؟ خیلی خری، خیلی! مگه از رو نعش من رد بشی بذارم بیاریش تو این خونه عاقت می کنم. عاق والدین می شی! پدرت رو که سر رفتن به دانشگاه آزاد و پول شهریه های هنگفتش گشتی. بیچاره مجبور شد به خاطر دادن اون شهریه های میلیونی برای تو و خواهرت بره توی یه آژانس تا نصب شب رانندگی کنه. اون که از ته دل عاقت کرده، منم عاقت می کنم. الهی جز جز کنی بچه! الهی تا روز قیامت سیاه بخت بشی! آخ قلبم! سینه ام داره می سوزه. پاشم برم... برم قرصام و بخورم، کارم شده قرص خوردن... حرص خوردن... جوش خوردن... در به در شی بچه، سقط بشی!

- ننه قربونت برم، چرا نفرین می کنی؟ همین جوریشم زمین خورده دنیا و روزگار هستیم، تو دیگه چرا؟ حالا کو تا من به عشقم برسم. عروس خانوم یه مانع خیلی خیلی بزرگ دیگه هم داره.

- دیگه چه مانعی؟

- شوور هم داره.

- می گم ننه، این روزا قرص هات رو می خوری؟ حالت خیلی بد شده ها، داری دری وری می گی!

- آره ننه، قرص هام رو می خورم. تا آدم از دلش حرف می زنه یه وصله ای می چسبونید. عشق که این چیزا سرش نمی شه. منم عاشق شدم، عاشقی گناه داره؟

دو بامبی می کوبه تو سرم. برق سه فاز جلو چشمم رژه می ره.

- آره که داره! اون زمونا، جوونا تا می دیدن یه خانم شوور دار از جلوشون رد می شه، سرشونم بلند نمی کردن تا نگاهش کنن. زن شوور دار

حرمت داشت، هیچ کس نگاه ناپاک بهش نمی کرد. ولی تف تو وجود بعضی جوانای امروزی! می رن با زن شوور دار دوست می شن، بعدش با کمک زن شوور رو می کشن و جسدش و توی بیابونا می سوزونن. اینا حیوونن! تخم پدر و مادرشون که نیستن، تخم همون جنن که گفتم! تازگیا ریختن توی یه باغ تو اصفهون، دست و پای مردها رو بستن و جلو چشم اونا به زن هاشون تجاوز کردن، همشون رو باید سوزوند. دستشون درد نکنه که اعدامشون کردن، به نظر من باید مثل زمان مظفر الدین شاه، اونا رو بسوزونن. زیرشون هیزم بذارن و آتیش بززن. ای خدا، کاش منم با شوورم مرده بودم و این روزای نکبتی رو نمی دیدم! چه روزای سختیه!

- اوه! چقدر دلت پُره ننه! از بس پای تلویزیون می شینی و اخبار بیست و سی رو می بینی. یواش تر بگاز ما هم به گردت برسیم. من که نگفتم می خوام با زن شوور دار عروسی کنم یا برم شوور زن رو بکشم، بعدش بگیرمش. گفتم که جسیکا جون هنرمنده! یکی از اصول هنرمندی هم اینه که اونا بیشتر از دو سال با یه مرد زندگی نمی کنن، یعنی اگه بیشتر زندگی کنن که دیگه هنرمند نیستن.

مادرم از پارچ بلور روی میز به لیوان آب می ریزه، و تا ته لیوان رو می ده بالا.

- یعنی تو صبر می کنی تا آلبالو جونت از شوورش طلاق بگیره، بعدش عقدش می کنی؟

- ای قربونت ننه، نقشه ام همینه!

مادرم از جا بلند می شه یه نگاه خر در چمنی به من می اندازه و می گه:

- فکر کنم باید بری دکتر، اوضاع بدجوری قاراشمیشه!

مادرم از اتاق بیرون می ره. سرده، هیچ کس منو درک نمی کنه. هیچ کس از این عشق لعنتی سر در نمیاره، همه به چشم یه دیوونه بهم نگاه می کنن. تو دانشگاه مسخره ام می کنن، دورم و می گیرن و هی از حال و احوال جسیکا می پرسن:

«جسیکات خوبه؟ سرما نخورده؟»

«دیشب تو اینترنت خوندم با یه مربی سیاه پوست نره غول رفته تو جزایر هاوایی شنا و غواصی یادش بده!»

«عادت این هالیوودی ها رو که می دونی؟ سالی یه شب خودشون رو به حراج عمومی می ذارن، یعنی خودشون رو به مزایده می ذارن، هر کی پول بیشتری پیشنهاد کرد برنده می شه. جسیکا جونت هم خودش و به مزایده گذاشته یه شیخ عرب پولدار، ده هزار دلار بهش می ده و امشب باهاش می خوابه هه هه...»

«بیا یه سری عکس بالای هیجده، از جسیکا جونت تو گویشیم دارم. بیا تماشا کن، بین چه می کنه این آلبالو!»

خدا نکنه آدم تو دانشگاه انگشت نما بشه و این دانشجوها نقطه ضعفش رو بدونن، دیگه ول کن نیستن. ای خدا، منم باید از این دنیا دل بکنم. باید مثل این دخترای به آخر خط رسیده برم و خودم رو بکشم، بندازم جلو چرخ های آهنی و گنده مترو و خلاص بشم. اون دختر بود که خودش رو انداخته بود زیر قطار مترو، عکسش رو تو اینترنت دیدم. از پاها به بعدش مثل گوشت چرخ کرده شده بود، ولی قسمت بالای بدنش سالم مونده بود. یه لبخند روی لباش بود که از لبخند مونالیزا هم بالاتر و هنری تر بود. انگاری داشت به ریش دنیا و آدم هاش می خندید. خدا جون نمی شه این لبخند رو وصف کرد، ولی خیلی حرف ها تو خودش داشت؛ خیلی.

می گه رفته حموم، یه جن کشوندش تو حموم و بعد منو زاییده. منم غشی ام، روانیم! حتما تخم همون جنم، همه چیزم غیر آدمیزاده. یه جوریم، آره من جنم؛ جن! یه جن بو داده که می ره سراغ زن ها، زن های شوور دار. دنبالشون می کنه، شوور رو به تنه درخت می بنده و جلو چشم اون

به زنش تجاوز می کنه. من یه جنم، جن سیاه سُم دار. یه بار هم می شم خفاش شب، به هوای مسافر کشی دخترای مردم رو می دزدم و می برم تو جنگلا، بیابونا و هی اذیتشون می کنم، شکنجه شون می دم و دست آخرم می کشمشون. از شکنجه و کشتن دخترا و زنا خوشم میاد. وای... وای... سرم... مخم!

هی فکر تو فکر، ذهنم داره می پوکه! بلند می شم و دوتا کلونازپام می ندازم تو دهانم. تلخه، با ضرب آب ذهنم قورتشون می دم. می رم تو عالم خودم. یه کلیپ از جسیکا جون درست کردم، با برنامه استودیو ده. عکس های تاپش و کنار هم ردیف کردم و زیرش هم ترانه قمیشی رو گذاشتم. همیشه عادتمه می شینم و این کلیپ رو می بینم. یه بار می بینی صد مرتبه این کلیپ تکرار شده، در حالی که به آلبا جونم فکر می کنم. همین جور زل می زنم به صفحه تلویزیون، دکمه کنترل پخش دی وی دی ام و می زنم و بعد دکمه ری پیت رو. صدای سیاوش قمیشی و برق نگاه جسیکا و بعد مات شدن من:

مثل یه نور کوچولو اومدی ستاره شدی

مثل یه قطره بارون اومدی سیل شدی

مثل ستاره، بی تو شبام تیره و تاره

حتی ستاره، برق نگاهت و نداره

مثل یه تپه کوچولو بودی کوه شدی

مثل یه جوی باریکی بودی که رودخونه شدی

مثل ستاره، بی تو شبام تیره و تاره

حتی ستاره، برق نگاهت رو نداره

فصل چهارم: بوق حموم

باز هم صبح، باز هم دانشگاه. تکرار توی تکرار... این زندگی نکبتی همش تکراره. مثل شتر توی آسیاب دور خودت می چرخه و شب که فکر می کنی خیلی راه رفتی و چشم بندت رو باز می کنن، می بینی ای دل غافل باز دوباره سر جای اولت هستی! باز یه مشتی پنبه دانه جلوت می ریزن تا جون داشته باشی، فردا دور سنگ آسیاب بچرخه. همین! زندگی ما هم شده همین. هیجده سالگی دیپلم رو گرفتم اومدم دانشگاه آزاد، رشته مهندسی عمران که مثلا مهندس بشم. چقدر پدر بیچاره ام رو اذیت کردم تا شهریه ام رو بده. یه قرون دو زار که نبود، هر ترمی فقط هفتصد، هشتصد هزار تومن شهریه ثابت و متغیرش می شد. به علاوه هزار کوفت و زهرمار دیگه اش! پدر بیچاره ام ماهی چهارصد، پونصد تومن حقوق بازنشستگی می گرفت. حالا خدایی بود، مونا حسابداری دولتی قبول شده بود! آخ، چقدر به پدرم غر زدم و اذیتش کردم. می گفت:

- ندارم بچه. تو خرج روزانه ام هم لنگم، چه برسه به دانشگاه آزاد!

- من ندارم سرم نمی شه! باید خرج دانشگاهم رو بدی وگرنه خونه ات رو آتیش می زنم.

- آخه از کجا بیارم؟! زمان ما پسرها و دخترها از سن پونزده، شونزده سالگی می رفتن دنبال کار. کمک خرج باباشون بودن، حالا پسر می گه باید خرج خودم رو بدی. خرج دانشگاه آزادم رو بدی! بعدش که کلی خرجشون کردی فارغ شدن، اول بدبختیه. حالا کار گیرشون نیما.

شاشیون هم کف کرده و زن می خوان! می گن باید خرج و مخارج عروسیم رو بدی. زنم هم بیاد پیشتون، خرج زنم رو هم بدی. ماشین و موبایل و لپ تاپ هم برامون بخری! ما هم مثل تن لش بخوریم و رو زنون بیفتیم. آخه این انصافه؟ مگه ما چه گناهی کردیم؟! - گناهتون اینه که ما رو به دنیا آوردین. اون موقع که رو مامان ورجه وورجه می کردی، و کبکت خروس می خوند باید به فکر این روزا هم باشی. بچه خرج داره، مخارج داره!

- آخه خودت می گی بچه. تو الان نوزده سالته، هنوز از من طلب کاری؟ خواهرتم که ده، پونزده میلیون جهاز می خواد. ای خدا، کاش از اول اون چیز رو می بریدم، می انداختم تو سطل زباله و هی توله پس نمی انداختم تا به این دردا گرفتار نشم!

- من این چیزا حالیم نمی شه. کلی درس خوندم و بدبختی کشیدم، تا تو کنکور قبول شدم و باید ادامه بدم.

- آخه تو الاغ کی به فکر درس خوندن بودی؟! از اول راهنمایی با تک ماده و التماس پیش این معلم و اون معلم برات نمره گدایی می کردم تا سوم دبیرستان. معدل کتبی دیپلمت هم که نه و نیمه، از ریاضی که اصلا سر در نیاری. من نمی دونم چه طور دانشگاه آزاد توی بی سواد الاغ رو با این معدل و نمرات ریاضی به عنوان دانشجوی مهندسی مکانیک قبول کرده! هفت تا هم پیش نیاز داری، این یعنی چی؟ یعنی دانشگاه آزاد کاری به پشتوانه علمی و قدرت ادامه رشته تحصیلی رو نداره، فقط دانشجو می گیره تا ازشون پول بگیره و امورات خودشون بگذره. اونا نه توجهی به پشتوانه علمی دانشجوی دارن، نه به این که این رشته آیا مورد علاقه دانشجو هست یا بازار کارش هست. ده هزار فارغ التحصیل رشته پشه شناسی می دن بیرون، نمی دونن که تو کل ایران ما سی، چهل تا مهندس پشه شناسی لازم نداریم. اینه که هی دانشجوی بیکار روی دانشجوی بیکار و علاف ردیف می شن و می افتن به جون پدر و مادرشون که ما همه چی رو از شما می خوایم. تو حکایت اون تاجر و بوق حموم رو شنیدی؟

- من حکایت مکایت سرم نمی شه، پول می خوام! پول شهریه، پول لباس، کرایه و هزار کوفت و زهرماری دیگه!

- حالا حکایت و گوش کن، اونم یه خاکی تو سرم می ریزم.

- بگو، به شرطی که پول هم بدی. پول، پول!

- آره. یه تاجری بود از ایران رفت چین. همین چینی که هی بنجل هاش رو می فرسته ایران، از سنگ قبر و کفن مرده و قرآن و تسبیح گرفته تا تلویزیون و یخچال و پارچه و کامیون. دید اون جا بوق حموم خیلی ارزونه، مثلا تو ایران به پول حالا بوده ده هزار تومن تو چین هزار تومن. اون تاجر هم به هوای سود زیاد تمام سرمایه اش رو می ده و دو، سه میلیون بوق حموم می خره میاد شهر خودشون. بیچاره، تموم بوق حموم ها رو دستش می مونه. آخه تو تمام شهرشون دو، سه تا بوق حموم لازم نداشتن که! دو، سه میلیون بوق حموم دو، سه میلیون حموم می خواد! مثل این دانشگاه آزاد هی مهندس کشاورزی و انگور شناسی و بررسی آفات پشگل بز می ده بیرون، مگه ما چقدر بز تو ایران داریم که بخواهیم آفات پشگل هاشون و بررسی کنیم که سه میلیون مهندسش و داریم، ها؟

- بابا هفتصد هزار تومن منو بده، دارن ثبت نام می کنن دیر می شه یه ترم عقب می مونم.

- گُره خر، از اون وقت تا حالا چی می گفتیم؟! این همه قصه برات گفتم، آخرش می گی ببین چقدر پشه به چیز الاغ نشسته؟! بذار این حکایت رو هم بگم اون وقت یه خاکی تو سرم می کنم.

بابام خیلی پر حرف بود و دوست داشت هی حکایت بگه. «خدا بیامرزدت، کاش زودتر می شناختمت و می دونستم چه گوهر نایابی هستی و این

قدر اذیت نمی کردم. تا اوادم بشناسمت از دستم رفتی.» گفتم:

- بگو به شرطی که این آخریش باشه ها!

- باشه. یه پدری داشت پسرش رو نصیحت می کرد، که بچه باید با ادب باشه، احترام باباش رو بگیره؛ اما توجه پسر به یه الاغ مشکلی جلب شده بود که چیزش بزرگ شده و کلی مگس روش نشسته بود. پدر به بچه اش می گه:

- فهمیدی چی گفتم پسرم؟

پسر با خوشحالی می گه:

- ببین بابا، چقدر مگس رو چیز اون الاغ نشسته هی تکونش می ده!

حالات حکایت من و توتئه. دارم نصیحتت می کنم، می گم آدم باید درست درس بخونه، رشته اش و دوست داشته باشه؛ نه به خاطر مدرک و شهرت و پول درس بخونه حالیت نیست! می گی پولم و بده!

به خدا بابام راست می گفت. دوستم داشت که تا نصف شب تو آژانس کار می کرد و مخارج دانشگاه رو می داد. اون صلاح منو می دونست نه مدیرای دانشگاه. شش، هفت ساله علاف یه لیسانسم! اولش گفتن اگه سه ترم مشروط بشین اخراجین. من سه ترم مشروط شدم، گفتن اخراج مخراج چیه بچه! اگه اخراجت کنیم که می ری سربازی، آش موش می خوری. اون قانون رو ولش، سرش دست خودمونه. بیا تعهد بده؛ شهریه رو بریز تو حساب ادامه بده. ده بار مشروط شدم، ده بار تعهد دادم و بازم اخراجم نکردن. اونا پول می خوان، پول! دو بار تو بیمارستان اعصاب بستری شدم، ده تا شوکم دادن، دکترم به دانشگاه نامه نوشت درس خوندن و استرس برای این جوون سمه. مسوول امور آموزشی زد زیر خنده: - این دکترا چیزی حالیشون نیست، همشون فارغ التحصیل دانشگاه خودمونن. دکترا دانشگاه ما رفته کار آموزی پیش یه دکتر راست راستکی، دکترا به فارغ التحصیل ما گفته درجه بذار بین بیمار تب داره یا نه! دانشجوی ما درجه رو تو ناف مریض فرو کرده. می بینی دانشجویهای ما رو؟! من دانشجو داشتم که اسمش رو هم یادش رفته بود، از بس حواسش پرت بود، به جای توالت می رفت تو کلاس های خالی دانشگاه. فکر می کرد هر دری دستگیره طلایی رنگ داره تواته! مهندسش کردم. تو که پیش اون پادشاهی! ادامه بده جانم تا لیسانست رو بگیری.

به خدا نصف این دانشجویها از بد حادثه اوادم دانشگاه. دختر می بینه بیکاره میاد دانشگاه هم کیف و حالی بکنه، هم یه لیسانسی بگیره و تعداد سکه های مهریه اش رو ببره بالا. بعضی پسرا میان برای چشم چرونی و دختر بازی، اونایی هم که به خاطر درس و علم میان؛ پول شهریه رو ندارن. مجبور می شن هزار جور کار ناجور بکنن تا شهریه رو جور کنن. استادها هم که نمره به جونشون بسته، هی شماره موبایلشون رو می گیری التماسشون می کنی. تا می بینن از جنس مذکری صداشون رو کلفت می کنن: «برو درس بخون نره خر! دانشجوی بی سواد نمی خوایم!» حالا جنس لطیف باشه دو ساعت باهاش حرف می زنن و به التماس هاش گوش می کنن و تو دلشون کیف می کنن. البته همشون که این جور نیستن، آدم باید راستش رو بگه. همه رو به یه چوب نزنه! بعضی از این دانشجویها هم که هنوز درس های راهنمایی رو بلد نیستن. نمی دونم چه جور دیپلم گرفتن! لابد مثل خود من، با التماس و کلاس خصوصی و چهار بار امتحان در یه سال گذاشتن تو دوره راهنمایی! استاد به دانشجویش می گه:

How are you? -

دانشجو یه کم فکر می کنه و می گه:

My name is hello!-

هی روزگار... هی دنیا ببین تو چه اوضاعی گیر افتادیم! چرا من هی تکون تکون می خورم؟ نکنه یادم رفته قرص هام رو بخورم، حالم بد شده!
- هی! آقا رسیدیم، اتوبوس می خواد بره پمپ گاز؛ گاز گیری کنه. ایستگاه آخره.

- هوم... چی می گی مونا؟ بازم داری بیدارم می کنی، بذار بخوابم!

- عجب! آقا پسر رسیدیم، این دیگه چه بادمجونیه دم صبحی گیرش افتادیم!

یهو از توی افکارم بیرون میام.

راننده اتوبوس داره تکون تکونم می ده تا از فکر بیرون بیام. پا می شم و از اتوبوس بیرون رو نگاه می کنم:

«اوه! سه ایستگاه از دانشگاهمون دور شدم. همش تو فکر و رویا بودم. حالا باید کلی راه رو پیاده برم!»

در ورودی دانشگاه رو که می بینم یه عالمه غصه تو دلم تلنبار می شه. هفت سال از عمرم رو این جا هدر دادم. حالا بیست و پنج سالمه هیچ چی ندارم. یه جوون نره خر شدم که پول تو جیبی و خرج شکمش رو از خواهرش بگیره! به چه روزی افتادی فری، اونم از عشقم! جسیکا جونم که حالا تو خونه اش داره دختر خوشگلش رو شیر می ده. باید یه تکونی بخورم، یه حرکتی بکنم. تا کی یکنواختی و ایستادن! شش ساله هنوز چهار ترم تموم نکردم. بعضی رفیق هام فوقشونم گرفتن من هنوز اسیر لیس هستم. این جور یه جایی نمی رسم، باید دست به دامن علی هندی بشم، علی هندی راه و رسم جادوگری و رمالی رو می دونه. باباش از رمال های معروف پایتخته. تو شمال شهر، وسطای خیابون ولی عصر خونه داره. همه زنای پول دار و معروف می رن پیش پدر علی هندی، از بس چشمش درشته و شکل هندی هاس بهش می گن هندی. اونم رمالی رو از باباش یاد گرفته، مشکل خیلی از دانشجوها رو با ورد و جادو جنبل حل کرده. همه می رن پیشش!

می رم ازش خواهش می کنم، دست به دامنش می شم. می گم: «علی جون یه وردی یادم بده. همون جور یه که یاد ناتاشا دادی و زود یه شوور پیدا کرد و به خونه بخت رفت!» ناتاشایی که همه جا معروف شده بود به کثافت کاری و با همه دوست می شد اونم بدجور! برای به دست آوردن پول شهریه و خرج عیاشی ها و پاساژ گردی هاش اومد پیش علی. یه وردی بهش یاد داد، تورج مهندس نساجی عاشقش شد. باهاش عروسی کرد. تو بهترین باشگاه شهر مراسم گرفتن و از دانشگاه هم استعفا داد و رفت. رفت، به سوی قله های خوشبختی. می گم: «دستم به دامن، اون ورد رو یاد منم بده. خدا یه پولی برام برسونه، یه پول قلنبه. این دانشگاه رو ول کنم، برم لس آنجلس؛ بورلی هیلز. خونه جسیکام رو پیدا کنم.» پیدا کردن آدرس جسیکا خیلی راحت، چون بیشتر آدم های بورلی هیلز ایرانی هستن و زبون ما رو می فهمن. شهردارشم یه ابرونیه. در خونه اش رو بزمنم، سرش رو بیاره بیرون و بگه: «کیه؟» زل بزمنم تو اون چشمش، اونم زل بزنه تو چشمم. یه دل نه صد دل عاشقم بشه. نگاهم بگیرتش. اون وقت بگه:

- میای تو خونه یه نوشیدنی، چیزی بزنی؟

- آره عزیزم چرا که نه، نوشیدنی اونم با جسیکا آلبا چه حالی می ده!

وارد اتاق که می شم، یه دنیا سلیقه و زیبایی رو می بینم. تمام اتاق با یه کاغذ دیواری نارنجی براق پوشیده شده و وسطش چهار تا مبل قهوه ای آبنوسی دور یه میز گرد چیده ان. نور سبز ملایمی از بالا روی آدم می تابه و یک حالت شاعرانه ای به اتاق می ده وصف ناشدنی! وسط اتاق و روی میز گرد، یه گلدون طلا با یه نخل کوچک طبیعی گذاشتن. کنار اتاق یه بار پر از بطری های جور واجور، شراب قرمز و صورتی و سفید دیده

می شه.

جسیکا با اون چشمای نازش، در حالی که یه پیراهن نازک آلبالویی و شلوار تنگ صورتی به تن داره می ره کنار بار خصوصیش. راه که می ره انگاری می رقصه، بوی عطر تن و بدن نرم و لطیفش تموم اتاق رو پر کرده. نفس عمیقی می کشم، تا تموم اون عطر و بکشم تو ریه هام. بعد جسیکا، گردن درازش و کج می کنه و نگاه قشنگش و به من می اندازه:

- ویسکی می خوری یا ودکا؟

- ویسکی.

- با آب یا سودا؟

- نه قربون دستت، با آب.

بعد میاد جلو و لیوان شراب رو می ده دستم. من زل می زنم تو چشماش، اوخ خدا جون چه چشمایی داره! نمی شه خیلی نگاهشون کرد، آدم رو مست می کنه. من اون رو تو فیلم ها دیده بودم، حالا خودش با اون همه زیبایی و طراوت با اون بوی خوش تنش و اون چشماش که مثل دریاها بی کران عمیقه، راست راستی کنارمه. یه کهکشون برق تو نگاهشه، روبروم می شینه. از هیجان تموم استخونام به هم می خورن و تلق تلق می لرزن. دوتا میل ها به هم نزدیکن، زانوهامون دو، سه سانت با هم فاصله دارن. جسیکا در حالی که لیوان ویسکیش رو می بره نزدیک لب های قرمز و خوش فرمش زیر چشمی منو نگاه می کنه، و با صدای ناز و مخملیش می گه:

- از دست اون شوور هیز و چشم چرومن راحت شدم. دو ماهه ازش جدا شدم. با من بود، ولی تو فکر آنجلینا جولی بود. نامرد منو می بوسید و می گفت: «آنجلی قربونت برم الهی!» حالا کاش فقط با آنجلی بود، همش از سلنا گومز هم تعریف می کرد. رفته بود تو نخ اون، می گفت: «با این که سنش زیر هیجدهه، ولی رقص و اداهش بالای هیجدهه اس. اوخ چه نازی داره!» دشمن خونی جاسپین بیبر شده بود، می گفت: «این پسر مزخرف دهنش بو شیر می ده می خواد سلنا رو تور کنه!»

آب دهنم رو قورت می دم و می گم:

- خاک تو سرش! این همه زیبایی و ملاحظت رو نمی دیده و تو فکر اون ایکبیری ها بوده؟

جسیکا می خنده و زانوش رو به زانوم می ماله. برق سه هزار ولت می گیرم، می لرزم. جسیکا بلند می شه و به طرف گرامافون طلایی گوشه اتاق می ره و اون رو راه می اندازه. صدای موزیک ملایمی تمام اتاق رو پر می کنه. منم و یه اتاق خلوت، عطر تن جادویی، رنگ چشم بادومیش و پیرهن آلبالویی. وای خدا، من تو بهشتم! جسیکا، چشماش رو خمار می کنه:

- افتخار یه دور رقص رو به من می دین؟

از جام بلند می شم و می رم طرفش. چه قد و بالایی! می لرزم. صدای تلق تلق دندونام به گوشم می رسه. جسیکا دستش رو می داره رو شونه ام و منو به طرف خودش می کشونه. طاقتم و از دست می دم و یهو بغلش می کنم. جسیکا می خنده. چه صدای نازی داره. با هیجان می گم:

- جسیکا... جسیکا قربونت برم... فدات بشم... آخرش بهت رسیدم، آخرش مال من شدی!

یهو صدای شلیک خنده هایی وحشیانه منو به خود میاره. خودم رو می بینم، که اومدم تو باغچه بزرگ حیاط دانشگاه. درخت کاج کلفت و زمخت

وسط باغچه رو با دو دستم بغل کردم و هی می گم:

- جسیکا قریونت برم الهی! جسیکا فدات بشم، چه ماهی!

دانشجوها، دختر و پسر دور باغچه جمع شدن و منو با انگشت هاشون نشون می دن، و قهقهه می خندن. بعضی هاشون از شدن خنده تا می شن و دوباره کمرشون رو بلند می کنن. بعضی ها رو زمین نشستن و پاهاشون و تو هوا تگون تگون می دن و از شدت خنده شکم هاشون رو چسبیدن. بدتر از همه، نمی تونم درخت رو ول کنم و برگردم. چون... چون خودم رو خراب کردم و جلو شلوارم خیس شده. همین جور مات و بلاتکلیف درخت رو بغل کردم، که یهو صدای قارقار کلاغی رو می شنوم و بعد مایع لزج و گرمی رو روی نوک بینیم حس می کنم. صدای خنده بچه ها بلندتر می شه:

- اوخ، جسیکا جونت برات بوس فرستاده!

- صورتش رو، پر از عشق جسیکا شده!

- جسیکا براش ایمیل زده!

آقای حراستی در حال زنگ زدن به مامانه. صداش رو می شنوم که می گه:

- خانم صداقتی، تموم دانشگاه رو به هم زده. زودتر اون آمبولانس رو بیارین. چی؟ تو راهه؟ پس کی می رسه؟

نه. من نمی خوام برم بیمارستان! می خوان بستریم کنن، دوباره شوکم بدن. بیرنم تو اتاق مراقبت های ویژه، فیکسم کنن. دوتا دستا و پاهام و به تخت بندن و همین جوری مثل شکنجه گره های زندان گوانتانامو و ابوغریب شکنجه ام بدن. باز دو، سه ماه تو حبس باشم. نه نه! صدای میترا تاتو رو می شنوم، که جیغ می کشه:

- خفه شین بی پدر و مادرها! مریضه! یکی بیاد شما رو مسخره کنه و بهتون بخنده خوبه بی همه چیز!!؟

صداها کم تر می شه. خنده ها تموم می شه، و غرولند بعضی ها بلند می شه:

- به ما توهین کرد؟

- فحش داد!؟

- آخه اونم عاشق فری آلباس. پدر عشق بسوزه که پدر سوز است عشق...

میترا میاد به طرف من. نه، نباید بذارم کسی بهم نزدیک بشه. لابد می خواد منو بگیره و محکم تو بازوهای قوی و کیم کارداشیش نگهم داره تا اون دوتا پرستار قلچماق سفید پوش بیان و یه آمپول بهم بزنن. چشم که باز کنم خودم و روی تخت بیمارستان بینم که فیکس شدم. صدای آژیر آمبولانس به گوشم می رسه. درخت رو ول می کنم، و از میترا دور می شم. پا می ذارم به دو. همه دنبالم می کنن.

- بگیرینش! آمبولانس اومد. نذارین فرار کنه، بگیرینش!

من بدو، و جمعیت دانشجو و استاد دنبالم! می دوم اونم چه دویی...

پشت سرم و نگاه می کنم. حالا اون دوتا پرستار قلچماق هم به جمعیت اضافه شدن. صدای التماس و گریه مادرم هم میاد:

- فریدون وایسا. تو رو ارواح پدرت وایسا، کاریت ندارن که! جون من... جون مونا...!

- نه، نمی ایستم. باید در برم، باید فرار کنم. از دست همتون. برین گم شین، برین به درک!

دارن بهم می رسن. می رم طرف دیوار آجری دانشگاه. با پول شهریه های ما هی دیوار با آجر سه سانتی می سازن، هی سمینارهای عظیم راه می اندازن. سفرهای خارجی می رن! از دیوار می رم بالا. هی شهریه... هی پول... رو دیوار سی سانتی می دوم. دختر پشت تلفن گریه می کنه و از باباش می خواد پول بفرسته. می گه: «ندارم. برگرد شهرستون! دانشگاه رو ول کن.» پشت سرش چند تا بچه پولدار وایسادن، منتظرن تا شهریه اش رو حساب کنن.

تف... جن. من تخم جنم، من خفاش شبم! زنا هی التماس می کنن. اونا جلو چشم شووراشون! پدرم مُرد، یه شب که تا نصف شب کار کرده بود و خیلی خسته بود؛ دوتا مسافر بیرون شهری قول یه پول زیاد بهش می دن... به خاطر شهریه من، جهیزیه مونا قبول می کنه. تو بیابون، چاقو رو می دارن پشت گردنش می کشنش. پول و ماشینش و می برن، جسدش و می اندازن تو یه چاه. من پدرم رو کشتم! من، من همه رو می کشم. به همه تجاوز می کنم! جنم، تخم جنم!

سرم... وای سرم... دارم می افتم. کمک... یکی کمکم کنه. دستم رو بگیرین... دارم می افتم...

فصل پنجم: بیمارستان روانی ها!

چشم که باز می کنم، خودم رو روی تخت مراقبت های ویژه توی بیمارستان اعصاب می بینم. لخت و سستم. دهانم را باز می کنم، جون ندارم حتی داد هم بزنم. کم کم همه چی یادم میاد. از روی دیوار که افتادم، پشت سرم خورد به کف آسفالت دانشگاه. لابد خیلی راحت منو توی آمبولانس گذاشتن و آوردن این جا، بعد هم آمپول دیازپام زدن. دست هام رو تکون می دم. نه، فیکسم نکردن. اگه خیلی سر و صدا کنم و دعوا راه بندازم، فیکسم می کنن. سعی می کنم از تخت بلند بشم، ولی نای تکون دادن دستم و ندارم چه برسه به بلند شدن! آخرش کار خودشون رو کردن. جسیکا جون به دادم برس، ببین با عشقت چه کردن. عشقت منو در به در کرد، مجنون کرد، حتی مجنون هم این قدر سختی نکشید که من می کشم. مثل فیلم "قیصر" که برادرای آق منگل ناصر ملک مطیعی رو به باد کتک می گیرن و آخرش هم یه چاقو تو شکمش فرو می کنن، داد می زنم: «داداش، کجایی که داشت رو کشتن؟»

بعد می بینم داداش ندارم، غصه ام می گیره. داد می زنم: «مونا! کجایی که فریدونت رو کشتن؟»

کسی صدام رو نمی شنوه. فریاد هست، فریاد رسی نیست. درد هست، درمونی نیست. عشق هست، عاشقی نیست. کوفت هست، کوفته ای نیست. مرگ هست، مرده ای نیست. شغال بادوم هست، شغالی نیست.

یهو جون می گیرم و از روی تخت بلند می شم و نعره می کشم:

- پرستار!

یه خانم سفید پوش عین فرشته ها میاد. معلومه دویده و داره نفس نفس می زنه.

- چی شده؟ نفست گرفت، داری خفه می شی؟

- نه! داره می پره، داره نابود می شه!

- چی؟ چی نابود می شه؟ قلبت درد گرفته؟

- نه، نه! یه شاهکار هنری، داره نابود می شه. یه قلم و کاغذ بیارین، زود!

- جونت بیاد بالا! این رو زودتر می گفتم!

هر وقت منو می گیرن و میارن بیمارستان، در اولین لحظه به هوش اومدمن طبع شعرم گل می کنه و یه شاهکار هنری از خودم در می کنم که تا نداره. دفعه اول یه شعر گفتم عینهو پشمک یزد! برای چند مجله شعر فرستادم. جایزه های بزرگ سال رو یکی پس از دیگری درو کرد. پرستار سفید پوش برام یه قلم و کاغذ میاره. نگاهش می کنم، چقدر خوشگل و تپل میله. چشمای زاغی داره و بدنش توی مانتو سفیدش تنگ افتاده ناجور! زیر لب می گم:

- عجب چیزیه لامصب! عینهو باقلوا، چه جیگری!

خانم پرستار اخم می کنه، و می گه:

- شنیدم چی گفتمی، الان می رم به مدیر بخش می گم بیان فیکست کنن. تو آدم بشو نیستی، هنوزم هیز و چشم چرونی!

دست نرم و سفیدش رو می گیرم و می گم:

- نه، نه. جون مادرت این کار رو نکن. غلط کردم!

- حالا راست راستی من مثل باقلوام؟ جیگرم؟

- آره. عجب چیزی هستی، جیگری!

پرستار میاد نزدیک تر. یه کم حالم جا میاد و می بینم وای! چه صورت پر آبله و جوشی داره، چه دماغی! مثل خرطوم فیل، اه حالم به هم خورد. به کی گفتم باقلوا!! آخه هر وقت تازه به هوش میام، نمی دونم اثر این آمپول دیازپام است یا چیز دیگه که یه مدت چشمم تار می بینه و موتور مغزم هم ریپ می زنه. این آمپول نمی ذاره هوای درست و حسابی به موتور مغزم برسه.

- بین هر وقت کاری داشتی، بگو خودم پیام. بگو خانم عزیزی رو می خوام، باهام مهربونه. یه بار دیگه بگو جیگر!؟

- نه، دیگه عشقولانه ام نمیاد. باید صبر کنی برم تو فاز عشقولانه. حالا می خوام اثر هنری در وکنم!

- بگو، جون نازی بگو. من بمیرم بگو!

«اوه اوه! چه اسمی هم داره، نازی! بین چه عشوه شتری هم میاد!» برای این که شرش رو از سرم کم کنه، می گم:

- جیگر.

- ای کوفت و جیگر! دیگه اون حس اولی رو نداشت، این برای خر کردنم بود. ما زنا همه چیز رو خوب می فهمیم. دیگه دوستم نداری، حتما زیر سرت بلند شده. من از این خونه می رم، می رم و مهریه هزار سکه ایم رو اجرا می ذارم.
داد می زنی:

- اوه، خانم عزیزی! رفتی تو فاز دعوا با شوورت؟! چقدر فک می زنی، من که شوورت نیستم! یه مریض بد حالم که اومدم خوب بشم، سرم رو بردی!

خانم عزیزی به خود میاد. مثل خری که به صاحبش نگاه کنه، به من خیره می شه و بعد از اتاق بیرون می ره. تو دلم می گم: «اینا که از ما روانی ترن! اصلا مثل این که همه دنیا روانین. ما رو باش کجا اومدیم مرده خوری و کنار قبر چه مردهای فاتحه می خونیم!»

به کاغذ و خودکار توی دستم نگاه می کنم. ها، اینا چیه؟ می خواستم چه بکنم؟ یه کم فکر می کنم و یادم میاد، که می خواستم یه اثر هنری توپ

از خودم در وکنم: «تف تو ذاتت خانم عزیزی! اومدی و با اون شکل و ریخت عنترت تمام حس و حال شاعری و لایو منو نابود کردی! همتون این جور هستین، یا باعث عشق و شعر می شین یا میان و تر می زنین تو هر چه عشق و عاشقی! اه اه اه!»
یهو جسیکا از در میاد تو. جسیکا موهاش رو دور گردنش ریخته، یه دامن گل دار خوشگل و یه بلوز لیمویی بی آستین پوشیده. لبخند می زنه و می گه:

- حتی منم این جوریم؟ تر می زنم؟

- نه عزیزم تو نه. تو با همه زنای عالم فرق داری.

- جانی من، جانی دپ خوشگلم. نیبم تو رختخواب بیماری باشی! قوی باش، نترس. من باهاتم، من و ببین؛ گل و گردن مامانی منو نگاه کن، طبع شعرت گل می کنه.

یهو گل کرد. طبعم گل کرد اونم چه گلی، گل پامچال! گل انگلیسی و به زبون انگلیسی شعر نوشتم:

Far or near
You are dear
East or west
You are best
Big or small
You are all
Young or old
You are gold
Morning or night
You are light

جسیکا جون، لبخند مرد کشش رو می زنه. از اون لبخندهایی که از بمب هیدروژنی هم کشنده تره و می گه:

- دیدی، دیدی من همه چیز توام. من طبع شعر توام، اصلا شعر ناب لحظه های جنون توام!

به جسیکا می گم:

- تو فلاور منی. گلد منی، لایت منی! همیشه در قلب منی. تو... تو لایو منی. بیا تا دوباره مثل اون خونه ات تو بورلی هیلز بشینیم، کنار هم لایو

بترکونیم. نامردا نداشتن ده دقیقه با تو لایو کنم، گرفتیم و آوردنم این جا.

جسیکا گردن تراشیده و خوش فرمش و کج می کنه و می گه:

- اینم از شیرینی های دنیای عشقه! عشق دنیای قشنگ خودش رو داره. دوتا کفتر عاشق، دور هم بق بقو می کنن، ولی هیچ وقت به هم نمی

رسن. اگه قرار باشه هر عاشقی به معشوقه اش برسه که عشقی نمی مونه. عشق هفت شهر داره. شهر اولش یعنی جدایی، دوری. شهر دوم، آه و

نالاه عاشق و معشوق. شهر سومش، سوز و گداز و ذوب شدن در وجود یار. شهر چهارم، تلاش همه جانبه برای رسیدن به یار. شهر پنجم، رسیدن

به یار و خوندن خطبه عقد. شهر ششم، دعوا و کتک کاری زن و شوهری، دادگاه و اجرای مهریه و گرفتن نفقه عقب مونده و حضانت بچه و

طلاق. شهر هفتم، جنون و دیوانگی به خاطر دادن قسط سکه های مهریه یا طعنه و کنایه های مردم بیکار به زنای بیوه. تو هنوز تو شهر اولی، اوه

مونده تا شهر آخری. به قول شاعر بزرگ کشور شما:

«هفت شهر عشق را عطار گشت،

ما هنوز اندر خم یک کوچه ایم...»

یا به قول یکی از شعر های بسیار ناب خودت که برام خوندی:

هفت مرغ چاق را قصاب خورد

ما هنوز اندر پی یک جوجه ایم!

هر دوشون توی یه مضمون و مایه کوک شدن.

از پنجره اتاق، صدای قارقار کلاغی میاد. بیرون رو نگاه می کنم. پر از دار و درخته. روی درخت کاجی یه کلاغ سیاه نشسته و قارقار می کنه. زیر درخت کاج، جسیکام رو می بینم. جسیکای من لباس آبی بیمارستان رو پوشیده، یه پیراهن بلند تا روی زانوهایش و یه شلوار هم رنگ پیراهنش. یه روسری گلی هم روی سرش ولو شده. بی اختیار دستم رو رو سر و صورتم می کشم. نه مایع لزج و گرمی رو حس نمی کنم. می رم کنار پنجره، و داد می زنم:

- آهای آلبالو، تو رو هم آوردن این جا؟ تو هم از عشق من مجنون شدی؟

یهو سر و کله خانم عزیزی، با یه بسته پلاستیکی پیدا می شه. یه لیوان آب میوه بهم می ده، و می گه:

- این رو کوفت کن، بعدش لباس های بیمارستان رو بپوش و بیا اتاق پزشک بخش. خانم دکتر سقایی پزشک کشیکه، می خواد باهات حرف بزنه و پرونده ات رو تکمیل کنه!

ای خدا، همه در به دری ها و زندونی شدن تو این بیمارستان کوفتی یه طرف و این بازجویی برای تکمیل پرونده یه طرف. از هفت پشت آدم رو سوال می کنن و باید جواب بدی. اولش از همراهت سوال می کنن، بعدش از خودت. حتما موقع پذیرش، مونای بیچاره رو زیر رگبار سوال گرفتن و حالا نوبت خودمه. آب میوه رو هورت می کشم، و زیپ شلوارم رو باز می کنم. خانم عزیزی می گه:

- بی تربیت، این جا جلو من؟

- خب من که نیومدم تو اتاق خواب شما. شما اومدین بر و بر منو نگاه می کنین. اختیارتون دست خودتونه، بفرمایین بیرون!

- اوه! این رو ببین. به من درس اخلاق یاد می ده!

یه پیراهن چرک تاب آبی و شلوار گشادی برام آورده، که آدم توش گم می شه. چاره ای ندارم، مجبورم بپوشمش. شلوار هی از پام می افته. می گردم کش اون رو پیدا می کنم و می کشم. یه گره هم می زنم، تا دور کمرم چفت بشه. از اتاق میام بیرون. بوی نا و ماده ضد عفونی کننده به بینیم می خوره. یه راه رو طولانی صد متریه که دور تا دورش اتاق های بیست و چهار متری ساختن، مثل اتاق خودم. دیوارهایش رو ناشیانه با رنگ سفید کدوری رنگ کردن و از یه متر مونده به پایین دیوار کاشی های سفید بی مزه ای روی دیوار نشوندن. کف سالن سرامیک قهوه ای کم رنگی تو ذوق آدم می زنه، و روبروش در ورودی و خروجی که همیشه قفل و یه نگهبان روی صندلی آهنی زوار در رفته ای کنارش نشسته است. مردی مسن، کف راهرو نشسته راحت و آزاد پاهاش و دراز کرده پرتقال پوست می کنه. مغز پرتقال رو دور و برش می اندازه، و پوست هاش رو با ولع می خوره. هیچ کس هم نیست راهنمایش کنه! دو، سه جوان دیگه هم ته سالن زانوهای غم در بغل گرفته و به کف سرامیکی سالن خیره شدن. لابد همشون مثل من منتظر تمام شدن زمان بستری و بیرون رفتن از این جا هستن. این صاحب مرده لامصب یه جوریه که تا آدم رو

میارن توش، ثانیه شماری می کنه بره بیرون. بیرون هم که می ره، می بینه هیچ خبری نیست. می رم کنار پیرمرد که پوست پرتقال می خوره و می گم:

- پدر جان، تو اشتباه می کنی. مغز پرتقال رو بخور، و پوست هاش رو بریز دور.

سرش و بالا می گیره و نیشش رو باز می کنه:

- نه. این راه درست پرتقال خوردنه، شما نمی فهمین.

- نه بابا، تو نمی فهمی!

- چی؟ به نابغه بزرگ علم تغذیه توهین می کنی؟ یعنی نمی دونی که من بزرگ ترین و بالاترین دانشمند علم تغذیه ام؟ دشمنان این مملکت که نمی تونن پیشرفتش رو ببینن برام نقشه کشیدن، می خوان منو ترور کنن. ولی کور خوندن!

صدای خانم عزیزی، منو به خود میاره:

- آقای فرهاد منش، خانم دکتر منتظرن. اون جا چه می کنی؟

- اومدم بابا، دارم میام.

به طرف اتاق کشیک حرکت می کنم. جوان لاغری به طرفم میاد. قدش خمیده است، مثل این که قوز داشته باشه با صدای خفه ای می گه:

- یه نخ سیگار داری؟ تو رو خدا یه نخ سیگار...

- ندارم خوشگله. من سیگاری نیستم.

- دروغ می گی، مثل سگ دروغ می گی! همتون مثل همین، دروغ گوهای پست فطرت! عوضی ها!

جلو اتاق مخصوص پرستارها، یه میز بلند و دو متری گذاشتن و چند پرستار مرد و زن پشت میز مشغول کارن. یکی شون داد می زنه:

- احمدی، فیکس. یادت نره چه قولی دادی ها! دوباره فیکست می کنم ها!

- برو گم شو بابا، فیکس میکس چیه؟! این جا یه نخ سیگار نیست؟ آدم تو جهنم باشه، بهتر از این جاست.

یه پرستار قد بلند و چاق میاد. دست جوان قوزی رو می گیره، و با زور می بره توی یک اتاق.

خانم عزیزی، هیکل چاق و قلنبه اش را از اتاق بیرون می کشد. وقتی راه می ره، همه بدنش می لرزه. از بس چاقه. در حال مقایسه کردن هیکل

پت و پهن خانم عزیزی، با هیکل قلمی و خوش ترکیب جسیکام که با خشونت دستم رو می گیره:

- نیم ساعته معطل کردی، برای یه تکمیل پرونده. آخرشم خانم دکتر بهم توپیدا!

پاهای گنده اش عینهو پاهای ریحاناست، زور خر هم داره. ناچار دنبالش کشیده می شوم. وارد اتاق خانم دکتر می شویم. یه اتاق بیست و چهار

متری مثل همه اتاق های این بخش. یه میز ته اتاقه. میز گنده و چوبی، اما لوکس و براق. پشت میز خانم دکتر نشسته. نگاهش می کنم، برق سه

فاز از کله ام می پره! لامصب عینهو جسیکا آلباست. از دور خیلی شبیه اونه. صورت دراز و پیشونی بلند. نزدیک تر که می رم، می بینم نه بابا

قیافه اش یه کمی شبیه جسیکاست؛ اما خود جسیکا نیست. شبیه... آهان یادم اومد، شبیه اسکارلت یوهانسونه. این جسیکا آلبا و اسکارلت

یوهانسون از نمای دور یه شباهت هایی با هم دارن، اما هیشکی جسیکا نمی شه. خانم دکتر اشاره می کنه، که روی صندلی روبروی میزش بشینم.

این خانم دکتر با اون خانم دکتر قبلی ها که دیدم تفاوت داره. مثل این که تازه به این بیمارستان اومده. یه روپوش سفید روی مانتو قهوه ایش

پوشیده و موهای طلاییش و به زور توی روسری لیمویییش جا داده. از بس خرمن موهاش بلنده از عقب و بالای سرش قلنبه شده، و زده بیرون. یه لاج موی طلاییش روی پیشونی بلند و سفیدش بال بال می زنه. تو دلم می گم: «عجب جیگریه! حیف تو نیست، با دیوونه هایی مثل من سر و کله می زنی؟!»

یهو یاد قیافه ملوس جسیکام می افتم. نه حتی تو فکرم هم نباید به عشقم خیانت کنم. خانم دکتر اخم می کنه و می گه:

- حرف دهنتم رو بفهم! جیگر هم جد و آبادته!

می گم:

- ولی من تو ذهنم این رو گفتم!

- نه، فکر می کنی تو ذهنتم می گی ولی با زبونت می گی. اینم از علائم همون بیماری است.

- حالا مگه چیز بدی گفتم؟

- به نظرت به یه خانم محترم بگی جیگر، چیز خوبییه؟

- نه جیگر جون، نه! وای خدا بازم....

- ببند اون دهنتم رو، بازم که گفتم!

- آخه من شوکه شدم! قیافه تون خیلی شبیه یه هنرپیشه هالیوودی!

- یعنی شبیه کیه؟

- اسکارلت یوهانسون، اونم یه نمه شبیه عشق من آلباست!

نیش خانم دکتر باز می شه و می گه:

- راست می گی؟ من شبیه یوهانسونم؟

- دروغم چیه؟ به جون مونا راست می گم، عین اونی.

- ولی همه دوستانم می گن من شبیه جسیکا آلبام، اسکارلت ناخن کوچیک جسیکام نمی شه.

از این حرفش خیلی ذوق می کنم. می پرسم و یه بوس آبدار به لپ خانم دکتر می چسبونم!

- ای قربون دهنتم! به خدا راست گفتمی، هیشکی جسیکا نمی شه!

خانم دکتر با ابروهای تا به تا شده، جیغ می زنه:

- بگیر سر جات بتمبرگ! همه پودر و پکینکم رو پاک کردی. این کارا چیه؟ بگم مسوول حراست بیاد، چوب تو آستینت کنه؟

- مگه چکار کردم؟

- یه خانم محترم رو به زور بوسیدی!

- خب این که ناراحتی نداره. شما هم به جاش منو بوس. بوس به جای بوس، این یعنی قصاص و مجازات عادلانه!

- تو... خیلی مریضی ها! باید می بردنت تیمارستان امین الدوله، نه بیمارستان اعصاب! منو بوسیدی، حالام می گی پیام به جاش تو رو بوس کنم!؟

وا... خیلی پر رویی، خیلی!

- خانم دکتر، مگه بوسه چیه؟ بمب شیمیایی که نیست این قدر ناراحت شدین. شاعر می گه:

«بوسه مگر چیست فشار دو لب

این که گنه نیست چه روز و چه شب»

- برو شکر خدا رو بکن که مریضی، وگرنه به حالی ازت می گرفتم که فشار قبرت و همین حالا جلو چشمت ببینی!

- آگه مریض نبودم که این جا نبودم، آگه این جا نبودم که شما هم نبودین؛ آگه شما هم نبودین، که یاد اسکارلت یوهانسون نمی افتادم. آگه یاد

اسکارلت یوهانسون نمی افتادم، که به شما جیگر نمی گفتم. آگه...

- پرستار!

جیغ خانم دکتر، عزیزی رو به دو می کشونه تو اتاق.

- چی شد؟ حمله کرد؟ به شما حمله کرده؟

- نه. دو تا قرص سرترالین صد بیار بهش بده کوفت کنه به کم عقلش بیاد سر جاش کله ام رو خورد!

- خانم، مردها که کله زنا رو نمی خورن.

- برو بیرون، قرص ها رو بیار.

وقتی قرص ها رو می خورم، تازه کیفم کوک تر می شه و سر حال تر می شم. خانم دکتر لبخند ملیحی می زنه، و می گه:

- حالت جا اومد؟

- پَ ن پَ نیومد! می خواستی جا بیاد، برم توش لالایی کنم؟! می بینی که بیدارم و روبروت نشستم.

- خب، بگذریم. مثل یه پسر خوب به سوال های من جواب بده تا از بیماریت سر در بیارم. این جا تو پرونده ات یه چیزهایی نوشته شده، ولی می

خوام از زبون خودت بشنوم. آخه من تازه به این بخش اومدم. دفعه اول که بیماریت شدت پیدا کرد، و اومدی بیمارستان بستری شدی به خاطر

چی بود؟ یعنی چه حالی داشتی؟

- آهان. دفعه اول تقریباً نوزده سال و خرده ای داشتم. دو ترم مشروط شده بودم ناجور. تو پیش نیازهام مشروط شده بودم. در یک حال

گوگولی مگولی ای سیر می کردم، که نگو. به همه شک داشتم، حتی به مونا خواهرم. فکر می کردم، که می خواد جسیکام رو ازم بگیره!

- آهان. گفتی جسیکا، از کی عاشق جسیکا شدی؟

- از سن هیجده، نوزده سالگی بود. فیلم هاش رو تو دی وی دی می دیدم و هی عاشقش می شدم. هر چه می رفتیم پیش تر و پیش تر، من

دوستش داشتم بیش تر و بیش تر. آره از همون موقع ها بود.

- اولین فیلمی که از جسیکا دیدی یادته؟

- آره فکر کنم فیلم شهر گناه بود. توی اون فیلم نقش یه رقص رو داشت. من عاشق رقصش شدم. بعد هم فیلم چهار شگفت انگیزش و دیدم.

عجب فیلمیه! آگه شما ندیدین ببینین. نقش مارول زن نامریی رو بازی می کرد. از همون موقع ها عاشقش شدم، تا حالا که این عشق منو به

دیوونه خونه کشونده.

- نه عزیزم، این جا دیوونه خونه نیست، بیمارستان اعصابه. تو مراحل بعدی می برنت اون جا، غصه نخور!

- خانم دکتر، یعنی آخرش دیوونه می شم؟

- وا... چی بگم. حالا بگو ببینم، چه طور شد برای اولین بار آوردنت این جا بستریت کردن؟

- گفتم که، دو ترم مشروط شده بودم. خیلی هم ناراحت و غمگین بودم. شب ها از زور غصه خوابم نمی برد. یه روز رفتم... رفتم...

- بگو خجالت نکش. دکتر محرم اسرار بیماره. بگو.

- گلاب به روتون... گلاب به روتون... رفته بودم توالت و داشتم به بدبختی هام فکر می کردم، که یهو صدای ناله هایی رو از توی چاه توالت شنیدم. خوب که گوش دادم، دیدم صدای ناله جسیکا جونہ. داره التماس می کنه و هی می گه:

- منو بیارین بیرون! از این چاه نجاست بکشیدم بیرون!

- جسیکا جونم، قربونت برم کی تو رو انداخته تو چاه؟ اصلا اون تو چه می کنی؟

- اون نامرد بد ترکیب شنی، که تو فیلم چهار شگفت انگیز دنبالم کرده بود تا بهم... بهم... چیز کنه... یعنی بکشتم. ما در لس آنجلس بودیم.

خودم رو نامرئی کردم، تا از دستش فرار کنم. یهو دیدم تو چاه توالت شما مرئی شدم. حالا هر کار می کنم، نمی تونم پیام بیرون.

- چرا نمی تونی؟ خب دوباره خودت رو نامرئی کن، تو اتاق من مرئی شو. من لباس هات رو می برم تو ماشین لباس شویی خونمون می شورم، برات میارم. بعدش هم می ری، خونتون.

- آخه بد جایی افتادم. این جا پر از آمونیاکه و این ماده شیمیایی، مانع نامرئی شدنم می شه. همین جوری مرئی موندم تو چاه خلا. فقط تو می

تونی کمکم کنی. تو رو خدا نجاتم بده، پیام بیرون جبران می کنم! تا اون موقع هم نیاین توالت. چه جوری بگم، این بوتون منو کشته! اه اه شما چی می خورین؟

- اگه بیارمت بیرون، چه جوری جبران می کنی؟

- هر طور تو بخوای! اصلا تا آخر عمر کنیزتم! پیام بیرون پیشت می مونم، زنت می شم!

از این که گفت زنت می شم، قند تو دلم آب شد. آخه اون موقع ها فکر کنم سال دو هزار و شش بود و جسیکا هنوز با کش وارن ازدواج نکرده

و مجرد بود. قبلش یه دوست پسر داشت به اسم میشل، که تو سال دو هزار و سه از هم جدا شده بودن. تو دلم فکر کردم جسیکام رو میارم

بیرون، می ریم محضر سر کوچه مون عقدش می کنم. آخه محضردار سر کوچه مون ارزون تر از بقیه جاها حساب می کرد. بعدش تا آخر عمر به

خوبی و خوشی با هم حال و هول می کنیم! ای بخشکی شانس!

خانم دکتر حرفم رو قطع کرد و گفت:

- یعنی واقعا صدای جسیکا رو از ته چاه می شنیدی؟ از اون سوراخ کوچولوی سیفون؟ اصلا از سیفون که صدا بیرون نیما!

- نمی دونم. شاید از دیوار روی چاه می شنیدم، آخه چاه توالت ما دو متری بیشتر با اتاقش فاصله نداره. خونه ما قدیمی و توالتش تو حیاطه، کنار چاه.

خانم دکتر باز هم چیزهایی روی کاغذ جلوش نوشت و گفت:

- ادامه بده، بعدش چی شد؟

- بعدش من با مامان و مونا دعوا می کردم که نرن توالت و هی سرشون داد می زدم. اونام قهر کردن و رفتن خونه یکی از همسایه ها. بیچاره ها

نمی تونستن جلو خودشون رو بگیرن که! یه بیل و کلنگ تو زیر زمین داشتیم. محل چاه رو می دونستم. شروع کردم به کندن روی چاه. توی چاه خم شده بودم، تا نصف کمرم تو چاه بود و صدای جسیکا می زدم که یهو دو نفر دوتا دستام رو گرفتن و یه آمپول تو رگم فرو کردن. دیگه هیچی نفهمیدم و دیدم تو تخت بیمارستانم.

- خب، پس دفعه اول بی خواب شده بودی، به خواهر و مادرت شک داشتی و صداهایی رو از... از... ولش کن می شنیدی عین صدای واقعی درسته؟
- آره.

- یهو سنگول نمی شدی، بعد از مدتی هم افسرده و ناراحت؟ درسته؟

- آره، همین جورا می شدم. مثل حالا که خیلی سنگول و منگولم، ولی دیروز صبح تو دانشگاه غم های عالم تو دلم بود.

- بله متوجه شدم، دفعه دوم کی بستری شدی؟

- دو سال قبل. وقتی که پدرم رو کشتن!

- کشتن؟ چرا!!؟

- تو آژانس مسافر کشی می کرد. دوتا نامرد بهش وعده یه پول هنگفت می دن، که نصف شب ببرتشون شمال. وسط راه، چاقو رو می دارن پشت گردنش. پیاده اش می کنن و سرش رو بیخ تا بیخ می برن و جسدش رو توی یه چاه توی بر بیابون می اندازن. یه چوپون از بوی جسد متوجه می شه و پلیس ها رو خبر می کنه. اون موقع بعد از ختم و هفت پدرم، از هالیوود برام تلگراف اومد که:

- جانی دپ جون چرا نیای سر صحنه فیلم؟ همه کارهامون به خاطر تو عقب مونده!

- یعنی تو جانی دپی؟

- خب آره. مگه نمی بینی؟

خانم دکتر باز هم یه چیزایی رو، روی کاغذ یادداشت کرد.

- ادامه بده جانم.

- بله، اون موقع من تو فیلم توریست با آنجلینا جولی هم بازی بودم. با هم توی اردوی فیلم برداری می رفتیم. ایتالیا و ونیز، اما شوهرش براد پیت خیلی حسود بود. می ترسید آنجلی عاشق من بشه و اون و با چند تا بچه ول کنه بره. هر جام که می رفتیم، باهامون می اومد. بیچاره نمی دونست که من یه ناخن آبی و لاک زده جسیکام و به هزار تا جولی مولی هم عوض نمی کنم، ولی خب آدمه و حسادتش. امان از دست حسادت

این بشر دو پا!

- خب، بعدش چی؟

- براد پیت می خواست منو سر به نیست کنه. فکر کنم کشتن پدرم هم کار اون بوده. با این کارش می خواسته به من پیام بده، پیام مرگ! رفت سراغ یک پدر خوانده مافیایی، از اونا که از سیل هاشون خون چک چک می کنه! آره خانم جون. دیگه از سایه خودم هم می ترسیدم. تموم مافیا و پدر خونده ها دنبال من بودن. بی پدر و مادرها اونام باورشون شده بود، که من می خوام آنجلینا رو تور کنم. به مونا گفتم:

- به دادم برس خواهرکم، دنبال من. می خوان بکشتم!

- نترس داشم، من باهاتم. ولی فکر کنم بیماریت عود کرده.

- بیماری چیه؟ تو اصلا عاطفه نداری؟

خانم دکتر گفت:

- اون وقت نبردنت دکترا؟

- چرا. هی اصرار می کردن، من زیر بار نمی رفتم.

- بعدش چی شد؟

- یادمه تابستون بود و هوا گرم. مادرم روی پشت بوم خونه مون برام پشه بند می بست. خودش و مونا هم تو حیاط و کنار حوض پشه بند می بستن. ساعت دو نصف شب توی پشه بند در حال تماس گرفتن با صد و هیجده بورلی هیلز بودم، بلکه بتونم شماره جسیکا رو ازشون بگیرم و دو کلوم با جسیکام حرف بزوم. یه خرده سبک شم، ولی نمی شد. هی بوق اشغال می زدن. یهو یه سایه بلند و تاریکی رو روی سقف پشه بند دیدم. خودش بود... فدریکو زاپانتا! از اون پدر خونده های بی پدر و مادر مافیا. مثل جونورای فیلم اره که آدما رو با ساطور تکه تکه می کردن، خون خوار و بی رحم بود.

- فدریکو زاپانتا یعنی چی؟ چکاره بود؟

- این آدم بی رحم رو براد پیت لعنتی استخدام کرده بود، تا منو سر به نیست کنه. دیگه نرم با آنجلی جون تو فیلم توریست بازی کنم. آخه توی یه قسمت فیلم من آنجلی رو بوسیده بودم، و اون کینه منو به دل گرفته بود. نصف شب من بودم و تنهایی و فدریکوی بی رحم. شده بودم مثل قربانیان فیلم "پیچ اشتباهی" که اسیر اون آدم خورها می شدن و زنده زنده گوشت های تن اون جوون بیچاره رو می کندن و تو روغن جوشیده می انداختن و می خوردن. از پشه بند زدم بیرون. فدریکو رو دیدم، که تفنگ دراگانوف روسی و تو دستش گرفته. این نوع تفنگ دوربین دار ساکت ترین تفنگ دوربین دار دنیاست، که اگه صدا خفه کن هم بهش وصل باشه فقط یه صدای تق کوچولو می ده، ولی خیلی کشنده است. کالیبرش شصت و دوئه. اون وقت این فدریکوی غول پیکر، تفنگ سی کیلویی رو مثل یه بال خروس تو دستش گرفته بود. کافی بود نشونه گیری کنه، و یه سوراخ به کلفتی یه قوطی کنسرو لوبیا تو بدنم درست کنه!

- شما این همه اطلاعات دقیق رو از کجا میارین؟ ماشا... هزار ماشا... خیلی باهوشی و حافظه خوبی هم داری!

- خانو دکتر، من همش پای فیلمم یا توی اینترنت. اینترنت هم که منبع اطلاعاته، تازه ویکی لیکس که محرمانه ترین اطلاعات سازمان سیا و موساد رو هم منتشر می کنه، اینا که چیزی نیست!

- آره، ولی با وجود بیماریت حافظه خوبی داری. اینم از علامت های همون بیماریه.

- کدوم بیماری؟

- ولش کن جانم، چه کار داری! بقیه اش رو بگو.

- آخه من نمی فهمم، آدم کودن باشه می گن عقب افتاده اس! باهوش باشه، می گن همون بیماری رو داره! آدم با کدوم ساز شما دکترها برقصه؟

اسکارلت یوهانسون چیزی نگفت، روی کاغذهاش خم شد و چیزهایی یادداشت کرد. صورت قشنگ و یوهانسونیش رو بلند کرد و گفت:

- ادامه بده، تازه به جاهای خوب خوبش رسیده بودیم.

- دیدم اگه بمونم با یه گلوله شش میلی متری رفتم اون دنیا. پشت بوم ما با یه دیوار یه متری وصل بود به پشت بوم شیرین خانم. شیرین خانم دو سالی می شد که از شوهرش محمد آقا طلاق گرفته بود. شوهرش معتاد بود و خرجی که نمی داد هیچ، تمام جهیزیه و دار و ندار زن بیچاره رو هم فروخته بود و خرج دود و دمش کرده بود. اونم تا بچه دار نشده، ازش طلاق گرفت و چون بیوه بود؛ کسی به خواستگاریش نمی اومد. فکر کنم بیست سال بیشتر نداشت، خوشگل و ترگل و رگل بود. شکل ناتالی پورتمن بود، ظریف و قلمی. حالا من بر سر دو راهی زندگی بودم. یه موجود خبیث مثل اون آدم کش فیلم اره، با یه دراگانوف راه ورودیم و به خونه و رفتن پیش مونا و ننه ام سد کرده بود، و یه دیوار یه متری که می دونستم پشتش شیرین خانم و مادر کولیش با هم توی پشه بندشون خوابیدن. هیچ پیچ و میچ اشتباهی هم در کار نبود، که بیچم. من همون راه دوم رو انتخاب کردم. از رو دیوار پریدم و رفتم تو پشه بند شیرین خانم و با حفظ فاصله، پایین پای اونا خودم رو قلنبه کردم. مادرش تو خواب عمیقی بود و صدای خور و پفش از خمسه خمسه هم بلندتر بود، اما شیرین خانم بیدار شد. جیغ خفه ای کشید. ملافه اش رو تا گردنش بالا برد. (برای از بین بردن هر گونه شایعه و شائبه ای، شما تصور کنید که شیرین خانم و مادرش مثل فیلم ها و سریال های صدا و سیما با مانتو و مقنعه در پشه بند بودن، جلو جلو از همکاری فکری شما تشکر و قدردانی می کنم).

شیرین خانوم گفت:

- فری آلبالو، تو این جا چه می کنی؟ تو که اهل این کارای بد بد نبودی! ده ساله همسایه ایم یه نگاه بد به من و مادرم نکردی، حالا چی شده؟ چرا این قدر تند تند نفس نفس می زنی؟ یعنی این قدر کف کردی و بی زنی کشیدی که زدی به سیم آخر؟

- شیرین جون دستم به دامت! یه گول مافیایی با یه تفنگ سی کیلویی دنبالم کرده، می خواد منو بکشه! به دادم برس، یه جایی قایم کن!

- آخیش، طفلکی بازم حالت بد شده؟ آخه این بیماری یه درمون درست و حسابی نداره؟ بین جوون مردم رو به چه روزی انداخته! بمیرم برات! من جایی ندارم که بری توش، قایم بشی!

- داره میاد، حالا رو دیواره. پاشم برم، از دست تو کاری ساخته نیست اگه منو ندیدی حلالم کن. اون روزا که جوون تر بودم و تو هنوز شوور نکرده بودی، یواشکی از بالای بوم می اومدم و تو رو وسط حوض حیاطتون دید می زدم. حلالم می کنی؟

- وای خدا مرگم بده، اون موقع که من تو حوض آب تنی می کردم؟

- آره، ولی مثل فیلم و سریال های صدا و سیما با مانتو و مقنعه آب تنی می کردی. منم از اون بالا تو رو دید می زدم، عجب چیزی هم بودی!

- خب چرا نیومدی خواستگاریم؟ می اومدی منو می گرفتی!

یهو یه چیز سنگینی خورد تو مخم و مجموعه کهکشان راه شیری، دب اصغر و دب اکبر جلو چشمم رژه رفتن:

- مردیکه نره خر، نصف شبی اومدی تو پشه بند ما چه غلطی بکنی؟ حالا حالیت می کنم!

این کبری خرسِ مادر شیرین، یک زن کولی و آبروریزیه که که نگو و نپرس! دست بزن هم داشت و تا حالا دست و سر چند تا از مزاحم های شیرین رو شکونده و اونا رو روونه بیمارستان کرده بود. گفتم:

- کبری خانوم، سوء تفاهم شده. بیا با یه گفتمان منطقی و دو جانبه این سوء تفاهم رو حل کنیم!

- من گفتمان مفتتان سرم نمی شه، ولی جای لنگه کفش و چوب پشه بند رو خوب بلدم.

نگاه التماس آمیزی به شیرین کردم و دیدم روش رو کرده به مادرش و مرتب دستش رو رو سرش می ذاره و بر می داره، یعنی که من عقل

ندارم ولم کنه.

ضربه دوم فکر کنم به "آب جوموک" تکواندو بود، که به گردنم اصابت کرد و پشت بندش هم به "دونگ جوموک". دیدم بودن در این پشه بند از رفتن جلو لوله تکنگ شش میلی متری دراگانوف پرخطر تره، این بود که پشه بند رو بالا زدم و در رفتم. موقع رفتن کبری خرس رفت پاهام رو بگیره تا مانع فرارم بشه، لبه زیر شلواریم رو گرفت و اون زیر شلواری نازنین ده هزار تومنی تو دستش موند. خدایی بود که یه شورت پاچه بلند مامان دوز پام بود. همین جوری پا به دو گذاشتم تا از دست کبری خرس نجات پیدا کنم. دیگه فدریکو زاپانتا و دراگانوف از یادم رفته بود و فقط قیافه نحس و گنده کبری خرس تو ذهنم بود، که یهو زیر پام خالی شد و افتادم روی یه جسم زبر و پشمالو.

صدای قهقهه اسکارلت تمام اتاق رو پر کرده بود. دستش رو رو شکمش گذاشته بود و هرهر می خندید. از چشماش هم آب می اومد و با خط سایه زیر چشمش مخلوط می شد. سیاهی جوهر سایه چشمش تا گونه هاش رسیده بود.

خانم عزیزی، سراسیمه وارد اتاق شد و فریاد زد:

- چی شده خانم دکتر؟ می خواد تجاوز کنه؟ داره قلقلکتون می ده؟

خانم دکتر خودش را جمع و جور کرد، و گفت:

- عزیزی، چرا این قدر بدبینی داری؟ نکنه بازم بیماریت عود کرده؟! یادم باشه یه مشاوره بهت بدم!

خانم عزیزی با گوش های سرخ شده، از اتاق بیرون رفت و خانم سقایی گفت:

- خب می گفتی، ادامه بده جانم.

- بله. در حال فرار از دست کبری خرس بودم، که یهو زیر پام خالی شد و روی یه چیز نرم و پشمالو افتادم. خوب که نگاه کردم، دیدم افتادم روی اسماعیل سبیل! اسماعیل سبیل جزو ارادل اوباش محله ما بود. عرق می خورد و مزاحم دخترهای مردم می شد. رفت و آمدهای مشکوکی داشت با آدم های مشکوک، در خانه مجردیش. خونه اش چسبیده به خونه کبری خرس بود. یه قدی داشت دو متر و سبیل هایی از بنا گوش در رفته! از بخت بد افتاده بودم روی او که جاش و روی تخت آهنی کنار دیوار خونه شیرین خانم اینا پهن کرده، و بی پشه بند خوابیده بود. اسماعیل سراسیمه و با ترس و هول چشماش و باز کرد، ولی با دیدن من که یه شورت مامان دوز و زیرپوش رکابی تنم بود، نیشش باز شد و گفت:

- تویی مهوش جون؟ به موقع اومدی! دلم برات لک زده بود!

دیدم از چاله در اومدم و افتادم توی چاه. مردیکه ارادل و اوباشی از بس مست بود، من و با مهوش خانم اشتباه گرفته بود. لابد دوست دخترش بوده، یا یه زن بدنام خیابونی.

از روی او که مثل اختاپوس دست هایش را دور بدنم حلقه کرده بود با زحمت بلند شدم، و پا به فرار گذاشتم.

- مهوش! نرو. تو که بی وفا نبودی!

تو دلم گفتم: «همه رو برق می گیره، ما رو چراغ موشی!» آدم بد شانس هر جا باشه، این بدبختی منتظرش تا مثل بختک بیفته روش. یاد یه ضرب المثل افتادم که عین ماجرای خودم بود:

بخت که برگردد، عروس در حجله نر گردد!

مردیکه نره غول، با اون قد بلندش بلند شد و دنبالم کرد. یه حوض وسیع، با دیواره ای نیم متری وسط حیاط بزرگ خانه شان بود. حالا من روی کف آجری حیاط بدو، اسی سیبل دنبالم.

بر خلاف هیکل خرس و گنده اش، نای راه رفتن نداشت. چه برسه به دویدن! همینطور که می دویدم، گفتم:

- مردیکه الاغ، مگه این سیبل های جانی دپی منو نمی بینی؟ مهوش خر کیه؟! من یه مردم، مثل خودت!

- ببین مهوش جون، نداشتیم ها! اگه مردی چرا موهات تا روی شونه هات ریخته، و اومدی تو تخت من؟

- ماجراش مفصله، ولم کن تو رو خدا!

- وامیسی، یا برم اون قمه خوشگلم و بیارم سرت و بیخ تا بیخ ببرم؟ وایسا، این قدر منو ندوون. این قدر منو نچزون. دیوونتم مهوش، خرابتم مهوش...!

دیدم نچ، این مردیکه نره خر مست ول کن معامله نیست. ایستادم، تا بهم برسه. بعد با دو دست هلش دادم تو حوض آب، تا مستی از سرش بپره. حالا نگو این حوض عمیق بود، و اسی سیبل که اسمش لרزه به تن اهالی محل می انداخت شنا بلد نبود. سردی آب مستی رو از سرش پروند، و هی می رفت زیر آب و بال بال می زد می اومد روی آب. یهو رفت تو فاز التماس و زاری:

- فری جون غلط کردم، مست بودم. من شنا بلد نیستم، منو بیار بیرون، تو رو جون اون مامانت!

- حالا شناختی منو؟ هی می گی مهوش. مردیکه الاغ این بدن پر از پشم و مو و سیبل هام و نمی بینی؟! آخه کجای من به مهوش می خوره!

- غلط کردم! اشتباه مال آدمیزاده، منو بیار بیرون. فری جون. نذار اسی ناکوم بمیره. کمکم کن رفیق. کمکم کن. نذار این جا بمونم تا بمیرم. کمکم کن.

یهو یه فکری به سرم زد: «چرا از این مردیکه ارادل و اوباش قد بلند و کله خر، برای مقابله و نبرد با فدريكو زاپانتا استفاده نکنم!» این لات و لوت های ایرانی، یه نیش قمه شون به صد تا گلوله دراگائف شرف داره. تازه موقع دفاع از وطن و میهن مثل لات و لوتای فیلم اخراجی ها حتی رو میدون مین هم می رن، و جونشون و برای وطن می دن. آره، باید از اسی سیبل حداکثر استفاده رو ببرم. این بود که گفتم:

- من کمکت می کنم و جونت رو نجات می دم، به شرطی که تو هم یه قول بدی.

- هر چی باشه من قبول می کنم. قول می دم، قول شرف!

- قول خشک و خالی رو قبول نمی کنم. یه ضمانتی، چیزی پشتش بنداز.

- آخه کم عقل! من در حال غرق شدن و مردنم، تو دستم و بگیر بیارم بیرون من ضمانت اجرایی می دم! پشت قولم چک بی محل هم می کشم، خوبه؟

- نه، فکر کن که چی تو باید گرو بذاری. اون قدیم ها ارادل و اوباش چیشون رو گرو می داشتن؟

- آهان، حالا دو زاریم افتاد. تو می خوای یه تار سیلیم رو گرو بذارم، درسته!؟

- قربون آدم چیز فهم!

اسی با زحمت و در حال بال بال زدن میون آب، یه تار از اون سیبل های گنده اش رو کند، و به من داد. دستش رو گرفتم و کشیدمش بیرون.

تق...

یه پس گردنی آبدار چسبوند پشت گردنم، و گوشم رو کشید:

- بچه قرتی سوسول چه! حالا اسی سیبل رو تو منگنه می ذاری و تار سیبل گرو بر می داری؟! بده بینم اون تار سیبل رو!

تار سیبل رو گرفت و توی دهانش گذاشت، قورتش داد:

- بزن به چاک بچه قرتی! زود از جلو چشمام دور شو، تا نزدم و مثل خمیر زیر وردنه پهنهت نکردم!

حالا من افتاده بودم به التماس. پریدم، و صورت زبر و تیغ تیغ اسی رو ماچ کردم:

- اسی جون دستم به دامت، کمکم کن. فقط تو می تونی کمکم کنی.

- بنال بینم دردت چیه، شاید یه درمونی برات پیدا کردم!

- یه نفر می خواد من و بکشه. تنها تو و رفیقات می تونین کمکم کنین.

- مال کدوم محله اس؟ همین دور و براست؟

- نه، مال ایتالیاست. یه پدر خونده مافیاست، یه تفنگ دراگانف داره این هوا!

یهو صورت اسی سرخ شد، و رگ های گردنش بیرون زدند:

- چی؟ از اون طرف دنیا اومده تو رو بکشه؟ قیمة قیمة اش می کنم! آهای نفس کش... کجایی که مادرت رو به عزات بشونم! بینم، اینم مثل

ارباب ارنقوتش آمریکا هیچ غلطی نمی تونه بکنه! عر و بوق می کنه، ولی هیچ کاری از دستش بر نمیاد. مردیکه عمو سام، از هزارها کیلومتر اون

ورتر اومده برای ما آقا بالا سر بشه و ما رو زیر یوق خفت و خواری ببره. سی ساله هی می گه، حمله می کنم. ارواح خیک عمه اش. مثل اصغر

جوجه رفته تو بغل ننه اش قایم شده، هی با موبایل و اس ام اس برای حریفاش خط و نشون می کشه؛ که ال می کنم، بل می کنم. مردی بیا

میدون، تا بینم چکارت می کنیم! سی ساله زرت و پرت می کنه، هنوز از ترس بر و بیج با غیرت ایرونی یه گلوله ام به طرف ایرون ننداخته.

هوایم جاسوسیش هم گرفتیم، صداس در نیومد. زرشک! حلام یه درسی به این ایتالیایی بدم، که بره کنار ننه اش ترانه ایتالیا ایتالیا رو با

مزقون عمه اش بلغور کنه!

- راست می گی؟

- آره کاریش می کنم به سیب زمینی بگه، دیب دمینی! حالا کجاست؟

- رو بوم خونه شیرین خانم اینا بود، منم از دستش فرار کردم که از پشت بوم افتادم رو شما.

- پسر برو شکر خدا رو بکن، رو من افتادی که بختت باز شد و مشکلت حل شد.

- هنوز که نشده.

- تو حل شده بدون. فقط یه کم برات خرج داره!

- مثلاً چقدر؟

- مزنه روز برای کشتن یه آدم معمولی ده چوقه، ولی یه آدم مسلح فرق می کنه. باید نرخ جدیدش و از میتی پروفوسور پیرسم. آخه دلار رفته

بالا، قیمت ها هم توفیر کرده!

- یعنی بالا رفتن نرخ دلار، رو دستمزد آدم کشا هم اثر گذاشته؟
- آره قریونت برم، رو همه چی اثر گذاشته. اصلا بگو بینم، رو چی اثر نداشته!
- بعد اسی سیل رفت طرف موبایلش و شماره ای رو گرفت و نرخ جدید آدم کشی با دلار دو هزار تومنی رو پرسید. روش رو به من کرد:
- هفده چوق می شه، ولی تو چون همسایه ای پونزده بده. تموم!
- باید صبر کنی، این پول و یه جوری ردیفش کنم.
- باشه صبر می کنم. نصف پول رو اول می گیرم، و نصف بعدش رو هم بعد از پایان کار.
- با احتیاط از خونه اسی سیل بیرون اومدم. صبح شده بود، ولی کوچه خلوت بود. همین جور با یه شورت و زیرپوش تا خونه مون دویدم. دم درخونه، کبری خرس رو دیدم، که با مدرک جرم ایستاده و با مادرم حرف می زنه. تا من و دید، گفت:
- چه حلال زاده! خودشم اومد. نصب شبی اومده بود تو پشه بند من و دخترم، مردیکه الاغ!
- مادرم یواش یه چیز ی تنگ گوش او گفت و در حالی که من از کنارش رد می شدم، شنیدم که گفت:
- خدا مرگم بده، خب زودتر ببرینش دکتر!
- دیگه بقیه حرف هاشون رو نمی شنیدم. تا مادرم دم خونه بود، باید کار و تموم می کردم و جونم رو نجات می دادم. یه گردنبند قدیمی داشت، که ده میلیون رو شیرین می ارزید. سه تا خوشه به اندازه یه بادوم پر از مروارید زیر یه خورشید تمام طلای سنگین و یه زنجیر کلفت طلا. فوری رفتم سر جعبه جواهراتش، پشت آینه بلند و قدیمی توی اتاقش. گردنبند رو برداشتم و رفتم تو اتاق خودم. اگر این گردنبند رو به اسی سیل می دادم، حتما به جای هفت میلیون و نیم قسط اول کشتن فدریکو زاپانتا قبول می کرد. آدم با معرفتی بود.
- لباس هام و پوشیدم و خواستم برم بیرون، که دیدم در اتاقم قفل شده. فریاد زدم:
- ننه، کی این در و روی من بست؟
- صدای مونا رو شنیدم که گفت:
- من! من بستم. تو مریضی باید بری دکتر. از دیشب تا حالا صد جور افتضاح و آبروریزی در آوردی. اصلا به خاطر همین کارای توئه که برای من خواستگار نمیداد، و من تو سن بیست و هفت سالگی هنوز مجردم!
- مونا در رو باز کن، وگرنه به جرم آدم ربایی و حبس یک انسان آزاد برات شکایت می کنم.
- زکی، این و باش! به شکایت عاقل هاشم رسیدگی نمی کنن و برای یه پرونده کوچک باید ده سال بدوی تا هفت روی پدرت بالا بیاد و نوبت بشه، چه برسه به شکایت دیوونه ها.
- دیوونه خودتی و هفت جد و آبادت!
- درسته، یکی از اون هفت جد و آبادم تویی.
- مونا دوره حبس آدما به خاطر نوع فکر و عقیده شون گذشته. قرن، قرن بیست و یکم!
- تو از بیان اون عقیده و فکر ایکبیریت جلوتر رفتی و به مرحله عمل و اذیت مردم رسیدی. تازشم یه عمری شما مردها ما زن ها رو به خاطر بدبینی و اون ذات زورگویتون و این که روی ماهمون و خورشید هم نبینه، توی خونه ها حبس کردین؛ یه مرتبه هم ما زن ها شما رو تو اتاق

حبس کنیم تا مزه اش و بچشین!

- مونا در و باز کن عزیزم، این قدر من و نچزون. آخه چرا تو این همه بدجنسی؟

- باز نمی کنم!

- باز کن، وگرنه اون روی سگم بالا میاد، یه دست کتک حسابی ازم می خوری و سر و دستت و می شکونم ها!

- اوه! یواش... دیگه دوره کتک زدن مردها به زن ها گذشته. به قول خودت قرن بیست و یک. زن ها برای خودشون یه پارچه آقان. حالا همه زن

ها سرکارند، هر جا می ری تعداد زن های کارمند و فروشنده بیشتر از مردهاست. تو کله پاچه ای و مکانیکی اتومبیل هم که بری یکی، دوتا زن

کار می کنن. تو دانشگاه ها نصف بیشتر دانشجوها دخترند. تو خیابون ها، بیشتر راننده ها خانوم ها هستند. همه دخترها کلاس کاراته و تکواندو

می رن و تازه قهرمان بین المللی و المپیک خشن ترین رشته های ورزشی تکواندو، ووشو، کبیدی و کاراته زن ها هستند. خدیجه جون، قهرمان

جهانی ووشو رو دیدی؟ روی هر چی زن سفید کرد. هر جا هم کارمند یا فروشنده می خوان، اعلام می کنند به چند فروشنده زن نیازمندیم

ترجیحا...

- ترجیحا مجرد. این می دونی یعنی چی؟

- ببند اون دهن غمچه رو، ما زن ها کم کم همه کارها رو از دست شما مردها بیرون می کشیم و همین زودی هست که شما مردها برای تساوی

حقوق با ما زن ها انجمن و نهضت راه بندازین. حالا دور دور خانم هاست!

- هر کاری هم بکنین، نمی تونین این شعر ناب تاریخی رو محو کنین:

پسرا شیرن، مثل شمشیرن

دختر ا موشن، مثل خرگوشن!

- تا چشمت در بیاد اون و هم عوضش خواهیم کرد. وقتی همه چیز دست ما باشه، تاریخ و شعر و ادب هم میاد دست ما و ما عوضش می کنیم،

اونم چه عوض کردنی!

توی بد موقعیتی گیر کرده بودم، از همه طرف در محاصره دشمن بودم. مونا در رو روی من بسته بود، و حتما آمبولانس بیمارستان تو راه بود. از

اون طرف فدريكو زاپاتا با تفنگ دراگانش منتظر بود، تا سر به نیستم کنه. اگه می بردنم بیمارستان، کار فدريكو رو راحت تر می کردن. می

اومد اون جا، و خیلی راحت یه گلوله می نشوند تو سینه ام. وحشت مرگ درست مثل یه لاشخور گردن دراز، بالای سرم پرپر می زد و عرق

سردی پیشونیم رو نوک نوک کرده بود. باید یه راه فراری پیدا می کردم. یاد یکی از فیلم هایی که دیده بودم افتادم. یه نامردی دختری رو می

بره خونه اش و قصد بدی داره. دختر به هوای رفتن به توالت، وارد اون جا می شه و از پنجره فرار می کنه. این فیلم دیدن هم چیز خوبییه ها!

چشم و گوش آدم رو باز می کنه و کلی کار یاد آدم می ده!

به مونا گفتم:

- چیز دارم، می خوام برم توالت!

- خوبه، خوبه! حالا نمی خواد برای من نقشه فرار بکشی، من خودم ختم روزگارم!

- تو خیلی دل سنگی، حتی اصول اولیه حقوق بشر رو رعایت نمی کنی. توالت، حق مسلم یه زندونی نفهم! این و بفهم، توالت که دیگه دست خود

آدم نیست که بگی بیا، بیادا! غریزی، اونم غریزه اصلی!

یهو یه سینی از زیر رخنه در لغزید و وارد اتاق شد. مونا گفت:

- این کارت و راه می ندازه.

واقعا چه دختر خنگی! گفتم:

- اون کار کوچیکش و چه کنم؟ تمام اتاق رو به گند می کشه!

- چه می دونم یه بطری، چیزی پیدا کن دیگه. بیرون، بی بیرون!

هیتر هم حریف زن جماعت نشد که من بشم، و دست آخر اوا براون، معشوقه اش را کشت تا بینه آدم چه طوری می میره. یاد بگیره اونم

خودش و بکشه!

یک مرتبه نگاهم افتاد به پنجره اتاق خودم. من نمی دونم، چرا این همه ارز مملکت رو هدر می دن و از قبرس الاغ وارد کشور می کنن؟ ماشاا...

هزار ماشاا... خودمون داریم اونم چه جور! البته یه جایی خوندم، دیگه ما در تولید الاغ خود کفا شدیم و تازگی ها کشتی کشتی، الاغ های

چابک و درجه یک صادراتی به شیخ نشین های خلیج فارس می فرستیم. شکر خدا که تو این یه قلم کالا خود کفا شدیم. خیلی راحت پنجره رو

باز کردم و سرم رو جلو بردم که خارج بشم، فدریکو زاپانتا رو دیدم که تفنگ به دست در فاصله دو متری پنجره وایساده و پوزخند مرموزی می

زنه.

بند بند بدنم شروع به لرزیدن کرد. دیگه کار خودم رو تموم شده می دونستم. یهو یاد شماره اسی سیبل افتادم. آخ که این موبایل چه اختراع

خوبیه، خدا هفت جد و آباد مخترعش رو رحمت کنه آمین! با اسی تماس گرفتم.

من:

- اسی جون دستم به دامت، این آدم کش اجاره ای اومده کنار پنجره اتاقم تا کار رو تموم کنه. از یه طرف هم خواهرم در اتاق و روی من قفل

کرده و من در محاصره همه جانبه دشمنم. اگه یه دقیقه دیر کنی، فردا باید بیای سر قبرم و حلوام رو کوفت کنی!

اسی:

- مایه تیله رو جور کردی؟

من:

- آره، گردن بند مادرم و کش رفتم، نیم کیلو طلای خالص و مروارید داره. نمی دونم زنا چه طوری این گردن بندا رو روی گردنشون تحمل می

کردن!

اسی:

- این زنا طاقت و تحمل دردشون بالاست. به هیکل نازک و ظریفشون نگاه نکن، غلط اندازه. نمی بینی این روزا مد شده و هی بدنشون رو سوراخ

سوراخ می کنن، حلقه فولادی و نگین بهش وصل می کنن! طاقتشون از طاقت شتر هم بیشتره! حاضرین درد هزارها زخم و سوزن و نیشتر رو

تحمل کنن تاتو بزبن رو بدنشون، خوشگل و کلاس بالا بشن. یا هی برن دماغ و فک و چک و چونه شون و عمل کنن تا نازتر و تو دل برو تر

بشن، اما سوراخ دعا رو گم کردن. اینا که یه زن رو تو دل برو نمی کنه، اون اخلاق، صفا، محبت و...

من:

- موعظه بسه اسی جون. وضعیت اضطراریه، به دادم برس رفیق!

اسی:

- گردن بند کجاست؟

من:

- تو جیب کتم.

اسی:

- من و دوازده تا از رفقای اومدیم. چهار قل بخون و هی به خودت فوت کن تا زهره ات نترکه، یه ربع دیگه اون جاییم. گردنبند رو گم نکنی ها!

من:

- نه خاطر جمع باش.

از توی کمده بیرون میام. خوبی موبایل اینه که از همه جا می تونی، به همه جا وصل بشی. چه نیمه شب ها که دخترا و پسرهای عاشق از توی رختخوابشون، با موبایل به هم وصل نمی شن دل می دن و قلوه می گیرن. یه روزی توسط پیرزن های دلاله و واسطه برای هم پیغوم و پسغوم می فرستادن، یه روز با کبوتر نامه بر برای هم نامه می فرستادن و یار کنار پنجره کبوتر رو می گرفت و اون نامه عاشقونه رو می خوند و اشک می ریخت گلوله گلوله. یه روز یواشکی دور از چشم بابا و برادر غیرتیشون، با تلگراف به یار وصل می شدن. بعدش تلفن، بعدش تلفن عمومی و تلفن کارتی. حالا نو اومده به بازار، کهنه شده دل آزار! با موبایل و اینترنت حتی تصویر همدیگر و می بینن و عشقولانه هاشون و خیلی راحت در می کنن. ای نور به قبرتون بباره که اینترنت و موبایل رو اختراع کردید!

یهو سر و صداهایی از داخل حیاط می شنوم، اسی و دوستاش با مونا و مامان دعوا می کنن و بعد اسی و ده تا از ارادل و اوباش می ریزن تو خونه. اسی، با یه لگد در اتاق رو باز می کنه و می گه:

- گردنبند رو بده. این رفقای نفری پونصد چوق گرفتن، تا منو همراهی کردن! جون تو پونزده چوق خیلی کمه.

با دیدن گردنبند، چشمش برق می زنه. با دندوناش گازش می گیره و می ذاره تو جیبش:

- کجاست اون فدریکو زپرتری؟ نشونم بده، تا قیمة قیمة اش کنم!

مامان و مونا از خونه رفتن بیرون. تمام رفقای اسی کنار پنجره جمع شدن، من با انگشت فدریکو را نشون اونا می دم.

- اوناهاش. درست وسط حیاطه، رو اون موزاییک قرمز وایساده!

همه به وسط حیاط خیره شدند. یکی از دوستای اسی که کچل بود، گفت:

- ما که کسی رو نمی بینیم.

- آره بابا، پس کوشش؟

اسی یه اشاره ای به اونا کرد، و چشمک زد:

- اوناهاش الاغ ها، روی اون موزاییک قرمز با یه تفنگ دوربین دار وایساده. چشماتون رو خوب باز کنین می بینیدش!

رفقاش همه گفتند:

- آره دیدیمش، الان قیمة قیمة اش می کنیم!

بعد از پنجره ریختند توی حیاط و زاپانتا رو به باد کتک گرفتند. بدبخت زاپانتا، حتی فرصت نکرد اون تفنگ دراگانش و بلند کنه و نشونه بگیره. رفقای اسی هی تو سر و صورت اون می زدند. یهو اسی، ضامن دارش رو کشید و گفت:

- برین کنار، تا افتخار کشتن این اجنبی نصیب من بشه.

به طرف زاپانتا حرکت کرد. فدریکو با سر و صورت زخمی کف حیاط افتاده بود و اسی می رفت تا کار رو تموم کنه. از خوشحالی، قند تو دلم آب می شد:

- حالا این براد پیتِ درپیت می فهمه با بد کسی طرفه! دیگه برای من آدم کش اجیر نمی کنه. من و آنجلی فیلم توریست رو تموم می کنیم و جایزه اسکارش و هم می گیریم، حالش و می بریم!

یک مرتبه از بلندگو صدایی شنیده شد. بلندگو گوش اکو نبود، ولی صدایی صاف و قوی داشت:

- ستاد مبارزه و جمع آوری ارادل و اوباش، این پلیسه که صحبت می کنه. اسماعیل صمدی معروف به اسی سیبل، شما و همه دوستانتون در محاصره پلیس هستید. بدون مقاومت، دست ها روی سر و یکی یکی از درخانه بیرون بیاید.

اسی نگاهی به من کرد و گفت:

- تف به ذاتت فری آلبالو! حالا برای به دام انداختن من نقشه می کشی؟ قیمة قیمة ات می کنم!

- نه. به خدا تقصیر من نبوده. حتما مونا یا مادرم زنگ زدن. من، من بی گناهم!

همه ی ارادل و اوباش اومدن و ریختن سرم، حالا نزن کی بزن! ناگهان ده، بیست پلیس با صورت های بسته و لباس مشکی وارد اتاق شدن و ریختن سر ارادل و اوباش. با باتوم و مشت و لگد می زدن تو سر و فرقشون. بعد هم، همه رو مثل موش آب کشیده دستبند زدن و به طرف اتومبیل های مخصوص حمل ارادل و اوباش بردن. فرمانده شون به مونا گفت:

- از همکاری شما بی نهایت متشکرم. یه تشویق نامه و جایزه ناقابلی هم به شما تعلق می گیره، که به زودی و طی مراسمی در فرمانداری تقدیمتون خواهد شد.

مونا، که خودش هم فکر نمی کرد این قدر مورد تشویق قرار خواهد گرفت و قهرمان محله خواهد شد، یه کم جرات پیدا کرد و به فرمانده گفت:

- قربان دستتون. این داداش منم یه خرده مریض روانی، حریفش نمی شیم بره بیمارستان بخوابه. اگه براتون زحمتی نیست، اون و بگیرید ببرین دم نگهبانی بیمارستان اعصاب تحویلش بدین.

فرمانده گفت:

- با عرض معذرت، دستگیری دیوونه ها در حوزه تخصصی ما نیست. می تونیم به عنوان یکی از ارادل و اوباش، دوتا باتوم بزیم تو مخش و ببریمش ستاد و حسابی حالش رو جا بیاریم.

مونا لبخندی زورکی زد و گفت:

- نه مرسی، خودمون یه کاریش می کنیم. جزو ارادل و اوباش نیست، مریضه!

- به ظاهر آدم ها نگاه نکنین خانم، شاید هم جزو ارادل و اوباش و خودش رو به مریضی زده. نگاه، مثل مارمولک رفته تو تریپ مظلومیت و مظلوم نمایی. قیافه اش نشون می ده که منکراتی! موهاش و نگاه، عین زن ها بلند کرده و زیر ابروهاش و برداشته! تو رو خدا بذارین ببریمش، خیلی دوست دارم حالش رو بگیرم!

- نه، خاطرمون جمعه که بیماره. سابقه یه مرتبه بستری شدن رو هم داره.

- ما گفتیم، خود دانید.

از داخل اتومبیل های ون مشکی که حتی پنجره هاشون هم مشکی بود، صدای آواز غم انگیز اسی سبیل می اومد:

دوستی با هر که کردم خصم مادرزاد شد

آشیان هر جا گزیدم لانه صیاد شد

آن رفیقی را که با خون جگر پروردمش

وقت کشتن، بر سر دار آمد و جلاد شد...

ناکس عجب صدای خوبی هم داشت. یهو یک قلچماق از پشت سر دوتا دستام رو گرفت و یکی دیگه یه آمپول گنده تو رگ دستم فرو کرد. مونا به فرمانده گفت:

- دستتون درد نکنه که حواسش و به خودتون مشغول کردین و پرستارهای بیمارستان راحت کارشون رو کردن.

- خواهش می کنم، وظیفه پلیس خدمت رسانی به مردمه.

تو نگو که اتومبیل بیمارستان هم اومده و اون دو پرستار پشت سر من بودن و با فرمانده ستاد مبارزه با ارادل و اوباش هماهنگی کرده بودن، که اون از جلو من و سرگرم کنه و حواسم رو به خودش بکشونه اونا هم مثل عقاب پیرن روم و دستام و بگیرن و آمپول رو بززن. توی آخرین لحظات فدریکو زاپانتا رو می دیدم، که در حال بلند شدن از جاشه. فریاد زد:

- نه نه، من و نبرین. اون فدریکو رو ببرید، داره از جاش بلند می شه! داره جون می گیره... نه، نه!

بله خانم دکتر، اینم ماجرای آوردن من به بیمارستان برای دومین بار بود.

سرم را بلند کردم و دیدم خانم دکتر روی صندلیش نیست و یک میکروفون روی میز، جلو دهانم. به عقب نگاه کردم، چند تا از مریض ها رو دیدم که زیر لبی می خندن. مثل این که به حرف هام گوش می دادن. توی دلم گفتم: «من دیگه چه دیوونه ای هستم، که دیوونه ها هم بهم می خندن!» و بعد داد زدم:

- خانم عزیزی؟ خانم دکتر، اسکارلت یوهانسون کجایی!؟

به جای خانم عزیزی یه پرستار جوان و لاغری شبیه سلنا گومز، وارد اتاق شد و گفت:

- چیه، هی داد و هوار می کنی؟ این جا بیمارستانه! کشیک خانم عزیزی تموم شده. کشیک خانم سقایی هم تموم شده. شما از ساعت هشت و نیم صبح تا حالا که شش بعد از ظهره، یک ریز توی خودتی و داری حرف می زنی و خاطره تعریف می کنی. خانم سقایی، ساعت دو شیفت کاریشون تموم شد و رفتن. ولی یه میکروفون جلو دهان تو گذاشت و ده گیگ حافظه هم انتخاب کرد، تا ادامه حرف های تو ضبط بشه و بعد سر فرصت

گوش کنه و به علت اصلی بیماریت پی ببره. هفت، هشت ساعتِ یه ریز داری فک می زنی. ده گیگ حافظه رو پر کردی، تازه فرمت ضبط صدات ام پی تری بود و گرنه یه هارد هزار گیگی هم چاره فک زدن هات رو نمی کرد!

از روی صندلی بلند می شم. دلم ضعف می ره، احساس گشنگی دارم بدجور. یه دسته کاغذ کنار میکروفون و روی میز خانم دکتره. می رم و آخرین جمله اش و نگاه می کنم. چه خط قشنگی هم داره. نوشته:

- بیمار دچار عارضه پرحرفی شدید می باشد، که از نشانه های اصلی همون بیماری است.

فصل ششم: دوتا دخمل، یکی کوتاه یکی بلند!

توی اتاق خودم، روی تخت بیمارستان خوابیدم و سقف رو نگاه می کنم. سه تا تخت کنار تخت من که خالیه و روبروی تختم سه تا تخت دیگه هم هست که اون پیرمرد که پوست پرتقال رو می خورد و کنارش جوان قوزی سیگاری خوابیدن. آدم تا بیرون قدر آزادی و زندگیش و نمی دونه. وقتی یه همچین جاهایی میاد، تازه به ارزش آزادی و زندگی بیرون پی می بره. چشمم به در اتاق خشک شده بود تا یه ملاقاتی بیاد. نه مونا، نه دوستان و هیچکی. یهو سر و صداهایی می شنوم و بعد مونا رو با مامان می بینم که وارد اتاق می شن. توی دست مونا یه پاکت پر از میوه و آب میوه و تنقلاته. تو دلم می گم: «الهی قربون هر دوتاتون برم! اما خودم رو به موش مردگی و بی حالی می زنم.»

- سلام فریدون، خوبی مادر؟

چشمام رو باز می کنم:

- سلام، نه. چه عجب تشریف آوردین!

مادرم خم می شه و پیشونیم رو می بوسه. اشک هاش روی چشمام می ریزن. مونا صورتم رو نوازش می کنه:

- شکر خدا که حالت بهتر شده، یه رنگ و رویی تو صورتت اومده.

- تو خوبی مونا جون؟ از شرکت چه خبر، ازدواجت به کجا رسید؟

مونا آهی می کشه و می گه:

- هنوز تو مراحل مقدماتی! ما شدیم به خر راضی، خر کند به ما نازی. کره الاغ عقب مونده می گه هنوز حس دوماسیم نیومده!

یه قوطی یه لیتری شادلی سیب موز رو باز می کنه و دستم می ده:

- از جسیکا جونت چه خبر؟ بازم رفتی خونه شون یا نه؟!

- نه، تازه بعد از چند سال تو بغلم بود که یهو ورپرید. فکر کنم کار علی هندی باشه، ناکس نه این که پولش و نداده بودم وردش و باطل کرد و

وسط کار یهو دیدم به جای جسیکا یه درخت کاج رو بغل کردم.

مونا رو به مامان می کنه:

- نه، هنوز خوب نشده. داره دری وری می گه!

مامان و مونا که می رن، یهو سر و کله میترا تاتو و شینا فرقون و نیکا نعنا پیدا می شه. هر سه تاشون شنگولن و می خندن. فکر کنم چیز میزی

زدن تو رگ. دستاشون پر از تنقلات و آب میوه و شیرینی. میترا خم می شه و من رو می بوسه. می گم:

- زشته جلو مردم. صحنه بالای هیجده درست می کنی!
- بی خیال. من و تو نامزدیم، آخرشم با هم عروسی می کنیم مطمئنم.
- خودت می بری و خودت هم می دوزی؟ صنار بده آش، به همین خیال باش!
- یهو پیرمرد از روی تختش بلند می شه و می گه:
- اوخ جون چه رفیق های باحالی داری جوون، اسمت چی بود؟
- فریدون. اسم شما چیه؟
- موسی نابغه، متخصص علم تغذیه.
- نیکا، جعبه شیرینی رو دور می اندازه. موسی یه دونه بر می داره و جوون سیگاری پنج، شش تا. دستاش و پر از شیرینی می کنه. نیکا می گه:
- پیا خودت رو خفه نکنی!
- نه، غصه منو نخور. غصه اون دوست قد بلند و ابرو برداشته ات و بخور. ما که زشتیم، کسی به ملاقاتیمون نیما. آدم جهنم هم که بره، ولی خوشگل باشه بد نمی گذره!
- نیکا قری به کمرش می ده و می گه:
- به قول شاعر، هر کی خوشگله جاش تو بهشت!
- جوونه خوشش میاد:
- تو چه دختر قشنگی هستی، شماره موبایلت و می دی؟
- نیکا می خنده:
- عجب دوره و زمونه ای شده ها! تا به یه نفر نگاه می کنی، فوری شماره تلفن می خواد. من هنوز اسمش و نمی دونم، اونم اسم من و نمی دونه ولی به اتاق خواب فکر می کنه! بابا یه خرده هم از اون افکار بد بیایم بیرون، انسانی بر خورد کنیم نه حیوونی!
- شینا قهقهه می خنده:
- نیکا رو ببین چه فیلسوف شده! حیوونی راست می گه، حالا اگه از اون تریپ های بالای شهری بود که قیافه اش و ندیده هم تو اتاق خواب بودی. مثل اون اکس پارتی....
- نیکا می پره تو حرفش:
- می شه درش رو بذاری!؟
- بعد رو می کنه به جوونه و می گه:
- حالا بگو اسمت چیه؟ چرا آوردنت این جا؟
- جوونه بلند می شه و چهار زانو روی تخت می شینه و می گه:
- یه دونه از اون آب پرتقال ها رو بدین، گلوم تازه بشه. تا قصه زندگیم رو براتون بگم. خیلی دلم می خواست برای یه نفر درد دل کنم.
- پاکت آب میوه رو یه نفس بالا می ده:

- اسمم شهرامه. بهم می گن شهرام قوزی! یه خرده کمرم تا شده، از غم روزگار. بچه شالم، رشت. وضع مالیم بد نیست، یه بوتیک دارم تو تهرون. دیدم پیام تهرون وضعم بهتر می شه، که شد. یه دختر بود که همش می اومد از بوتیک من چیزای ارزون می خرید. یه پاش می لنگید و خواستگار نداشت. منم که قوز داشتم، به هم می اومدیم. خلاصه رفتیم خواستگاری و عروسیمون سر گرفت. زنم مهسا، عاشقم شد. از اون عاشق های بی کله! نمی دونم چی تو وجودم دیده بود که حاضر بود جونش و بده، ولی منو از دست نده. این بود که نقشه کشید و بهترین راه به من چسبیدن رو تولید بچه دونست. اولی و دومی که اومد، دیدم بابا خرج بچه داری خیلی زیاده.

نگاه کردم به قیافه میترا تاتو و دیدم چشماش نمناک شده، شاید یاد عشق خودش افتاده بود. بقیه هم ماتشون برده بود. عاشقی که خودش هم نمی دونسته عاشقه و وقتی عشقش رو از دست داده، تازه فهمیده چه جواهری دم دستش بوده و اون بی توجهی می کرده بهش. میترا با دستمال اشک هاش و پاک کرد و رفت کنار شهرام قوزی:

- چیز میزی کم داری بگو برات بیارم.

- سیگار، یه نخ سیگار بهم بدین.

- بچه ها همتون پاکت سیگار هاتون و بدین به من.

میترا تاتو سه بسته سیگار وینستون لایت دست خورده رو داد دست شهرام و گفت:

- دفعه بعد که پیام ملاقات فری آلبالو، دو باکس برات میارم.

یهو پیرمرد گفت:

- چرا همه ماتم گرفتین؟ اون در اتاق و بندین تا یه دهن آواز بخونم حالش و ببرین!

شینا در اتاق رو بست و موسی نابغه زد زیر آواز:

- لب کارون.. چه گل بارون، می شه وقتی که می شینن دلدارون...

یهو این میترا تاتو و دوستاش رفتن تو تریپ رقص، یه رقص باحالی رو شروع کردن که نگو! شهرام قوزی دست می زد و پیرمرد با ته بشقابش آهنگش رو:

- دسته دسته دختران اهوازی... میان بیرون از خونه با طنازی... قد بلند و خوشگل... همه رهن دل... لب کارون... چه گل بارون... می شه وقتی که می شینن دلدارون... هر روز و تنگ غروب تو شهر ما... صفا داره لب شط پای نخلا...

میترا، روسریش و بیرون آورد و مثل دستمال دور سرش می چرخوند و می رقصید. اون دو تا هم دست کمی از اون نداشتن. داشت یه خرده دلمون باز می شد، که یهو در اتاق باز شد و خانم عزیزی وارد اتاق شد:

- چشمم روشن! صدای ساز و نقاره تون که همه بیمارستان رو برداشته. تازه رقص هم پشتشه، اونم رقص مختلط! این قر و قنبیلا منکراتیه، الان مسوول حراست بیمارستان و خبر می کنم تا حسابی حالتون و بگیره!

میترا در حال رقص گفت:

- درت رو بذار بشکه، برو بیرون گامبو!

- به من می گی گامبو؟ حالا نشونت می دم!

یه دعوای زنونه در گرفت. میترا و نیکا و شینا، ریختن سر خانم عزیزی چاق و خپل. موسی نابغه هم رفت وسط اونا. شینا گفت:

- تو چرا تو دعوای زنا قاطی شدی؟

- خوب نیست چند نفر دعوا کنن آدم تماشا کنه. می خوام جداشون کنم، ثوابش رو ببرم!

وقتی پرستارها زن ها و مردها رو از هم جدا کردند و میترا و دار و دسته اش رو از بیمارستان بیرون کردند، موسی گفت:

- عجب حالش رو بردم ها! یه مدتی زور تو بازوهام قلبه شده بود، حالا آزاد شد.

وقتی ملاقاتی ها تموم می شه، دل آدم بدجوری می گیره. اونا می رن تو دنیای آزاد و ما توی یه اتاق با شش تخت مثل شش تا جنازه زندانی

هستیم. موسی اومد کنارم نشست و گفت:

- چیه، تو لکی؟

- دلم گرفته. دلم تنگ شده برای جسیکام. تو خونه که بودم لاقل یه عکسی، کلیپی ازش داشتم تماشاش می کردم و سبک می شدم، این جا

هیچی ازش ندارم.

- تو، راست راستی عاشقشی؟

- آره، براش می میرم. ولی ازش دورم. امان از جدایی، امان از درد دوری.

- پاشو، پاشو این قدر زانوی غم تو بغل نگیر غمبرک می گیری. مثل مرغ های نیوکاسلی همین جور گردنت رو کج کردی که چی؟ الان وقت هوا

خوری. می دونی که درست روبروی در ورودی این جا بخش زنانه! بیچاره اونا تعدادشون از ما بیشتر، نه که طاقت ندارن توی مبارزه برای

زندگی زودتر زپر تشون در می ره. نگاه به حرف و شعارهاشون نکن که ادعای برابری با مردها رو دارن، اونا مثل یه چینی نازکن... حساس و

زود رنج. اینه که زودتر می شکنن و روانی می شن، ولی من با یکیشون رفیق شدم. اسمش حوری، مثل یه حوری بهشتی می مونه. چهل سالشه،

شوورش تو کار ساختمون سازی بوده، بساز و بنداز. قیمت خونه و زمین که می ره بالا، تنبون شوورش دو تا شده و رفته یه هوو براش آورده. یه

دختر بیست ساله، اومده زن یه مرد چهل و سه ساله شده. از درد نداری و بیچارگی. مردیکه سن باباش و داره. حوری منم طلاق گرفته، تازه

فهمیده طلاق تو ایران یعنی چی! همه به چشم یه زن بدجور نگاهش می کنن. توی یه کارخونه زیر زمینی جوراب بافی کار می کنه، ولی صاحب

کارش هزار جور توقع ناجور داره. با من دوست شده، بهش چشمک می زنم می خنده. یه دختر باهوش خیلی شبیه دختر خارجی هاست. فکر

کنم با هم دوست شدن. دختر رو با یه من غسل نمی شه خورد، از بس اخم هاش تو همه و بدقلقه!

گفتم:

- تو چند سالته؟

- شصت و پنج، چطور مگه؟

- شصت و پنج سال داری، پات لب گور و صدای کلنگ قبرت به گوش می رسه، با یه زن چهل ساله دوست می شی؟ تازه زن و بچه و عروس و

دوماد و نوه هم داری، اون وقت به شوور حوری بد و بیراه می گی و کارش و بد می دونی؟! کار اون و زشت می دونی ولی خودت و نگاه نمی

کنی. ناراحت نشی ها، ما مردم هممون این جور می هستیم!

- ای بابا وللش! پاشو بریم، حالا وقت هوا خوریه.

از در آسایشگاه خارج می شیم و وارد حیاط بیمارستان. بعد از چند روز هوای تازه وارد ریه هام می شه و چشمام به دار و درخت می افته. عجب جای با صفایی، تموم محوطه رو درخت کاشتن. جای بزرگیه. همه جور درخت هم هست و گله به گله هم نیمکت های رنگ کرده، سبز و آبی زیر درخت ها دیده می شه. صدای جیک جیک گنجشک ها حالم رو جا میاره. موسی به دو تا دختر که پشتشون به ماست و صد متری فاصله دارن، اشاره می کنه. قد یکیشون خیلی بلندتر از اون یکی است. نصف موهای طلایی و براقش هم از زیر روسریش زده بیرون، و چپ و راست می ره.

- اون تپل و کوتاه حوری منه، اونم رفیقشه. بریم ازشون رد بشیم یه چشمک به حوری جونم بزنم!

از کنارشون رد می شیم. یهو صدای زنانه ای رو می شنویم:

- موسی برو زیر اون درخت کاج، اون جا نگهبان ها دید ندارن.

من و موسی می ریم زیر درخت کاج کلفت و گنده ای که گوشه باغچه است. دو زن هم میان اون جا. سرم رو که بالا می برم، تموم بدنم به لرزه می افته. خودشه... جسیکا. جسیکا آلبای من! با همون قد بلند و هیکل ترکه ای و لاغر، همون خال کوچولوی با نمک گوشه چونه و همون چشمای خمار و سگ دار.

- سلام تو، تو این جا چه می کنی؟

- سلام. تو خودت چه می کنی، خب مریض شدم آوردنم این جا.

موسی و حوری از ما فاصله گرفتن و دارن با هم حرف می زنن. چشمام و می مالم. یه سیلی هم تو صورتم می زنم، نه خواب نیستم. این همون جسیکای منه. آلبالوی من. تو آسمونا دنبالش می گشتم، کنار دستم تو بیمارستان اعصاب بود.

- آخ جسی جونم، اگه بدونی برای دیدن تو چه زجرهایی کشیدم. چه در به دری ها و طعنه هایی رو تحمل کردم. ولی تو الان باید تو بورلی هیلز باشی پیش بچه هات و شوورت، این جا... این جا چه می کنی؟

- بین داری دری وری می گی ها! من یه تکواندو کارم. هیکل ورزشیم و که می بینی، با این پاهای کشیده ام یه "دولپو چاگی" می خوابونم تخت سینه ات که اسمتم یادت بره. شوور چیه؟ بچه کجاست؟ من اسمم اوا براون، بیست و سه سالمه و هنوز شوور نکردم. یه عاشق خسته و زار دارم که گمش کردم و در به در دنبالش!

- آهان، داری رد گم می کنی. از هالیوود و کثافت کاریاش خسته شدی، همه رو ول کردی و اومدی ایران تا راحت و بی دردسر با اون دلارای هنگفتت زندگی کنی. شایدم شوورت دیده خیلی گه کاری می کنی یه مامور مافیا رو استخدام کرده بکشتت، از ترس خودت و به مریضی زدی و اومدی این جا!

یهو چشمام سیاهی رفت. درد شدیدی وسط پاهام پیچید. تا شدم و داد کشیدم:

- موسی کجایی که رفیقت و ناکار کردن!

این جسیکای ناکس با اون لنگ و پاچه درازش یه "جیکه چاگی" جانانه درست به نقطه حساس بدنم زده بود. چشم که باز کردم، موسی رو دیدم که دهان گاله اش و باز کرده و آب از دهانش روی صورتم می ریزه تا به هوش بیام.

- اه حالم و به هم زدای! چرا رو صورتت استفرغ می کنی؟

رفت جوابم و بده، دندون مصنوعی فک پایینش افتاد رو دهانم. داشتم بالا می آوردم. دندونش رو برداشت و گفت:

- زود پاشو از این جا در بریم. اون خانم قد بلنده خیلی از دست تو ناراحت شده، منم هول کردم و چون ظرف نداشتم از اون شیر آب، تو دهانم

آب می کردم و رو صورتت خالی می کردم تا به هوش بیای. زود پاشو از این جا بریم!

بلند شدم و نشستم. موسی خنده مرموزی کرد و دندونای زردش و به هم زد:

- چی بهش گفتی، که یهو داغ کرد؟ حتما هنوز سلام و علیک نکرده، یه پیشنهاد بی شرمانه بهش دادی!

- نه موسی، دست رو دلم نذار که خونه! اون عشق گم شده منه، جسیکا آلبای منه!

یهو مایع لزج و گرمی رو روی سرم حس کردم. سرم و بالا بردم. دو تا کلاغ کنار هم روی درخت کاج نشسته بودند. وای خدای من! برای بار دوم

هم، اون مایع گرم رو این مرتبه روی جفت چشمم حس کردم. موسی دستم و گرفت و کنار شیر آب برد. از خنده غش و ریسه می رفت:

- هر دوتاشون... وای خدا... هر دو تا کلاغ... رو سرت... روی چشمات... وای...!

صورتت و که شستم، گفتم:

- همه کلاغای دنیا رو می کشم! یه روز یه تفنگ بر می دارم، می رم سر وقتشون. صبر داشته باش!

- نه خر، باید خوشحال باشی. می گن وقتی یه جفت کلاغ نر و ماده هم زمان رو سر آدم ... می کنن، بخت آدم باز می شه.

- ولی جسیکا محل سگ هم بهم نذاشت، اصلا می گفت جسیکا نیست، ولی خودش بود!

- این مرام دختر است. اولش ناز می کنن، باید نازشون و بکشی. خودشون و بی خیال نشون می دن، ولی قند تو دلشون آب می شه. با پا پس می

زنن، با دست پیش می کشن!

- نه، فکر کنم موضوع بالاتر از این حرف هاست. جسیکا یه قلب پاکی داره. دیده محیط هالیوود خیلی ناجور و اون تا خرخره رفته تو کثافت،

ترسیده مثل مرلین مونرو یا مایکل جکسون و الویس پریسلی کارش به خودکشی و مرگ مشکوک بکشه. قید همه چی رو زده، کلی پول جمع

کرده، با پولاش برای خودش یه شناسنامه ایرانی و اسم ایرونی درست کرده. با پول همه چیز رو می شه خرید. رو مرده بذاری، بلند می شه

رقص تویست می کنه!

- حالا جا قحطی بوده، اومده ایران؟ خب می رفت سوئیس، فرانسه و...

- اون جاها پر از مافیاست. هیچ کس فکر نمی کنه جسیکا آلبا، خوش اندام ترین و خوشگل ترین سوپر استار هالیوود بیاد ایران. برای همین

اومده که ردش و بر ندارن!

- تو ایران هم که مافیا داریم! مافیای نفتی، مافیای سکه و ارز و مافیای گرونی!

- باشه، ولی مافیای هالیوودی نداریم که!

از یه طرف از خوشحالی تو پوستم بشکن می زدم، و از یه طرف از کم محلی و بی اعتنائی جسی غمگین بودم. بی وفا، چه ضرب و زوری هم داره.

تکواندو کار، منم چند ماهی تو یه باشگاه تکواندو بودم. ولی ضربه های خارجی ای که این آلبالو می زد مثل جنس های خارجی اصل بود، ضربه

مرگ بار بود.

شب، توی رختخوابم غلت و واغلت می زدم، مثل خری که تو چمن بغلت! خوابم نمی برد، به جسی فکر می کردم که حالا تو بخش زنونه، تو رختخوابش خوابیده. من این جا و اون اون جا، دو تا پرنده عاشق. فاصله مون خیلی کم بود، فو قش صد متر. ولی دست عاشق کُش روزگار، نمی داشت به هم برسیم. یهو جسیکا رو کنار شیر دستشویی اتاق دیدم، یهوایی ظاهر شد. مثل نور تموم بدنش می درخشید. لپ هاش گل انداخته بود و برق چشماش تا عمق روح آدم فرو می رفت. با صدای نازش گفت:

- فری، فری؟ آلبالو بهت تبریک می گم. تو اومدی و اومدی تا وارد شهر اول عشق شدی. هر کسی لیاقت ورود به این شهر رو نداره. فکر کن چقدر مصیبت کشیدی، رسوای عام و خاص شدی تا به این شهر وارد شدی. خیلی ها تو همین شهر می مونن و زمین گیر می شن. تو، تمام تلاشت رو بکن تا این شهر رو رد کنی و وارد شهر دوم بشی، اگه تونستی مَر دی.

صدای نازش مثل سمفونی های بتهوون آدم رو جادو می کرد. رفتم یه کلمه حرف بزنم، که جسیکا غیبش زد. بلند شدم و روی تخت نشستم. تموم تنم عرق کرده بود. مثل بید می لرزیدم. «خدا جون، این چه حوری ای بود که تو خلق کردی؟! حالا ببین خودت چقدر خوشگلی که بنده های به این قشنگی و ناز خلق می کنی. تو، خدای قشنگی هایی، خدای لطافت و صفایی.»

تشنه ام شده بود. لیوان پلاستیکی ام رو از کنار تخت برداشتم و اومدم کنار شیر دستشویی که داخل اتاق بود. همون جا که چند لحظه قبل جسی ایستاده بود، و از شهر اول عشق می گفت. شهر جدایی و فراق. صدای خر و پف موسی و اون جوون نمی داشت حواسم رو متمرکز کنم. این موسی خر و پف که نمی کرد، توپ ضد هوایی در می کرد! در عجب بودم که این همه صدا، اونم با این همه شدت و دِسی بل بالا، چطوری از حلقوم یه آدم بیرون میاد!

صبحونه رو که نون و چایی و پنیر بود، زدیم تو رگ. با موسی نابغه و شهرام قوزی تو اتاق تخمه می شکستیم. دیگه تا ناهار کاری نداشتیم، جز فک زدن و ور زدن. شهرام قوزی پاهاش و تو شکمش جمع کرد، یک وری شده رو به من چرخید و گفت:

- تو دیگه چقدر گاکولی! آخه جسیکا آبا اون همه امکانات هالیوود رو ول می کنه میاد ایران، اونم تو دیوونه خونه؟

موسی نابغه، کله کچلش رو خاروند و در حالی که روی تخت به شکم خوابیده بود و تخمه می شکست گفت:

- منم یکی، دو تا فیلم های جسیکا رو دیدم. دختره با آلبالوی اصلی مو نمی زد. فکر کنم کار، کار حکومتی ها و اون بالایی هاست...

گفتم:

- یعنی چی کار حکومتی هاست؟

- آهان. ببین یه زمانی یه شهرام جزایری داشتیم، خیلی ادعاش می شد. میلیاردها تومن پول این مردم رو بالا کشیده بود. می گن با اون بالا بالایی ها سر و سیر داشته. به هوای هدیه و خمس و زکات و کمک به مسجد سازی و مدرسه سازی، پول به اونا می داده و هی از بانک ها وام می گرفته و یهو یه جوون آسمون جل، شد میلیاردر معروف ایران. ولی اطلاعاتی ها فهمیدن، رسواش کردن و انداختنش زندون.

شهرام قوزی پرید وسط حرفش:

- پروفیسور، اینا چه ربطی به اومدن جسیکا آبا داره؟ داری دری وری می گی ها!

- اگه یه دقیقه حناق بگیری ربطش و می فهمی. مثل این که شش ماهه به دنیا اومدی ها!

به شهرام گفتم:

- بذار ببینیم چی می گه، هی وسط حرفش نپر! هر چی باشه ریشی سفید کرده و تجربه و فکرش از ما بیشتر.

- ببینید جانم، بذارین به قول کرباسچی کلام منعقد بشه، بعد زر زر کنین! آره می گفتم این شهرام خان جزایری مثل این که تو زندون هم بهش بد نمی گذشته، اتاقی داشته و تلویزیونی و مرخصی هم می رفته. یه روز شیطون گولش می زنه و در حین مرخصی هاش با کمک دوستاش فرار می کنه می ره دویی. تو دلش می گه: «آخیش راحت شدم، از دست زندون و مامورای ایرانی!» یهو می بینه، یه نفر گوشش رو می پیچونه و می گه: «زکی! این و باش تو نیروهای اطلاعاتی ما رو دست کم گرفتی!؟» شهرام خان با پک و پوز خونی و کتک های فراوان نوش کرده، دوباره خودش و توی فرودگاه تهرون و بعد هم زندون می بینه. حالا این و از زرنگی های نیروهای اطلاعاتی داشته باشین، تا برم سر جریان بعدی تا ببینین این نیروهای اطلاعاتی ما چقدر قوی هستن و بعد به جریان جسیکا آلبالو برسم.

شهرام قوزی، که دهانش از این همه معلومات موسی نابغه باز مونده بود، یه غلتی زد و گفت:

- بذار یه چای برات بریزم، داری خوب چیزایی می گی ها!

موسی نابغه، چای اش را هورتی بالا کشید و ادامه داد:

- ماجرای دوم، از اولی باحال تر و تموم دنیا رو مات کرد. یه خون خواری بود به اسم عبدالملک ریگی، تو بلوچستان سر به شورش بر داشته بود. نامرد از بی رحمی و خون خواری، دست چنگیز مغول و صدام رو از پشت بسته بود. انگلیس و آمریکا و این دولت ها هم ازش پشتیبانی می کردن. تو جاده های خاش و سرباز و پیشین بلوچستان کمین می زد، و به اتوبوس های مردم عادی و بی گناه حمله می کرد، پول و طلاهاشون و می گرفت. دخترای بر و رو دار رو هم به عنوان کنیز با خودش می برد و بعد همه رو از پیرزن و بچه و جوون رو به رگبار می بست. خیلی ها رو کشت. یه فیلم بلوتوثی ازش دیدم، تو پنج دقیقه با دست کثیف خودش ده تا سرباز ایرانی رو سر برید و سرهاشون و در حالی که داشتن جون می دادند، رو سینه هاشون گذاشت. این قدر این موجود کثیف و خون خوار بود که حد نداره! پشتش به انگلیسی ها گرم بود. همین آقا، یه روز سوار هواپیما می شه بره پیش ارباب هاش خوش رقصی کنه، می بینه هواپیمای اون تو فرودگاه ایران نشسته و پاسدارای ایرانی ریختن سرش و دِ بزَن! از تعجب اصلا نمی تونسته حرف بزنه، بعدش هم فرستادنش گل دار. اینا رو بذارین کنار، گرفتن پیشرفته ترین هواپیمای جاسوسی آمریکا که به خاطر اون اوباما هم یه هفته گه گیجه گرفته بود. یا تکذیب می کرد، یا تایید. آخرش هم گفت: «ایرانی ها باید هواپیمای ما رو پس بدن!»

- پس دادن؟

- آره. دو، سه هزار تا پلاستیکی اش و ساختن و براش فرستادن!

- خب اینا چه ربطی به اومدن جسیکا داشت؟

- آهان، حالا می ریم سر اصل مطلب. این نیروهای اطلاعاتی ما یه مدتی می بینن آمریکایی ها رفتن سراغ هنرمندای ما، اونا رو خام می کنن و می کشونن هالیوود. مشهورترین اونا گلشیفته فراهانی، که گول ده دقیقه بازی با دی کاپریو رو تو فیلم دروغ های حقیقی خورد و رفت هالیوود. این خانم، اولش فکر می کرد آنجلینا جولی دوم هالیوود خواهد شد و هنرش تو ایران حروم می شده، بعد از اون فیلم دید کسی محل سگ هم بهش نمی زاره و داره فراموش می شه؛ پیشنهاد بازی تو یه فیلم دست چهارم ایتالیایی رو قبول کرد، اسمش رو نمی دونم چی بود فقط می دونم توش ازدها داشت.

من می گم:

- اسم فیلمش بود، اثرها وجود دارد.

- آره. تو این فیلم سکسی می شه، لب می ده و قلوه می گیره. می ره تو اتاق خواب قهرمان اصلی و کنارش می خوابه. بعد از یه مدتی می بینه دوباره کسی محلش نمی ذاره، بر علیه حجاب حرف می زنه. می بینه، نه کسی به این چیزا توجه نمی کنه، می شه مدل سکسی مجلات دست سوم، چهارم و ازش عکس نیمه برهنه می گیرن و می ذارن تو مجله هاشون، بازم می بینه همچین مشهوری نشده. باید کاری بکنه، کارستون. عکس تمام لختش و توی فیس بوک و مجلات پخش می کنه، کاری که حتی آدریانا لیما و میراندا کر از سکسی ترین مدل های هالیوودی هم نمی کنن و می زنه رو دست اونا! حتی صدای خود خارجی ها هم از این کار زشت گلشیفته در اومده. یعنی یه هنرمند خوب ایرانی رو تا کجا کشوندن، و به چه بیچارگی و درموندگی رسوندن که پدرش هم هی تو ایران سخته می کنه و می گه: «کارای دخترش ربطی به اون نداره.»

من فکر می کنم، نیروهای اطلاعاتی ما می خوان دست به یه مقابله به مثل واقعی بزنن و یه سوپر استار هالیوودی رو بیارن ایران آدمش کنن و بگن ما هم بلدیم. اول می رن تو نخ آنجلینا جولی، و به هوای بازی تو یه فیلم ایرانی توسط یه کارگردان به ایران دعوت می شه، اما یکی از این کارگردانای دو آتیشه، به اون لقب بدکاره یا چیزی شبیه اون می ده و آنجلی بیچاره از همون اول می پره. اطلاعاتی ها، این مرتبه یواشکی رفتن سراغ جسیکا آلبا و با وعده و وعید و این که تو ایران مثل حلوا پول پخش می کنن اون و گول زدن و کشوندنش ایران.

- مثلاً چه وعده هایی دادن؟

- فکر کنم وعده مسکن مهر رو بهش دادن. نه این که خونه تو آمریکا گرون و تازه اونایی هم که خونه دارن، بانک ها به خاطر ندادن قسط هاشون پس می گیرن. جسیکا هم با دو تا بچه، دیده نمی تونه قسط خونه هاش و بده، به خاطر گرفتن مسکن مهر اومده ایران!

- ای بابا، مسکن مهر که راهش تا شهر دوره! تازه به قهرمان ووشوی جهان، خدیجه جون وعده دادن یه خونه بهش می دن. اونم خیلی خوشحال شد، بعدش گفت از خیر گرفتن خونه منصرف شده، چون بهش گفتن یه مسکن مهر می دن تازه قسط هاش و هم باید ماه به ماه پردازی، اونم گفته نمی خوام. راهش هم از محل کارم دوره!

- فکر کنم به خاطر ارزونی و راحت بودن زندگی تو ایران، بچه هاش و بغل کرده و اومده. آخه نه این که ما جزو ده اقتصاد برتر جهانیم، دیده زندگی تو هالیوود گرون، اونم تو بورلی هیلز که گرون ترین و اشرافی ترین شهر دنیاست براش صرف نمی کنه، اومده ایران تا از سوپری سر کوچه شون خرید کنه بلکه هم ارزون تر از بقیه جاها باشه!

- نه، من بهتون می گم چرا اومده. این جسیکا آلبالو، یه آب زیرکاه و اقتصاد دونی که نگو! رفتن و فیلم های اومدن امل ساین خواننده و بازیگر ترکیه ای رو نشونش دادن. امل ساین قبل از انقلاب، وقتی اومد ایران یه خواننده دست دوم ترکی بود، یه ترانه گل سنگ خوند و یه فیلم با ایرج قادری بازی کرد به اسم سرسپرده و بعد هم هی کنسرت گذاشت و پول پارو کرد. وقتی از ایران رفت، میلیارد شد. به جسیکا هم گفتن بیا و تو ایران فیلم بازی کن، کنسرت بده دلار نفتی دو هزار تومنی پارو کن! حالا تصور کنید، جسیکا آلبا با روسری و مانتو تو اتاق خواب به رضا عطاران که مثلاً نقش شوورش و بازی می کنه می گه: «عزیزم، من و موقع نماز شب بیدار کن یادت نره ها!»

چه غوغایی تو دنیای هنر راه می افته، همه برای دیدن فیلم هاش صف های سه کیلومتری می کشن. هم صنعت نیمه جون سینما رونق می گیره،

و هم اطلاعاتی ها می گن شما یه هنرمند ما رو از راه در کردین و به اون اقتضاح کشوندین، ما هم یه هنرمند شما رو آوردیم و آدمش کردیم. فرق ما و شما اینه!

شهرام قوزی گفت:

- من فکر کنم به خاطر یارانه ها اومده. چون تو هیچ کشوری این همه پول، اونم مرتب و هر ماه به مردم نمی دن. جسیکا با خودش گفته سنگ مفت گنجشک مفت، من و دو تا از بچه هام کلی یارانه می گیریم، می ریم تابعیت ایران و می گیریم و بعدش هم می شیم یارانه بگیر دولت! موسی نابغه خندید و گفت:

- نه الاغ، به خاطر سکه و ارز اومده. دیده تجارت سکه و ارز خیلی بهتر از کار هنری و فیلم بازی کردن پول در میاره، اومده بره تو صف سکه. پول هاش و سکه بخره یه هفته بعد دو برابر بشه. کجای دنیا همچین کار راحتی گیر آدم میاد؟ من گفتم:

- نه، فکر می کنم موضوع بالاتر از سکه و یارانه و مسکن مهر. جسیکا خودش یه پامیلیاردره! موسی نابغه کله کچلش و خاروند، کمی فکر کرد و گفت:

- پس فکر کنم اون و برای جاسوسی فرستادن ایران. نه این که ما تو زمینه انرژی هسته ای در حال پیشرفتیم، این آمریکایی ها گفتن جسیکا رو می فرستیم ایران، بلکه بتونه چند تا خائن وطن فروش رو گول بزنه و اطلاعات هسته ای ایران و برامون بفرسته. این آمریکایی ها برای دست یابی به مقاصد پستشون، از هر سوراخی وارد می شن! یه مدتی دو تا مرد و یه زن رو به عنوان جاسوس گرفته بودن، یادتون که بعدش هم ولشون کردن، نفهمیدیم چطوری بود و بعدش چطور شد! فکر کنم، جسیکا هم یه جاسوس دو جانبه است! زمان هیتلر هم از زن های خوشگل و اون اسلحه عشوه و نازشون، برای جاسوسی استفاده می کردن. معروف ترین شون هم ماما هاری هلندی - آلمانی بود، که در زمان جنگ جهانی اول به عنوان یه زن بیوه وارد خاک فرانسه شد و در اون جا، به شغل شریف رقاصی رو آورد. با رقاصی و کارای بد بد به خاطر قیافه خوشگلش اطلاعات مهم نظامی رو از افسران فرانسوی می گرفت، و برای آلمان ها می فرستاد.

- خب حالا فرض می کنیم جسیکا به هر دلیلی اومده ایران، حالا چرا آوردنش تو بیمارستان اعصاب؟ موسی نابغه گفت:

- آهان، اینم یه سوال خوبیه. این جسیکا آلبالو که این جاست انواع آلودگی ها و اعتیادها رو داره. اعتیاد به الکل، ماری جوانا، شایدم ایدز و هپاتیت و هزار کوفت و زهرماری دیگه. آوردنش این جا یه مدتی تو قرنطینه باشه، اعتیادش و ترک کنه، بعد وارد کارای هنری بشه. شما فکر کنین وسط فیلم برداری یهو هوس شامپاین کنه، و یه قُلپ بزنه تو رگ. می گیرنش و می برنش حدش می زنن! تصور کنید جسیکا آلبا، روی یه تخت چوبی روی شکم خوابیده و دست و پاش و به تخت بستن و یه زن قلچماقی با صورت بسته هی شلاق به پشت اون می زنه، دیگه چیزی ازش باقی می مونه؟

فوری پریدم وسط حرفش:

- نه! خدا نکنه جسیکام و شلاق بزنن، من نمی دارم.

- یا خدای نکرده... زبونم لال... وسط فیلم برداری با اون کارگردان خوش اخلاق و گوگولی مگولی سریال یوسف پیامبر داره کار می کنه،

کارگردان که قربونش برم نه این که خیلی هم این ها رو می تونه ببینه و می خواد سر به تنشون نباشه، جسیکا رو در حال مصرف شیشه ببینه و بعدش جیب هاش و بگرده و یه گرم شیشه پیدا کنه. از بس این کارگردان مهربون، فوری لوش می ده، آلبالو می ره گل دار و در یک سحرگاه غم انگیز می بینی که جسی جون مثل پاندول وسط هوا و زمین رقص بریک می کنه! حالا ملتفت شدین چرا آوردنش بیمارستان اعصاب؟ می خوان پاک بشه و بره تو عالم هنر، که این دردسرها رو نداشته باشه.

من، به دفاع از جسیکا پریدم وسط حرفش و گفتم:

- شما فکر می کنین فقط جسیکای من معتاد و الکلی؟ نود درصد هالیوودی ها همین جورن. ذات هالیوود و بالیوود همینه، مثلا هی تو روزنامه ها و اینترنت می خونیم که انتشار عکس های غیر اخلاقی جنیفر لویز! انتشار عکس های غیر اخلاقی ونسا هاجنز، آنجلینا جولی، مایلی سایرس و... پاریس هیلتون، برای چندمین مرتبه به جرم حمل مواد مخدر دستگیر و روانه زندان شد. پاریس هیلتون رو به خاطر داشتن مواد مخدر به ژاپن راه ندادن. عکس های پاریس هیلتون در حال نظافت خیابان های هالیوود به خاطر مصرف ماری جوانا. آقای نیک کارتر، عضو گروه بویز بک استریت و دوست سابق خانم پاریس هیلتون تو روزنامه ها فاش کرده که پاریس هیلتون وقتی به سفر می ره مواد مخدر ماری جواناش و تو عروسک تدی بر خودش پنهون می کنه. ایشون می گه: «هیلتون شدیداً معتاد مواد مخدره.» نیک می گه: «یه بار با پاریس جونش به استرالیا می رن و پاریس با شوور سوفا بوش خواننده معروف می خوابه، نیک هم به تلافی این کار، با اشلی سیمپسون می خوابه!» همه این هنرمندای غربی که بعضی جوونای ما اونا رو بت خودشون می کنن همین جورین. از جدیدهاش می شه از دنیل رد کلیف بازیگر مجموعه فیلم های هری پاتر اسم برد، که تازگی ها شدیداً معتاد الکل و یک الکلی حرفه ای شده. ایشون چند بار ترک کرده، ولی باز هم رفته سراغ الکل. خیلی ها رو می شه اسم برد، فقط به جسیکا جون من بند نکنین.

شهرام قوزی می گه:

- فقط تو خارجه و هالیوود هم نیست، تو خود ایرون هم نمی شه گفت محیط خیلی سالمی داریم. چند سال قبل یکی از این هنرمندان خانم، یک فیلم کاملاً هنری از خودش در کرده بود. بعضی ها هم می گن این فیلم رو ازش کش رفتن. رفته بوده کامپیوترش و سرویس کنه، فیلم رو از توش در آورده بودن. خلاصه سی دی فیلم هفت، هشت میلیارد فروخت و مردم هنر دوست ایران خیلی ازش استقبال کردن! طوری که هنرمند نقش اولش از مملکت فرار کرد، یه خرده از این فسادها هم تقصیر استقبال مردم و...

ناگهان صدای زنگ ناهار بلند شد. موسی نابغه گفت:

- چقدر زود ظهر شد!

- زود ظهر نشد، ما مشغول بررسی یک امر بزرگ هنری بودیم. حادثه ای فراموش نشدنی ورود جسیکا آلبا به ایران چرا و چگونه؟ نفهمیدیم چطوری وقت گذشت، ذات هنر همینه، وقت آدم رو می گیره!

فصل هفتم: اِوا خوشگله!

موقع خروج از اتاق، من گفتم:

- بچه ها، باید یه قولی به هم بدیم.

- چه قولی؟

- این که راز بودن جسیکا آلبا در این جا بین خودمون بمونه، و هیچ کس نفهمه مخصوصا آوردنش این جا که ورودش مخفی باشه. شهرام قوزی گفت:

- چرا؟

- چون اگه خبرنگارهای دنیا بفهمن که جسیکا آلبا این جاست، از آمریکا و اروپا و تموم دنیا میان این جا و وقتی این جا شلوغ شد؛ جسیکام رو می برن.

موسی نابغه گفت:

- بذار خبرنگارا بیان، صنعت نیمه جون توریستی مون یه جونی می گیره. حداقل یه درآمد ارزی نصیبمون می شه.

- تو عالم رفاقت، صداقت و مردونگی، خیانت و دورویی نداشتیم رفیق!

موسی نابغه خندید:

- شوخی کردم. ما رفقای نامردی نیستیم، بهت قول می دیم.

سه دست روی هم، سه دست از سه رفیق نه نارفیق، مثل فیلم های "رفیقی" مسعود کیمیایی.

ناهار چلو بادمجون بود، که تا خوردیم سردیمون کرد و خوابیدیم.

عصر موقع هوا خوری، موسی نابغه دوباره گفت:

- پاشو بریم دختر بازی!

گفتم:

- تو دیگه چه جونوری هستی! با این سن و سالت خجالت نمی کشی مثل جوونای تازه کف کرده، همش تو فکر دختری و این جور کارا!؟

- ای بابا! نگاه به ظاهر آدمناکن، اون دل که باید جوون باشه. بقیه وجودت گِل! خاک و گِل رو ولش، دل رو بچسب که لا کردار هر چی جلوتر

می ره و زمان بهش می خوره، عاشق تر و سبک بال تر می شه؛ تا اون جا که برای دیدن معشوق اصلی و آفریننده زیبا رویان و زیبایی ها از این

گِل جدا می شه و پر می کشه به سمت خودش.

- خدا کنه تو هم زودتر پر بکشی و همه رو از شر خودت راحت کنی! مردیکه نزدیک هفتاد سال داری، دختر بازی می کنی؟ هنوز وسط پاهام از

تاب درد لگد جسیکا جون جز جز می کنه! من که دیگه دنبالت نمیام، می ترسم این دفعه بزنه ناکارم کنه.

- خدا از ته دلت خبر داره که داری ثانیه شماری می کنی تا جسیت رو ببینی، حالا داری برای من ادا و اطوار می ریزی و کلاس می ذاری! نه این

که دیروز خیط شدی، می ترسی جلو من کم بیاری. بچه من خودم ختم روزگارم، چشمات داد می زنه که بریم، بریم!

پریدم و موسی رو بغل کردم:

- موسی جون یه کاری بکن من و زننه، باهام حرف بزنه. به اون دوست دخترت بگو یه خُرده نصیحتش کنه، من و درک کنه! اصلا به من محل

سگ هم نمی ذاره!

- دِه دِه، دوست داره که روت حساس و لگدت می زنه. اگه بی توجه بود، که نگاهتم نمی کرد! پاشو بریم که هر چی دیرتر بریم از دستمون

رفته. از قدیم گفتن سه تا کار رو آگه نکنی، پس فردا تو قبرت حسرتش و می خوری. یکی مسافرت، یکی ازدواج و عشق و عاشقی و یکی هم رسیدن اساسی به شکم و غذاهای خوب خوردنه. دنیا همینه!

- داری از خودت نکته های قلبی در می کنی، فکر نکنم اون سومیش و درست گفته باشی ها!

وارد حیاط پر درخت بیمارستان می شیم. گوشه به گوشه، خانواده ها با بیماران خود نشستن. آی ما ایرانیا سرخوشیم. تا به دار و درخت و باغ می بینیم، فوری بساط چای و پیک نیک رو راه می اندازیم. حالا کنار بر و بیابون باشه یا پارک خیابون، فرقی نداره. یه عده ای زیر درختان با صفا، فرشی انداختن و دختر یا پسر بیمارشون رو کنار خود نشوندن و بساط چای پیک نیکی و میوه و تنقلات را راه انداختن. آدم گریه اش می گیره، پسره عینهو رستم با قد و بالای بلند! دختره عینهو ماه، در اول جوونیشون مریض شدن و در می گن. آدم نمی دونه این جمال و زیبایی رو ببینه، یا اون عقل پوک و تو خالی رو.

یهو یه دختر مو طلایی با صورتی گرد و چشمانی درشت جلو من سبز می شه. زنی که گویا مادرش دنبالشه، دختره یه نخ کاموایی گره زده رو می ده دستم. چشمای درشت و خمارش و توی چشمای من می دوزه و با صدایی نازک و مشتاق می گه:

- گره این نخ رو برام باز می کنی؟

این همه قشنگی رو که می بینم، جگرم می سوزه. «دختر با این ملاحظت و وقار، تو بیمارستان اعصاب چه می کنه؟» نخ رو می گیرم و سعی می کنم گره اش رو باز کنم.

- مامان گره باز شد. سعید میاد، دوباره میاد دنبالم.

مادرش، با صدایی بغض کرده می گه:

- آره عزیزم، چرا که نیاد. دختر از تو قشنگ تر کجا گیرش میاد!

رو به مادرش می کنم:

- این چش شده، آوردینش این جا؟

- چی بگم؟ شب عقد کنونش یهو حالش هم خورد. شروع به خندید کرد. هی خندید، بعد هم زد زیر گریه! هی گریه کرد، بعد هم غش کرد و

افتاد روی سفره عقدش و همه چی رو به هم زد. سعید نامزدش، هم ولش کرد و رفت. گفته دختره خل و چل. دکترش می گه: «شیر و فرنی

داره! با دوا و درمون خوب می شه.» من نمی دونم شیر که خوشمزه اس و فرنی هم طعم بدی نداره، چرا سعید دخترم و ول کرد و رفت؟!

یهو از روبرو جسیکا و حوری میان. به حوری خانم نگاه می کنم، چه شکل و شمایل قشنگی داره، شبیه مریل استریپه. ناکس امسال جایزه اسکار

رو هم برد، از بس تو فیلم ها آواز خوند و رقصید جایزه بهش دادند. ما هم غصه هامون و می بینن، بدبختی هامون و و جایزه اسکار می دن. ولی

دمش گرم فرهادی خوشگله، اصغر جون و می گم. حالا آدم می تونه سرش و بلند کنه و بگه ما تو همه هنرها جایزه می گیریم اونم از نوع درجه

یک و اسکارش رو. هممون و سر بلند کردی اصغر، پیر نشی انشا... . موسی نابغه می زند تو پهلو:

- چیه داری با خودت حرف می زنی؟ حالا وقت در می وری گفته؟ مایه تپله ها رو نگاه، دارن نزدیک می شن.

حوری لبخند می زنه و با موسی می رن زیر یه درخت توت. به جسیکا نگاه می کنم. این قدر می خوام بپریم و اون گونه های خوشگل و معروف

جهانیش رو ببوسم که حد نداره، ولی از اون چشمای خیره و قیافه شش در چهارش می ترسم و جلو خودم و می گیرم.

- سلام.

- سلام، بی سلام. من فقط به خاطر حوری خانم اومدم که تنها نباشه، یه وقت فکر نکنی به خاطر ریخت و قیافه ایکیبری تو اومدم ها!
- نه. از اون لگد محکمی که دیروز خوردم، فهمیدم تو من و دوست نداری. عشق من به تو یه طرفه است. فقط موندم چرا تو بورلی هیلز منو کشوندی تو خونه ات و باهام رقصیدی؟ می خواستی مسخره ام کنی؟
- ببین، باز داری دری وری می گی ها! من هیچ وقت با هیچ مردی نرقصیدم. تنها کسی که باهاش حال و هول کردم هیتلر بزرگ بوده. های هیتلر!

لنگ و پاچه درازش رو کنار هم جفت می کنه و دست راستش و می کنه به طرف جلو و چنان های هیتلری می گه، که آدم فکر می کنه توی برلین و جلو جمعیت اون جا، کنار هیتلر سلام می ده. «ای مرده شور اون ریخت و قیافه ات و ببرن هیتلر، با اون سیبل مزخرفت!»
- حرف دهنه و بفهم، داری به عشق من توهین می کنی!
- من که چیزی نگفتم، تو ذهنم فکر می کردم.
- فکر می کنی که تو ذهنه فکر کردی، با زبونت می گی. اون اولش هم که من و دیدی گفتی چقدر دوست داری اون گونه های ناز و جهانی منو ببوسی، ولی کور خوندی. این گونه ها صاحب داره، مال هیتلره!
- بابا ول کن این هیتلر رو، جانی دپ به این خوشگلی رو جلو روت نمی بینی؟ سرحال و زنده! چسبیدی به یه مرده گور به گور شده؟ منو دریاب که کنارتم، در به در نگاهتم، عاشق و بیچاره اون دماغتم!
- به عشق من توهین می کنی؟ پس بگیر!

یهو دنیا جلو چشمام تیره و تار شد. آلبالوی نامرد، یه چرخ به اون هیکل ورزیده و قلمیش داد و یه "تیو دیدورا یوپ چاگی" جانانه پروند تو دهنم. شوری خون رو در دهانم حس کردم و کف زمین ولو شدم. یهو، موسی نابغه دوید طرفم و روش رو به جسیکا کرد:
- خانم، این چه کارای خرونه ای است که می کنی؟ این دفعه دومه که رفیق من و ناکار می کنی، عین الاغ هی جفتک می پرونی، نکنه کاه و جوت زیاد شده! الان به پرستارت می گم، بیره فیکست کنه. دختر و این قدر خشن!؟
سعی کردم خون ها رو تف کنم. بلند شدم و همین طور نشسته به موسی گفتم:

- ولش کن بذار بزنه، همه منو می زنن اینم روش. نشدیم نشدیم، حالام که عاشق شدیم، عاشق یه دختر بی وفا شدیم. تقصیر اون نیست، تقصیر منه، من. من کم شانس، اگه اون روز مادرم صبح زود نمی رفت حموم و اون جن بی شرف نمی اومد سراغش، این قدر بدشانس و بیچاره نبودم. بذار بزنه، حق داره. آخه من تخم جنم! من همه رو می زنم، به همه متلک می گم. دخترها رو می کشم. تموم آدمای دنیا رو می کشم، پدرتون رو می سوزونم، کلاغا رو کباب می کنم، موشا رو آتیش می زنم!
موسی نابغه روش رو به سمت جسیکای من کرد و گفت:

- همین رو می خواستی؟ دوباره جوون مردم رو بردی تو فاز. این همه دکترها روش کار کردن، همه رو به باد دادی. بیچاره همین صبح زیر شوک بوده. به عشق دیدن تو، تلو تلو خورون و با اون حال نزارش اومده بیرون. این بود مزد اون همه محبت و عشقی که نثارتون می کنه!؟

چشم های جسیکا برق زد. با شنیدن حرف های من و موسی نگاهش عوض شد. یه نگاه متعجب و کمی هم مهربان، از اون نگاه های خمار و کشنده جسیکا آلبایی اش رو نثار من می کرد. شاید از این که دهانم رو خون انداخته و من رو پرت کرده کف حیاط دلش به رحم اومده و حالا پشیمون شده، که چرا من و زده. که یهو از بلندگو صدای نکره خانم عزیزی بلند شد:

- ملاقات کنندگان گرمی، زمان ملاقات تمام شده است. هر چه سریع تر محوطه بیمارستان را ترک کرده و بیماران به اتاق هایشان برگردند.
- ای تف به این شانس! تازه داشتم از لذت نگاه مهربون و گرم جسیکام لذت می بردم، که مثل خروس بی محل کیف من و پروندی! ای پرپر بشی عزیزی، بال بال بزنی عزیزی! خروس بی محل.

پرستار چاقی به ما نزدیک شد، و به جسیکا و مریل استریپ گفت:

- خانم ها، بفرمایین داخل بخشون.

نگاهی به من کرد و گفت:

- این چرا خونی شده؟

موسی که از دست جسیکا ناراحت بود، رفت چیزی بگوید که من فوری پریدم وسط حرفش:

- پام لیز خورد و با صورت خوردم زمین، آخه صبح زیر شوک بودم یهو سرم گیج رفت.

- موسی، ببرش درمونگاه بخش بین بخیه مخیه ای چیزی لازم داشت بهش سرویس بدن.

- باشه، همین الان می برمش.

از جام بلند شدم. پشت شلوارم رو تکوندم. رفتم کنار شیر آب و دهان سرویس شدم رو شستم. موسی گفت:

- چرا نداشتی اصل جریان رو به پرستار بگم و حال اون کله شق بی معرفت رو بگیرم؟ حوری هم خیلی ناراحت شده بود، می گفت: «دوستیش رو

با اون قطع می کنه» دختر و این قدر بی عاطفه؟ بابا نوبرش و آورده!

یه قلب آب خوردم و گفتم:

- نه. چکارش داری دختر به اون نازی رو، بذار بزنه. حتی کتک خوردن از دست اون برام باحاله. یار توجه بکنه، حالا چه با بوس، چه با لگد.

ناکس ضربه هاشم دقیق و حساب شده است. خیلی فنی می زنه، از روی دانش تکواندو می زنه.

- تو دیگه چه الاغی هستی!

- اگه من و تو الاغ نبودیم، که این جا نبودیم!

اون شب تا صبح خوابم نبرد. با این که سه تا کلونازپام دو خورده بودم، چشم رو هم نداشتم. همش به اون نگاه مهربون و جسیکایی آلبالوم فکر

می کردم. راستی چطور شد که یهو عوض شد و نگاهم کرد؟! حتما از روی ترحم بوده، دلش به حالم سوخته.

صبحونه رو که خوردیم، موسی اومد کنار تختم تو اتاق و گفت:

- چیه، این قدر تو فکری؟ خیلی درهم و برهمی مثل کلاف گوریده شدی.

- دیروز یه دختری یه نخ گوریده بهم داد براش باز کردم، چه ذوقی کرد. یه گره کوچولو باز کردم، جسیکام یه کم گره ابروش رو باز کرد و

نگاه محبت آمیزش رو نثارم کرد.

موسی یهو زد زیر آواز:

- صدها فرشته بر آن دست بوسه می زنند

کز کار خلق یک گره بسته وا کند

دید هنوز تو فکرم، رفت تو فاز جدایی و یه ترانه غمگین از حمیرا رو با اون صدای خویش خوند. با همون آهنگ و لحن جان سوز.

شهرام قوزی هم با بشقاب و قاشق یه موزیک آروم رو می نواخت و صدای خسته موسی رو همراهی می کرد:

امان از درد دوری، دلا تا کی صبوری

دلا تا کی بنالم، نمی پرسی از حالم، دل خونه خونه خونه

اشک می ریزه می خونه، دل دیوونه

بگو تا کی جدایی، فغان از بی وفایی

دلا دلشوره دارم، نکنه تو نیایی

همه ترسم همینه که تو رو من نبینم

دیگه از باغ لب هات، گل بوسه من نچینم

بیا بی تو عزیزم، دل من غصه داره

نمی خوام تو بدونی، نگاهم گریه داره

مردم از درد دوری، عشق و رنج و صبوری

کی می شه این زندونی، رها بشه یه جوری. وای چه زندونی

بیا بی تو عزیزم دل من غصه داره، نمی خوام تو بدونی نگاهم گریه داره...

با شنیدن صدای خوش موسی یکی یکی مریض ها از اتاقاشون اومدن تو اتاق ما و روی تختای خالی نشستن. چند تاشون هم روی زمین. دیدم چه

عالمی دارن این بیمارها. عده ای سرهاشون رو با نوای آهنگ آروم آروم تکون تکون می دادن. دو، سه نفر بی صدا و خاموش اشک می ریختن و

چند تایی هی روی زانوهایشون می زدن.

پرستارها هم این جور موقع ها سخت نمی گرفتن و می داشتن تا بیمارها خودشون رو خالی کنن. یک جلسه ی زاری و مصیبتی شده بود که نگوا!

موسی هم رفته بود توی حال و با یه سوزی می خوند که خود حمیرا هم این جوری جیز جیگر نمی زد. خدایی بود که بلندگو وقت ناهار را اعلام

کرد، وگرنه چند تا تلفات هنری و عشقی می دادیم بدجور!

ساعت دو بود و وقت ملاقاتی، موسی گفت:

- بریم؟

- می ترسم، می ترسم بزنه و تنها جایی رو که برای لذت از دنیا و حسرت نخوردن تو قبر برام مونده ناکار کنه!

- یعنی چی؟

- لذت اولی رو که با لگد زدن وسط پاهام از بیخ و بن نابود کرد! لذت دوم هم که خوردن و آشامیدن بود، با لگدی که توی دهانم زد از بین برد.

فقط دو تا پای سالم دارم برای گشت و گذار و سفر، همون لذت سومی که می ترسم امروز بزنه و جفتشون رو قلم کنه!

- نترس. این دفعه محلش نذار، اصلا باهات حرف نزن کاریت نداره.

- مگه می شه من جسیکام رو ببینم و طاقت سکوت داشته باشم! دارم بال بال می زنم تا یه نگاهی، از سر لطف کنه گاهی به گاهی.

- تو دیگه چه جونوری هستی! یادت باشه که پرستارا مواظبمون هستن، می ترسم یه دعوی دیگه بکنید و من و حوری هم نتونیم با هم ملاقات

کنیم. حواست هست چی می گم؟

- آره.

داشتیم می رفتیم سمت دخترها، که بدشانسی موسی گل کرد. دو تا دختر و زن و سه تا عروس ها و پسرهای ریختن دورش.

- سلام. سلام بابا. الهی قربونت برم. رفتیم تو بخش، گفتن اومدی هواخوری.

دورش رو گرفتن و به سمت اتاق بردن. دستاشون پر از پاکت میوه، آب میوه و تنقلات بود. در حالی که موسی رو کشون کشون به طرف اتاق

می بردن، سرش رو عقب کرد و گفت:

- ای تنها خور! چشم منو دور ببینی و با...

دیگه نداشتن بقیه حرف هاش رو بزنه و با شور و شوق بردنش.

راستش اون موقع که موسی باهام بود، تا سر حد مرگ کتک می خوردم. حالا که اونم نبود، دیگه واویلا! از خیر دیدن آلبالو گذشتم و در حال

قدم زدن توی حیاط بودم، که یهو صدای زنانه ای گفت:

- سلام.

تمام بدنم لرزید. برگشتم، خودش بود آلبا.

- س... لا... م.

سست شدم. از خود، بی خود شدم و بعد کمی خودم رو پیدا کردم. جسیکا گفت:

- من منتظرت بودم، زیر همون درخت کاج. چرا دیر کردین امروز؟

زدم تو صورتتم. نه بیدار بودم! سعی کردم یه کم جدی باشم، و شادی خودم و بروز ندم:

- من دیگه جای سالمی ندارم که شما بزنین داغونش کنین! مرسی، دیگه نمیام.

- مگه دست خودته که نیای؟! سرنوشت، من و تو رو به هم گره زده؛ ما مال همیم!

- جون مادرت ولم کن. هنوز دهان سرویس شدم باد داره و سیاهیش نرفته، دیگه چه خوابی برام دیدی؟

- هیچی، فقط بیا.

- ببین خانم، تو داری روی من انواع ضربه های مرگبار تکواندو رو تمرین می کنی. من شدم کیسه بوکس شوما!

- بیا! این قدر نازک نارنجی نباش، دنبالم بیا.

- نمیام.

- بیا، می خوام باهات حرف بزنم. اگه تو اون باشی که هستی!

- من به الاغم، به جنم، ولم کن!

- همون، اگه تو جن باشی، تخم جن باشی، تا آخر عمر کنیز تم!

توی دلم گفتم: «یا قمر بنی هاشم خودت به دادم برس! این دیگه چه خوابی برام دیده، نکنه می خواد منو ببره زیر درخت کاج حالا که تنهام و شاهدی هم نیست با به "تیو نوپی چاگی" بزنه تو قلبم و خلاصم کنه؟»

- بیا دیگه، وقت هواخوری تموم می شه ها!

به چهار قل خوندم، دور تا دورم فوت کردم و دنبالش راه افتادم. حالا من بودم و جسیکا و درخت کاج! دور از چشم پرستارهای فضول، روی به نیمکت نشستیم. جسیکا اومد کنارم و خودش و چسبوند به من!

- وای، جسی جون کارای منکراتی نداشتیم ها!

یهو جلو چشمم سیاهی رفت. بی رحم به "پالکوب" زده بود زیر مخچه ام.

- اگه به مرتبه دیگه بگی جسیکا، بلند می شم تو هوا می پرم و با ضربه "تیو نوپی چاگی" که به دقیقه قبل می گفتمی می زنم وسط شکمت تا مثل به خیک بترکی!

- من داشتم تو فکرم می گفتم!

- نه، بلند می گفتمی!

- پس تو رو با چه اسمی صدات کنم؟

- اوا. مثل اون قدیما، بهم بگو اوا خوشگله.

- ای حقه باز! هالیوود رو ول کردی و اسم مستعار برای خودت انتخاب کردی؟

- هالیوود چیه! من و تو، همه دنیا رو به جنگ و خونریزی کشوندیم. دنیا رو به گه زدیم، یادت رفته هیتلر من، عشق جاودانه من؟! منم، اوا ای تو، اوا براون.

تو دلم گفتم: «اصل مال که اومده، حالا اسمش هر چی می خواد باشه!» اون چشمای خمار، اون لبای بی همتا، جسیکای من.

- اوا خوشگله، الهی من قربونت برم تو کجا بودی؛ این همه مدت؟ تو که هیتلرت رو کشتی!

- پس حدسم درس بوده، تو هیتلری.

یهو دیدم دستای کشیده جسیکا رفت لای موهام و موهام و نوازش کرد:

- هیتی من، بالاخره پیدات کردم. هیت، هیت من...

از شدت عشقولانه ای که در وجودم دویده بود، گریه ام گرفت. یهو دو تا دست بیخ خرم رو چسبید:

- مردیکه روانی، اومدی تو بیمارستان هم دست از این کارات بر نمی داری! دختر مردم رو کشوندی پشت درخت کاج؟

جسیکا بلند شد و گارد گرفت:

- چی گفتمی؟ به عشق من چی گفتمی؟

- همون که گفتم، مرده شور اون عشقت رو ببره. پس تو هم راضی بودی!

- حرف هات رو درباره عشق من پس بگیر.

نگهبان بیمارستان که ما را غافلگیر کرده بود، جوانی سی ساله و چاق بود و برخلاف هیکل چاق و خپله اش کله ای کوچک و گردالو داشت. گویا از قدرت جسیکا خبر نداشت، که هم چنان مثل کنه چسبیده بود به من و تازه حرف هاش و هم پس نمی گرفت!

یهو پای جسیکا بالا رفت و یک "تیو ایل جا چاگی" جانانه وسط فرق نگهبان کوید. بعد خیلی خونسرد و بدون توجه به قربانی افتاده بر روی زمین، گفت:

- امشب می بینمت هیتی جون.

- چه طوری؟

- بعدا می فهمی، باید از همه چیز مطمئن بشم.

- اوا؟

- چیه؟

- الهی قربونت برم.

اوا خودش و به نشنیدن زد و رفت.

حالا من بودم و روحی پر از عشقولانه، من بودم و لحظه وصل، لحظه ای که سال ها آرزوش رو داشتم. یار با من مهربون شده بود. درسته که منو با یکی دیگه عوضی گرفته بود، ولی یار یاره، عشق عشقه. هیچ عشقی با عوض شدن اسمش عوض نمی شه.

بالای سر نگهبان خپله که در حال به هوش اومدن بود رفتم، لگدی توی شکم گنده اش پروندم و گفتم:

- حالا به هیتلر توهین می کنی؟ حرف هات رو درباره من پس می گیری یا...

- آره پس می گیرم، غ غلط کردم هیتلر، هیتلر بزرگ!

عجب کیفی داشت این هیتلر شدن، حتی از جانی دپ بودن هم بهتر بود. هیتلر که باشی، همه ازت حساب می برن، همه عاشقت می شن، حتی جسیکا آلبا. همون جا از جانی دپ بودن استعفا دادم و شدم هیتلر، به خاطر تو، به خاطر تو جسیکا همه چی می شم. هیتلر که هیچ چی، حاضرم

معمر قذافی و جورج دبلیو بوش خون خوار هم بشم. احساس قدرت و نیرویی عجیب می کردم. لگدی دیگه به کله کوچک نگهبان زدم و گفتم:

- شتر دیدی ندیدی وگرنه....

- وگرنه چی؟

- سرت و پخ پخ کنار باغچه می برم و زیر همین درخت کاج خاکت می کنم. سال ها بعد، از روی جسدت درخت کاجی خواهد روید و کلاگی رویش فضله خواهد انداخت.

- نه، من هیچی ندیدم.

تق...

یهو چیزی محکم پس گردنم خورد و من بی هوش روی زمین ولو شدم.

وقتی به هوش اومدم، خودم را در اتاق مراقبت های ویژه و فیکس شده روی تخت دیدم. لابد نگهبان دوم مرا در حال حمله به همکارش دیده و

با باتوم بی هوشم کرده بود، دکتر کشیک هم حالم رو خطرناک تشخیص داده و فیکسم کردن. نامردها، من امشب با جسیکام قرار دارم بدبختی از این بالاتر!

فصل هشتم: باز شدن سوراخ بخت یک آدم بدبخت!

نه این که فقط برای من این جووری پیش بیاد ها، نه! کار دنیا همینه. درست موقع خوشی و کیف، یه ماجرای پیش میاد که کام آدم رو تلخ می کنه و یا درست موقع بدبختی و اوج ناامیدی، می بینی درهای عالم روت باز شده و گره های کور زندگیت یکی یکی باز شده.

گاهی بساط عیش خودش جور می شود

گاهی به صد معرکه ناجور می شود

حالا که به جسیکام رسیده بودم، حالا که مثل عشاق قدیمی قرار ملاقات گذاشته بودیم، جفت پاهام توی پابنده و جفت دست هام به میله های تخت بسته شده است. یکی نبود بهم بگه مردیکه نونت نبود، آبت نبود، هیتلر شدنت چی بود! ناکس اسمش رو آدم میاد، حالت درندگی و بزنی بزنی پیدا می کنه چه برسه به خودش! این دیگه چه جونوری بوده، خدا می دونه.

نیمه های شب بود که سر و صداهایی رو از پشت دیوار اتاقم شنیدم. بند بند بدنم شروع به لرزیدن کرد. خودش بود، فدریکو زاپانتا که اومده بود کار رو تموم کنه. ای لعنت به تو براد پیت! چه قدر کینه، چه قدر حسادت! تازه مگه این آنجلی تو خیلی دختر نجیب و سر به راهیه که حتی ماه هم تن و بدنش و ندیده؟ ها؟! چرا به خاطر این زنیکه که تا حالا دو، سه تا شوور کرده و عکس های خفن بالای هیجده اش که چی بگم، بالای صدش دست به دست می گرده می خوی منو سر به نیست کنی؟! بابا غلط کردیم، اصلا از بازی تو فیلم توریست انصراف می دم. ولم کن بابا! تو که خودت می دونی آنجلی دختر چندان نجیبی نیست و تازگی ها با شوهر قبلیش که یک کارگردان مشهوره با هم کار می کردن. مردیکه مگه تو چند هفته قبل نگفتی آنجلی چندان دختر خوبی هم نیست؟ حالا برای این که من یه بوس کوچولو تو فیلم توریست به لپش چسبوندم آدمکش اجاره می کنی؟ کاش اون مامورای ستاد مبارزه با ارادل و اوباش چند دقیقه دیرتر می اومدن و اسی سبیل قمه اش رو تو قلب فدریکو فرو کرده بود! یهو سر و صدا بیشتر شد و من تیغه کاردی رو دیدم که از روی دیوار پایین تختم بیرون زد. از وحشت فلج شدم. چونه ام شروع به لرزیدن کرد. خواستم داد بکشم، حنجره ام خشک شده بود و صدایی از اون بیرون نمی اومد. نصف شب تو بیمارستان اعصاب، تک و تنها و کت و کول بسته و دشمن هم در حال پیشروی. توی دلم گفتم: «خداحافظ زندگی، خداحافظ جسیکا آلبا عشق ابدیم. خداحافظ درخت های کاج، کلاغ های ريقوا!»

چشمام رو روی هم گذاشتم، فکر کردم ته خطم و خودم رو کشته شده فرض کردم.

کم کم سر و صدا بیشتر و بیشتر شد. از ترس رفتم تو عالم هیروت و بی هوش شدم. یهو دیدم دستی بالای پیشونیم مثل آب چکون هی قطره های آب رو، روی صورتم می ریزه. گفتم:

- فدریکو، این قدر زجرم نده. بزنی اون گلوله لعنتی رو، زودتر کار رو تموم کن. زجر گشتم نکن. جون مامانت هر چی زودتر!

صدای خفه و ناز زنونه ای رو شنیدم:

- فدریکو کیه؟ منم، اوا خوشگله. اون چشمای درشتت رو باز کن آدولف من، آدی من، آد ادم!

چشمام رو باز کردم و جسیکا رو با لباس آبی بیمارستان بالای سرم دیدم. فکر کردم فدريكو گلوله رو تو مخم خالی کرده و من حالا در عالم برزخ و ملکوت هستم و چون در زندگی آدم خوبی بودم، خداوند نتیجه اعمالم رو به شکل فرشته ای شکل آلبالو جلو چشمم ظاهر کرده است. با ذوق گفتم:

- آخی... ش. مرگ هم اون قدرها سخت نبود ها! تازه آدم بمیره و عشقش رو جلوش ببینه چه حالی می ده. خدای مهربون ممنونم، دوست دارم! جسیکا گفت:

- تو با اون روح خبیثت و کشتن اون همه آدم در دنیا و درست کردن کوره های آدم سوزی، ارواح خیک عمه ات انتظار داری تو بهشت هم بری؟ پاشو مردیکه خون خوار! این قدر دری وری نگو! این جا بیمارستان اعصابه و منم اِوام، اِوا خوشگله!

- پس یه نیشگونم بگیر، بینم روحم یا جسمم. من گمشده ام، سر در گم. خودم هم نمی دونم چه گهی هستم!

نمرد این جسیکا یه نیشگون خیلی محکم با اون ناخون های بلندش از زیر چونه ام گرفت که فریادم بلند شد:

- اوخ، ولم کن فهمیدم بابا! نیشگون گرفتنت هم غیر آدمیزاده! فهمیدم بابا، هنوز تو زندگی دنیوی هستم؛ ول کن دیگه!

چشمام و بیشتر باز کردم و جسیکا رو با یه کارد بزرگ آشپزخونه روبروم دیدم. خاک و خلی، حتی موهاش هم خاک آلود شده بود. گفتم:

- تو، این جا چه می کنی؟

- هیس، آروم تر حرف بزن.

- چطوری اومدی این جا تو بخش مردونه، اونم مراقبت های ویژه؟

- به من می گن اِوا براون نه برگ چغندر! چی خیال کردی؟ وقتی زدم اون پرستار رو ضربه فنی کردم، منم بردن تو اتاق فیکس. با یه خرده زور

زدن دستای خودم رو آزاد کردم و بعد هم پاهام رو. مثل توی کدو تنبل نگرفتم همین جوری بتمرگم! پرستارا همه چرت می زدن، آروم آروم

رفتم توی دستشویی و چاقویی رو که می بینی از پشت فلاش تانک برداشتم و آروم آروم برگشتم تو اتاق فیکس. این چاقو رو در یه فرصت

مناسب از آشپزخونه کش رفته بودم، و برای روز مبادا قايم کرده بودم.

- اِوا؟

- بله؟

- چقدر هستی بلا!

- همه چیزم رو از شما یاد گرفتم اُدی من!

من قبلا دیوارهای این جا رو آزمایش کردم. یه ساختمون بساز و بندازیه که نگو! دیوارهاش ده سانتیه و یارو پیمان کارش برای صرفه جویی در

مصالح، اونا رو با گل ساخته نه سیمان. آدم از ظاهرش فکر می کنه این جا به محکمى زندان آلکاترازه، ولی در اصل از یه طویله هم سست تر

ساخته شده!

- خب، چطوری اومدی این جا؟

- خیلی آسون. رفتم دیوار پشت تختم و امتحان کردم و دیدم با نوک چاقو گل های دیوار راحت تراشیده می شه و آجرهاش برداشته. آدم اول

اون کاغذ دیواری رو روی این آجرها می بینه، فکر می کنه چه قصریه! ولی پشت این کاغذ گل و خاکه. منم یه سوراخ پشت تخت خودم درست کردم و خودم رو کشوندم بیرون. بعد هم اومدم و با محاسبه دقیق یه سوراخ رو دیوار اتاق تو کردم، طوری که پشت تخت باشه؛ نگهبونا متوجه نشن. حالا فهمیدی چطوری اومدم؟

- آره عزیزم، ولی خب اصلا چرا اومدی؟

- به خاطر قولی که به تو داده بودم، گفته بودم باید امشب همدیگه رو ببینیم. سرِ اوا براون بره، قولش یادش نمی ره.

- دِ همینه که من کشته مرده اتم! دخترِ به پسرِ مردم قول می ده بره تو پارک با هم حرف های عشقولانه در کنن، یهو می بینه برنامه مورد علاقه اش تو همون زمان از ماهواره پخش می شه و اون موقع تعیین ساعت قرار یادش نبوده. پسر بیچاره رو دو ساعت تو پارک چشم به راه می کاره، برنامه اش رو می بینه و بعد می ره سر قرار. پسر بعد از اون همه انتظار توی سرما درحالی که چونه اش می لرزه، می گه چرا این قدر دیر اومدی؟ تو که منو جون به سر کردی! دختر می گه تقصیر این ترافیک بود عزیزم، منو ببخش! حالا اومدی با هم حرف های عشقولانه در کنیم؟

- نه، اومدم تا حقایق مهمی رو برات بگم و خودم هم درباره تو به یقین برسم.

- بگو، من گوش می دم.

- این جا نه، از همین سوراخ که من اومدم دو تایی می ریم تو باغ زیر درخت کاج حرف می زنیم.

- بلکه یکی ما رو ببینه؟

- نه، این جا همه خوابن. تازه ساعت دو و نیمه و ما تا چهار و نیم، پنج وقت داریم حرف بزنینم.

- صبح همه این دو تا سوراخ رو می بینن و ما لو می ریم، اون وقت می برنمون تو اتاق شوک و یه دو، سه تا شوک حسابی به کله هامون وارد می کنن!

- نترس اوا جونت فکر همه جاش رو کرده. هر کی وارد اتاق بشه که سوراخ پشت تخت رو نمی بینه! از بیرون هم این جا به باغ راه داره و من یه کارتن مقوایی جلو سوراخ ها می ذارم تا از اون جا هم محل ورود و خروجمون استتار بشه.

- تو چه بلایی، مخت عینهو موتور پراید ایرونی کار می کنه ها! حیف کیسه هوا نداری وگرنه استاندارد یورو چهار رو هم به دست می آوردی!

اوا بدون توجه به متلک من ادامه داد:

- این جور یه دو، سه روز راحت هر شب می ریم تو باغ و با هم حرف می زنیم و برای آینده دنیا نقشه می کشیم. در حالی که همه فکر می کنن ما تو غل و زنجیریم، ولی از همیشه آزادتریم.

از سوراخ رفتیم تو باغ، زیر یه کاج. قیافه اوا خیلی جدی شده بود و جلو من که روی نیمکت نشسته بودم و به آواز قورباغه ها و جیرجیرک ها گوش می دادم، کمی قدم زد. یهو ایستاد و سلام هیتلری داد:

- های هیتلر!

- های!

تو دلم گفتم: «هیتلر تم اوا جون، الاغتم اوا جون فقط منو نرنجون!»

- من و تو در اصل همون هیتلر و اوا براون هستیم. وقتی گفتم یه جن تو حموم زنونه رفته سراغ مادرت، فهمیدم که اون از طرف هیتلر بزرگ

ماموریت داشته تا روح خودش را در رحم مامانت بدمد و تو، تو ناجی جهان به دنیا بیایی. مخصوصا ما رو از خونواده های معمولی و پایین انتخاب کرده، تا کسی بهمون شک نکنه و قصد جونمون رو نکنن!

- تو، از کجا فهمیدی اوا براونی؟

- یه سال قبل هیتلر بزرگ، به خوابم اومد و گفت: «به زودی تو منو پیدا می کنی و با هم بار دیگر نقشه های خبیث در می اندازیم و دنیا رو فتح می کنیم. همه مخالفان رو در کوره های داغ می سوزونیم و یک حکومت واحد جهانی راه می اندازیم، تحت پرچم نازیسم و صلیب شکسته مون رو دوباره علم می کنیم. هر کی هم مخالف ما بود پخ پخش می کنیم!»
گفتم:

- قربونت برم هیتلر جون، صدام و قذافی و جورج بوش و یهودی هام همین قصد و داشتن ولی صدام رو مثل پاندول تو چاله آویزونش کردن، چاقو در ماتحت قذافی فرو کردن و جورج دبلیو بوش و یهودی ها هم دارن با مخالف هاشون تو کشور خودشون می جنگن. با نود و نه درصدی ها که شورش کردن و می خوان کلک یه درصدی ها رو بکنن!

- اونا سوراخ دعا رو گم کردن، به من می گن هیتلر بزرگ. مردی که تمام دنیا رو از شرق و غرب، از شمال و جنوب به جون هم انداخت و عده زیادی احمق حرف ها و ایده هاش رو باور کردن و تا سر حد جونشون به پاش ایستادن. تازگی ها حس کردم تعداد احمق ها در دنیا زیاد شده و زمینه ظهور ما کاملا آماده شده، قیامی در راه است.

- قربان، از کجا شروع می کنید؟

- از سرزمین قوم صهیون، که خرترا از اونا تصویر خودشون توی آینه است. بیشتر از همه، اونا می خوان تا دنیا رو زیر چنبره خود بگیرن و باورشون شده که پخی هستن. از اون جا شروع می کنیم و تا عمق حرمسراهای شیوخ شنگول و عیاش عرب پیش می تازیم، دنیا از آن ماست، های...

- هیتلر...

اوا که کاملا جدی و محکم از خوابش می گفت، نفسی تازه کرد و آهی کشید.

از هیتلر سوال کردم:

- شما که در برلین و هنگام حمله متفقین خودتون اوا را کشتین، چطور دوباره ظهور خواهید کرد؟

- من و اوا خودمون رو نکشتیم، دو تا زن بدبخت برلینی رو کشتیم و مخفیانه توسط هوادارامون به آرژانتین رفتیم و سال ها به خوبی و خوشی زندگی کردیم و به ریش همه دنیا که فکر می کردن ما کشته شدیم خندیدیم. تازگی ها جمجمه پوکمان را بررسی کردن و دیدن که جمجمه یک زن است و به راز مخوفمان پی بردن. من یه آدم معمولی نیستم، برگزیده شیطان بزرگ هستم. شیطان راه حلول در رحم یک انسان را یادم داد، من در رحم مادر یک جوان قد بلند رفتم. صبحی زود، در حمام زنانه. و اوا در رحم مادر تو رفت، دم ظهری غم انگیز در چاه زیر زمین خانه تان.

من با هیجان از اوا پرسیدم:

- هیتلر راست می گفت، جن سراغ مادر تو هم اومده؟

اوا کنار من نشست و گفت:

- بله، تموم ماجرا و نشونی هاش درست بود.

- بگو چطوری؟

- الان نمی تونم. نزدیک ساعت پنج صبحه و بودن ما در این جا خطرناکه. از همون سوراخی که بیرون اومدی برو تو؛ و دوباره خودت، خودت رو فیکس کن. تمام آثار ورود من به اتاقت رو از بین ببر و انگار نه انگار چیزی شده. فحش بده و ناسزا بگو، تا تو رو بیشتر در فیکس نگه دارن تا بتونیم راحت تر این جا بیاییم و شب های مهتابی عشقولانه ای داشته باشیم.

- اوا؟

- جانم؟

- منو پیا، من رفتم.

فصل نهم: بستنی آلبالویی!

درست وقتی همه فکر می کنن تو رو توی منگنه و زندان گذاشتن، می بینی راحت تر و آزادتر از همیشه ای. و یا زمانی که همه فکر می کنن چقدر راحتی و در آسایش و کیف و حال غوطه می خوری، خودت حس می کنی تا خرخره توی اسارت و بندگی و بدبختی فرو رفته ای. این بشر دو پا خیلی مرموز و ناشناخته است، و هیچ چیزیش به هیچ چیز دیگرش نمی خوره. عجب جمله فیلسوفانه ای گفتم ها! اون احمق هایی که فکر می کنن فکر و اراده شون رو به آدم های دیگه تحمیل کردن، از درون اون ها که خبر ندارن! اونا دارن کیف خودشون رو می کنن و به ریششون می خندن. حالام نقل من و جسیکا جونم شده. در حالی که همه فکر می کردن من و اون در بدترین وضعیت یعنی فیکس هستیم، در بهترین ایام زندگیمون بودیم. من هیتلر اون بودم و اون جسیکا آلبای من. خانم عزیزی، وارد اتاق من می شه:

- چطوری فریدون خان، کیفیت کوکه؟

- پَن پَ خیلی نا کوکه، دارم می خورم و می خوابم! با کمال احترام و با دو تا اسکورت می برنم دستشویی و برم می گردونن، می خواستی بد هم باشه؟

- از قیافه و لپ های گل انداخته ات هم معلومه که حسابی کیفیت کوکه. نمی دونم چرا مثل دفعه های قبل التماس نمی کنی تا از فیکس درت بیاریم!

- به خاطر این که اگه این دفعه از فیکس در پیام حتما تو گامبوی کله کتابی رو ناکار می کنم، بعد منو اعدام می کنن. پس بهتره دست و پام بسته باشه!

- گامبو خودتی و هفت جد و آبادت! چطور دلت میاد به یه خانم محترم بگی گامبو؟

چند تا قرص می اندازه ته حلقم و مثل این که به گلدون آب بده، آب رو می ریزه تو دهان غنچه ام! سرفه ام می گیره شدید. خانم عزیزی با غیظ می زنه تخت سینه ام:

- نشونت می دم گامبوی کله کتابی کیه!

با شنیدن صدای سرفه های شدید من، خانم دکتر سقایی سراسیمه توی اتاق میاد و دست هام رو باز می کنه. بلند می شم و توی تخت می نشینم. خانم دکتر می گه:

- چی شده؟ چرا این قدر سرفه می کنی؟

- از این خیک گه پیرس! به جای پرستار، شکنجه گر استخدام کردین. از همتون شکایت می کنم، پدرتون رو در میارم! داشت منو خفه می کرد، عمدا قرص و آب رو با دست بسته و در حالت خوابیدن تو حلقم ریخت. بی شرف ها! بی همه چیزها!

خانم دکتر زد به لپش و به عزیزی گفت:

- راست می گه؟ عمدی قرص رو تو حلقش انداختی؟ بلکه خفه می شد، جواب مادر و خواهرش رو چی می دادی؟ جواب رییس بیمارستان رو؟

- خانوم به ما می گه گامبو، کله کتابی.

- خب اگه اینا رو نمی گفت که الان تو بیمارستان و بخش مراقبت ویژه نبود! تو چرا؟ تو که عاقلی! همین الان می ری و خودت رو به رییس بیمارستان معرفی می کنی. منم می رم گزارش این گند کاریت و بنویسم.

- خانم دکتر غلط کردم، دیگه تکرار نمی شه!

- حرفش نزن، دیگه پای جون یه بیمار در میونه.

- اگه برم پیش رییس، مجبورم جریان دیشب رو که با چشم خودم دیدم بهش بگم. یادتونه که یهو در رو باز کردم و با....

- خانم عزیزی، این دفعه رو به خاطر سابقه تون و خدمات صادقانه تون می بخشم. دیگه تکرار نشه ها!

- چشم خانم دکتر، چشم.

تو دلم می گم: «ای تف به ذات هر دوتون بیاد که سر و ته یه کرباسین! به خاطر نجات آبروی خودتون رو جون آدمای معامله می کنین، تو وجود هر کدومتون یه هیتلر مانور می ده!»

خانم دکتر گفت:

- حس می کنم حالتون یه کم بهتر شده. الان دستور می دم از فیکس درتون بیارن و همین جوری بدون دستبند و پابند تو اتاق مراقبت های ویژه باشین، خوبه؟

یاد حرف های اوا خوشگله افتادم که گفت: «تا می تونی بهشون بد و بیراه بگو و کارای خرونه بکن که چند روزی تو فیکس و اتاق مراقبت ها باشی.» امروز اگه دست و پام رو باز کنن، فردا هم از این جا بیرونم می کنن و تموم زحمات اوا جون و اون سوراخی که پشت تختم کنده و سوراخ بخت و اقبال من هدر می ره و ما نمی تونیم شب های مهتابی عشقولانه در باغ و زیر درخت کاج داشته باشیم. این بود که یهو کمر خانم دکتر رو با دو دست چسبیدم، و اون رو جلو کشوندم و صورتش رو لیس زدم. جیغ خانم دکتر بلند شد:

- ولم کن کثافت، مردیکه روانی!

چند بار تمام سر و صورتش رو عینهو بستنی میوه ای لیس زدم و بعد ولش کردم. خانم سقایی از شدت خشم و نفرت سرخ شده بود. به پرستار قلچماقی که با شنیدن سر و صدای ما اومده بود توی اتاق، گفت:

- آقا مهدی فوری یه آمپول دیازپام بهش بزن و آماده اش کن برای فردا. یه شوک قوی لازم داره، راست راستی داره دیوونه می شه!

- چشم خانم دکتر، همین الان.

بعد روش رو به من کرد:

- این چه کاری بود کردی! چرا صورت خانم محترم رو لیس زدی؟

- آخه شکل اسکارلتی و اسکارلت یوهانسونم شکل جسیکا آلباس و جسیکا آلبا هم مثل بستنی آلبالویی. منم هوس بستنی کردم. یهو صورت شما رو مثل بستنی دیدم و لیسیدم! ولی مزه ته خیار رو می داد تلخ و گس بود، تهش هم شور.

- بی شعور! بی مزه! فردا یه شوکی بهت بدم که به جای مزه آلبالو، مزه گس خرمالو بده. صبر کن، به حسابت می رسم!

حیف که دستام رو به تخت بسته بودن، وگرنه دوباره می لیسیدمش. یهو مردیکه قلچماق با یه آمپول وارد اتاق شد و مثل عزرائیل اون رو تو دستم فرو کرد. صورتش رو موج و در حال رقص و پیچ و تاب می دیدم. مثل چهره ای که تو آب باشه و آب در تلاطم و بعد خوابم برد.

فصل دهم: زندگی اوا براون و ماجرای جن و زیر زمین و مادرش

نصف شب تو عالم خواب و هیروت دیدم یکی هی تکونم می ده، آب رو صورتم می پاشه. چشم باز کردم و جسیکا رو دیدم:

- پاشو مردیکه خرس گنده، مگه ما با هم قرار نداشتیم!؟

چشمام و مالوندم و دیدم بیدارم. جسیکا با لباس آبی بیمارستان چه خوشگل شده بود. روسری لیمویش و رو شونه اش انداخته و دو تا گل از گل های باغچه رو لای موهای گنبدی و طلایش فرو کرده بود. دستش و گرفتم:

- به دادم برس جسی.

- جسی و مرگ! جسی و درد بی درمون! این از قول و قرارت زیر درخت کاج، اینم از اسمم که هی عوضی اشتباه می کنی!

- اوا جون تقصیر خودم نیست، امروز یه شوک بالا دریافت کردم بدجور!

- حالا پاشو یه آبی به سر و صورتت بزن بریم زیر درخت کاج کلی برات حرف دارم!

من بودم و هوای بهاری بود و صدای نوستالژیک جیرجیرک ها در نیمه شبی مهتابی. دست اوا براون تو دستم، روی نیمکت چوبی نشستیم. اونم زیر درخت کاج. اوا گفت:

- مثل اون روزهای پیشوایت دستم و گرفتی آدولف جون. یادش به خیر.

- گور پدر اون روزها! اصل کار من و توایم که این جا کنار همیم.

- آدی من اُد کم؟ این حرف رو نزن! من و تو کلی کار داریم. می خوایم دوباره اون شوکت و عظمت گذشته رو زنده کنیم. من بشم ملکه جهان و تو پیشوا و فرمانروای همه دنیا. سرنوشت آدم ها تو دست تو باشه. خط و ربط زندگیشون رو تو معین کنی و همه ازت اطاعت کنن!

- یعنی می شه اون روزهای طلایی رو زنده کرد؟

- آره عزیزم چرا نمی شه! تا خر تو دنیا باشه، خر سوار در نمی مونه! مثلاً الان این اوباما همین فکر رو داره. اون یهودی ها هم چپله زیر دمش می

کنن! کاش تو جنگ جهانی دوم همشون و یهو می ریختی توی یه چاله گنده و فله ای آتیششون می زدی، دنیا رو راحت می کردی!

- نمی شد. چون به لباس ها و طلاهاشون احتیاج داشتیم. مجبور بودیم دونه ای اول لختشون کنیم، مال و منالاشون رو بگیریم و بعد بفرستیمشون

اتاق گاز یه هوایی تازه کنن! طفلکی ها از بس هوای آلوده تو ریه هاشون بود، به این هوا نیاز شدید داشتن. بعد هم چون قیمت قبر گرون بود، اونا رو می سوزوندیم تا جسمشون هم همراه روحشون بره تو هوا. بره و تو غبارها گم بشه!

- اوه! تو چه حرف های عشقوانه ای می زنی اُد اُدک من! اگه اون روزا، اون روزای طلایی رو تکرار کنیم از خوشحالی می میرم.

- نه اوا. چرا تو بمیری؟! نمیر تا تو رو با دستای خودم خفه ات کنم. تیک تاریخیش بهتره! مردان و زنان بزرگ هرگز توی بستر نمی میرن. یا خودکشی می کنن، یا اونا رو می کشن!

- اوه! ادی جون منو بکش، خفه ام کن!

- دیشب می خواستی یه چیزایی از خودت بگی. از این که چطور شد که این طور شد و تو اوا براون شدی!

- از بس تو حرف های خوشگل می زنی یادم رفت چی می خواستم بگم! یادم میاد مادر من یه زن قشنگ بود عینهو نانسی ویک جاسوس نامدار نیوزلندی که برای متفقین کار می کرد. چشمای درشت و لپ های برجسته داشت، اما شانس نداشت. توی یه خونواده روستایی فقیر به دنیا اومده بود و پدرم که تو کار مواد بود، یه روز برای عیاشی و گردش با سه زن اون جوری میاد تو روستاشون و اون و کنار جوب آب می بینه که رخت چرک می شسته یه دل، نه صد دل عاشقش می شه. چند روز بعد میاد و ازش خواستگاری می کنه. مادرم سیزده سال داشته و پدرم سی سال. در واقع پدرم، مادرم رو با کلی پول که به پدر و برادرای گلناز یعنی مادرم می ده، می خره! اونا هم که این همه پول رو تو خواب هم نمی دیدن، گلناز سیزده ساله رو می شونن پای سفره عقد. تو روستای ما یه روحانی نمای فالگیر بوده که کار عقد و عروسی رو انجام می داده. شب عقد کنون، دو تا برادرای گلناز اون و سفت می گیرن تا فرار نکنه و وقتی عاقد خطبه رو می خونه و بله می خواد، گلناز فقط گریه می کنه. دو تا برادرش هی می زرن تو کت و کله اش و می گن:

- عروس خانوم بگو بله! بگو بله. بگو بله!

گلناز فقط گریه می کنه. یکی از برادرش گوشش رو می گیره و می گه:

- می خوای همین جا خفه ات کنم بری اون دنیا؟

- آره، خفه ام کن! منو بکش بهتره تا با این مردیکه که سن بابام و داره عروسی کنم!

عاقد می گه:

- عروس خانوم گفت آره. مبارک باشه انشاا...!

گلناز بیچاره که همش چهل کیلو هم وزن نداشته و دختر لاغری بوده دوباره صدای عر و عورش رو سر می ده، اما صداش به جایی نمی رسه و می شه زن بابام. همون شب چند بار از توی حجله فرار می کنه، تا این که حوصله بابام و سر می بره. بابام یه قیافه بدترکیب و زشتی داشته که نگوا! شبیه الویس هیتلر، برادر ناتنی تو بوده. از بس کله خر و نترس بوده بهش می گفتن "فرمون بی کله". می بینه گلناز بدقلقی می کنه، اون رو می ندازه تو یه گونی خالی پنبه و درش رو هم می بنده. عینهو خرگوشی که شکارش می کنن و می اندازنش تو گونی!

- عجب! دختر بیچاره!

- آره. یه درمونده واقعی! هیچ راهی نداشته، بابام میارنش شهر. توی خونه اش یه زن بدترکیب و زشتی داشته عینهو لونا کوهن جاسوس شوروی ها که اخلاقش هم شبیه مادر فولاد زره بوده! از ترس شهین خانم یعنی زن اولش، همین جور با گونی حاوی گلناز دست و پا و دهان بسته وارد

خونه می شه. شهین درازه بهش می گه:

- این گونی چیه نصف شبی گذاشتی رو کولت؟

- پر از تریاک اصله! بوش آدم رو نشئه می کنه. می برمش تو اتاق خودم وزنش کنم و جنسش و واریسی کنم ببینم چه مزه ای داره!

- با این تعریف هایی که تو کردی حتما باید خیلی خوشمزه باشه. یه خرده اش هم برای من بذار، مُردم از خماری!

- ای به چشم! سهم تو رو هم می دم. از مزه اش نگو که عینهو هلو می پره تو گلو!

بعد شهین خودش و می چسبونه به بابام و می خواد عشقولانه در کنه. بابام برام گفت که تو اون لحظه که بال بال می زده به وصل گلناز برسه و

حالا یه دسمبو مثل کنه بهش چسبیده، می خواسته با مشت بزنه تو مخ شهین تا فرو بره تو زمین!

- زده؟

- نه. تو خونه ما پر از مواد مخدر بود و بابام خودش معتاد و قاچاقچی بنام بوده و زناش و هم معتاد می کرده. خیلی زن گرفته و سر به نیستشون

کرده. چند شبی بی صدا و از ترس شهین، گلناز رو تو اتاق با دست و پای بسته مخفیش می کنه و بعد یه شب هی تریاک مفت به ناف شهین می

بنده، پشتش هم هروئین. اونم آور دوز می شه و سخته می کنه!

- پس بابات به خاطر مامان خوشگل تو، نامادريت و فرستاده اون دنیا!؟

- آره. یه جونور عجیب الخلقه ای بوده که نگو! می ترسید شهین جریان ازدواج دوم رو بفهمه لوش بده. آخه شهین خیلی حسود بود. از شهین دو

تا پسر داره، شرورتر و بدتر از خودش! اسم یکیشون نادر هست معروف به نادر سیاه. سی سال رو داره. اون یکی هم قادر، پنج سالی از نادر

بزرگ تره و معروف به قادر شوید.

- چرا بهش می گن شوید؟

- چون موهاش کم پشته و مثل شوید چند تار مو رو کله اش آویزونه! خودشم از بس مواد زده مثل بوته شوید لاغره و لق لق می خوره!

- خب بعدش چی شد؟

- بعدش بابام گلناز رو معتاد کرد. اونم وارد کار مواد شد با دو تا نابرداری هام که اون موقع ده ساله و پونزده ساله بودن مواد پخش می کردن.

بابام حتی نادر و قادر رو هم معتاد کرده بود و نمی داشت برن درس بخونن. حالا هم من از دست اونا در عذابم. می خوان منو معتاد کنن تا بهتر

تو کار مواد کمکشون کنم، ولی من زیر بار اعتیاد نرفتم. یعنی کوچیک تر که بودم معتاد شدم، بعدش که فهمیدم چه رسالت بزرگی دارم و عقم

اومد سر جاش با اراده ای قوی ترک کردم!

- این همه گفتی، اون اصلیش رو نگفتی! چطور شد فهمیدی تو یه شخص بزرگی مثل اوا براون هستی و رسالت بزرگی داری؟

اوا خوشگله آهی کشید. از توی جورابش یه بسته سیگار بهمن کوچولو بیرون آورد و گوشه لبش گذاشت. کبریت زد:

- تو هم می خواهی؟

- آره، ولی می خوام اونی که گوشه لبته اون رو بدی! بهمن از لب لعل تو، سیگار کشیدن دارد.

- ای شیطون، مثل اون روزا تو برلین هنوز ناقلایی!

- سیگارش رو برداشتم و گذاشتم گوشه لبم. اوه... مستم کرد!

اوا براون در میون سرفه های شدید من سیگار دیگری روشن کرد. دودش رو تا ته فرو برد و ادامه داد:

- یه روز مادرم که حالا از بس هروئین کشیده بود، قیافه زار و پکیده ای داشت منو برد تو اتاق خودش و پای منقلش نشست. اون موقع من ده سالم بود. وافور رو گذاشت گوشه لبش و هس کشید:

- شعله می خوام یه رازی رو برات بگم، بین خودمون بمونه ها!

من با هیجان گفتم:

- اسم ابرونیت شعله اس؟

- آره. این اسم رو پدر و مادرم روم گذاشتن. برای رد گم کردن. اگه از همون اول بهم می گفتن اوا براون که متفقین استخونامم از بین برده بودن. چه برسه به خودم! مادرم با همه ی بی سواد و خریتش، زن فهمیده و چیزدونی بود!

- فامیلیت چیه؟

- براون.

- نه. اون فامیلی مستعار که برای رد گم کردن متفقین روت گذاشتن؟

- آهان! گیلای، شعله گیلای.

- آخ خدا جون عینهو آلبالو گیلای! چه تشابهی!

اولش خندید، بعد اخم کرد:

- چی؟ بازم که اسم آلبالو رو جلو کشیدی!

- منظورم تویی. اون میوه ی خوشمزه و شیرین. تو عینهو گیلای شیرین و ناز. صدات مثل آبشار عروس می مونه، ملایم و گوش نواز.

- بسه، هی تو حرف من نپر! اگه اون آلبالوی ترشت رو ببینم، از وسط جرش می دم!

- نه عزیزم. همه چیز من تویی! آلبالوی من، گیلای من، شعله ی عشق من! حالا ولش، مادرت چه رازی رو گفت؟

مادرم گفت:

- ننه جون تو یه دختر معمولی نیستی. بخت و اقبال بلند. یه روزی نامدار می شی، اسم و رسمت همه جا می پیچه. مثل من سیاه بخت و جارو

کله نمی شی!

- چرا ننه؟

- اون روز من برای قایم کردن دو کیلو تریاک رفتم تو زیر زمین تاریکه. اون جا محل خوبی برای مخفی کردن جنسا بود. این زیر زمین

دیوارهاش گل رس بود و توش پر از خرت و پرت. منقل شکسته، نایلون پاره پوره، مقوا و از این خنزر پنزرها. تا حالا نداشتم تو بری اون جا.

- ولی من یواشکی رفتم!

با انبر یه قلوه آتیش برداشت تا بذاره رو دستم. دستم رو پس کشیدم:

- تنها که نرفتم! داداش قادر منو برد!

- غلط کرد با اون پدر پدر سوخته اش! رفتی اون تو چه کنی!؟

- بچه گربه ام رفته بود اون تو و نمی تونست بیاد بیرون. پله هاش خیلی درازه، منم جلو زیر زمین داشتم گریه می کردم که قادر اومد و گفت اون جا که ترس نداره. بردم پایین، وای چه تاریک بود! قادر بیخ گردن بچه گربه ام رو گرفت و آوردیمش بالا.
- ننه گربه می خواسته بیاد، ولی جنا گرفتنش و نمی داشتن! آخه اون جا پر از جن و بچه جنه!
- وای ننه یادش که می افتم موهای بدنم سیخ سیخ می شه!
- آره ته اون زیر زمین یه چاه تاریکه. یه چاه عمیق. اون روز کنار چاه داشتم جنسا رو چال می کردم که پام لیز خورد و افتادم تو چاه. هی رفتم پایین. هی رفتم پایین! تو دلم گفتم: «گلناز اشهدت رو بخون که رفتی اون دنیا و اون مردبکه حناق گرفته، فرمون بی کله رفت تا زن دهمیش رو هم بگیره!»
- مامان؟ زن رو چطوری می گیرن؟ یعنی بابا فرمون می ره و یهو یه زن رو با دو تا دستاش می گیره و محکم نگهش می داره؟
- نه ننه. این یه کلمه ایه که برای عروسی می گن. زن رو که نمی گیرن نگهش دارن، یا فشارش بدن! می گیرن تا باهاش زندگی کنن!
- ولی تو گفتی که بابا فرمون گرفت و انداختت تو گونی!
- بچه خفه خون می گیری یا نه؟! رشته کلام از دستم رفت. داشتم چی می گفتم؟
- داشتی تو چاه پایین می رفتی و شهد می خوردی!
- نه بچه شهد که نخوردم، اشهدم رو می گفتم. ولی یهو انگاری دو دست گرم و نرم منو گرفت و آروم وسط چاه گذاشت. چاه نگو قصر بود! روشن و پر نور! دور تا دورم رو دیوارهای بلوری و آینه و شمعدون طلایی گرفته بود. بالای سرم یه خورشید کنده کاری شده از نقره برق می زد و کف پام رو خشت طلا بود. از بالا که ته چاه رو نگاه می کردی، ظلمات در ظلمات بود. ولی اون پایین چه خبر بود ننه!
- چه خبر بود؟
- آه چقدر سوال می پرسی! همونا که گفتم، آینه و شمعدون و طلا و اینا دیگه!
- خب بعدش چی شد؟
- بعدش یه دختر اومد عینهو تو. قیافه اش با تو مو نمی زد! خیلی ناز و ملوس بود، گوگولی عین عروس بود؛ دلم می خواست خروس بود!
- عین من؟
- آره عین تو. بعد با صدایی نازک و آروم گفت:
- ننه گلناز نترس. منم اوا براون، زن هیلترا!
- گفتم:
- من که از ترس دارم سکنه می کنم! زن شوور دار رو کشوندی ته چاه چه کنی؟ من اهلش نیستم ها! اشتباه گرفتی!
- ننه منم که از جنس خودتم، زنم.
- ولی از بس خوشگلی من، من می خوام بخورمت!
- ولش کن ننه. من یه مدته تو نخ تو هستم! یه روز همین جوری از بالای خونتون پرواز می کردم تو رو دیدم. نه که قیافه ات شبیه نانسی ویکه، همون زنیکه جاسوس متفقین گشتاپو و هیتلر دو میلیون دلار برای سر تو جایزه گذاشته بودن، اومدم تو خونتون و می خواستم تو رو ببرم تحویل

گشتاپو بدم جایزه اش رو بگیرم. دو میلیون دلار اون زمان، از دو میلیارد دلار حالا هم بیشتره! بعد دیدم نه تو اون جاسوس نیستی، شبیه اونی. اما برای نقشه ی من خیلی مناسبی. این بود که امروز هلت دادم تو چاه. تو یک ماموریت خیلی بزرگی داری!

- ننه ولم کن برم، من این چیز میزا سرم نمی شه!

- من در تو حلول می کنم. نه ساعت دیگه تو بردار می شی و نه ماه و نه روز و نه ثانیه دیگه دختری شبیه من به دنیا می آوری. اون دختر منم، اوا براون همسر هیتلر بزرگ! هیتلر هم در یک زن دیگه در حمای زنانه، خودش رو بازسازی کرده. من و هیتلر به زودی به دنیا بر می گردیم و دنیا رو تسخیر می کنیم. تو مادر زن هیتلر خواهی شد. فقط در سن ده سالگی دخترت این راز رو برایش بگو و نزد هیچ کس فاش نکن که در جا سقط می شی!

- آره مادر جون در من حلول کرد، اونم چه حلولی! بعد خودم رو دوباره کنار همون چاه دیدم. بعد از چند ماه احساس کردم حامله ام و بعدش تو به دنیا اومدی. تو خیلی شبیه اون خانم خوشگله هستی. مواظب خودت باش، بخت و اقبال بهت رو کرده. به مادرم تو همون سن ده سالگی گفتم:

- چه بخت و اقبالی ننه؟! دو تا برادر لندهور دارم که مرتب تو سرم می زنن و یه بابای تریاکی که هممون رو معتاد کرده و تو کار خرید و پخش موادیم!

- پشت سر بابات بد و بیراه نگو ننه! حیفه ننه براتون کار درست کرده، در حالی که همه جوونا بیکارن ولی شما یه شغل آبرومندونه دارین؟! تو دلم گفتم: «واقعا که بی سوادى و بی خبرى بد دردیة!»

- خب اوا جون بعدش چی شد؟

- درست یه هفته بعد از این که مادرم این جریان رو برام گفت، پدر و مادرم هر دوشون مردن. یه شب سرد زمستونی منقل درست می کنن دو تا. یکی برای زیر کرسی و یکی هم برای وافور. وقتی خوب نشئه می شن، می رن زیر کرسی و می خوابن. گاز ذغال هر دو رو خفه می کنه. صبح جنازه هاشون رو توی همون لحاف و ملافه ای که شبش زیرش خوابیده بودن، انداختن و بردن. اوا جونت در سن ده سالگی یتیم شد.

- تسلیت می گم.

- مرسی. بدبختی های من از همون روز شروع شد. دو تا نابرداری معتاد و الکی داشتم و همه جور بلایی به سرم آوردن! حالا دیگه پدر و مادری نداشتم تا به خاطر اونا هم که شده یه خرده ملاحظه ام رو بکنن! براشون مواد پخش می کردم. اگه یه روز نمی تونستم بسته های هروئین رو بفروشم، هر دوشون با کمر بند به جونم می افتادن! بزرگ تر که شدم، منو به خونه پولدارها می فرستادن. اونا هم منو می کشوندن تو خونه و کثافت کاری می کردن! بعدش می فهمیدم با برادرام تبانی کردن و منو فروختن. شده بودم یه بدکاره، معتاد و ساقی معروف محلمون! بی خود که این جا نیستم! تو نمی دونی مواد از آدم ها چی درست می کنه؟

- چی درست می کنه؟

- یه هیولا، یه شیطون واقعی که دست به هر جنایتی می زنن تا خمار نشن. بد دردیة این خماری!

- تو حالا هم معتادی؟

- نه. از وقتی فهمیدم چه رسالت بزرگی دارم و باید همراه تو دنیا رو فتح کنم و ملکه ی همه دنیا بشم، یواشکی که برادرارام نفهمن ترک کردم. اونا هنوزم فکر می کنن من معتادم و موقع ملاقات برام مواد و قرص میارن!
- اونا رو چه می کنی؟
- می دمشون به حوری خانم. اون از دست این زمونه و نداری داغونه! دروغ گفته کار می کنه. این رو به رفیق تو گفته تا ولش نکنه. اون یه زن خیابونیه، یه بدبخت که شوورش بعد از ده، پونزده سال بشور و بساب و کلفتی وقتی خوب رُشش رو کشیده و ازش سیر شده، ولش کرده مثل تفاله چایی رفته یه زن جوون گرفته! بیچاره حوری برای سیر کردن شکمش با هر کس و ناکسی می خواجه. می گه توی یه خونه فساد کار می کرده. هر ده، پونزده دقیقه یه مشتری می اومده. زنگ موبایل مامان خونه یه ثانیه هم قطع نمی شده. بیچاره ی بدبخت برای یه لقمه نون هی از این یکی خلاص می شده گیر دومی و سومی و... چهلمی می افتاده. مامان خونه هم رحم و انصاف سرش نمی شده و هی مشتری ها رو دعوت می کرده توی خونه. زن بیچاره توی بد هچلی افتاده و هر وقت هم حالش خراب می شه و اعصابش داغون غش می کنه و میارنش این جا.
- یعنی حوری معتاده؟
- نه، به دوستش که میاد ملاقاتش می ده و اونم یه مقدار پول به اون بدبخت می ده!
- تو هنوزم اسیر برادراتی؟
- آره. اونا یه ارادل و اوباشین که نگو! ازم کار می کشن همه جوره. پخش مواد، کثافت کاری های ناگفتنی و تو نقشه های کثیفشون منو شریک می کنن!
- ازشون شکایت کن، پدرشون رو در میارن!
- می ترسم. تهدیدم کردن که منو می کشن! تازه کلی مدرک خلاف کاری ازم دارن که اگه رو کنن خودمم اعدامی می شم!
- یهو اوا چرخید و دستاش رو گردن من انداخت:
- هیتلر! ادی جون! فقط تو می تونی نجاتم بدی! منو از دست این بی همه چیزا بگیر و ببری! منو با خودت ببر!
- کجا؟
- برلین. می ریم و دوباره حکومت جهانیمون رو راه می ندازیم، از این فلاکت و بدبختی نجات پیدا می کنیم.
- اشک های اوا براون تموم گردنم و خیس کرد. گفتم:
- باشه عزیزم، باشه.
- بعد یهو خودش رو کنار کشید و چشماش برق زدن:
- ولی اول باید اون علامت هیتلر بودن رو نشونم بدی!
- تو دلم گفتم: «ما رو ببین به کی دلمون رو خوش کردیم و با ساز کی می رقصیم! این که حالش خیلی از خودمون خراب تره!»
- علامتش چیه؟
- هیتلر تو خواب سال گذشته به من گفت که علامت صلیب شکسته یه جای بدن منه، اگه اون رو دیدی دیگه تو هیتلر بودنم شک نکن!
- تو هم این علامت رو داری؟

- آره.

اوا خم شد و شلوار آیش رو به کم بالا زد. روی ساق پاش به علامت صلیب شکسته به رنگ صورتی کم رنگ دیده می شد. فکر کنم جای ذغال های منقل باباش بود که روی پای دختر بیچاره گذاشته تا تنبیهش کنه و حالا شکل به صلیب در اومده بود!

یهو دچار هیجان و غرور شدم. آره درسته، پس منم هیتلرم! چطور تا حالا نفهمیده بودم؟! بین چقدر از دنیا عقب بودم که به زن باید منو به هوش بیاره! منم رو آرنج چیم به صلیب شکسته داشتم، یعنی جای واکسن آبله ام درست شکل به صلیب شکسته بود!

- علامتت کجاست هیتی جون؟ تا نبینم باور نمی کنم تو همون گم شده ی من باشی!

تو دلم هزار بار به مادرم مرحبا و آفرین گفتم که واکسن های منو توی بچگی مرتب تزریق می کرده و حالا این جا به دردم می خوره، برای تور کردن جسیکام!

- منم اون علامت رو دارم، ولی نشونت نمی دم!

- چرا؟ می خوام اوات رو دق مرگ کنی؟

- نه، می خوام اوام رو بوس کنم!

- لوس نشو، نشون بده.

- نه نه نمی دم!

- اذیت نکن ادی داره صبح می شه!

آستین پیراهنم رو بالا زدم و مثل یه فاتح نگاهش کردم. اوا خشکش زد.

فصل یازدهم: من و اوا و خانم دکتر!

خانم دکتر سقایی با یه مرد شکم گنده و کچل پشت میز نشسته بودن، من و اوا براون جلو میز. یعنی کارد رو تا دسته تو شکم هر دوشون فرو می کردی، یه قطره خون نمی اومد از بس جوش زده بودن و خونشون خشک شده بود!

دکتر سقایی:

- جناب فریدون خان، می دونی چه غلطی کردی؟ یه هفته اس که همه ی ما رو به بازی گرفتی و خودت رو به دیوونگی زدی تا فیکست کنن،

بعدش سوراخ بی ناموسی درست می کنی و می ری سراغ دختر پاک و معصوم مردم! این می دونی یعنی چی؟

اوا براون می پره وسط حرفش:

- خانم من بی تقصیرم! همین نامرد نه یه سوراخ، دو تا سوراخ بی ناموسی درست کرده بود و شب ها می اومد تو اتاقم و منو اذیت می کرد. حالا

هم کاریه که شده، باید منو بگیره. من، من همه چیم رو از دست دادم.

تو دلم گفتم: «تف به روح پلیدت اوا براون برلینی، جسیکا آلبالوی هالیوودی و شعله گیلانی وطنی! تو، خود نامردت با کارد آشپزخونه دو تا

سوراخ رو دیوارها درست کردی؛ تازه خودت به اتاق من اومدی!»

مرد شکم گنده که معلوم بود رییس بیمارستانه، شکمش رو خاروند و گفت:

- مردیکه قرمساق، پنج شبه که می ری سراغ دختر مردم؟! تف! اگه مسوول نظافت اتاق ها اون سوراخ های رسوایی شما رو نمی دید، که حالا حالاها با هم بودین! شایدم حامله شده. ای خدا چه افتضاحی! تموم آبرو و حیثیت بیمارستان و خودم بر باد رفت! جسیکا زد زیر گریه:

- شب اول با یه کارد دیوار اتاقم رو سوراخ کرد و باهاش تهدیدم کرد. گفت اگه نذارم سرم رو بیخ تا بیخ می بره! خاک بر سرت کنن مردیکه بی ناموس، مگه خودت خواهر و مادر نداری؟! با غیظ گفتم:

- همتون همین جووری هستین! اولش با تو دل بری و قر و غمزه میاین جلو و بعد که رسوا شدین، می گین به زور ما رو بردن و بهمون تجاوز کردن! چقدر جوون ساده رو شما دخترا بدبخت کردین؟! یادم میاد رفته بودم کلانتری یه روستایی دور افتاده، به خاطر یه چک بی محل که یکی از اهالی اون روستا به خواهرم مونا انداخته بود. یه دختر تیتیش مامانی مثل توی خائن داشت زجه می زد و به افسر می گفت: «این جوون منو از تهرون تا این جا به زور کشونده و می خواسته تو خونه ویلایشون بهم تجاوز کنه!» افسر بهش گفت: «از تهرون تا این جا پونصد کیلومتر راهه! شما و یه جوون تنها تو پراید، این همه ایست برای عوارضی و پلیس راه شما نمی تونستین یه جیغ بزنین و کمک بخواین که حالا می گی منو به زور تا ته اتاق خوابش برده و بهم تجاوز کرده! خر گیر آوردین خانم؟» حلالم نقل من و توئه! مگه نگهبون دم در اتاق نبود؟ یه داد می کشیدی می اومد!

- چاقوش رو گذاشته بود رو حلقوم و می گفت: «اگه صدات در پیاد می بُرم!» شما آقای رییس فکرش رو بکنین، یه دیوونه خطرناک که با نوک پاش می زده تو کله یه نگهبان بی گناه نصف شب ها پیاد سراغتون و چاقوی گنده اش رو بذاره رو حلقومتون و... خانم سقایی گفت:

- خب شما روز بعدش به ما خبر می دادین. یه شب، دو شب نبوده که پنج شب بوده!
- آخه به من گفته بود اگه به کسی نگم، عقدم می کنه. منم که همه چیزم رو از دست داده بودم لا پوشونی کردم که یه بار پشیمون نشه. من دیگه چیزی برای از دست دادن نداشتم که.

- دِ ببین چه طور روز روشن تو چشمای من نگاه می کنه و مثل سگ دروغ می گه!
خانم سقایی تنگ گوش آقای رییس چیزی گفت و بعد که رییس سرش و به علامت نُج تکون داد عصبانی شد و به هم ریخت:
- تقصیر شما هم هست آقای دکتر! اگه شش سال قبل با پیمانکار این ساختمون نمی ساختین و این در و دیوار گلی رو به اسم یه بیمارستان تحویل نمی گرفتین، این جووری نمی شد! پای شما و آبروی بیمارستان و همه ی ما گیره! باید یه جووری بی سر و صدا قضیه رو درز بگیریم!
- چه جووری؟

- می گیم برادرای شعله بیان و یه عاقد رو هم خبر می کنیم. اینا هم دو تا دیوونه ان به هم میان. عقدشون می کنیم، بعدش هم همه جا پز می دیم که در راه گسترش امر مقدس ازدواج چه تلاش هایی کردیم و حتی تو بیمارستان هم زن و مرد و به هم می رسونیم. چطور تو دانشگاه که جای علم و تحقیقه هزار تا هزار تاشون رو به هم می رسونن و ازدواج دانشجویی درست می کنن، یه هفته بعد از مراسم هم از هم جدا می شن! ما هم عقدشون می کنیم، بعد از هم جدا بشن به ما چه؟! از یه افتضاح، یه افتخار درست می کنیم.

رییس کله کچل اش رو خاروند و گفت:

- آخه من ناراحتم! مردیکه تو بیمارستان من، تو بخش من...

دکتر سقایی چشمکی بهش زد و گفت:

- خودتی!

دکتر مجبور شد موافقت کنه. این زنا گاهی یه سلاح های مخفی ای دارن که یهو از یه جاییشون می زنه بیرون که به عقل هیچ کس نمی رسه.

حالا به خاطر نقطه ضعف های ریاست، یهو از اعدام و سنگسار و شلاق رسیدیم به عقد و عروسی. وای به وقتی که رییسِ ضعیفی نداشت، دمار از

روزگارمون در می آوردن!

خانم سقایی گفت:

- یه زنگ بزن خونه شعله، ببین داداش هاش چی می کن. موافقت می کنن؟

جسیکا گفت:

- تو رو خدا این کار رو نکنین! اگه داداشام بفهمن، سرم رو می برن. اونا غیرتین. من نیازی به اجازه اونا ندارم.

- چرا؟

- چون تا حالا دو تا شوور دیگه هم کردم و ازشون طلاق گرفتم. فقط کافیه منو عقد کنه. مخفی هم باشه حرفی ندارم، به اینم راضیم.

- دخترِ خل و چل، تو که می گفتی همه چیزت رو گرفته! حالا می گی دو تا شوور هم داشتی؟

- خب ناموس آدم همه چیز آدمه! چه فرقی می کنه دختر باشی یا بیوه؟ یا منو عقد کنه یا شکایت می کنم از همتون! از رییس، از شما، از این

متجاوز به ناموس مردم، از ساخت و پاختتون با پیمانکار و بالا کشیدن میلیون ها تومن پول مردم!

منم گفتم:

- راست می گه. اگه مادر و خواهرم بفهمن که من این جور دوماه شدم، سکنه می کنن! به خصوص مادرم که سکنه دوم رو هم کرده و به این

سومی بنده! بهتره یواشکی عقدش کنم و قال قضیه رو بکنیم.

- پس حله؟ هر دوتون راضی هستین؟

تو دلم به نقشه جسیکا و خودم آفرین می گفتم. با این کلکی که ما به اونا می زدیم، هر دومون زن و شوهر می شدیم. من به آرزوی چند ساله ام

می رسیدم و جسیکا عشق من یه شوور ایرونی برای رد گم کردن و نجات از دست مافیای هالیوود پیدا می کرد! من بودم و جسیکا بود و عشق و

یه زندگی باحال.

توی این پنج روز جسیکا آلبا به من گفته بود که برادرش اون رو به راه های خلاف می کشوندن و با گرفتن کلی پول از پولدارها، به عقد

پیرمردهای مایه دار در می آوردن و اونا هم بعد از یکی، دو ماه سفر و گردش خارج ازش سیر می شدن و طلاقش می دادن. این وسط کلی پول

گیر برادرش می اومد. اون گفته بود که برادرش به هیچ وجه با ازدواجمون به طور عادی موافقت نمی کنن و باید خودمون اقدام کنیم. بعد از

ازدواج پاسپورت می گیریم و می ریم برلین تا رسالت بزرگ خودمون رو به پایان برسونیم و دنیا رو فتح کنیم. منم که باورم نمی شد به این

آسونی به عشق خودم جسیکا می رسم، با نقشه اش موافقت کردم. اما حرف هاش راجب برادرش و اون مزخرفات رو اصلا باور نمی کردم. هنوز

با من که داشتم شوورش می شدم، رو راست نبود!

آقای فندقی و خانم سقایی به خانواده های ما گفتن برای تکمیل پرونده و یه سری تحقیق ها نیاز به شناسنامه دارن و اونا هم آوردن. در عصری دل انگیز من و جسیکا آلبا با مهریه دو هزار سکه طلا، در بیمارستان اعصاب شهرمون به عقد هم در اومدیم. خودم گفتم که باید مهریه اش بالا باشه تا بدونه چقدر دوستش دارم. خانم سقایی و آقای فندقی هم دوباره سوراخ اتاق های بخش ویژه رو هم آوردن و ماست مالی کردن و همه چیز عین اول شد. فقط من ازدواج کرده بودم خفن، و هیچ کس جز ما چهار نفر و محضردار و عاقدمون این رو نمی دونست!

فصل دوازدهم: چه تفاهمی، چه شباهتی!

موسی و حوری تو حیاط با هم قدم می زدن، حوری رو مخ موسی کار می کرد تا یه جوری صیغه اش بشه و از خیابونی بودن در بیاد. این رو از تعریف های موسی می فهمیدم. من و جسیکا هم زیر درخت کاج با هم بودیم. آقای فندقی گفته بود کسی مزاحم ما نشه. کنار هم می نشستیم و هر کدوم تو افکار عشقولانه مون فرو می رفتیم:

- هیتی جون، دیدی بالاخره من و تو به هم رسیدیم. همچین که آزاد شدیم، می ریم گذرنامه می گیریم و حرکت می کنیم به طرف آلمان. باید به هدف مقدسمون برسیم.

من تو دلم: «عجب ناکسه این جسیکا! از هالیوود به خاطر شهرت و فسق و فجورش در رفته، به اسم مستعار شعله گیلانی برای خودش پاسپورت جعلی گرفته، برای اون دو نفر هم که می گه نابرداریشن پاسپورت گرفته. اونا در اصل محافظاشن. چه قصه های دروغی رو هم سر هم کرده! اذیتم می کنن، منو به زور به مردای پولدار شوور می دن و حق حساب می گیرن! بچه خر می کنی؟ من خودم ختم روزگارم جسی جون. حالا هم از ایرون و این محدودیت هاش، روسری و چادر چاقچورش خسته شده، می خواد بریم برلین و یه زندگی درست و حسابی راه بندازیم. هی می گه تو هیتلری منم اوا براون. دختر خوب دیگه چرا می ترسی لو بری و مافیای هالیوود بیاد سراغت؟ حالا که آب ها از آسیاب افتاده و تو یه شوور ایرونی خوشگل رو هم تور کردی؛ هیچ کس فکر نمی کنه جسیکا آلبایی. خب بیا اصل ماجرا رو بگو. ناسلامتی من شوورتم، وصله تنتم!»
- هی! بزمجه! فهمیدی چی گفتم؟ چرا هی مثل بز اخفش کله ات رو می ندازی پایین و می ری تو فکر؟! گفتم غصه پول بلیت هواپیما و خرج سفرت رو نخور. یه مقدار پول یه جایی مخفی کردم، می رم و درشون میارم بعدش هم باید بریم انجمن های زیر زمینی نازی ها رو تو برلین پیدا کنیم و کم کم خودمون رو معرفی کنیم و پا بگیریم. اوهوی! فهمیدی؟

- آره، آره اوا خوشگله، خر که نیستم می فهمم.

- یه دو، سه درجه هم زیر خیریتی. بگو بینم، چی می گفتم؟

- آهان... می گفتی که خیلی ناکسی. حالا که هم اسمت عوض شده، هم شوورت. دیگه کسی بهت شک نمی کنه که تو جسیکا آلبا، خوش اندام ترین و خوشگل ترین هنرپیشه هالیوودی. با همه آره، با ما هم آره؟ ما که دیگه مال همیم، چرا رو راست نباشیم، چرا با هم تفاهم عشقولانه نداشته باشیم؟

جسیکا از جا بلند شد:

- حالا تفاهم رو یادت می دم!

لنگ درازش رو بلند کرد و یه "آب چالیگی" جانانه خوابوند تخت سینه ام.

نفسم تو سینه حبس شد. یهو اون روی سگم بالا اومد. پریدم و موهای بلندش رو گرفتم و کله درازش رو مثل گونی سیب زمینی هی این ور و اون ور می بردم. جسیکا جیغ می زد:

- ولم کن. تموم پوست سرم کنده شد. ول کن. این دیگه چه نوع حمله خرونه ایه!؟

- اون موقع که دست روت بلند نمی کردم، هنوز زخم نبودی. حالا مال منی، سهم منی. می کشمت!

- هیتی جونم؟ اُد اُدکم؟ ول کن! ول کن اون موهام رو!

- ولت نمی کنم. زنیکه نفهم هالیوودی، می دمت دست گشتاپو تا بیرنت و تو کوره های آدم سوزی جزغاله ات کن!

- غلط کردم، اُدی جون! دارم جون به سر می شم، موهام رو ول کن!

- نه، بگو که جسیکا آلبایی! بگو که از هالیوود اومدی تا ول....

تق...

یه ضربه و افتادن روی زمین و... اتاق فیکس

چشم که باز کردم، مونا و مامان رو بالای سرم دیدم. مونا داشت گریه می کرد، هیچ وقت گریه این جوریش رو ندیده بودم:

- سلام مامان، حالت خوبه؟

- نه مادر، آدم بچه اش رو هی تو بیمارستان و دست و پا بسته ببینه خوبه؟ تو چه مرگته؟ چرا هی دنبال دخترا می ری! می گن داشتی یه دختر

مریض رو کتک می زدی، راسته؟

تو دلم گفتم: «اگه بدونی اون دختر عروسته، چه حالی پیدا می کنی؟ حتما سخته سوم رو هم می زنی و حالا باید تو بهشت زهرا دنبال قبر

بگردیم.» این فاصله طبقاتی به قبر و مرده هامون هم رسیده. قبرای خوب در جاهای خوب بیست، سی میلیون؛ قبرای دور افتاده و نیمه خرابه

پونصد هزار تومان. یعنی پول چه کارا می کنه، می ترسم اون دنیا هم بهشت و جهنم برای پولدارا و بی پول ها باشه. پولدارا برن بهشت، و بی

پول ها که ندارن بهشت متری ده میلیون رو بخرن برن جهنم. یا قطعات خوب و درجه یک بهشت رو پولدارها بخرن و اون دور افتاده ها و خاکی

هاش به بی پول ها برسه یا....

- اوهوی! چرا یهو مثل جوجه مریض و ریفو یه جیک می زنی و بعدش می ری تو چرت؟! ناسلامتی اومدیم ببینیمت ها!

مونا بود که سرم داد می کشید. دستش رو گرفتم و گفتم:

- مونا منو ببخش، عوض این که بیرون باشم و مواظبت هی میام این جا. تو هم یه دختر خوشگل و گوگولی، بی سرپرست و ول معطل، هر کاری

بخوای می کنی. خوب چشم منو دور دیدی!

- تو تنبون خودت رو دو دستی بچسب نیفته، ما رو ولش. این قدر دنبال دخترها نرو، می دونی خرج و مخارج بیمارستان سر به فلک می زنه و

هر شب که این جایی پنجاه، شصت هزار تومن می دیم؛ هی برو دختر بازی و دنبال اونا موس موس کن حالت بدتر بشه، هی این جا بمون! اگه

پول یارانه ها نبود که ما ورشکست می شدیم! بازم خدا خیرشون بده یارانه می دن که شما جوونا رو بیاریم بیمارستون روانی، وگرنه چه خاکی تو

سرمون می کردیم؟

- با پول یارانه ها می شه زن هم گرفت؟

- اوه، چه جور! هم خونه می خری، هم زن می گیری، هم ماه غسل می ری تا بلند و باهاما!

- تو چه شوخی مونا، یادم باشه یه هدیه برای اون نامزد کوتوله ات بخرم! چه دماغی داره، عین دماغ مرلین مونرو!

- می زنم چک و چونه ات رو صاف کاری می کنم ها! حالا بگو بینم اون دختر کی بوده که تو می خواستی بکشیش؟

- اون دختر... آهان... جسیکا آلبالو بوده. یواشکی اومده این جا قایم بشه و رد گم کنه. از هالیوود و محیط اون جا خسته شده، می خواسته خودش

رو بکشه. دیده بهترین راه خودکشی، زندگی تو ایران و بستری شدن در یک بیمارستانه. حالا هم منتظره شبی، نصف شبی سوار آمبولانس

بیمارستانش کنن و ببرنش تو بیابونا ولش کنن. مثل اون دو تا بیمارها.

- ای حناق بگیردی داداش، این قدر دری وری نگو! پرس و جو کردم، همه می گن اولش تو و اون خیلی با هم خوب بودین و همیشه با اون قدم

می زدی. نکنه عاشقش شدی؟

- خب آره، اون جسیکامه.

- رفتم ریخت ایکبیرش رو دیدم. قیافه اش یه خورده شبیه اون، ولی خودش به من گفت که اوا براونه، معشوقه هیتلره!

- اینا برارد گم کردنه، دروغ می گه.

- داشت برای تو گریه می کرد. می گفت: «من باعث شدم آدولف جونم بره تو بخش ویژه و فیکس بشه!» نکنه با هم سر و سری دارین؟

- نه، چه سر و سری؟ دیدم جسیکا آلباس یه خرده باهاش حرف زد، دعوا مون شد.

- بین داداش، من تحقیق کردم. اسم اون دختر جسیکا آلبا نیست، شکل اون. اسمش شعله گیلاسیه. دو تا برادر معتاد قاچاقچی داره، خودشم

معتاد بوده ترک کرده. معلوم نیست چند تا شوور کرده و با چند نفر دوست بوده. خونواده فاسدین، از بس برادرش بلا ملا سرش آوردن روانی

شده. این دفعه ششمه که بستری می شه، دو مرتبه هم رفته زندون به جرم حمل مواد مخدر و کارهای منکراتی. یه بار دور و برش نیلکی ها هم

خودت رو بدبخت می کنی، هم ما رو!

تو دلم گفتم: «هر چی می خواد باشه، اون جسیکامه، عشق منه، سهم منه، حق منه. حالا هم که زن منه، وصله تن منه. از حالا خواهر شوور گریت

رو شروع کردی بدجور!»

مادرم گفت:

- این رو ولش کن، یه دختر خوب برات نشون کردم نجیب و خوشگل عین پنجه ماه. از بیمارستان که بیای بیرون، یارانه های این ماه رو به

حساب ریختن، با پولش می ریم خرید برای عروس خانم. بعد عقدش می کنیم و زنت می دیم، یه بار نشنوم رفتی سراغ اون دخترها! فاسده،

ایز داره!

- نه ننه.

- مرگ و ننه! درد و ننه!

- نه مامی، خاطرت جمع جمع باشه. مگه نشنیدی کتکش زدم و می خواستم بکشمش!

- ای قربون پسر خوب، حالا تو این دوره و زمونه نمی شه به هر دختری اطمینان کرد. حرف گوش کن، خوب زندگی کن.
مونا گفت:

- دخترای این دوره و زمونه، تا تقی به توقی می خوره یا مهریه شون رو اجرا می ذارن و طلاق می خوان، یا آب میوه بی هوش کننده به شوور بدبختشون می خورونن و تیکه تیکه اش می کنن جسدش رو تو بیابونا می سوزونن. حواست رو جمع کن.
- تو هم که از نسل همین دخترایی مونا جون.

- آره. منم وقتی مهریه ام رو گرفتم و اون عقب مونده روانی طلاقم نداد، یه شب با این دستای خودم خفه اش می کنم و جسدش رو تو همون خونه ای که به نامم کرده، چال می کنم.

- پس مبارکه. عقد کردین؟

- آره. دیدم موندن تو توی بیمارستان طولانی شده و ممکنه طرف بیره، رفتیم محضر عقد کردیم. حالا یه آپارتمان لوکس نیم میلیاردي تو گیشا دارم، هزار تا سکه طلا هم عندالمطالبه تو قباله عقده. فقط خود مرده شور برده اش رو نمی خوام!

تو دلم گفتم: «تو در بیرون به آرزوهات می رسی، من در درون. تو هزار تا سکه و خونه می گیری، من دو هزار تا مهر می کنم. تو نمی خوای ریخت عنترش رو بینی، من می خوام در وجودش ذوب بشم، براش بمیرم. چه تفاهمی!»

مونا گفت:

- باز که رفتی تو فکر. دِ بیا بیرون، با مردم باش، تو جامعه باش، درونگرا نباش!

- نه. داشتم به شاهکارهای تو و خودم فکر می کردم. چقدر من و تو تفاهم و شباهت داریم.

مونا خندید و گفت:

- ناسلامتی خواهر و برادریم ها!

فصل سیزدهم: یک فصل نحس برای فری آلبا و آخر و عاقبت دوستی های قبل از ازدواج!

فردای ملاقات مونا و مامان، توی چرت قیقله بعد از ناهار بودم که یهو جسیکا رو دیدم. همون جسیکای نورانی که قلبه ی نور بود، این بار رفته بود و روی لگن دستشویی داخل اتاق نشسته بود. یه پیراهن دامن سبز لجنی پوشیده بود و موهاش رو ول کرده بود روی شونه هاش. بوی تن و

بدنش عینهو بوی گلابی تر و تازه تو اتاق پیچیده بود، و نور نارنجی کم رنگی مثل یه هاله دور سرش سو سو می زد. منو که دید، خندید:

- فری، فری آلبالو! بهت تبریک می گم. تو شهر اول عشق، شهر جدایی رو رد کردی و وارد شهر دوم، شهر آه و ناله و درد شدی. خیلی ها تو

همون شهر اول درجا زدن و از فراق یار، خودشون رو کشتن. نمونه اش لیلی و مجنون که در طوفان شن و زیر شن ها دفن شدن و فقط نوک

انگشت هاشون به هم رسید، ولی تو همه جات به همه جای معشوقه ات رسید!

- ولی من فکر کنم پنج تا از شهرها رو یک شبه طی کردم. شهر ذوب شدن در یار که شهر سومه، توی وجود جسیکا جونم آب شدم. شهر چهارم

که تلاش برای رسیدن به یار بود رو هم پشت سر گذاشتم و با نقشه های خبیثانه ای که با جسیکا در کردیم، رسیدیم به شهر پنجم یعنی خوندن

خطبه عقد و حالا داریم توی همین شهر بال بال می زنیم!

جسیکا خنده مرموزی کرد و گفت:

- هیچ عاشقی یک مرتبه همه ی شهرها رو طی نمی کنه. پله به پله! تو تازه وارد شهر دوم عشق، شهر درد و جیز جگر زدن شدی!

- پس ازدواج و خطبه عقد و اینا چی بود؟

یهو جسیکا غیث زدن، تموم تنم عرق کرده بود. خواستم صورتم رو پاک کنم، دیدم دستام به تخت بسته شده. هنوز بوی جسیکا توی اتاق می

رقصید. چقدر دلم برای دیدن آلبالو تنگ شده بود، همون که می گفت اوا براونه و یه ضربه جانانه زد تو سینه ام. فریاد کشیدم:

- تا کی تو فیکسم؟ بسمه دیگه، غلط کردم! می خوام از فیکس بیام بیرون، می خوام جسیکام رو ببینم. اون زنه، عشقمه، حق منه، سهم منه!

یهو بوی عطر گران قیمت بولگاری توی اتاق پیچید و هیکل میترا تاتو دم در پیدا شد:

- چشم روشن، حالا زخم گرفتی؟ پس من چی؟ من که شش ساله نامزدت هستم و به پات پیر شدم!

- سلام میترا، من کی گفتم زن گرفتم؟! عوضی شنیدی.

- با گوشای خودم شنیدم، بعدشم رفتم و از سرپرستار شنیدم. بعدشم خود جسیکات رو دیدم از حرف کشیدم. تو خیلی نامردی! جواب اون

همه خوبی منو این جور دادی!؟

- میتی، تو که می دونی من عاشق جسیکام. بعد از سال ها اون رو پیدا کردم، یه جورایی مجبور شدیم عقد کنیم.

میترا یه صندلی پلاستیکی قرمز رنگ از کنار اتاق برداشت و اومد کنار تخت نشست:

- چه جورایی؟

- من و جسیکا، شب های عشقولانه ای در کرده بودیم و کار از کار گذشته بود. مجبورمون کردن تا عروسی کنیم، وگرنه من یه موی رنگ کرده

تو رو با صد تا ناخن لاک زده جسیکا عوض نمی کنم.

- دروغ گو، دروغ گو!

و بعد میترا با دو انگشت کشیده اش بینی مرا گرفت و فشار داد. راه نفسم بسته شد، ولی سوراخ دهانم باز بود و همین سوراخ جون منو نجات

داد!

- ول کن میتی، جون مادرت ول کن!

- ول نمی کنم، زیاد هم حرف بزنی کف اون دستم رو می دارم روی دهان گاله ات تا تشریف ببرین اون دنیا!

- چطور دلت میاد با یه بیمار دست و پا بسته، این رفتار رو داشته باشی؟! الان پرستار دم در رو خبر می کنم.

- پرستار دم درت، با یه ده هزار ی خفه خون گرفته. الان جونت تو انگشتای منه! بگو که غلط کردی، بگو که طلاقش می دی و منو می گیری!

- همینا که تو می گی، همینا رو انجام می دم.

- تو چطور دلت اومد یه دختر میلیاردر رو با این همه خوشگلی و تاتوهاش ول کنی، بری سراغ یه زن سابقه دار که دو تا شوور کرده؟ اصلا عقل

تو کله پوکت هست؟

- جون بابات یه خرده اون فشار دو انگشتت رو کمتر کن، دماغ قلمی ام له شد!

- به درک! دماغ تو له شده، ولی این جا قلب و احساسات پاک یه دختر له شده. اون چی؟ اون برات مهم نیست؟

- تو خودت چطور این همه جوون پولدار و خوش قد و بالا رو ول کردی چسبیدی به یه جوون خل و چل روانی که آه در بساط نداره؟! میترا یه کم فکر کرد و گفت:

- دل. دل لا کردار این حرف ها حالیش نیست. همون روز اول که تو کلاس بلند شدی و جواب استاد رو دادی، من دو صندلی اون ورترت بودم. نگاهم که به اون چشم و ابرو و قد و بلات افتاد، تو دلم گفتم: «این همون مرد رویاهای منه، مردی که با اسبی سفید میاد دم خونمون و منو بغل می کنه؛ می ذاره رو اسبش و می ریم به یه جایی، یه جای دور با هم زندگی می کنیم.»

انگشت کوچیک میترا جلو دهانم بود، یهو دهانم رو باز کردم و انگشتش رو گاز گرفتم. از تاب درد، دماغم رو ول کرد:

- ول کن! اون انگشتم رو ول کن!

با چشم اشاره کردم:

- نُج!

- ول کن! فقط آروم باش و به حرف هام گوش کن، بهت قول می دم دیگه دماغت رو نگیرم. انگشتش و ول کردم و گفتم:

- اتفاقا حالا نیاز شدید دارم تا دماغم رو از اون لحاظ بگیرم، محتویات داخلش داره میاد روی لبم!

- اه اه حالم رو به هم زدی!

از داخل کیف قهوه ای خوشگلش یه کلنکس در آورد و روی دماغم گذاشت. یه فین صدا دار کردم و او روش و برگردوند:

- حالم رو به هم زدی!

- آخیش، راحت شدم! حالا هر چی می خوای مثل آدم بگو. شما دخترا نمی تونین درست حرف بزنین؟ حتما باید دستتون به یه چیزی بند باشه تا نطقتون باز بشه؟

میترا دستمال کاغذی رو توی سطل کنار اتاق انداخت و یهو گوشم رو چسبید:

- آره، اگه دلم رو نشکونده بودی که این طور باهات حرف نمی زدم! حالا همین جور ی به حرفام گوش کن، باید به حرفام گوش بدی تا خالی بشم.

- مگه سطل آبی که خالی بشی؟

- نه یه کوه پر از غصه و غم، یه دختر فریب خورده ام که عشق بی وفاش رفته هوو آورده براش!

- تو رو خدا یواش تر، لاله گوشم پاره شد!

- بشه به درک! شما مردا تا یه گوشمالی درست و حسابی بهتون ندن، آدم نمی شین! حالا ببینم دیگه کجام رو گاز می گیری. داشتم می گفتم، اون روز دنبال کردم و تو حیاط خلوت دانشگاه یه تنه محکم بهت زدم. کتاب و دفترات ریخت روی زمین. فوری دولا شدم و با کلی بیخشید و معذرت خواهی اونا رو جمع کردم و دادم دستت. بهم خندیدی. اون چشمای شیطون و اون خنده دختر گُشت منو گرفت. گفتم:

- شما هم تو رشته عمرانی؟ همکلاس منین؟ دیدمتون که به استاد می گفتین باید منابع و کتاب های مربوطه رو معرفی کنین تا ما خودمون بریم دنبال تحقیق، نه این که از همون اول کار بگین جزوه های منو بخرین؛ تمام سوال ها تو همون جزوه اس! از رک گویی و صراحت کلامتون کلی

حظ کردم.

کتاب هات رو ازم گرفتی و گفتی:

- افتخار آشنایی با چه کسی رو دارم؟

- میترا یزدانی.

- منم فریدون فرهادی منش.

- مسیروتون کجاست؟

- من اتومبیل ندارم که برسونمتون!

- من دارم، می خوام برسونمتون.

- مرسی، باعث زحمت نشه؟

- اوه نه، چه زحمتی؟

همون روز اول انداختمت توی تور و بلندت کردم. بعد فهمیدم از خانواده پولداری نیستی، اما خیلی رو راستی. صداقت داری، حرف دلت رو رک می زنی. یهو چشم باز کردم و دیدم تا خرخره عاشقت شدم! دلم به ازدواج با تو خوش بود. به مامی و پاپی و ددی گفته بودم تو نامزدی و عکس تو رو نشونشون داده بودم. چند بار هم خودت رو بردم خونه نشونشون دادم، حتی باهام اومدی تا... اتاق خواب!

- ددی دیگه کیه؟

- سگم رو می گم نژاد اصل آمریکاییه، سنگ صبورمه!

- تازه خریدیش؟

- آره یه هفته اس. از وقتی تو اومدی بیمارستان، دیدم خیلی تنهام و دلم تند تند واست تنگ می شه به جای تو خریدمش تا باهاش درد دل کنم. عین تو یه قد کشیده و گوش های درازی داره. وای چقدر نازه، منو یاد تو می ندازه!

- خیلی ممنون حالا ما....

- حرف نزن، فقط گوش کن! می خوام سبک بشم، خالی بشم. خفه شو! یه عالمه حرف نگفته دارم. تو سینه یه دنیا درد واست نهفته دارم، حالا تو جون منی... عمر منی... یا نه؟ از دل عاشق من دل می کنی یا نه؟

- رفتی تو فاز شعر!

- فکر کنم از غم دوری تو یه خرده تو مصرف قرص هام زیاده روی کردم. برات می گفتم، وقتی فهمیدم بی پولی من خرج و مخارج شهریه شب نشینی ها و عیاشی هات رو می دادم. پول شیشه و اکست رو من می دادم. چقدر بردمت ویلای شمالمون! یه هفته یه هفته با هم می موندیم، تو همش می گفتی عاشق منی، ولی عاشق پولام بودی. به من می گفتی: «با این که من عاشق جسیکام، ولی تو از جسیکا خوشگل تری!» چقدر برام شعر می گفتی، چه حرفای قشنگی می زدی. چه شب های عشقولانه ای داشتیم. توی اکس پارٹی ها، چه رقص های خفن و دیوونه کننده ای می کردیم و حسابی می ترکوندیم! آه، روزهای خوش عاشقی توی این شش ساله، من و تو پا به پای هم تو واحد های درسیمون تر می زدیم و هی مشروط می شدیم. هی می افتادیم، هی تعهد می دادیم و هی زیرش می زدیم اوخ جون چه کیفی داشت!

من با سردی می گویم:

- وای، چه روزهای نکبتی! منو به شیشه و اکس معتاد کردی. وقتی پدرم مُرد، اودم بیمارستان اعصاب بستری شدم؛ فهمیدن معتادم. ترکم دادن. ولی دکترها گفتن اکس اثر خودش و رو مغز من گذاشته و یه قسمتی از سلول های مخم داغون شده که قابل برگشت نیست. تو... تو منو معتاد و بدبخت کردی! موادی کردی! اگه عشق جسیکا نبود، باز معتاد می شدم. عین تو که هنوزم معتادی، ای شیره ای!

- نگو عزیزم، تو که هنوز میترا تاتو رو نشناختی. من از بی وفایی مردا خیلی چیزا شنیده بودم. این که خرسون که از پل گذشت و از اون دختر سیر شدن می گن یه دوستی دو طرفه بود، یه لذت دو جانبه. اگه من حال می کردم، تو هم می کردی. اگه من لذت می بردم، تو هم می بردی. حالا دیگه به آخرش رسیدیم، من می رم دنبال سرنوشتم تو هم برو. دیگه نمی دونن تو جامعه ی ما دخترا توی این لذت دو جانبه خیلی چیزاشون رو از دست می دن. از همه مهم تر احساسات پاک و عشقی که نثار یه مرد می کنن و با بی وفایی دوستشون چه ضربه های شدید روحی می خورن. احساسات پاک یه دختر عاشق با افکار شیطونی یه مرد هوس باز خیلی فرق داره. یه دختر رو بُکش، ولی با احساسات و عواطفش بازی نکن که اگر کردی دختر تا دم مرگ اسیر غم و غصه هاشه!

- اوخ، داری از شدت غیظ گوشم رو پاره می کنی!

- به درک! فریدون خان فرهادی منش خوب تو گوشت فرو کن، من از اون دخترای چشم و گوش بسته شهرستانی نیستم که بخوای دورم بزنی! از همون اول مدرک جمع می کردم. تموم فیلم ها و عکس های عشقولانه مون با تو رو دارم. تو ویلای شمالمون، دوربین مخفی کار گذاشته بودم. حرکات و رفتارهای خرونه ات رو موقعی که اکس می زد و می ترکوندی رو توی اکس پارتی ها دارم. نیکا جون و شینا جون فیلم برداریشن کردن، از همه مهم تر یه مدرک زنده دارم!

- مدرک زنده؟ یعنی چی؟

- یه پسر خوشگل به اسم جانی که پاپی و مامی کشته مرده اش هستن. پنج سال پیش ازت حامله شدم. می دیدم هی جسیکا جسیکا می کنی و ممکنه من و قال بذاری، که آخرشم گذاشتی. منم به پاپی گفتم، یه مدرک زنده دارم اونا هم که احساس تنهایی می کنن، گفتن مدرک و ازش مخفی کن؛ ما کشته و مرده یه نوه ایم. اونم نوه پسر کاکل به سر که وارث این ثروت بی صاحب ما بشه. پاپی خیلی زیرک گفت اگه بهت بگم که حامله ام، فوری می گی برو سقط جنین کن. گفت: «ما این مدرک رو برات بزرگش می کنیم. هم سرمون گرمه، هم تو یه برگ برنده داری. وقت خودش رو کن، یه دلو خوشگله، یه تک خال!»

- دروغه! اون بچه من نیست! معلوم نیست از کی باردار شدی تقصیر من می داری!

- جوش نیار عزیزم، یهو می ترکی! من نمونه خون تو رو تو بیمارستان قبلی که بودی گرفتم و با خون جان تطبیق دادم. علم زنتیک می گه این بچه فقط بچه توئه. حالا که مثل زمانای عهد بوق نیست، دخترا رو گول بزنین بعد بگین بچه مال من نیست! حالا دور، دور علم و پیشرفته. دور دی ان آست. دور انرژی هسته ای!

- میتی جون قربونت برم اذیتم نکن، بگو که همش دروغه! آخه کدوم پدر و مادری میان بچه حروم زاده دخترشون رو بزرگ کنن؟! از همین جا معلومه دروغه!

- تو چقدر ساده ای پسر! فکر می کنی پاپی من چه جور آدمیه؟ این همه پول و ثروت رو از کجا آورده؟ نشسته ریشه ریشه قالی بافته؟ نه جونم!

تو هزار کار خلاف دست داره. از زمین خواری و برج سازی بگیر تا قاچاق دختر و بچه به جزایر خلیج فارس! یه همچین جونوری برات مهم نیست یه بچه حروم زاده رو هم بزرگش کنه؛ اونم بچه دخترش رو! تازه خودمم شک دارم دخترش باشم، شاید منم یکی از اون بچه هایی هستم که دزدیده و ازش خوشش اومده بزرگم کرده؛ برام شناسنامه گرفته به اسم خودش. هر چی علم و پیشرفت و ترقی زیاد می شه، آدم های خبیث و جونورای این جور هم زیادتر می شن. چه کارش می شه کرد، باید ساخت دیگه. دوره و زمونه خیلی عوض شده فری جون، آلبالوی من!

- عکس ها و فیلم ها رو که نشون جسیکا ندادی؟

- فعلا نه، ولی ممکنه نشونش بدم.

- تو رو خدا نه، رحم کن! جسیکا خیلی حسوده، ممکنه طلاق بگیره و بره!

- به درک که بره! اصلا باید بره! بین تو چقدر بی عاطفه ای که سراغ بچه ات رو که چهار ساله ددیش رو ندیده نمی گیری! هی از جسیکا جونت می گی!

- اون رو که می دونم. داری شوخی می کنی، می خوام بترسونی!

میترا گوشم رو ول کرد، از جا بلند شد و گفت:

- نیکا جون اون جان خوشگله رو بیار باباش و ببینه.

سر و کله نیکا توی چارچوب در پیدا شد. دست یه پسر کوچولوی ناز رو گرفته بود. تو دست پسرک یه عروسک بود. خوب که نگاه کردم، دیدم عروسک جسیکا آلباست و پسرک هم شکل خودمه. قیافه اش با من مو نمی زد!

گفتم:

- حالا چه خاکی تو سرم کنم؟

- حالا صبر می کنیم تا از این جایای بیرون. بعدش می ریم پیش یه عاقد از دوستای بابام منو صیغه نود و نه ساله می کنی. تاریخش رو یک سال قبل از به دنیا اومدن جان می زنی. بعد هم می ریم محضر و چون در حین صیغه بچه دار شدیم، طبق قانون صیغه رو تو شناسنامه ات ثبت می کنی و برای جان به اسم خودت شناسنامه می گیری و دست آخر شعله رو طلاق می دی منو عقد دائم می کنی.

- اون وقت اونمی که صیغه می کنه نمی گه پنج سال پیش بچه دار شدین حالا صیغه نامه بخونم و مدرکش و بدم دستتون؟

- این کارا با نفوذ بابام و دوستاش تو ادارات حل می شه. یا قبول می کنی یا همین حالا ازت شکایت می کنم!

- نه. قبول می کنم، رو چشم! آزمایش ها که می گه جانی بچه ی منه. چشمم کور بچه درست کردم، شناسنامه هم برات می گیرم. تو رو هم عقدت می کنم.

فصل چهاردهم: دکتر جانسون و روش مخصوص او!

بارها و بارها بزرگان فرموده اند: «از مکر و حيله زنان غافل مشويد که غفلت باعث پشيمونی است.» و بارها و بارها امثال من، اسير اين مکر شدیم و در آینده باز هم هزاران نفر دچارش خواهند شد و از این چرخه تاریخی گریزی نیست. به جون عمه ام اگه دروغ بگم! حالا من، فری

آلبالو در طول سه روز، از یه جوون مجرد یالقوز تبدیل به مردی دو زن شدم که پسری چهار ساله هم دارد؛ که از همون بچگی عاشق عروسک های جسیکا آلبالوست. راسته می گن تره به تخمش می ره، حسنی به باباش! از یه طرف دلم به سوی جسی پر می کشه، و از طرف دیگه مسوولیت خطیر خانوادگی منو به سوی میترا می کشونه. اما آخرین تهدید میترا جون، من و سخت ترسوند:

- یه دکتر از آلمان اومده، اصلیتش ایرونیه. با بابام فامیله چند روزی اومده ایران. دکتر فوق تخصص اعصابه. میارمش تو این بیمارستان. هم تو رو معالجه کنه هم اوا براونت رو. اون وقت بینیم بازم اوا براون یا به قول خودت جسیکا، تو رو می خواد!؟
از این مارمولک هفت خط هیچی بعید نبود. کسی که یه مدرک زنده رو چهار سال آزرگار قایم کنه و سر بزنگاه رو کنه، اون همه حقه بازی بلد باشه. وای! چه عکس های خفن بالای هیجده ای از من و خودش و بقیه هلوها از توی اکس پارتی ها و مهمونی ها گرفته بود! فکرش سرخم می کنه، مثل ماهی توی ماهی تابه! تازه آزمایش های ژنتیکی جان کوچولو هم ثابت می کرد که تنها پدرِ پدر سوخته اش می تونه من باشم و بس.
با نفوذ پدر میترا و پول و پارتی بازی، دکتر جانسون آلمانی به بیمارستان اعصاب اومد و درمون من و جسی رو شروع کرد. دکتر جانسون از مغزهای فراری ایرونی بود که نه اسمش به آدمیزاد می خورد و نه روش درمونش. او قوم و خویشی دوری با پدر میترا داشت. دکتر دستی به سر من کشید:

- خوبت می کنم فری جون، غصه نخور.

- منو خوب کن، ولی اوا براون رو نه. بذار تو فازش بمونه.

- چرا جانم؟ مگه می خوای زنت دیوونه باشه؟

- نه دکتر. می ترسم خوب بشه از فاز اوا براونی بیاد بیرون هیتی جونش رو فراموش کنه!

- ای شیطون، می خوای از خیریت یه موجود دیگه استفاده کنی و حالش رو ببری!؟ نه جانم، ما تو حرفه مون سوگند بقراط خوردیم و نمی تونیم خیانت کنیم.

دکتر من و جسی رو به حیاط وسیع بیمارستان برد. در دستش یه باتوم سیاه برقی دیده می شد. باتوم رو به کمر من فشار داد و کلیدش رو زد. دو متر پریدم هوا! دکتر خندید:

- حالش رو بردی؟

- پَن پَ می خواستی با این شوکه چاچا برقصم؟ یه جفتک پروندم دو متر، بَسیت نیست؟

- پس عزیزم گوش کن. من روش درمانی مخصوصی دارم که معجزه می کنه و برای مردها به روش درمانی قوقولی قوقو معروفه. برای خانم ها به روش درمونی قدقد قدا. شعله خانم گوش می کنی؟
- آله.

- آله و آجر پاره! درست بگو آره.

- آره، آره.

- خب حالا تو فریدون فرهاد منش، دور حیاط می چرخ می و چیزهایی رو که من می گم تکرار می کنی. بعد نوبت شعله خانومه. اگه یه خرده شل بجنبی و بخوای از زیر کار در بری، سر و کارت با این باتوم برقیه! یک... دو... سه... بدو.

تند تند شروع به دویدن کردم. دکتر با اون قد بلند و هیکل ورزیده اش دنبالم می دوید. شصت سال رو شیرین داشت، ولی عین جوانای بیست ساله می دوید.

- دستات رو ببر تو هوا و مثل خروس، بال بال بزن.

- چ...چ...چ... شم.

- حالا بگو، قوقولی قوقو...

من:

- قوقولی قوقو.

دکتر:

- من آدمم.

من:

- من آدمم.

- قوقولی قوقو، من فری ام!

- قوقولی قوقو، من خوب می شم.

- قوقولی قوقو، من اوب می شم!

یهو سوزش شوک برقی رو، روی گردنم حس کردم و ایستادم:

- دکتر چرا می زنی؟

- تو گفتی من اوب می شم، باید بگی من خوب می شم!

- قوقولی قوقو، من خوب می شم، آدم می شم، من فری ام، گل گلیم...

همین جور دستام و مثل خروس تو هوا تکون تکون می دادم و این شعرها رو می خوندم و دور حیاط می دویدم. جسیکا هم از خنده دلش رو گرفته بود.

بعد نوبت آلبالو شد. دکتر اول باتوم رو زد تو کمرش. جسیکا سه متر پرید تو هوا!

- خواست باشه، تو شعله گیلاسی هستی!

- من شعله گیلاسی هستم.

- حالا مثل مرغ ها با دستات بال بال بزن و دور حیاط بدو، هر چی گفتم بگو.

- چ... چشم، هر چی شما بگین.

- قد قد، قدا...

- قد قد، قدا!

- خوب می شم خدا. قدقد، قدا... اوا کیه؟ شعله منم، اوا که تو قبرستونه! قدقد، قدا... مُردم ای خدا! قدقد، قدا... نیستم اوا، شعله منم؛ یه دختر

خوب و قشنگ. قدقد، قدا... نکنم خطا، نکنم جفا!

ناکس این دکتر می دید جسیکا با اون قد بلند و هیکل رو فرمش، چه قشنگ دست هاش رو تو هوا تکون تکون می ده و قدقد قدا می گه، کیف می کرد و روش درمانی اون رو طولش می داد. گفتم:

- دکی جون، مال ما ده دقیقه بود. الان دو ساعته جسیکا براتون قدقد می کنه!

- درستته، روش درمان خانم ها یه کم سخت تره!

- ای ناکس، تو هم؟

یهو شوک باتوم، پروندم تو هوا:

- قدقد، قدا... رفتم تو هوا!

دکتر زد تو سرم:

- شعر تو قوقولی قوقو بود، قدقد قدا مال شعله خانومه! هر کی باید به اصل خودش برگرده، فهمیدی؟

- بله دکی، فهمیدم.

فصل پانزدهم: ما موش های آزمایشگاهی

کم کم این داروها و روش درمانی قوقولی قوقوی دکتر جانسون داشت اثر می کرد و من به اصل خودم بر می گشتم. عجب دکتر باحالی بود. هم قرص هاش و هم روش هاش با بقیه دکترها فرق داشت، اما هنوز من در بخش مراقبت های ویژه بودم. ولی دست ها و پاهام باز بودن. جسیکا رو هم یک هفته ای می شد که ندیده بودم. مثل این که درمان قدقد قدا دکتر روی اون هم اثر گذاشته بود، چون هیچ سراغی از ما نمی گرفت. یهو در اتاق من باز می شود و چهار، پنج دختر خوشگل لپ گلی و جناب دکتر جانسون وارد اتاق می شوند. دخترها شلوارهای تنگ لی و مانتوهای رنگارنگ به تن دارن و روی لباس هاشون روپوش سفید پرستارها رو پوشیدن. دکتر جانسون نیشش رو باز می کنه، و به من می گه:

- معرفی می کنم. مژده و مینا و شراره، الهه و ماهپاره از دانشجویان دوره دکتری اعصاب و روان. برای یه سری بررسی های علمی و عملی خدمت شما اومدن. ببین چه افتخار بزرگی نصیبتون شده، این دخلا قبول کردن رو تو کار کنن! بعد یکی یکی دخترها با من دست می دن و خودشون رو معرفی می کنن. بعضی ها زیر لب می گن:

- حیوونی! چه خوشگله، حیف که دیوونه شده.

ماهپاره که تو زیبایی از همه سر تره، رو به دکتر جانسون می کنه:

- دکی جون می شه من یه آمپول تمرینی بهش بزنم؟ آخه خیلی وقته آمپول نزدم، می ترسم یادم بره.

- آره عزیزم، چرا نتونی؟ صبر کن، ببینم آمپولی چیزی نداره.

- خانم عزیزی؟

- بله دکتر.

- این قوقولی ما آمپولی، چیزی نداره بهش بزنیم؟

- نه آقای دکتر، ایشون حیف آمپولن! حیف آمپول به اون گرونی نیست، صرف این تن لَش کنیم!

- پس لطف کنین به آب مقطر بیارین با یه سرنگ. دست دوم باشه، عیبی نداره. دخل ماهمون می خواد تمرین آمپول زنی کنه!

- ای به چشم! همین الان به یه مریض ایدزی آمپول زدم، خوب شد سرنگش رو دور نداختم. میارم خدمتون!

نامرد این ماهپاره یهو سوزن رو بلند کرد و محکم فرو کرد تو رگ دستم. نعره ام بلند شد:

- آخ... مُردم.

دکتر نیشش رو باز می کنه:

- هنوز که نمردی عزیزم! صبر کن؛ هفت، هشت سال دیگه که ایدزتون عود کرد به تدریج سقط می شین!

یکی از دخترها دست نرم و تپلش رو می کشه رو صورتم:

- دکی جون، چرا صورتش سیاه شده؟ اینم مال بیماریش؟

- بله. یه سری قرص کوفت می کنه که ویتامین های بدنش رو از بین می بره و کم قوه می شه، اینه که صورتش سیاه شده.

دختره دستش رو می ماله رو لبم:

- اوخ بمیرم الهی، لبشم که سیاه شده!

- اینم مال کمبود آهن و ویتامین. غذاهای این بیمارستان کلا مزخرف و پر از میکروبه، همه بیمارها این عارضه رو دارن. بیمارستان دولتی دیگه،

هتل پنج ستاره که نیست!

- دکی جون، این جواری که بدتر بیمارها می میرن!

- خب بهتر جانم! هم خودشون راحت می شن، هم جون یه عده ای رو راحت می کنن. تازه این بیمار سفارش شده است، وگرنه تا حالا هفت کفن

پوسونده بود!

یکی از دخترها که ادکلن خوش بویی هم زده، روی سینه ی من خم می شه و چیزی رو توی بینیم فرو می کنه.

دکتر می گه:

- مینا جون داری چی کار می کنی؟ هیکل چاققت مزاحم کار بقیه است.

- الان تموم می شه. دارم درجه می دارم، بینم تب نداشته باشه!

- درجه رو جانم زیر زبون بیمار می دارن، نه تو سوراخ دماغش!

- وا... خدا مرگم بده، یادم رفته بود. ولی فکر کنم طرف تب داره!

- طوری نیست عزیزم، خودت رو جمع و جور کن. تبش هم مال چیز دیگه است. موقع درجه گذاشتن که آدم تمام قد نمی افته رو سینه بیمار،

سنکوپ می کنه!

من می گم:

- دکتر جون بذار کارش رو ادامه بده. دوست دارم همین جواری زیر سینه های یه دانشجوی عاشق علم و دانش و معرفت سنکوپ کنم، تا زیر یه

پتوی بد بو تو رختخوابم. این جواری شاعرانه تر و عشقولانه تره! کم کم از دانشجویات خوشم میاد، طفلی ها چه نازن.

دکتر چشم غره ای به من می ره:

- قوقولی قوقو، باتوم برقی یادت رفته؟

- نه دکی جون، غلط کردم! جون مادرت بسمه، دو هفته است از بس قوقولی قوقو می کنم شب ها خواب خروس می بینم!

- پس آدم بشو جانم، آدم بشو!

دکتر دست هاش رو به هم کویید:

- حالا دخترای گل و دکترهای آینده، من نشونه های بیماری شیروفرنی رو یکی یکی براتون می گم؛ یاداشت کنین. اولین علامت این بیماری

بدینی شدیده. بیمار به همه شک داره و فکر می کنه که می خوان اون رو بکشن، یا بهش خیانت کنن. حالا بگو ببینم فری جون، تو بدینی داری؟

- بله دکتر جون، همین الان شما رو شکل یه عنتر پیر می بینم!

- دیدین پشه ها؟ نگفتم بدینی داره! منو بد می بینه.

مژده یکی از دخترها که از قیافه اش شیطونی و بدجنسی می بارید، گفت:

- اتفاقا این یه مورد رو به جا و درست می بینه!

تا نوک گوش های دکتر جانسون سرخ شد، ولی رو خود نیارورد و ادامه داد:

- خود بزرگ بینی از نشونه های دیگر این بیماریه. مریض خودش رو خیلی بالا، نابغه و در حد یه موجود آسمونی و دست نیافتنی می بینه که

حیف نون شده و اومده روی این کره خاکی. درسته فری جون؟ الان تو خودت رو چطوری می بینی؟

- الان من خودم رو شکل یه گوریل خیلی گنده می بینم که می خوام یکی یکی این دخملائی ناس و مامانی رو عینهو کلوجه بلند کنم و بذارم تو

دهانم، درسته قورتشون بدم!

دکتر با شادی دست هاش رو به هم زد:

- دیدین، خودش رو عینهو یه گوریل می بینه!

یکی از دخملا گفت:

- می خوام صد سال سیاه این جوری نبینه، ایکیبری کثافت! برو مامانت رو بلند کن، بذار تو حلقه!

دکتر بی توجه ادامه داد:

- از علامت های دیگه این بیماری اینه که بیمار یه مدت خیلی احساس شادی و شنگولی می کنه و هرهر می خنده. خوش اخلاق می شه، ولی بعد

از مدت کوتاهی دوباره دچار دپرس و افسردگی شدید می شه. فری جون الان شادی یا غمگین؟

- الان خیلی ناراحت و غمگینم، ولی اگه شما از این اتاق برین بیرون و منو با این گوگولی ها تنها بذارین شاد می شم. چون دیگه مجبور نیستم

ریخت عنتر شما رو هم کنار این دخملائی ناز تحمل کنم. راست گفتن که هر گلی یه خاری داره!

صدای یکی از دخترها بلند شد:

- آقا ما رو نیشگون گرفت!

- درسته؟ شما این کار رو کردین؟

- آقای دکتر، دو تا فک منو از هم باز کرده و داره دندونام رو واری می کنه، مگه من یابوی فروشی هستم که دندونام رو بررسی می کنه؟ داشتم خفه می شدم، یه نیشگون ازش گرفتم ولم کنه!
- درسته مینا جون؟! داری دندوناش رو واری می کنی؟ مگه می خوای برده بخری؟
- آخه دکی دارم در موضوع رابطه دندون فاسد، با بیماری اعصاب تحقیق می کنم. موضوع پایان نامه منه.
- عزیزم، اولاً دستت رو از بیخ حلق مرحوم فریدون بردار، فکر کنم خفه شد!
- نه، من هنوز زنده ام!
- آهان، بله. دوما، چرا برای پایان نامه اون چشمای درشت و فکر عزیزت رو خسته می کنی و بهشون فشار میاری؟ تو که وضع بابات خوبه، یه آدرس بهت می دم با دو، سه میلیون یه پایان نامه دیش می دن دست!
- چرا زودتر نگفتی؟ کلی از پارتی ها و شب نشینی هام رو به خاطر این پایان نامه از دست دادم! الهی قربونت برم دکی جون!
- دکتر چشم غره ای به مینا می ره:
- بعضی چیزا رو که جلو همه نمی رن، یواشکی می رن!
- اوخ ببخشین دکتر، نفهمیدم!
- بله پشه های عزیز داشتم می گفتم، این نوع بیماران همیشه در اوهام و خیالات هستن و تو فکرشون یه چیزایی می بینن که فکر می کنن واقعیه. یه بار یه آدم گوشه اتاق می بینن، یا یه صدایی می شنون. شما الان صدایی نمی شنوین؟
- چرا شما هم تا چند ثانیه دیگه این صدا رو می شنوین.
- آخ سوختم... وای!
- چی شده شراره جون؟
- یه... یه سنجاق به بدنم فرو کرد!
- من می گویم:
- دکتر نیم ساعته کف دست من رو گرفته، هی داره با خط و خطوطش بازی می کنه! قباحت داره دختر! این جا همه هستن، می بینن!
- اشکالی نداره جانم، دکتر به بیمار محرمه. شما برداشتتون خوب باشه. داره رابطه ی بین خطوط دست راست بیماران شیذوفرنی رو با افکار پوچشون بررسی می کنه. خب حالا بگو ببینم، یه موجود خیالی رو توی ذهنت نمی بینی؟ هیولایی، غولی؟
- چرا اون گوشه سمت راست اتاق یه غول بی شاخ و دم می بینم، که داره چپ چپ نگاهم می کنه!
- اون که خانم عزیزیه! یه چیز موهوم، خیالی.
- شما می بینین؟
- نه!
- پس منم نمی بینم.
- بی خوابی یکی دیگه از علامت های این بیماری همه گیر قرن ماست. شما شب ها بی خواب نمی شین؟

- چرا دکتر، خیلی شب ها. همین چند هفته قبل بود که یک هفته تموم شب تا صبح با جسیکا آلبا تو حیاط و زیر درخت های این جا قدم می زدیم و عشقولانه در می کردیم! یک سوراخ های خفن عشق و عاشقی رو دیوارها کنده بودیم، عین شیرین و فرهاد!
- بسه، دهن گشادت رو ببند! رسوایی بسه! بی قراری یکی دیگه از علامت های این بیماری است، شما الان بی قرار نیستین؟
- چرا دکی جون، این قدر بی قرارم که می خوام جفت پا برم تخت سینه ات ولی از آخر و عاقبتش می ترسم!
- شترق...
- دیدین دخملا؟ بی قراری رو دیدین؟ خوابوند تو صورت من، یه لحظه دست و پا و زبونشون آروم و قرار نداره.
- در حالی که دکتر جای سیلی من رو می مالوند، گوشم رو گرفت و با غیظ پیچوند:
- مردیکه الدنگ، برای نمایش آروم تو صورت مردم می زنن نه این جور! تو کی می خوای آدم بشی؟
- غلط کردم دکی، از دستم در رفت! ول کن، گوشم پاره شد! چرا این روزا همتون به گوش آدم بند می کنین!
- بگو قوقولی قوقو، آدم می شم!
- قوقولی قوقو، آدم می شم.
- من خوب می شم!
- من اوب می شم.
- دکتر محکم تر پیچوند:
- بگو من خوب می شم، تو می گی من اوب می شم!
- دکتر جون تکراریه، این رو قبلا اجرا کرده بودیم!
- بله. اشکالی نداره جانم، تازه شدیم مثل فیلم ها و سریال های صدا و سیما که یه فیلم رو صد مرتبه نمایش می دن. ما دو مرتبه تکرار کردیم.
- خب دخملا پر حرفی یکی دیگه از علامت هاشه. عزیزم قوقولی من، یه چشمه پر حرفی بیا این دخملا حال کن!
- چشم دکتر، بگیر که اومدم!
- ما ایرونی، آدم های عجیبی هستیم. گاهی از یه سوراخ سوزن رد می شیم، گاهی از دروازه صد و پنجاه متری نمی تونیم عبور کنیم. اول انقلاب که دخملای ایرونی تو مد و سکس و مینی ژوپ رو دست خارجی ها زده بودن، استخر مختلط و پارتی های شبانه کنار دریا و لباس دو تکه و... طوری که خارجی ها از پیشرفت زن ها و دخملای ایرون تو این جور کارا انگشت تعجب به دهان گزیده بودن. تو هر خیابونی ده، یازده مغازه مشروب فروشی بود و سینماهایی که مرتب فیلم های بالای هیجده نمایش می دادن و عکس هاش رو جلو چشم و چار بچه مدرسه ای ها و نوجوان های تازه بالغ شده رو دیوارا نصب می کردن. کنار دریای شمالمون از آنتالیای ترکیه ناجورتر بود. محله های بدناممون تو همه شهرها و به خصوص پایتخت غوغا می کرد. تلویزیونمون هی فیلم های اون جور پخش می کرد، خلاصه ملت تو شراب و سکس و مواد مخدر و پارتی های شبانه و مد رو دست لس آنجلسی ها زده بودن. بعد از انقلاب، همه چیز ممنوع شد. محله های بدنام به آتش کشیده شدن و مشروب فروشی ها خراب شدن. توی سینماهامون همه هنرمندا با مانتو و روسری، عشق و عاشقی در می کردن و سکس تموم شد. همه زنامون چادری شدن و بعد کم کم، دخترامون با مانتو گشاد بیرون می اومدن و هی که جلوتر اومدیم، مانتوها تنگ تر و روسری ها کوتاه تر شدن. بعد دخملا دیدن، نمی تونن همه

جاهای بدنشون رو نشون همه بدن، هی روی صورت کار کردن. شدیم اولین مصرف کننده لوازم آرایشی جهان! هی بینی و چک و چونه شون رو عمل کردن. هفت قلم می آراستن تا بیان تو خیابون مانور بدن و شوور پیدا کنن. حالا که شوور پیدا می کردن، یه هفته هم نمی تونستن با هم زندگی کنن، طلاق می گرفتن. چرا؟ چون عقده های بیست ساله شون رو، روی شووراشون پیاده می کردن. از اون طرف مردها هم که از بچگی تو محرومیت و نکن نکن بودن، فکر می کردن حالا که زن گرفتن، کنیز خریدن. چون مهریه ها خیلی بالا بود، تو هیچ جای دنیا این مراسم پر خرج عقد و عروسی و مهریه های بالا مد نیست مگر در ایران! خلاصه، مسوولین هی می گفتن نکن ممنوعه! و جای این چیزایی که ممنوع کرده بودن، چیزای دیگه ای نداشتن بودن. نه اسلام تمام و کمال رو پیاده می کردن، نه غربی کامل بودیم، یه چیزی میون این دو تا. این بود که هی قانون وضع می کردن. می دیدن جواب نمی ده، عوض می کردن و یکی دیگه وضع می کردن و... اما اونا به این نکته مهم توجه نکرده بودن که غریزه جنسی رو که نمی شه سرکوب کرد! چون به روح ضربه می زنه. همون طور که غریزه گرسنگی رو نمی شه سرکوب کرد، چون به جسم ضرر می رسونه. جوونا افسردگی گرفتن. رفتن سراغ مواد مخدر، شیشه، اکس و کوکابین. سراغ کارای خفن و غیر قانونی و چون دسترسی قانونی و آسون برای سیراب کردن غریزه شون نبود، قانون شکنی و کارای زیر زیرکی مد شد و قانون شکنی در وجود نسل جدید و آینده ساز کشور نهادینه شد. با این که هی کارای خفن کردن و مجازات شدن، این چیزا کم که نشده، روز به روز داره زیاده تر می شه. چاره اش پیاده کردن ضربتی و انقلابی اسلام با همه قوانین ازدواجش، نه این که یه قسمتیش رو گرفتن پیاده می کنن، ده قسمت دیگه اش رو جرات نمی کنن اسمش رو تو جامعه بیان؛ چون محبوبیت سیاسیشون می ره زیر سوال...

الهه جیغ زد:

- وای سرم رفت! استاد، بگو اون دهن گاله اش رو ببنده، حالاست که بالا بیارم! چقدر پر حرفه این! من رو بگو که می خواستم شماره موبایلم رو بندازم تو جیب پیراهنش! نظرم عوض شد.

دکتر جانسون با خوشحالی دستاش رو به هم مالوند:

- بله دخملا، دیدین چقدر قشنگ پر حرفی می کنه؟ عین بلبل چهچه می زنه، ولی به حرف هاش توجه نکنین مریضه، روانیه. باید یه دوره کامل روش کار کنیم. خب برای امروز دیگه بسه، بقیه اش باشه برای فردا رو بیمارای دیگه.

فصل شانزدهم: عدم تمکین!

توی این دنیای درندشت، همه چیز به سرعت می گذره. توی ناز و نعمت باشی، توی بدبختی باشی؛ یهو چشم باز می کنی و می بینی نود سالت شده و تو اصلا نفهمیدی چطور گذشته! انگار دیروز به دنیا اومدی و یهو چشم باز کردی و می بینی همه ی نوه ها و عروس ها و دخترا و پسرات منتظرن تا نفس آخر رو هم بکشی، شکلات پیچت کنن بفرستنت تو قبر و نفس راحتی بکشن: «راحت شد، از گور رفت تو خونه!»

بله دوران فیکس من و شعله هم تموم شد. اون روز تو حیاط بیمارستان قدم می زدم که شعله رو دیدم. دلم لرزید. درسته که حالا از تو فاز جسیکا و هالیوود و اینا بیرون اومده و اوب شده بودم، ولی حس می کردم از ته دل عاشق شعله شدم. شعله، نه فقط به خاطر شباهتش با جسیکا که به خاطر سادگی و از خود گذشتگی و جسارتش در عشق منو دیوونه ی خود کرده بود. یاد حرف زدناش و اون برق نگاهش که می افتادم، دلم می لرزید. یاد ضربه های تکواندویش قلقلکم می داد. آخ که چقدر دلم برای اون لگدهای فنی و حرفه ایش تنگ شده بود! حالا در صد متری

- خودم می دیدمش، حس کردم یه چیزی تو وجودم می لرزه. بعد از اون ماجرای دعوا و گرفتن موهاش، ندیده بودمش. دل رو به دریا زدم و رفتم کنارش:
- سلام شعله خانم.
- نگاه سرد و خشکی به من انداخت:
- سلام، امری بود؟
- منم شعله جون. شوهرت هیتلر، اُد اُدک تو.
- برو جونم، دست از این مسخره بازی هات بردار. تو کی می خوای آدم بشی؟ بیست و پنج ساله همین جور کره خر باقی موندی. هیتلر کیه؟ اُدک و بادبادک تومنی چند؟ من دیگه از اون فاز اومدم. بیرون دکتر جانسون با روش قدقد قدایش منو خوب کرد.
- شعله جون، ولی من عاشقتم! دلم تو دست های کشیده ی تو اسیر شده! دریاب منو.
- ولی من از هر چی مرده بدم میاد. از کوچیکی تا حالا جز نامردی و دو رویی و زجر از این موجود خبیث چیزی ندیدم. برو بذار تو لاک خودمون باشیم.
- ولی کار از کار گذشته، حالا من و تو زن و شوهریم. تو مال منی!
- ارواح عمه ات، مگه من گونی برنجم که مال تو باشم؟ یه آدمم که اختیارم دست خودمه و مال هیچ خری نیستم!
- شعله جون نکن این کار رو! حالا که منو دیوونه خودت کردی، حالا که پابند اون چشمای درشت و عسلیت کردی، داری می ری؟ به خدا اِند نامردیه!
- خب منم نامردم دیگه، زنم.
- شعله اگه با من مهربون نشی، خودم رو می کشم!
- قبلش به من خبر بده، اگه پول مولی تو بانک داری یا خونه ای چیزی به نامته لااقل بتونم مهریه ام رو نقد کنم!
- شعله این حرفا رو ول کن. به زودی از این جا می ریم، یه خونه کرایه می کنم. بعدش یه کار پیدا می کنم. بعدش من و تو با هم یه زندگی خوبی رو شروع می کنیم!
- اوه، تو هنوز تو فازی فری آلبالو! اول کار پیدا می کنن، بعد خونه کرایه می کنن. بعد زن می گیرن، بعد می برنش تو خونه. هنوز تو کار پیدا کردنش موندی، کو کار؟ میلیون ها جوون مثل تو علاف و دنبال کارن. حالا کار رو پیدا کن، بعد می ریم سر بقیه اش! مثلا خود پیدا کردن خونه ی خالی و مناسب تو تهرون، از عروسی با جسیکا آلبا سخت تره!
- خیلی پررو شدی شعله! اگه با من زندگی نکنی، به قانون متوسل می شم! زن باید از شوهرش اطاعت کنه!
- مثلا چه غلطی می کنی؟
- می رم دادگاه خانواده و عدم تمکین تو رو می گیرم!
- خب مثلا عدم تمکین منو گرفتی، فکر می کنی دست و پام رو می بندن و میارن دم در خونه ات تحویلت می دن؟ دو، سه سال که بدوی وکیل دو، سه میلیونی بگیری، کلی پولتم روی رفت و آمد توی راهروهای شلوغ دادگاه خانواده خرج کنی، فوقش عدم تمکین منو هم بگیری. با کمال

- احترام بهم می گن خانم خرجی بهتون نمی رسه، هر وقت دلت خواست از شوورت تمکین کنی، بیا به ما اطلاع بده تا دوباره بتونی نفقه ات رو ازش بگیری! ولی من همین الان مهریه دو هزار سکه ایم رو اجرا بذارم، فرداش مامور با دستبند می بردت اون جا که عرب نی انداخت!
- یعنی شما خانما این قدر عزیز کرده این و ما آقایون این قدر از چشم افتاده؟
- بله، کجاش رو دیدی! نه این که یکی از شغل های شریف من و داداشام همین پول در آوردن از راه مهریه است، تموم قوانین مدنی رو از برَم. یه قانونی داریم که می گه دختر باکره اگه کل مهریه اش رو نگیره و با شوهرش عروسی نکرده باشه، تا زمانی که آخرین ریال مهریه اش رو نگرفته، می تونه با شوهرش نخواه. تمکین هم نکنه، خونه باباش باشه و شوهرش باید هم قسط مهریه رو بده، هم نفقه دختر رو. خیلی از دوستای من این قانون رو بلدن، هزار سکه مهریه بار شوور از همه جا بی خبر و کف کرده اشون می کنن، ولی با شوورشون نمی خوابن! بیچاره شوورشون حتی دستش به موهای اون دختر هم نخورده و درست و حسابی صورتش رو هم ندیده، مجبوره ماهی یکی، دو سکه برای مهریه و دویست، سیصد هزار تومن برای نفقه به دختر بده. دختر هم با پولای شوور بیچاره اش که با مسافرکشی و سه شیفت جون کردن به دست میاره، یه آپارتمان کرایه می کنه و کیف دنیا رو می بره. با هر کی می خواد می ره، با هر کی می خواد نمی ره!
- ما مردا اسیر احساسات و اون چهره ی زیبا و بزک کرده شما می شیم. شما از حس زن دوستی و غریزه مردا نهایت سوء استفاده رو می کنین و این قانون هم که خیلی بر علیه مرداست از شما حمایت می کنه. زرشک!
- تازه، ما زن ها از عدم تساوی حقوق زن و مرد هم می نالیم. مرد ایرونی مثل شیر بی یال و دُم تو چنگ ماست. حالا که مد شده حق طلاق رو هم همون اول ازشون می گیریم، دیه هم که برابر شده. فقط مونده قانون ارث، که اونم به زودی مساوی می کنیم تا پدر جد شما مردا رو در بیاریم.
- پس ما مردا شدیم برده شما زنا؟ هر وقت بخواین تمکین می کنین، نخواین نمی کنین؟! مرد بیچاره رو تو مشتتون دارین و مهریه بالاتون شده گرز رستم که بالای سر مرداست.
- خب دیگه، ما اینیم. قانون هم ازمون حمایت می کنه!
- به خاطر همینکه آمار طلاق و زن کشی و مردکشی روز به روز می ره بالا، و آمار ازدواج میاد پایین!
- حالا هم یه نفر، به آمار زندونی های مهریه اضافه می شه.
- رنگم می پره. با صدای لرزونی می گم:
- نه، تو این کار رو نمی کنی! تو....
- چرا شوورم تاج سرم! من از زجر دادن مردا کیف می کنم. همچین که پام رو بذارم بیرون، مهریه ام تو اجراست!
- نکن شعله، با عاشق دل خسته ات جفا نکن!
- یهو، دستی از پشت کتف منو می گیره:
- بنازم به تو خواهر که تو بیمارستان هم صید می کنی! مَزَنه این یکی چند شده؟
- دو هزار تا.
- به به! تا این خرها تو دنیان، کار و بار ما هم سکه است!

بر می گردم و به مرد نگاه می کنم. شعله می گه:

- معرفی می کنم. قادر شوید، یکی از داداشام.

به هیکل قادر نگاه می کنم، سر تا پاش دو قرون نمی ارزه. سی و چند ساله به نظر میاد. چهره ی سوخته از تریاک، شونه های پهن و قدی متوسط داره. نیشش رو تا بناگوش باز می کنه:

- به به، تازه داماد، شاخ شمشاد! خونه ای، چیزی به نامت هست؟ مایه تیله ای چیزی داری، یا تو هم مثل اون ده تایی که فرستادیم زندون دوست داری بری آب خنک بخوری؟ دو هزار تا سکه می شه، یک و نیم میلیارد تومن. داری؟

- خاک بر سرم کنن که گول به زن کم عقل رو خوردم! با دست خودم و به خاطر احساسات پاک عاشقی، برای خودم چاه کندم. خاک... خاک!
قادر دستش و دور کمر شعله حلقه می کنه و در حالی که هر دوشون هرهر می خندن و به سرهاشون اشاره می کنن، یعنی این که من مخ ندارم ازم دور می شن. با حسرت و ندامت به پاک باخته نگاهشون می کنم و تو سرم می زنم.

اون شب تا صبح خوابم نبرد. همش تو این فکر بودم که از همون اول شعله برای گرفتن مهریه منو با داستان هیتلر و اوا براون گول زد، یا نه اولش واقعا مریض بود و با کمال صداقت اون همه نقشه کشید و خودش و به ناف من بست. یا نه، خود خرم جو گیر شدم و گفتم دو هزار تا سکه مهر می کنم. یا نه، من تو فاز جسیکا آلبالو بودم و قیافه شعله هم با جسیکا مو نمی زد. یا نه، داداش هاش اون رو مجبور کرده بودن این کار رو بکنه و از عشق من به آلبالو سوء استفاده کنه. یا نه، همه از دکتر و پرستار به خصوص خانم عزیزی از قبل نقشه کشیده بودن. یا نه...

یک مرتبه سرم را با دو دست می گیرم، و فریادم توی بیمارستان می پیچه:

- وای خدا! الهی که همتون سقط بشین، همتون بمیرین! وای سرم!

پرستارها دورم رو می گیرن و به آمپول دیازپام بهم می زنن.

فصل هفدهم: حکم جلب

اولش یه اختاریه از طرف دادگستری اومد که شما برای دادن توضیح درباره مهریه خانم شعله گیلانی همسرتان به دادگاه بیایید. بعد دومی و سومی و من نرفتم. بعدش مونا زد تو سرم:

- این همه نصیحتت کردم، این همه برات از ماجراهای دخترای این دوره و زمونه گفتم آدم نشدی که نشدی! حالا بکش، تا چشمت در بیاد!

- چرا می زنی؟! درد خودم بس نیست؟

- حقته، بایدم بخوری.

- می گم مونا جون تو که هزار تا سکه مهرته، یه خونه هم تو گیشا داری. همه رو بفروش، مهر این شعله رو بدیم بره پی کارش!

- به همین سادگی؟! یک و نیم میلیارد تومن پول رو بریزم تو حلق یه زنیکه نکبت بیوه و معتاد که نمی دونیم باباش کیه، مامانش کیه؟ کور

خوندی داداش، یه قرون هم بهش نمی دم!

- پس راضی هستی داداشت بره زندون، ولی مهریه ات و دو دستی بچسبی؟ چه خواهر مهربونی!

- تا چشمت در بیاد! باید حرف گوش می کردی، تازه من حس می کنم مهران جون شوورم رو دوست دارم. ازدواج ما با عشق شروع نشد، ولی

حس می کنم مرد آرزو هام رو پیدا کردم! من غلط می کنم مهریه ام و اجرا بذارم! تازه می خواد تو بهترین و گرون ترین تالارهای شهر برام جشن بگیره؛ ماه عسل هم بریم سفر دور دنیا!

- معلومه! اصلا تو این دوره و زمونه، عشق رو هم با پول می خرن. منم جای تو بودم عاشق یه همچین شوور پولداری می شدم. اصلا اگه منم میلیاردها تومن پول داشتم، که شعله هیچ وقت مهرش و اجرا نمی داشت!

- پول نداشتی، چشم و چار که داشتی! اون موقع که گفتن مهریه دو هزار تا، می گفتمی در توانایی من نیست، پنج تا! حالا راحت با فروش دو تا النگو هام مهرش و می داشتی کف دستش و یه لگد هم می زدی بهش، می گفتمی برو گمشو! به همین سادگی. خودت مقصری، خودت!

- مونا این قدر منو عذاب نده، این پول رو جور کن. من طاقت یه روز زندان رو هم ندارم.

- چشمت کور دندت نرم، باید به حرفام گوش می کردی!

می رم جلو و گوش مونا رو می گیرم و می تابونم. یهو زیر پام خالی می شه و تلپ می افتم رو زمین! ناکس یکی از فن های شکیرایی اش و رو من پیاده کرده:

- بلند بشم، خفه ات می کنم مونا!

- هیچ غلطی نمی تونی بکنی!

مونا جیغ می زنه و می دوه تو اتاق مامان، منم دنبالش می کنم تا کتکش بزنم. یهو مامان رو جلوم می بینم:

- چشمم روشن! حالا دست رو خواهرت بلند می کنی؟ عوض این که براش پدری کنی، شدی بلای جونش!؟ نه یه قرون کمکش کردی، نه تو مجلس عقدش بودی؛ تازه کلی هم برات خرج کرد و شهریه دانشگاهت رو داد، حالا هم مزد زحمتاش رو این جور می دی؟! خاک تو سرت کنن مادر!

صدای مونا از توی اتاقش میاد:

- اگه به شوورم بگم منو زدی؛ با دو، سه تا لات و اوباش میان می ریزن سرت و حسابی دک و پوزت و هم می مالن. صبر کن! من دیگه مونا ی سابق نیستم که بی کس و کار باشم، صاحب دارم! شوور دارم!

- برو بینیم با اون شوور کچلت! فکر می کنی نمی دونم کلاه گیس رو سرشه؟ با اون قد کوتاه و جارو کله ایش فکر می کنه نوبرش رو آورده!

- خفه می شی یا زنگ بزنم مهران جونم بیاد؟

حس می کنم، مادر و خواهرم با اومدن مهران توی زندگیمون یه دل گرمی تازه پیدا کردن و منو از یاد بردن. نه دیگه روی اینا نمی شه حساب کرد.

یکی زنگ خونه رو زد. با عصبانیت و خشم، رفتم دم در. فکر کردم مونا به مهران زنگ زده و مهران اومده تا با من دعوا کنه. توی دلم گفتم: «کچل کوتوله، حالا حسابت رو می رسم! همچین بکوبم تو مخت که با خاک کوچه یکی بشی!»

تا در رو باز کردم، شعله رو دیدم. از تعجب خشکم زد. شعله لبخند زد:

- چطوری فری جون؟ یادی از ما نمی کنی.

زبونم بند اومد:

- چه عجب شعله خانم؟ بفرمایین داخل.

- چه جویری پیام داخل؟ تو که جلو دری! زورت میاد یه قدم بیای بیرون یه روبوسی بکنی، دشمنی ها رو کنار بذاریم؛ بعدش ببریم تو خونتون؟
هاج و واج جلو می رم و بازوهای شعله رو می گیرم تا باهاش روبوسی کنم، یهو یه چیز سخت و سردی دور مچ دستم قفل می شه!
تلق...

دستبندی که یه سرش به دست یه مامور وصله دور مچم قفل می شه. شعله می خنده:

- عوض بغل کردن من، برو شپش های زندون رو بغل کن جوجه... هه هه هه!

حس می کنم چقدر از این موجود و موجودات شبیه اون بدم میاد. مامور می گه:

- شما فریدون فرهادی منش هستین؟

- بله.

- این خانم حکم جلب شما رو به خاطر فرار از پرداخت مهریه اش گرفته، باید با من به کلانتری بیایید.

- شما که از همون اول منو توی تور انداختین! اول اسم آدم رو سوال می کنن، وقتی هویت متهم معلوم شد؛ بعد دستبند می زنن. نه اول دستبند بزنی، بعد سوال کنن! بلکه من خودم نبودم!

- نه جانم، کار از محکم کاری عیب نمی کنه. حالا که خودتی. فوqش خودت نبودت ولت می کردم، ولی اولش که نمی دونستم خودتی؛ تا سوال کنم خودتی یا نه فرار می کردی، حالا خاطر جمع خودتی؟

- پ ن پ، جناب قشمشم میرزای اصفهونیم که می رفت سر پل خواجه و می دید یارو وایسیده، عشق چشم و ابروش تو دلش افتیده، کمرش بسکی جنبیدس، پیرهنش ور قلنبیدس!

شعله نیشش رو باز می کنه و می گه:

- خودش رو به دیوونگی و خل و چلی می زنه، بلکه هم از چنگ قانون در بره. این روزا مد شده، یارو جوون مردم رو سر هیچ و پوچ می کشه؛ می گه تو اون لحظه بکش بکش جنونم عود کرده، دیوونه شده بودم!

- بله، این که خیلی خیلی روشنه. من تو بیمارستان اعصاب و روان تو فاز دیوونگی بودم که تو رو عقد کردم، وگرنه عمرا اگه نگاهت هم می کردم! تو رو با یه هنرپیشه خارجی اشتباه گرفته بودم. تو و برادرات از دیوونگی من سوء استفاده کردین، شکایت می کنم پدرتون رو جلو چشمتون در میارم، براتون چاچا برقصه!

- آی کیف می کنم وقتی شما مردا رو مثل موش آب کشیده دستبند به دست و هیرون می بینم. از دیدن قیافه درهم و بهت زده شما مردا تو این لحظه ها، حال می کنم.

- شعله خانم، این دفعه رو به کاهدون زدین، من از اونا نیستم که پول مفت بهت بدم! هنوز یه شبانه روز کامل با من نبودت! ما تو بیمارستان عقد کردیم، اون وقت به خاطر چند شب حرف زدن زیر درخت کاج، دو هزار سکه بدم؟ عمرا، خیلی خوش خیالی!

- یعنی با حرف زدن کسی حامله هم می شه؟

- چی؟ مگه تو بارداری؟

- پَن پَن! پنج شب تموم بدون وسایل مخصوص اومدی تنگ من، توقع داری دوشیزه مکرمه معظمه باشم و مثل یه دختر چشم و گوش بسته برات پشت چشم نازک کنم و سرخ و سبز بشم؟

- من این چیزا حالیم نمی شه! همش دروغه زنیکه کلاه بردار! نه مهریه ای بهت می دم، نه بچه ات رو قبول می کنم!

- پس می بینم که تمام عمرت رو پشت میله های زندون می گذرونی و وقتی شصت، هفتاد سالت شد؛ تو همون زندون سقط می شی!

- منم می بینم که به همین زودی ها با دستای خودم خفه ات کردم و تو همین سن بیست و سه سالگی زیر خروارها خاک دفن می شی و آرزوی گول زدن مردای دیگه رو به گور می بری!

- جناب سروان، دیدین که منو تهدید به قتل کرد. تو گزارشتون بنویسین، می خواد منو بکشه!

- اولاً من جناب سروان نیستم، سرباز صفر کیلومتر آش خورم. دوماً این چیزا به من مربوط نیست، سوماً یه آژانسی چیزی بگیرین ایشون رو به کلانتری ببریم!

- چشم جناب سرباز!

تو اتومبیل آژانس با خودم فکر می کنم، ما آدمای بدبخت هیچی که نداشته باشیم موتور بچه سازیمون رو دور تنده. اون از میترا که ازم یه توله داره، اینم از شعله! از کنارشون رد که می شم باردار می شن، این دیگه چه بدبختیه من دارم!

چشم که باز می کنم، تو بازداشتگاه کلانتری هستم. یه اتاق سه در چهار با دیوارای لخت و کثیف که کفش رو دو تا پتوی چرک و پاره پهن کردن. دو نفر دیگه هم کنارم غمبک زدن و منتظرن تا فردا ببرنشون دادگاه و تکلیفشون روشن بشه. یکیشون یه دکتر عمومیه که قسط دو ماه مهریه خانمش عقب افتاده و اون یکی، دختر همسایشون رو با زور بی عفت کرده. تو دلم می گم: «همه ی این چیزا مثل دونه های یه زنجیر بهم ربط داره، یعنی همه چی به همه چی ربط داره!»

فصل هجدهم: فرار بزرگ

زندگی یه خوابه، یه خواب طولانی. وقتی سقط شدی و انداختنت ته قبر، تازه از خواب بیدار می شی و می بینی چی فکر می کردی حالا چی شدی! من، فری آلبالو از دانشگاه و درس و میون اون همه دختر قشنگ و خاطرخواهام افتادم گوشه بازداشتگاه و دارم یادگاری های زندونیا رو، روی دیوار می خونم. صبح ساعت نه هر سه تامون رو سوار یه تاکسی کردن و به طرف دادگاه بردن. دست هر سه تامون با دستبند به هم وصل بود.

جوونی که دختر همسایه رو با تهدید و کارد آشپزخونه کشونده بود تو زیر زمین خونه خالیشون، مرتب به پیشونیش می کوبه:

- اعدام، حکم من اعدامه! خدا جون این چه غلطی بود کردم! یهو مست شدم، خر شدم!

دکتر می گه:

- نترس بابا، این قدر هم سخت نیست. اگه راضی بشی دختر رو عقدش کنی، با نوش جون کردن صد ضربه شلاق مشکلات حل می شه!

- آخه درد من یکی، دو تا نیست که! دختر همسایمون عقد کرده یکی دیگه است!

- یعنی با زن شوهر دار؟

- آره.

- پس دوباره بزن به پیشونیت، اعدام رو شاخشه!

نگاهش می کنم، هم سن خودمه. حتما به خاطر نداری و مخارج بالای ازدواج و ترس از مهریه های زیاد نتونسته ازدواج کنه. شهوت بهش فشار آورده و این غلط رو کرده، حالا تو سن بیست و پنج سالگی باید بره زیر خروارها گل. جوونی که می تونست به کشورش خدمت کنه، به خاطر فرهنگ غلط کشور خودش قربونی می شد.

وارد راهرو دادسرا که می شیم، صحرای محشر واقعی رو می بینیم. زن و مرد، پیر و جوان گله به گله ایستادن و منتظر ورود به اتاق های قاضی یا دادیارها هستن. عده ای با لباس زندونی ها با پابند و دستبند همراه سرباز مراقبشون پا به پا می کنن. شاید چند نفرشون منتظر شنیدن حکم اعدام هستن و عده ای به امید تبرئه شدن. زن های جوان و آرایش کرده، به دیوارها تکیه داده و منتظر نوبتشون هستن. بعضی ها با بغل دستی هاشون دعوا می کنن. بوی تن و بدن زندانی ها، زن ها و مردهای منتظر و هرم سالن بی کولر تو بینی می پیچه و بعد کم کم بهش عادت می کنی. قیافه ها همه درهم و ناامید، چشم ها بی فروغ و چند تایی خشم آلود. در گوشه ای، چند جوان کم سن رو با دستبند به میله های راه پله زنجیر کردن. سیاهی و غم و غصه، تباهی و نکبت از در و دیوار می باره.

توی دلم می گم: «نه فری، تو برای این جور جاها ساخته نشدی. تو گول خوری، گول یک زن. پس فرار حقته. اون کله بی مخت رو به کار بنداز و بزن به چاک، باید از این خر تو خر و شلوغی استفاده کنی و در بری. اگه حالا نتونی فرار کنی، بعدش دیگه محاله!»

سرباز احمدی هر سه ما رو ردیف می کنه. دست راست من به دست چپ دکتر وصله و دست راست دکتر به دست چپ جوون متجاوز به ناموس مردم وصله. سرباز دست راست جوون متجاوز رو با دستبند به نرده های کنار پله ها متصل می کنه و خودش با پرونده هایی که رو دستشه می ره تا از قاضی های مربوطه وقت بگیره. تعداد شاکی ها و مجرم ها زیاده و پرسنل کلانتری ها کم. اینه که یه سرباز بیچاره که باید یه مجرم رو تحویل بده، مجبوره سه تا رو بیاره دادگاه اونم از انواع مختلفش. اعدامی، مهریه ای، نفقه ای و...
آروم به دکتر می گم:

- دکی جون، نمی شه یه جورایی فلنگ رو بست و در رفت؟

دکتر نگاه خر در چمنی به من می کنه و می گه:

- گیرم که فرار کردی، اولاً جرمت سنگین تر می شه؛ دوما کجا می خوای بری یه عمر باید فراری باشی.

- دکی جون می خوام برم و حساب اون زنی رو که ناجوون مردونه تو اول زندگی منو به این روز انداخت برسم. تو خودت هم که قربونی همین جور زناپی.

چشمای دکتر برق می زنه:

- می خوای بری بکشیش؟

- آره، به حضرت عباس قسم اگه بینمش خفه اش می کنم. آخه آش نخورده و دهن سوخته؟ دختر یه روز هم با من نبوده، از بیماری من سوء استفاده کرده؛ حالا دو هزار تا سکه هم طلب کار شده.

- حقتشه که بمیره. زن من که فقط سر سفره عقد باهام بوده. شبش که گفتن هنوز جشن نگرفتی و زشته خونه بابای عروس بخوابی. سه روز بعدش مهریه اش رو اجرا گذاشت. حالا ماهی یه سکه می دم به عنوان مهریه و صد و پنجاه هزار تومن برای نفقه، در حالی که هنوز دستم به

کتف زنم هم نخورده! اولش دو سال زندونی کشیدم تا قاضی بفهمه ندارم و در عسر و حرجم، بعدش قسط بندی کردن. حالا هم از صبح تا شب می رم کارگری تا بتونم قسط های مهریه خانم رو بدم، اونم بره تو خیابونا با دوست پسرش حال و هول کنه. دو ماهه کار گیرم نیومده، دوباره آوردنم زندون. حساب کردم اگه تا آخر عمرم کارگری کنم و ماهی یه سکه به خانم بدم، باز مهریه اش تموم نمی شه. این زندگیه ما داریم؟ سگم این جواری زندگی نمی کنه!

- شما چرا؟ شما که دکتترین. چرا مطب نمی زنین؟

- ای بابا! دو، سه میلیون دکتر بیکار تو این مملکت ول معطلن؛ کرایه مطب هم که سر به فلک می زنه و با چهار تا ویزیت بیمار عمومی که نمی شه مخارج مطب و منشی و برق و آب و گاز رو داد! تازه مگه این زن برام آبرو گذاشته؟ همه فامیل ها و همسایه ها من رو به چشم یه زندونی سابقه دار نگاه می کنن.

- دکی جون وقت نداریم ها! تو که دو، سه سال زندون بودی و اهل همه جور خلافی حتما می دونی چطوری باید فرار کرد.

- بیا! رفیق ما رو باش، به دکتر مملکت توهین می کنی؟ بابا نوزده، بیست سال درس خوندم تا دکترا گرفتم. حالا بازار کارش نیست، تقصیر منه؟ - حالا بگو چطوری فرار کنم؟

- باید یه قول به من بدی.

- چه قولی؟

- تو که زن خودت رو می کشی و اعدامی می شی. آب که از سر گذشت چه یک نی چه صد نی، زن منم بکش. آدرسش و بهت می دم. مادر زنم رو هم بکش، باید قول بدی ها... قول مردونه!

- اگه زنت رو بکشم، از دادن مهریه راحت می شی؟

- مهریه که نه، وارث هاش تا قرون آخرش و هم می گیرن. ولی از شر دادن نفقه راحت می شم، خودش یه کمک بزرگی! دق دلیمم خالی می شه.

- یعنی دکی اومد و زنت رو طلاق دادی و رفت با یه مرد دیگه ازدواج کرد، از اون مرده بچه دار هم شد؛ اگه زنت زبونم لال بمیره، قسط مهریه به بچه شوور دوش می رسه و اون بچه ماه به ماه یه سکه رو می گیره؟

- به خدا آره، عین واقعیت. یعنی من باید مهریه زنی رو که هنوز دستم بهش نخورده بدم، به بچه شوور دوش می رسی. می بینی چقدر خنده داره!

- مجبور بودی اون همه سکه مهر کنی که تا هفت پشتت رو وام دار کنی و طلبت پاک نشه!؟

- ببین جوون خوش تیپ، فوران غریزه تو سن جوانی مثل یه کوه آتشفشون! توی این فوران، یه جنون جنسی به آدم دست می ده که دیگه به آینده فکر نمی کنه؛ فقط تو فکر تصاحب خانمش. اون وقت دخترا هر چی بگن، مثل یه آدم مست و پکر قبول می کنی. یعنی دخترا از این فوران غریزه ما سوء استفاده می کنن. خودشون و با سکه می فروشن. دین ما اسلام ولی راه و رسممون سرمایه داری. دخترها رو می فروشن پونصد سکه، هزار سکه. این رسم و رسوم اشرافی گری و سرمایه داری که کم کم تو فرهنگ ما رسوخ کرده. مثلاً دین ما می گه مهریه زیاد شوم. تو یه امام یا پیغمبر رو پیدا کن که هزار سکه مهر زنش کرده باشه، مهریه بزرگ ترین بانوی دین ما حضرت فاطمه (س) چقدر بوده؟ مهریه حضرت خدیجه چقدر بوده؟ حتی حضرت سلیمان با اون همه دارایی و اموالش چقدر مهر زنش کرده؟ ما می گیم مسلمونیم، ولی فقط به زبون!

- دکی جون، خیلی دلت پره! قریون اون دل دردمندت برم، حالا وقت منبر رفتن نیست. وقت من خیلی کم. تو من و خلاص کن، زن و مادر زنت که هیچی، خواهر زناتم می کشم. اصلا از جنس زن بدم اومده، همه زنای ایرون رو می کشم. خواهرم رو هم می کشم، مادرم رو هم می کشم... جد و آبادم می کشم، خودم می کشم. مثل اون پیرمرده که یه آپارتمان داشت و با ژ - سه افتاد به جون زنش و فک و فامیلاش. یک بکش بکشی راه بندازم که حظ کنی!

- دمت گرم، زن من و آتیشش بزن! نذار راحت جون بده، زجر کشش کن!

- خاطرت جمع، تو فقط آدرشش و بده بقیه اش با من.

- نه، زن من و زنده زنده پوست بکن. بذار زجه بزنه و آروم آروم بمیره. جون کندنش سه، چهار ساعتی طول بکشه. قبوله؟

- قبول، قول صد در صد.

جوون متجاوز به ناموس مردم هم می گه:

- اگه می خوام منم تو فرار تو هم دست بشم و سکوت کنم، باید زنی که من و به این روز انداخت رو هم بکشی. آدرشش و می دم، ترتیبش و بده!

- تو دیگه چرا؟ اون که قریونی هوس تو شده، مهریه و نفقه اجرا نداشته که!

- نه! اگه هر روز با یه خروار آرایش و مانتو تنگ نمی اومد تو خونه مون تا با خواهرم درس بخونه، اگه تو خونه روسریش و بر نمی داشت و موهای بلند و سر و سینه اش رو نشون یه جوون عذب نامحرم نمی داد، منم حالا این جا نبودم. جلو یه آدم گشنه، چلو ماهیچه فرد اعلا ی گوسفندی با دوغ و سالاد بذاری می شینه نگاه کنه؟ اون دختر تو مرگ من مقصره، بکشش! باید قول بدی، وگرنه داد می زنم و می گم می خوام فرار کنی!

- می خوام ببینم اون همه زن لخت و آرایش کرده تو کشورای دیگه هستن، چرا مردا بهشون تجاوز نمی کنن؟ خب تو جلو هوس خودت رو می گرفتی!

- تو اون کشورا این همه محدودیت برای رسیدن به زن و دختر هست؟ این همه تشریفات و دنگ و فنگ برای یه عروسی ساده هست؟ حالا که نیست، خب دخترا مراعات کنن!

- حرفت کاملا درسته، نه تنها اون و که خواهر و مادر و عمه و همه فامیل های از جنس مونشون رو هم می کشم. حالا راضی شدی؟

- آره. بکشش، نامرد رقااص رو! هی می اومد خونمون قر و فر می داد. حتی یه بار جلو من و خواهرم رقصید، منو به این روز انداخت. اونم مقصره!

- خب دکی چطوری فرار کنم؟ این جوری که ما پیش می ریم باید همه زنای دنیا رو بکشم تا تو راه فرار رو نشونم بدی!

دکتر نگاهی به دستبند من انداخت و گفت:

- شانس آوردی که دستبندت تایوانی نیست و انگلیسیه. دستبندهای انگلیسی با مغز یه خودکار باز می شه. یه خودکار برام جور کن، دستبندت رو باز کنم؛ راحت راحت رو بکشی بری. لباس زندان هم که تنت نیست تا بهت شک کنن. مثل یه آقا برو بیرون دادسرا، یه تاکسی بگیر و بزنی به چاک. دیگه هم خودت رو آفتابی نکن. اجرای دو هزار تا سکه مهریه از حکم اعدام هم بدتره. یعنی تا آخر عمرت گرفتار زنت و قانون و اینا هستی!

- ای قربون دستت دکی.

چشم های خوشگلم رو این ور و اون ور چرخوندم تا به نفر رو خودکار به دست ببینم. به پیرمرد هشتاد، نود ساله ای رو دیدم که با کمر خم شده وسط راهرو ایستاده و توی دستش به خودکار بیک و چند ورق کاغذ دیده می شد. صداش کردم:

- آقا؟ آقای محترم، می شه بیان این جا؟

پیرمرد دولا دولا اومد و گفت:

- سلام، شما مردا چرا به هم وصلین؟

- ما خودمون نمی خواستیم که به هم وصل بشیم، زنا این بلا رو سرمون آوردن. شما چرا اومدین این جا؟

- من می خوام عدم تمکین بدم. زنم سر خود شده! هر جا می خواد می ره، هر جا می خواد نمی ره! به حرف من گوش نمی کنه. آرایش می کنه می ره بیرون، چشم محرم و نامحرم بهش می افته. غیرتم قبول نمی کنه!

- زنتون چند سالشه؟

- هشتاد و نه سال.

- اون کاغذ و خودکارت رو بده، این رفیق من دکتره؛ عریضه نویس هم هست. برات به شکایت باحال بنویسه.

- راست می گی دکتره؟! دکتر جون برای قولنج، چه دوايي از همه بهتره؟

- عرق نعنا و سرکه شیره. حالا اون خودکار و کاغذات رو بده برات بنویسم. خودتم بیا جلو من وایسا به معاینه حسابی ازت بکنم.

- قربون دستت دکتر، تو چه مهربونی.

پیرمرد خودکارش رو به دکتر داد و دکتر مشغول باز کردن دستبند من شد. یهو پیرمرد به کاغذی داد دستم:

- اینم آدرس زن من. اگه می خوای مامورها رو خبر نکنم، قول بده می ری سراغش و اونم می کشی. فکر نکن پیرم، خرفتم! حرفاتون رو از وسط سالن می شنیدم.

- زن شما که خودش می میره، نزدیک نود سال سن داره.

- نه عمو جون، این زنا هفتاد تا جون دارن. تو محله ی ما تند تند مردا می میرن. ولی از هر صد تا مردی که می میره به زن می ره اون دنیا! قول

می دی اونم سر به نیستش کنی؟

- آره، قول قول.

تولوق...

دستبندی که با به تلق بسته شده بود، با به تولوق باز شد. دکتر گفت:

- خیلی خونسرد پا می شی، راه می افتی. انگار نه انگار فراری هستی، فهمیدی؟

- آره، من رفتم خداحافظ.

خیلی راحت تا دم در نگاهیانی رفتم. داشتم از جلو نگاهیان رد می شدم، که نگاهیان یهو دستم رو گرفت! برق سه فاز از کله ام پرید. تو دلم گفتم:

«ای دست و پا چلفتی! هنوز صد متر نرفتی، مثل خمیر وا رفتی!»

نگهبانِ یه تکه کاغذ گذاشت کف دستم و آروم با پیچ پیچ گفت:

- این آدرس زن منه. باید قول بدی، وقتی از این جا رفتی اون رو هم بکشیش. وگرنه فرار بی فرار!

- شما هم؟ چی کار کرده؟ مهریه اش رو اجرا گذاشته؟

- نه، ولی خیلی پایبند می شه. حسودی می کنه و همش می گه تو چشم و چارت دنبال زنای دیگه است. نمی ذاره یه شب جمعه آب خوش از

گلووم پایین بره! می گه من زن صیغه ای دارم و ازش مخفی می کنم، فکر می کنه عشقولانه هامون رو جای دیگه در می کنم؛ نمی دونه با این

گرونی و بدبختی دیگه حالی به آدم می مونه، نه والا! احوالی به آدم می مونه، نه بلا!

- باشه، قول می دم اونم بکشم.

- ولی خیلی آروم بکشش، نمی خوام موقع مرگ زجرکش بشه!

- چه عجب! یکتون مهربون شده.

بدون توجه به حرفم گفت:

- از در که رفتی بیرون، یه تاکسی نارنجی ایستاده. راننده اش یه مرد پنجاه ساله سبیل کلفتی که یه دستمال یزدی سورمه ای رو انداخته دور

گردنش. فوری سوار می شی. یه تکه کاغذ بهت می ده، آدرس خونشونه!

- اونم می خواد که زنش رو...

- آره، با گوشیم خبرش کردم اومد. خیلی وقته منتظر یه کیس زن گش مثل توئه!

- چشم، چشم. حتما اونم می کشم. زجر کشش هم بکنم؟

- اون رو از خودش بپرس، من نمی دونم!

و من این طوری فرار کردم.

فصل نوزدهم: آواره ی عشق!

باید از این شهر برم. دیگه موندنم فایده ای نداشت. یه جوون عاشق و هنرمند بودم، یه دانشجو. یه مرتبه چشم باز کردم، دیدم شدم یه زندونی

فراری. شاید هم یه اعدامی. جرم های سنگینی رو خودم به تنهایی مرتکب شده بودم، بدترینش دوستی با میترا تاتو بود که بچه ای هم از من

داشت. اگر اون شکایت می کرد و پدرش وکیل می گرفت، به جرم تجاوز و اغوای یه دختر چشم و گوش بسته اعدام رو شاخش بود. میترا که

نمی گفت خودم فری رو تور کردم براش کلی خرج کردم و بردمش ویلامون، حتما می گفت به زور منو به بیابون ها کشونده مثل خفاش شب،

کفتار سیاه، کرکس و عقرب و بزمجه و مارمولک و هزار باند کوفت و زهرماری دیگه که هر روز مثل بوته از در و دیوار این شهر می روید. توی

جنگل های تاریک، چاقو رو گذاشته بیخ گلووم و گفته یا تسلیم بشو یا خرخره ات رو می برم و منم تسلیمش شدم. مجازات تجاوز به عنف، یا

همان تجاوز زور زورکی اعدامه و بس! از این زنای حسود هر کاری بر میاد. حالا وای به اینی که میترا بفهمه از شعله هم بچه دارم! نه... نه، باید

برم. از این مردم پست دور بشم. حالا کجا برم؟

خودم بودم و لباسم و یه قرون برای خرج کردن نداشتم. خونه هم نمی تونستم برم که حتما مامورها مراقب اون جا بودن تا زنگ خونه رو بزمن،

به جای مامانم یه سر باز با دستبند در رو روم باز کنه. جهنم همین دیگه، حتما که نباید هیزم زیرت بذارن و روشن کنن. همین غربت در شهر خودت و بی نوایی در میان زادگاهت جهنمه. توی یه پارک جنگلی تو حومه شهر، میان درختان انبوه کاج و بلوط و خرمالو، روی تخته سنگی نشستم. خسته و گرسنه، ناامید و دل شکسته. همون موقع یاد حرف های پدرم افتادم که همیشه برای نصیحت به من می گفت: «فریدون پسر، توی زندگیت همیشه به سوی خدا برو. از خدا کمک بگیر. این دخترا و زرق و برق دنیا چمشت رو کور نکنه. از خدا بخواه تا یه لحظه تو رو به خودت وا نذاره و دریای لطفش رو به روت نبنده.»

چقدر دلم برای پدرم تنگ شده بود. دم دمای صبح که من با صدای نماز خوندنش بیدار می شدم، چه شور و حالی داشت صدای نماز خوندنش. به آدم آرامش می داد، بعد از نماز هم با صدای بلند قرآن می خوند. همیشه موقع رفتن به دانشگاه، من انگشتر عقیقش رو که دم حوض جا می داشت بر می داشتم و تو جیبم مخفی می کردم. یه انگشتر عقیق اصل با نقره خالص، که اسم اون زیر نگینش حک شده بود "یدا...". شبا که از دانشگاه بر می گشتم، کلی سر به سرش می داشتم تا انگشترش رو پس بدم. چقدر این انگشتر رو دوست داشت و چقدر به اصول و آداب دین پایبند بود. صبح ها، بعد از نماز و قرآن خوندن کتاب دعای مفاتیح الجنان رو که از بس ورق زده بود صفحاتش جدا شده بودن باز می کرد و دعای مخصوص هر روزش رو می خوند. چند بار مونا برده بود و براش صحافی کرده بود. پدر کجایی که فریدون عزیز کرده ات رو در این وضع ببینی! آخ که چه زندگی راحت و بی دردسری داشتن بابا و مامان.

اونا که اهل خدا و دین بودن، عاشقونه زندگی می کردن و هیچ وقت پای پدرم به کلانتری و زندون و اینا باز نشده بود. یه زندگی راحت و من بلاى جونشون بودم. منی که باید از سن جوانی روی پای خودم باشم و عصای دست پدرم، شدم قاتل جونش! اون که در سنین بازنشستگی نیاز به استراحت و آرامش داشت، نیاز به ناز و نوازش و قدردونی از زحماتش به خاطر بزرگ کردن ما داشت، با اخم و تخم و چهره همیشه طلب کار ما روبرو می شد. گویی وظیفه اش باشه که تا آخر عمر برای ما جون بکنه، بزرگمون کنه، دیپلم بگیریم؛ خرج دانشگاهمون رو بده، برامون زن بگیره؛ خونه بخره، ماشین بخره؛ خرج زمون رو هم بده. چرا؟ چون پدره! مگه یه پدر تا کی باید جور بچه اش رو بکشه! ولی پدر من، جور منو تا پای جون کشید. مجبورش کردم بره تو آژانس کار کنه و نیمه شبی شوم، دو نفر که هنوز معلوم نبود کیا بودن و فقط پلیس ها از آثار و صحنه جنایت فهمیده بودن قاتل ها دو نفر بودن، توی بر و بیابون با چاقو می زنن و می کشنش. چه حالی داشته پدرم توی اون لحظه. کاش حداقل قاتل هاشون رو می گرفتن. کاش خون پدرم ضایع نمی شد!

این آدم دو پا موجود خیلی عجیبه ها! تا تو کیف و خوشی خدا و پیغمبر نمی شناسه، اسبش و می تازونه و می ره جلو. همچین که سرش به سنگ خورد، حالا یاد خدا می افته! یاد کارایی که کرده و زندگی قبلیش مثل فیلم میاد جلو چشمش. انگاری یکی مخصوصی اون و یاد گذشته ها و کارای بدش می ندازه تا بیشتر زجر بکشه.

سردم بود. بلند شدم یه تیکه مقوایی، کارتنی چیزی پیدا کنم برم زیرش تا از دست این سرمای گزنده در امون باشم که صدای گریه زنی رو شنیدم. آن قدر جان سوز و رقت بار التماس می کرد که تا عمق وجود آدم رو می سوزوند.

رد صدا رو گرفتم و جلو رفتم. حالا یه دختر و پسر جوون رو می دیدم که روبروی هم ایستادن. خودم رو پشت درخت بلوطی مخفی کردم. توی تاریکی نمی شد چیزی رو تشخیص داد، ولی نور ماه که کامل بود نمایی مبهم از چهره پسر و دختر رو نشون می داد. دختر با التماس می گفت:

-اون عکس و فیلم ها رو بده. من که به قرارمون عمل کردم. سه مرتبه اومدم خونتون، خونه ی سیاهتون؛ با اون دوستای بی همه چیز!

- اون که وظیفه ات بود! باید می اومدی جیگر. چون اگه نمی اومدی، فیلم و عکس هات بلوتوث می شد برای نامزد جونت. حالا از اومدن هات چی برای ما موند؟ هیچی. ما حال کردیم، تو هم حال کردی. حالا باید یه چیز موندنی بدی.
- مثلاً چی؟
- پولی، طلائی. یه چیزی که لذتش دو، سه دقیقه نپره!
- تو رو خدا دست از سرم بردار ایرج. این کار خیلی پررویی می خواد! همش تقصیر خود سیاه بخته، اگه گول اون حرفای شیرینت رو نخورده بودم بدون این که درست و حسابی بشناسمت توی پارک باهات طرح دوستی نمی ریختم. بعدش هم به هوای معرفی به خونواده ات منو بردی تو خونه خلوت و با سه تا از دوستان، منو اذیت و آزار کردین و از اون صحنه های سیاه فیلم و عکس گرفتین. تا حالا سه مرتبه به خواسته های کثیفتون تن دادم، هی اومدم خونه خلوت تا فیلم ها رو پسم بدی. حالا که موقع پس دادنش می گی پول می خوام؟! نامردیه! یه هفته اس نامزد کردم، نامزدم بوتیک داره و اوضاع مالیش رو به راهه. خودشم پسر بدی نیست. تو رو خدا این فیلم ها رو بده برم. من که زخم به قولم عمل کردم، تو که اسم مرد روته نامردی نکن.
- بین مهسا جون اگه همین الان سه میلیون داشتی، گویشم رو می دادم بهت. کل فیلم و عکس تو همین گوشه است. حالا هم دیر نشده، فردا ساعت دوازده همین موقع پنج میلیون رو جور می کنی و میاری؛ گوشه رو می گیری و خلاص! ما هم شتر دیدیم، ندیدیم!
- تو که می گفتی سه میلیون، چه طوری یهو پنج تا شد؟
- همین الان رفیقم پیامک زد و گفت دویست تومن رفته رو نرخ دلار، این یعنی چی؟ یعنی سه میلیون دیگه سه میلیون نمی ارزه و دو میلیون شده. پنج میلیون که بدی، تازه همون سه میلیون اولی می شه! آمپر تورم دقیقه به دقیقه می زنه بالا!
- یعنی این قدر کارات رو حسابی بی کس و کار؟ حالا که این جور شد، ازت شکایت می کنم. می زخم به سیم آخر! اعدامت می کنن، هم تو رو، هم رفقای بی همه چیزت رو.
- به فرض که اعدامون کردن، از این زندگی نکبتی راحت می شیم. ولی تو تا آخر عمرت انگشت نمای همه می شی و نامزدت رو هم از دست می دی. بدبختی های خودت رو بذار تو یه کفه ترازو، پنج میلیونم تو یه کفه؛ بین کدومش به کدوم می چربه!
- راست راستی اگه پنج میلیون رو بیارم، نامردی نمی کنی و فیلم و عکسام رو می دی؟
- به جون خودت، هفت میلیون رو که بیاری و سه مرتبه دیگه هم بیای اون خونه، همه چیز حله.
- تف به روت بیاد بی شرف! یهو پنج میلیون شد هفت میلیون و بعد هم.... من نامزد دارم بی غیرت!
- ما شرایط رو گفتیم. می خوای قبول کن، می خوای نکن.
- نه، قبول نمی کنم.
- نکن، بدبختی هاشم بکش. دو روز بهت مهلت می دم خوب فکرات رو بکنی، تو هم به جای این مهلت حالا که این جا تنهاییم، یه حال اساسی بهم می دی. حالیت شد خوشگله یا فردا همه ی فیلم و عکس هات رو بلوتوث کنم تو سطح شهر؟
- آره حالیم شد. حالا یه حال اساسی بهت می دم که تا آخر عمرت یادت نره، جناب سروان!؟
- یهو تمام محوطه اطرافمون مثل روز روشن شد و ده، دوازده مامور با چراغ قوه و اسلحه های آماده به سمت جوان رو سیاه هجوم آوردن. من

خواهیدم کف زمین، چون ممکن بود دیده بشم!

جوون بی همه چیز به چنگ مامورا افتاد. دستبند رو که بهش زدن، دختر گفت:

- که حال و هول می کنی؟ یه حال اساسی می خواستی دیگه؟! اینم حال!

- خیلی دورویی، کاش زودتر فیلم هات رو بلوتوث می کردم، بدجنس بی مرام!

- کی به کی می گه بی مرام، دیگ به دیگ می گه تهت سیاه! من جنس توی بی همه چیز رو خوب شناخته بودم. می خواستی تا آخر عمرم منو

تهدید کنی و کنیز دست و پا بسته ات باشم؟ کور خوندی ایرج خان! من با راهنمایی مامانم شکایت کردم و با نقشه جناب سروان محمدی،

کشوندیمت این جا تا هم با زبون خودت بگی چقدر کثافت کاری کردی. هم با مدرک جرم خودت رو بگیرن و با رفقات آویزنتون کنن بالای

چوبه دار. حالا هم یه حال و هول بهت می دن اساسی!

یهو مامورا ریختن سر ایرج خان و حال و هولی بهش دادن که هی می گفت: «چیز خوردم، غلط کردم!» و بعد کشون کشون بردنش به سمت

اتومبیل هاشون.

فصل بیستم: کارتن خواب ها

گشنگی بد دردیة! خدایی بود که به عقلم رسید کف جنگل بلوط پهن بشم و به چنگ مامورا نیفتم. آدم کم شانس همینه، لب دریام بره خشک

می شه. یه شب اومدیم تو یه محیط خلوت و دنج تا از این شلوغی و ازدحام شهر راحت بشیم، دیدیم این گوشه و کنار و زیر پوست شب چه

خبراست و ما بی خبر بودیم. با پای پیاده برگشتیم شهر صبح شده بود و آدم گشنگه دیگه زندون و دستگیری حالیش نیست، فقط به فکر پر

کردن این شکم صاحب مرده است. حالا هر طور می خواد بشه، بشه. منی که تو تموم عمرم مزه گشنگی رو نچشیده بودم، حالا می فهمیدم آدمای

گرسنه چه زجری می کشن. کاش به حرفای پدر خدا بیامرزم گوش می کردم و تو تموم عمرم یه بار هم که شده بود یه روزه می گرفتم تا درد

گشنگه ها رو بفهمم. بی اختیار به سمت نونوایی راه افتادم. بوی نون تازه منو مثل جذب براده آهن به سمت آهن ربا، به طرف خودش کشوند.

چند نفر تو صف بودن. منم پشت سرشون ایستادم. یه ریال پول هم نداشتم. تو دلم گفتم: «هی دست تو این جیب و اون جیب می کنم، می گم

تازه اسباب کشی کردیم و اومدیم این محله هنوز گیج اسباب کشیم یادم رفته کیفم رو بیارم.» یه نون که ارزشی نداره، نونوا تیپ خوشگل و قد

بلندم رو که ببینه می گه: «قابلی نداره، پولش رو فردا بیارین!»

آخ نون سنگگ خاشخاشی! می رم یه گوشه ای و درسته قورتش می دم.

قور...قور...

نفر پشت سرم مرتب بینیش رو می گرفت و زیر لبی می گفت:

- بی شعور، دم صبحی!

روم رو به طرفش کردم و گفتم:

- عمو جون، این صدا اونی نیست که تو فکر می کنی! قار و قور یه شکم خالیه که یه شبانه روزه به جز آب، هیچی نرفته توش. اونی که تو فکر می

کنی مال آدمیه که دم صبحی، سه تا پاچه و دو تا چشم و یه زبون رو یهو ریخته تو شکم، روشم سه تا چای دیشلمه داغ زده و حالا...

- ببخشید من که چیزی نگفتم!

نوبت من که شد، به نون داغ برداشتم و هی الکی جیب هام رو گشتم. صاحب مغازه گفت:

- زود پول رو آخ کن بیاد، مشتری منتظرن.

- ببخشید، ما تازه اسباب...

صاحب مغازه با خشونت نون رو ازدستم گرفت و گفت:

- آره هنوز گیج اسباب کشی هستی، یادت رفته کیف پولت رو بیاری. تا نون تموم نشده، بدو خونتون و کیفیت رو بیار!

صدای غرغر پشت سری هام هم شروع شد:

- آقا یا پول نون رو بده، یا برو بذار صف بره جلو!

خشکم زد. یعنی تو این شهر کسی پول نداشته باشه باید از گشنگی بمیره؟!

یهو سر و کله یه پسر بچه سیزده، چهارده ساله با لباس های خاکی و وصله دار پیدا شد و با مهارت و زرنگی نون رو از دست صاحب مغازه قاپید

و در رفت. نگاهش کردم، تو پیچ کوچی ای گم شد. از میون سر و صدا و ناسزاهای صاحب نونوایی و مردم توی صف بیرون اومدم و به سمت

همون کوچی رفتم. ناکس پسر، چه زرنگ و حرفه ای نون رو چنگ زد. فقط یه تیکه کوچکش تو دست صاحب مغازه موند. یه خرده که جلوتر

رفتم، از داخل کوچی ای دیگه صدای پسرانه ای رو شنیدم:

- هی، من این جام.

خودش بود. همون پسر زبر و زرنگ نون قاپ. گفت:

- از قیافه ات معلومه خیلی گشنگه ای!

- آره، ولی تو از کجا فهمیدی؟

- آدمای گشنگی کشیده، زجر گشنگه ها رو از توی چشمشون می بینن. حالا دنبال من بیا بریم یه جای امن تا نون و پنیر رو بزیم تو رگ!

- پنیر؟ من که پنیری نمی بینم!

- جورش می کنم برات!

مثل موشی که ساعت ها گرسنگی کشیده و حالا تکه نونی پیدا کرده، دنبال پسر بچه راه افتادم. حواسم به نون بود که هنوز ازش بخار بلند می

شد. پسر بچه نون رو داد دست من و گفت:

- تو این فرو رفتگی دیوار قایم بشو تا من پنیری چیزی جور کنم، پیام. یه وقت نون رو نخوری ها نامردیه! من به قیافه درهم و گرسنه ات نگاه

کردم، دلم سوخت. یاد اون اولی های خودم که به تهرون اومده و از گشنگی دل درد گرفته بودم، افتادم. گفتم کمکت کنم. همین جا باش تا پیام!

آن قدر مقاومت کردم و زجر کشیدم، تا پسرک با یک کیسه نایلونی چروکیده کوچک که در اون تکه پنیری بود اومد.

- نه معلوم می شه آدم درستی هستی، بریم.

- کجا؟

- یه جای خلوت و دنج تا نون و پنیرمون رو کوفت کنیم!

همراهش وارد یه ساختمون نیمه خرابه و متروکه شدم. او تکه روزنامه ای روی زمین پهن کرد و نون و پنیر رو، روش گذاشت. در حالی که دهانم پر از نون بود، گفتم:

- اسمت چیه؟

- میتی، بچه ها بهم می گن میتی سیاه!

- بچه کجایی؟ قیافه ات نشون می ده شهرستونی هستی.

- بچه کرمونم.

- این جا چه می کنی؟

- یه ماهه از خونه فرار کردم و اومدم این جا.

- چرا از خونه فرار کردی؟

- به خاطر اذیت و آزار ناپدری و مادر معتادم. اونا همیشه منو می زدن. به خصوص وقتی مواد گیرشون نمی اومد؛ با انبر، آتیش منقل رو می داشتن رو دست و پام. ناپدریم خیلی اذیتم می کرد، ببین.

پیراهنش رو بالا زد. تمام سینه و شکم بچه زخم و زیلی و سوخته بود و آثار اون هنوز خوب نشده بود. تو دلم گفتم: «ما کجا زندگی می کنیم؟ انسانیت کجا رفته؟ چرا بیشترمون دیو و بد شدیم؟! حتی پدر و مادر، به بچه اش رحم نمی کنه. تو روزنامه ها خونده بودم که مادر و پدرهای معتاد و بی دین تا سر حد مرگ، دختر بچه های سه، چهار ساله و پسرشون رو شکنجه می دن و چند کودک بی گناه توسط این مادر نماها و پدر نماها کشته شده بودن. یا کور و کر و معلول شده بودن. ببین این بشر وقتی اصلش رو گم کرد و سراغ مواد شیمیایی مخدر و خوش گذرونی خودش رفت، چه دیوی می شه. حالا زخم های تن مهدی پسر بچه دوازده، سیزده ساله سیاه چرده، لاغر و زردنوبو رو با چشم خودم می دیدم و باور کردم انسانیت گم شده قرن خودمون رو.»

مهدی دستم و گرفت و کشید:

- چیه؟ رفتی تو خودت! نکنه تو هم اهل کراک و شیشه ای؟

- نه، ولی منم درد و غم خودم رو دارم.

- اصلا همه ما توی این دنیا، برای زجر و درد اومدیم.

- توی این یه ماه که فرار کردی، از کجا میاری می خوری؟ کجا می خوابی؟

- اولش که اومدم تهرون گیج و سرگردون بودم. پول هایی که نصف شب از جیب ناپدریم کش رفته بودم، خرج کرایه اتوبوس و غذای راه شد. یه قرون پول نداشتم. تو پارک کنار ترمینال ولو بودم. چند تا آدم ناجور اومدن سراغم، از دستشون در رفتم. از طرز حرف زدن و پیشنهادهاشون فهمیدم آدمای بدی هستن. یکیشون می گفت: «از قیافه ات معلومه شهرستونی و فراری هستی. با من بیا یه مغازه آتش فروشی دارم، شاگرد من بشو. شب ها هم تو مغازه بخواب.» از چشم هاش فهمیدم آدم ناتوئه و فکرای بدی داره! دوستانم تو کرمون بهم گفته بودن که بچه فراری ها، از قیافشون معلومه که فرارین. آدم های ناجور میان سراغشون باید خیلی مواظب باشی. یکی می خواست منو ببره خونشون تا با بچه اش که هم سن منه بازی کنم و سرگرم بشه. تو دلم گفتم: «خر خودتی! دیدی من فراریم و تنها، می خوام ببریم تو خونه خالی یا بر و

بیابون و اذیتم کنی!» خلاصه از دستش در رفتم. ناکس ول کن هم نبود، یه مرد میون سال بود با سیل های کلفت.

- خدا خیلی رحمت کرده مهدی. روزی چند تا از این بچه ها گیر این جور آدمی می اُفتن و آخر و عاقبت جسدشون رو تو بیابونا پیدا می کنن، جسد سوختشون رو. تو خیلی شانس داشتی که گول این حیوونا رو نخوردی.

- آره، من با بچه محل هامون در میون گذاشته بودم که می خوام فرار کنم. عباس یه بچه فراری بود که بعد از کلی بدبختی و زجر، خودش رو به یه مامور معرفی کرده و پلیس ها برش گردونده بودن کرمون. اون همه چم و خم کار رو یادم داده بود، چشم و گوش بسته نبودم. - خب بعدش چکار کردی؟

- وقتی از دست مرد سیلوته در رفتم، یه جایی گوشه پارک مخفی شدم و شب رو میون واق واق سگ ها با ترس و لرز گذروندم. صبح خیلی گرسنه بودم، شکم قار و قور می کرد. یه بچه هم سن خودم اومد کنارم، یه نون بربری داغ دستش بود. اسمش جمشیده، نون رو بهم تعارف کرد. بعد گفت: «ما یه عده بچه خیابونی و فراری هستیم که با جبار پلنگ کار می کنیم. روزا بهمون گل می ده و براش می فروشیم، عوضش شب یه کاروان سرا داره که همه اون جا می خوابیم. ناهار و شاممون هم رو به راهه.» باهاش رفتم. سه تا دختر فراری ده، یازده ساله و هفت، هشت تا پسر هم سن خودم اون جا بودیم. کنار خیابون گل و فال و آدامس می فروختیم و پولش رو می دادیم به جبار. - اون چه جور آدمی بود؟

- کاری به ما نداشت، فقط تو فکر پول بود. معتاد بود. سه روز قبل فهمیدم که از بعضی هامون برای پخش مواد استفاده می کنه. دیروز منو صدا کرد و گفت: «تو این ده، بیست روز تو نختم. فهمیدم بچه خیلی زرنگی هستی. این یه جعبه آدامس رو می گیری، ولی نمی ری تو خیابون بفروشی! به آدرسی که بهت می دم می بری. سر راسته. یه جوون مو بلند میاد دم در، بسته رو بهش می دی و سه تا چک پول بهت می ده میاری برای من. عوضش امروز تا شب استراحت می کنی، ده هزار تومن هم می دم باهاش بری سینما و گردش!» تو دلم گفتم: «خر خودتی، من از بچگی تو معتادا و مواد فروشا بزرگ شدم. حالا اومدیم و یه پلیس به من مشکوک شد و با کلی مواد گرفتم، اون وقت ندامتگاه و زندون بچه ها و بعدش هم برگشتن سر خونه اول! به هوای دست به آب در رفتم و از اون منطقه و محله اومدم این جا تا یه جوری روز و شب کنیم و شب رو روز.»

- آفرین مهدی! با این سن کمت، خیلی چیزا می دونی. خیلی زرنگی. از یه عمر بدبختی و اعتیاد در رفتی، تازه همه اونا که مواد پخش می کنن خودشونم یه جورایی معتاد می شن و کنار خیابون یا تو خرابه ها تو سن جوونی می میرن. آه پدر و مادر جوونای معتاد، دامن گیرشون می شه. خوب کاری کردی.

- من بدبختی و در به دری مادر و ناپدریم رو دیدم. می دونم اعتیاد و مواد چه به روز آدمیاره. از وقتی پدرم که بنا بود، از روی دیوار افتاد و مُرد و مادرم با یه معتاد ازدواج کرد؛ من و خودش رو به بیچارگی کشوند. هفت سال می گذره، تو این مدت خیلی چیزا یاد گرفتم. - راستی مهدی جون، نگفتی پنیرو رو از کجا آوردی؟

- از تو سطل زباله پیداش کردم. بیشتر وقتا ما بچه ها غذامون رو از اون جا تهیه می کنیم. - اوق... اوق...

- چیه؟ داری بالا میاری؟ کارتن خوابی و خیابونی بودن، این چیزا رو هم داره!

دلم می خواست دو تا پس گردنی محکم به این گوساله بزنم و حالش رو جا بیارم! رفته تو سطل زباله، از میون اون همه آشغال پنیر گیر آورده و به منم نگفته. دستم رو بلند کردم بزنم تو سرش، یهو یادم افتاد که زمونه خیلی محکم تر از اینا اون رو زده. این بود که سر پر مو و شونه نکردش رو نوازش کردم و گفتم:

- منم یه خیابونی هستم. هیچ جا برای موندن ندارم. تو کمکم می کنی؟

- بالاخره یه جایی برای خواب و یه غذایی از تو سطل زباله ها پیدا می کنیم، به شرطی که جوون خوبی باشی ها! اگه بفهمم یه خرده ناجوری، پیشت نمی مونم و می رم.

- نه خاطرت از این چیزا جمع باشه. من یه دانشجو هستم که به خاطر مهریه دستگیر شدم، ولی چون از زندون وحشت دارم فرار کردم. حالا می ترسم برم خونمون یه ماموری، چیزی دم در باشه؛ بگیرتم.

- پس تو زندونی فراری هستی؟

- آره. قصه زندگی من خیلی مفصله. به جورایی شبیه قصه زندگی توئه. هر دومون تو یه چیز شریکیم، بدبیاری و بدبختی! - اسمت چیه؟

- فریدون! دو ساعته برات لیلی و مجنون می خونم، تازه حالا اسمم رو می پرسی؟

- از بس ازم سوال کردی یادم رفت. به قیافه ات نمیدانم آدم بدی باشی، من از قیافه آدما به نیتشون پی می برم.

- نگو، نگو میتی سیاه. من گول قیافه یکی رو خوردم که کارم به این جا کشید. برای خودم کسی بودم. دانشجو بودم، خوش تیپ. همه چی داشتم. اتاق نرم و گرم، شام و ناهار درست و حسابی، دخترایی که دور و برم موس موس می کردن تا تورم کنن و یکیشون حاضر بود جونش رو برام بده تا باهاش باشم. می خواست زخم بشه، ولی من خودم عاشق یکی دیگه بودم!

- اسمش چی بود؟

- میترا، میترا تاتو.

- خب برو سراغش. اگه خونه و مایه تیله داشته باشه، یه جایی مخفیت می کنه!

- آخه چی بگم؟ اونم برای خودم نگه نداشتم! ولش کردم؛ رفتم با یه زن دیگه که قیافه اش شبیه یه عشق قدیمی بود. خود این عشق هم، توهم مرضی بود. عروسی کردم، حالا اونم دشمن خونی منه. همه با من بدن، همه ی شهر! من جنم، تخم جنم، همه رو می کشم... به همه تجاوز می کنم، زن ها رو خفه می کنم. عاشق هالیوودی ها می شم! همه سلبریتی ها رو عقد می کنم! همشون رو خفه می کنم!

دیگه هیچی نفهمیدم... وقتی به هوش اومدم، سرم رو روی پای مهدی دیدم. پسر بیچاره با یه مقوای کثیف صورتم رو باد می زد. لابد فکر می کرد من مرده ام!

تا چشمام و باز کردم، مهدی ذوق کرد:

- بیدار شدی؟ چرا یهو این جور شدی؟ چشمات سفید شدن و از گوشه لبات کف بالا اومد، فکر کردم مردی!

گونه زخمیم رو مالیدم. ناکس هی این مقوائه رو زده بود به لپ هام تا زخم شده بود، گفتم:

- نه میتی جون، من مریضم. باید قرص بخورم. زن نامردم شعله، یهو منو غافلگیر کرد. حتی موبایل و کلید خونه و پول هم با خودم بر نداشتم.

همین جوری با یه پیراهن و شلوار خالی دستبندم زدن و بردن بازداشتگاه. اگه قرص هام رو نخورم، دوباره بیماریم عود می کنه. تمام زحمات دکتر جانسون هدر می ره. قرص هام، قرص هام رو می خوام!

- من که می تونم برم دم خونتون و یواشکی قرص ها و موبایل و پول برات بیارم! تو رفیق منی، کمکت می کنم.

- آخ قربون معرفت تو پسر، ولی تو چطور به من این همه اعتماد داری و می خوای در حقم لطف کنی؟

- وقتی دیدم تو نونوایی برای یه تیکه نون چه قیافه زار و نزاری داشتی، یاد خودم و بدبختیام افتادم و فهمیدم خیلی زجر کشیدی. حالا هم که با هم دوستیم، آدرس خونتون رو بده، قرص هات رو میارم.

- باید صبر کنیم. شب، تو تاریکی باشه بهتره. یه وقت کسی تو رو نبینه.

- اسم قرصت رو بگو من چند تاش رو از دواخونه می خرم، تا شب بشه. می ترسم دوباره غش کنی.

- قرص هام گرونه، پولش رو چطوری تهیه می کنی؟

- کفشات جنس خوبی دارن. درشون بیار، می برم به این دست فروش های افغانی که کفش ها رو تعمیر می کنن می فروشم؛ و دو، سه تا قرص هات رو می خرم.

- اون وقت من با چی راه برم؟

- تو سطل زباله ها می گردم، یه جفت دمپایی شایدم کفش باحال برات گیر میارم!

تو دلم گفتم: «مجنون هم به خاطر عشق لیلی این همه بدبختی نکشید، ای به گور پدرت و جسیکا آلبای هالیوودی! ای خاک تو سر تو آلبالوی بی هنر که منو بدبخت کردی! ای خاک تو سر من که هی گول ظاهر زن ها رو می خورم!»

فصل بیست و یکم: سوسک سیاه!

میتی رو تا دم کوچمون بردم. شماره پلاک خونه رو بهش دادم و گفتم:

- من همین جا دم این کوچه فرعی منتظرم. نشونی منو می دی به خواهرم مونا. بعدش نمی گی من این جام. بگو یه جای خیلی دورتر از این جا مخفی شده؛ پونصد، ششصد هزار تومن پول، موبایل، ساعت و لباس زیرهام رو بذاره تو یه ساک سفری و بهت بده. همه قرص هامم رو کدمه، اونا رو یادت نره!

- چشم، همش رو برات می گیرم.

میتی کوچولو رفت. نگاهی به دمپایی های زنونه ای که میتی از تو سطل زباله گیر آورده بود، انداختم. پاره بود، اما خوشگل. فقط دو تا قرص هام رو با فروش کفش های نازنین صد هزار تومنیم خریده بود. می گفتم افغانی پینه دوز، کفش های صد هزار تومنی منو که یه ماه هم نمی شد خریده بودم، پنج هزار تومن خریده و اون باهاش قرص هام رو خریده. دنیا همینه، اگه بخوای یه چیزی رو بخری دولا صدلا باهات حساب می کنن، وقتی بخوای بفروشی؛ یک دهم قیمت واقعیش رو هم نمی دن. عجب دوره و زمونه ایه!

یه ساعت گذشت، دو ساعت گذشت و از مهدی جون خبری نشد. یعنی مونا بهش اطمینان نکرده و لوازم منو نداده؟ یا معرفش کرده به پلیس؟ نه، حتما پلیس ها دم خونه بودن و اون بیچاره رو گرفتن. خب اگه پلیس ها اون رو گرفتن، باید می آوردشون این جا سر وقت من و منو می

گرفتن! نه، پسر بیچاره مقاومت کرده کتک ها رو تحمل کرده و جای منو لو نداده، آخ که چقدر منو دوست داشت. خودش رو فدای من کرد. چه خوب شد من نرفتم ها! عقل به درد این جور موقع ها می خوره. اگه اوضاعم خوب بشه و از این دردسرها نجات پیدا کنم، می رم نجاتش می دم و به کاری براش درست می کنم، از این کارتن خوابی و خیابون گردی در بیاد. یا نه، نکنه این پسر زبل هم قیافه پیپه و احمق منو دیده و برام نقشه کشیده، پول ها رو با وسایلم برداشته در رفته! یا نه...

سرم گیج می رفت. قرص که نداشتم، گشنه هم بودم؛ در به در هم بودم، حالا هم که با یه معمای دیگه روبرو شده بودم. یعنی میتی! فکرشم داغونم می کرد. یه پسر بچه ده، دوازده ساله من، فری رو با دو متر قد سر کار بذاره! دیگه به کی می شه اطمینان کرد؟! باید دل رو بزنم به دریا. بابا نصف شبی مامور کدومه؟ برای جرم های بالاتر از اینش هم مامور نمی ذارن، یه دعوای خونوادگی بوده. خانمم، مهریه اش رو اجرا گذاشته. ولی فرار از دست مامور دولت، تجاوز به عنف به میترا تاتو، درست کردن بچه نامشروع! بابا کدوم تجاوز به عنف! خودش بهم مشروب و کراک داد، منم بهش حمله کردم. تو حال خودم نبودم که! حالا اون دو تا لکاته رفیق هاش یه جوری فیلم گرفتن انگار من پریدم روش و دهانش رو گرفتم دارم به زور بهش تجاوز می کنم، خودشم داره نقش بازی می کنه! امان از این کراک، همچین که یه خرده اش رو مصرف کردی، می شی یه حیوون کامل! هیچی نمی فهمی. حالا میترا که هیچی، الاغ هم باشه بهش بند می کنی!

گشنگی و سر در گمی بهم فشار آورد. یهو جرقه ای تو ذهنم زده شد: «جلو خونه رو مامور گذاشتن، پشت خونه که مامور نیست! از دیوار پشتی می رم بالا و از پشت بام خونمون می رم تو». نه، بایدم بترسی! جرم تو خیلی سنگین تر از این حرفاست. تجاوز به عنف، تهیه فیلم های سیاه از کثافت کاری هات و تهدید به افشای اونا، سوء استفاده از فیلم های سیاه و مجبور کردن دختر مردم به تجاوزهای متعدد و به دفعات. تازه عکست رو به طور کامل و شطرنجی نشده تو روزنامه ها چاپ می کنن و می گن اگه کسی دیگه هم توسط این جنایت کار سریالی اذیت و آزار شده، بیاد و شکایت کنه! اون وقت ده، بیست دختر خیابونی و بیکار و در به در دیگه هم که منتظرن تا یه همچین فرصتی برایشون پیش بیاد و اخاذی کنن یا شهرتی بهم برسونن، ازت شکایت می کنن. یهو می شی قاتل و متجاوز سریالی! یه لقب هم به نافت می بدن مثلا سوسک سیاه! چون قبلا شهرت های باحال رو جوونای دیگه کسب کردن! کرکس، خفاش شب، کفتار و عقرب سیاه... لااقل یه شهرت و لقب خوب هم برات نمی ذارن، سوسک سیاه!

جوونی که از ده ها دختر بیچاره و بدبخت فیلم سیاه تهیه کرده و به دفعات از اونا اخاذی کرده. سوسک سیاه ده، دوازده دختر رو به جنگل های شمال می کشونده و در ویلای شخصیش از اونا فیلم تهیه می کرده. سوسک سیاه جنازه قربانی هاش رو تو بیابونا می سوزونده. نه، این کلیشه ای شده! یه چیز باحال دیگه می گن، یه چیز مدرن و قرن بیست و یکمی! سوسک سیاه در ویلای مخوف خود وانی پر از اسید داشته که جنازه های دخترها رو توی اون حل می کرده. جزییات تازه از جنایات سوسک سیاه: «سوسک سیاه خودش رو به عنوان بیماری روانی جا زده و ده ها دختر روانی رو اذیت و آزار کرده». جزییات جنایات سوسک سیاه در بیمارستان های اعصاب و روان. مصاحبه با سوسک سیاه؛ سوسک سیاه گفت: «منو عفو کنین، من گناه دارم!» سوسک سیاه فردا در ملاء عام اعدام می شود، لطفا از آوردن اطفال و بچه های خردسال جدا خودداری کنید. در محل اعدام نظافت رو رعایت کنین و از ریختن پوست تخمه و پاکت بستنی و چیپس و پفک خودداری کنید. خواهرهایی که برای دیدن اعدام میان، حجاب اسلامی رو رعایت کنن. برای ریختن پول روی جنازه سوسک سیاه، جسد رو داخل یه محل مخصوص می ذاریم تا پول ها توسط معتادین

کش نرود و خرج مستضعف ها بشه. لطفا پول هاتون رو فقط داخل همین مکان و روی نعش سوسک سیاه بریزید.

بعد من رو از تو انفرادی میارن بیرون. دم صبح، دیگه ظهر و غروب این دنیا رو نمی بینم. با دستبند و پابند می برنم توی ماشین مخصوص حمل اعدامی ها. در ماشین رو باز می کنن، کیپ تا کیپ محوطه اعدام آدم ایستاده. آدمایی که منتظرن هر چه زودتر برم بالای دار و بینن چطوری بال بال می زنم و پاهام تکون تکون می خورن و جونم از حلقم در می ره، بعد تماشا کنن چه طوری شلوارم خیس می شه و یه چیزایی ازش چکه می کنه. منو کشون کشون می برن زیر طناب حلقه شده. پاهام دیگه جون ندارن بالا تنه ام رو تحمل کنن. مثل خمیر وا رفته، شل و ول شدم. مردم هی هو می کشن و فحشم می دن، دخترا برام دست تکون می دن و سوت می زنن. الهی که رو تخت مرده شور خونه سوت بزنی! یهو سردی طناب پلاستیکی دار رو، روی گردنم حس می کنم. نه، نه!

حالا هی بگو جرمم سبکه و مامور نداشتن، پشت خونه امنه! پشت خونه که هیچی، تموم این کوچه هم در محاصره ده ها پلیسه. تکون بخوری مخت رو با یه گلوله می ریزن تو دهانت!

به خدا من این کارا رو نکردم! میترا خودش از ما فیلم گرفت، خودش عاشق من بود و همیشه دنبالم می اومد؛ منو به مسافرت و گردش می برد. به ویلاشون می برد!

درسته. همه ی اینا درسته، ولی میترا یه مار زخمیه. کلی برات خرج کرده و مایه گذاشته. تو مثل گربه کوره چشمت و رو هم گذاشتی، رفتی با شعله عروسی کردی و بچه دارش کردی. زنا حسودن، میترا هم مثل مار زنگی نیشش رو هی میاره بیرون و می بره تو! پدرش خر پوله یه وکیل زبر دست ماهر می گیره، مدرک هم که داره همه این جرم هات رو ثابت می کنه و به صد بار اعدام و دو هزار تا شلاق محکوم می شی. اون دکتر عمومی که هم بدنت بود و دو، سه سال حبس کشیده بود، مگه همه اینا رو برات نگفت؟ ول کن فری، تا زوده در برو! برو دم مرز یه جوری سینه خیز از سیم خاردارای اطراف مرز خارج بشو. جونت در خطره! اعدام، مرگ... رفتن زیر خروارها خاک. گور پدر ساعت و موبایل و قرص و پول و میتی سیاه!

صدای اذان صبح منو به خود میاره. وای صبح شده، حالاست که هوا روشن بشه و مامورها بریزن رو سرم. صدای کِلش کِلش پاهایی رو می شنوم. باید از همین کوچه فرعی بزمنم به چاک جاده! یادم می افته کوچه بن بسته. باید صبر کنم این یارو که میاد رد بشه بره، بعد فرار کنم. صدای پا نزدیک تر می شه. چهره ی نورانی مادرم رو می بینم. مامانه داره می ره مسجد تا نمازش و به جماعت بخونه. این کار هر روزش. پدر خدا بیامرزم هم نماز صبحش رو تو مسجد می خوند و بعد می رفت کله پاچه ای و برای صبوحه کله پاچه می گرفت. «مادرکم، چقدر دلم برات تنگ شده. برای نصیحتات، جوش خوردنات، حتی فحش و نفرین هایی که تابلوئه و از ته دل نیست.» جلو کوچه که می رسه دستش رو می گیرم و یهو می کشونمش تو کوچه. می خواد جیغ بزنه. منو که می بینه دست دیگه اش رو می ذاره رو دهنش. کمی که آرام می شه، می گه:

- تویی فریدون؟ الهی جیز جیگر بزنی، داشتم زهله تلک می شدم! گفتم نکنه یکی از این ارادل و اوباش که می خواد بهم.... تو این جا چه می کنی و پریده؟! مگه اون پسر سیاه که کلی نشونی ازت داد ساکت رو نیاورد؟ اون که می گفت تو، توی جنگلای لواسونی!

- یعنی ساک و پول و موبایل و....

- یه میلیون هم چک پول بهش دادیم تا به تو برسونه.

- عجب ناتو سیاه سوخته ای! پسره ی نامرد دزد! بینن چطوری خودش رو تو دل من جا کرد و اعتماد منو به خودش جلب کرد! یعنی همه رو

برد؟

- خاک تو سرت کنم ننه که از یه بچه ده، دوازده ساله هم رو دست می خوری!

- ننه دم خونمون چند تا مامور گذاشتن؟ کلت دارن یا مسلسل؟ لباس مشکی هان با اون ماسک های وحشتناک سیاه، یا مامورای معمولین؛ ها؟ مامان با دو دست می کوبه تو سرم:

- خاک تو سرت کنن با این فکرات! راسته می گن دزد از سایه خودشم می ترسه. مامور چیه؟ کلاه مشکی و ماسک کیلویی چنده؟ همون روز که تو فرار کردی یه مامور اومد و از من و خواهرت تعهد گرفت که اگه اومدی خونه، بهشون خبر بدیم که تو جرم تو شریک نباشیم همین! - جرمم چی هست؟

- خود خرت نمی دونی؟ فرار از پرداخت مهریه و فرار از چنگ مامور دولت. بهمون گفتن اگه خودت با پای خودت بری و خودت رو معرفی کنی، اون جرم دومی رو تخفیف می دن و زیاد اذیت نمی شی. ولی دو هزار سکه رو باید بدی.

- پس همه جرمم همینه؟ میترا ازم شکایت نکرده؟

- نه، از دختری به نام میترا خبری یا شکایتی نشده. ننه راستش رو بگو تو چند تا دختر رو بدبخت کردی؟ هی یکی یکی رو می کنی. اون از شعله، اینم میترا! نکنه متجاوز سه ریالی هستی و ما نمی دونیم؟

- ننه؟

- چیه؟

- الهی قربونت برم!

فصل بیست و دوم: شهر سوم عشق

بعضی وقتا آدم چی فکر می کنه، چی می شه! واقعیت خیلی دورتر از اونیه که تو فکر آدمه. خدایی بود که دم صبحی مادرم رو دیدم، وگرنه حالا دم مرز ترکیه در حال فرار بودم و شاید هم با یه گلوله مرزبان ها که به سمت من شلیک می شد با دست خودم، خودم رو اعدام می کردم. اینی که می گن ترس برادر مرگه حتما یه حکمتی داشته که می گن! وقتی وارد خونه شدم و جریان میتی رو گفتم، مونا زد تو سرم:

- خاک تو سرت! یه میلیون پول منو به باد دادی؟

- اوه، حالا فکر می کنه یه میلیون چقدر می شه. پول سه کیلو موز و دو کیلو گوشته! موبایل منو بگو که اون همه شماره تلفن و عکس خصوصی توش بود، همه رو برد!

- دست و پا چلفتی بی عرضه! یه بچه دوازده ساله هم سرت رو کلاه می ذاره، دیگه چه برسه به بقیه!

- اگه منظورت شعله اس حسابش رو می رسم. حالا هم تو خفه می شی و اومدن منو به خونه به اون شوور کچلت نمی گی! اگه بیان و منو بگیرن اول تو رو مقصر می دونم!

- ببین فریدون، برو خودت رو معرفی کن. یه مدت هم که زندون بری حکم اعسارت صادر می شه. مهریه رو قسطی می کنن و میای بیرون. به مهران جون می گم یه کاری تو شرکت باباش پیدا کنه قسط هات رو بدی.

- عمرا اگه من تو شرکت اون کچل کار کنم! من فریدون، مهندس عمران پیام زیر دست به آدم عقب مونده کار کنم؟

- اوه هنوز سی واحد هم پاس نکردی، مهندس شدی؟ تازه فکر کنم به خاطر غیبت و وضعیت تحصیلیت اخراجت کردن. حالا هم که به فراری خطرناک هستی!

- سند این خونه رو می داریم و من آزاد می شم.

- اولاً سند این خونه به نام مامانه، بابا، همین روزا رو پیش بینی می کرد که تا خونه از رهن در اومد سندش رو به اسم مامان کرد. بعدش اگه بفهم خونه داری که به جای طلبشون ازت می گیرن و چیزی نمی مونه تا رهن بذاری و حکم اعسارت هم صادر نمی شه!

- آره راست می گی ها! ولی من از زندون خیلی می ترسم، به ثانیه هم نمی تونم اون جا باشم. تو از آقا مهران خواهش کن سند خونه باباش رو گرو بذاره تا من آزاد بشم.

- فکر نکنم باباش اجازه همچین کاری رو بده. اگه چشمت به سند خونه گیشای منه، می ترسم این کار رو بکنم طلاقم بده!

- خب چه بهتر! از شرش خلاص می شی.

- ببند اون دهن غمچه رو! تازه شوهر ایده آل و مرد رویاهام رو پیدا کردم، ازش جدا بشم؟ چه برادر مهربونی!

- یعنی واقعا دوستش داری؟

- اولش دوستش نداشتم، ولی به مدت که با هم رفت و آمد کردیم و زنش شدم؛ فهمیدم رو قیافه و ظاهر آدمای نمی شه قضاوت کرد. برخلاف ظاهرش آدم مهربونیه و منو از ته دل دوست داره. تو این دوره و زمونه کمتر مردی پیدا می شه که مثل اون عاشق زنش باشه، خب منم بهش دل بستم. چرا از میترا جونت کمک نمی گیری؟ اون که باباش خر پوله!

- اون الان به خون من تشنه اس. اگه بفهمه من این جام، فوری مامورا رو خبر می کنه. می دونی که من از اونم به بچه دارم!

- ای خاک تو سرت! با هر کی دوست می شی فوری باردارش می کنی. به خرده از جوونای این دوره و زمونه یاد بگیر، ده تا دوست دختر دارن؛ نم پس نمی دن بی عرضه ی دست و پا چلفتی!

- دست خودم که نیست، موتورم قویه! لامصب مثل بنز مدل دو هزار و دوازده گاز می ده و می ره جلو!

- خوبه. حالا نمی خواد مزه بریزی. برو به فکری به حال بدبختیات کن! لیچار گویی پیش کشت!

- مامان از مسجد میاد با دست پر. کله پاچه و نون سنگک داغ. بعد از چند روز حسابی به خودم می رسم. مونا می گه:

- ما تعهد دادیم که اگه فری اومد خونه معرفی کنیم. اگه این کار رو نکنیم، تو جرمش شریکیم.

- مادرم به مونا می پره:

- خوبه، خوبه والا! با دست خودم پیام بچه ام رو تحویل زندون بدم؟ تازه این جا که خونه تو نیست، تو دیگه شوور کردی و باید بری. اگه کسی هم مقصر بشه منم. فری جونم تا آخر عمرشم مخفی باشه، خودم خرجش رو می دم و معرفی نمی کنم. تو هم اگه حرفی بزنی، عاقت می کنم.

- بلند می شم و مامان رو بغل می کنم. سرا پاش رو می بوسم. تو دلم می گم: «این عشق و محبت مادری چیه که هیچ عشقی به پاش نمی رسه؟ یعنی از چه جنسیه؟ خدا می دونه. شایدم به چشمه از عشق خدا به بنده هاشه. می گن خدا هم مثل مادر به بنده هاش عشق می ورزه، بلکه هم بیشتر.»

مونا که خیط شده از اتاق بلند می شه و می ره.

دو، سه روزی که تو خونه می مونم؛ می بینم یه چیزی کم دارم. درسته که حالا غم نون و ترس زندون رو ندارم، ولی یه چیزی کم دارم. حس می کنم نیمی از وجودم نیست. خوب که تو بحر خودم می رم، یاد شعله می افتم. شعله رو کم دارم. درسته که ازم شکایت کرده، ولی دوستش دارم. شاید به خاطر تهدید برادرش این کار رو کرده، برادرای ناجورش! تازه کار خلافی هم نکرده، مهریه اش رو خواسته. این که گناه نیست! یه قسمتی از وجود من تو وجود اون در حال رشد کرده. فکر کنم بچه ام سه ماهش شده باشه. یعنی جنین تو شکم شعله جون گرفته. خدا از روح خودش تو وجود بنده هاش می دمه. حالا اون کوچولو تو شکم شعله تکون می خوره. آخ... چقدر دلم برات تنگ شده عشق من، عزیز دلم. باید تو رو ببینم، باهات حرف بزنم؛ صدای خنده های نازت رو بشنوم و هرم نفس های داغت رو حس کنم. یاد لحظه های با شعله بودن، خاطرات بیمارستان اعصاب و حتی اون روز که اومد و با مامور منو برد توی کلانتری. مارمولک چه جذبه ای برداشته بود! لحظه هایی که با تو بودم، چه

طلایی بود؛ چه بهشتی بود. آخ که چقدر تو رو دوست دارم شعله ی من، همه چیز من، زندگی و عمر من!

کلید پلیرم رو می زنم. روی تخت دراز می کشم. صدای خسته و عاشقونه سیاوش قمیشی توی اتاق می پیچه:

لحظه ای با من باش

تا از آن لحظه برویم تا گل

که بندم از نگاه تو به هر ستاره پل

لحظه ای با من باش

تا که از تو نفسی تازه کنم

تا از آن لحظه ی با تو، سفر آغاز کنم

سفری تا ته بیشه های سر سبز بهار

تا به دروازه شهر آرزوهای محال

سفری در خم و پیچ سفر ستاره ها

از میون دشت پر خاطره ترانه ها

لحظه ای با من باش

لحظه ای با من باش

لحظه ای با من باش

تا به باغ چشم تو، پنجره ای باز کنم

از تو شعر و قصه و ترانه ای ساز کنم

شعری هم صدای بارون

رنگ سبز جنگل و آبی دریا

قصه ای به رنگ و عطر

قصه های عشق عاشقای دنیا

از به لحظه، تا همیشه

می شه از تو پر گرفت تا اوج ابرا

کوچه، پس کوچه شهر رو

با خیالت پرسه زد تا مرز فردا

لحظه ای با من باش

لحظه ای با من باش...

همچین می رم تو حال و هول این ترانه که کم کم چشمام سنگین می شه، ولی یهو نوری در اتاق می پیچه. من جسیکا آلبا رو دم پنجره می بینم که نشسته. یک بلوز قهوه ای و دامنی تیره پوشیده و موهاش رو قلنبه کرده رو سرش. پشت پلک هاش رو تمام آبی کرده و به رژ آبی کم رنگ هم به لب هاش مالیده. چه نماد شور و زندگی است این آلبالوی نوبر و بهارونه!

جسیکا می خنده. توی دلم می گم: «الهی توی بغل من بخندی ورپریده!» حیف که دو متری از من دوره، وگرنه می پریدم روش و مچاله اش می کردم! آلبالو با صدای نازش می گه:

- بهت تبریک می گم فری جون!

تو دلم می گم: «وای، این رو این قدر با ناز نگو که جونم داره بالا میاد!»

جسی جون ادامه می ده:

- تو شهر دوم عشق، شهر آه و ناله و زاری، بدبختی و گشنگی کشیدن در راه یار و معشوقه رو طی کردی. خیلی از شاعرها و نویسندگان بزرگ و مشهور جهانی نتونستن این مرحله رو طی کنن، اینه که نشستن و هی شعر و خیال بافتن؛ ولی تو طی کردی. اکنون وارد شهر سوم عشق، شهر ذوب شدن در وجود یار شدی. چقدر تو خوش بخت و اقبالی، باقالی!

با ذوق می گم:

- جسی جونم، من از کدوم سوراخ وارد شهر سوم شدم که خودمم نفهمیدم؟

- از بس که نفهمی، نمی فهمی!

- جسی جونم هر چی تو بگی هستم، ولی به جون شوور کچل مونا این رو نفهمیدم!

- تو دوره و زمونه ای که عاشق های جوونش ابتدا برای هم می میرن و به قول خودشون حاضرین جوونشون رو برای هم فدا کنن، سر به بهونه های واهی مثل خرید عروسی یا زندگی با مادر شوور و پدر شوور سر به هفته، به ماه یا فوق فوقش به سال از هم متنفر می شن و نمی تونن هم دیگه رو تحمل کنن. فوری روونه دادگاه خانواده می شن و از هم طلاق می گیرن، به بهونه های عجیبی که آدم شاخ در میاره! من روزنامه و مجله های کشور شما رو می خونم. به زن به خاطر نخریدن یک کیلو خیار از همسرش جدا شد. یکی به خاطر این که شوهرش اون رو نمی برده سینما تقاضای طلاق کرده! تو فریدون فرهادی منش، با وجود این که همسرت شعله اون همه اذیتت کرد، کم محلی ات کرد؛ حتی مهریه اش رو اجرا گذاشت و در به در بر و بیابونت کرد؛ ولی ذره ای از عشقت نسبت به اون کم نشده، چرا؟ چون در وجود اون ذوب شدی، اون رو با خودت یکی

می دونی. مثل قلبت، مثل چشمت. اگه قلب یکی خراب شد، می ندازه دور یا می ره دکتر و خوبش می کنه؟ الان تو و شعله یه وجودین و من بهتون حسودی می کنم. تو اون رو دور نمی اندازی، می خوای درستش کنی؛ اصلاحش کنی و عشق یعنی این!

- حالا که من این قدر خوبم، بیا نزدیک تر. چرا جلو پنجره ای یه بار می افتی، سقط می شی! بیا پیش خودم و اینا رو نزدیک گوشم بگو. اما جسیکا دیگه نیست. چشمم رو می مالونم و صداش می زنم:

- جسی جونم؟ آلبالو، هلو کجایی؟ چرا به چشم نمی آیی؟

یهو صدای در بلند می شه. میترا تاتوئه. فوری شناسنامه رو بر می دارم و باهاش می رم پیش عاقد. خطبه عقد موقت ما یک سال قبل از به دنیا اومدن جان کوچولو توسط عاقدی خونده می شه. بعد هم عقد موقت داخل شناسنامه ام ثبت می شه. با کمک دوستای پدر میترا صاحب یه پسر چهار ساله می شم به اسم جان و اسم اونم میاد تو شناسنامه ام. خوبیش اینه که از شر اون کابوس های اغفال دختران و تهیه فیلم های سیاه هم رها می شم. دو، سه ساعتی با میترا می گردیم و حال و هول می کنیم و قول طلاق شعله و ازدواج دائم با خودش رو بهش می دم تا دست از سرم برداره، بعد هوس دیدن عشقم شعله رو می کنم. کار دله لامصب!

فصل بیست و سوم: نبرد عقل و عشق

خونه شعله رو بلدم. آدرسش رو خودش بهم داده بود، زمانی که اون اوا براون بود و من جانی دپ و اون تفاهم های عشقولانه رو داشتیم. آه، کجا رفت اون عشق ابدیمون؟! کجا رفت اون حرف های قشنگ و امیدهای آینده مون؟! چه نقشه هایی داشتیم و چه طوری همه به هم ریخت و کلاف عشق پاکمون گوریده شد. حتی یه نخ از این کلاف پیدا نیست تا من سرش رو بگیرم و اون رو از این گوریدگی نجات بدم. ساعت های ده، یازده شب با عینک دودی و لباس های خفن با یه کت و شلوار پاره و مندرس دم در خونه شعله گیلای عشق ابدی و طلب کار بزرگ دو هزار سکه ای خودم هستم. تو دلم می گم: «دو هزار سکه که هیچی، تو دو میلیون سکه هم بیشتر می ارزی! نه اصلا نمی شه رو تو قیمت گذاشت. تو عشقی. عشق چیز مقدسیه. مگه می شه برای عشق قیمت تعیین کرد؟!»

در اون تاریکی و ظلمت، داخل یه ساختمون خرابه پشت خونه شعله ایستادم و در حال نقشه کشیدن برای ورود به خونشون هستم که یهو جسیکا رو جلو روم می بینم. موهای جسیکا آشفته و پریشونه و لباس سفیدی پوشیده مثل کفن! دیگه از اون آرایش و ناخن های لاک زده و پشت پلک رنگارنگ و موهای آراسته و مش کرده خبری نیست. جسیکا وحشت زده می گه:

- فریدون، دست ننگه دار!

- چرا، چرا عزیز دلم؟ من توی شهر سوم عشق بال بال می زنم و دلم می خواد به شهر چهارم و پنجم، ششم و هفتم هم برسم!

- توی این خونه یه چیزایی می بینی که به شهر هفتم، شهر جنون و دیوانگی می رسی. بیا و تو همین شهر بمون. دلم برای تو و شعله شور می زنه! برای هر دوتاتون می ترسم!

- چیه؟ مگه قراره اتفاق های خفن و ناجور بیفته؟!

- بدجور! و من دلم برای هر دوتاتون می سوزه، حیوونی های عاشق!

- نترس، خود عشق یعنی جنون. کسی که وارد شهرای عشق می شه، روی آرامش و آسایش رو نمی بینه. همین جور بال بال می زنه تا سقط بشه.

مثل لیلی و مجنون، شیرین و فرهاد.

- از بس هول شدم، کار اصلیم رو از یاد بردم. اومدم بهت خبر بدم، تو شهر سوم عشق رو هم پشت سر گذاشتی و الان وارد شهر چهارم عشق شدی. شهر تلاش و کوشش همه جانبه برای رسیدن به یار.

- این شهر سوم رو چه زود پشت سر گذاشتم! لافل یه دو، سه فصلی از رمان رو می رفتیم جلو بعدش می گفتی!

- آخه این شهر سومی، یه شهر معنوی و مربوط به دل بود. دل تو و شعور وجودی تو خیلی زود بهش رسید. اگر این شهر چهارم رو پشت سر بذاری، چون شهرهای پنجم یعنی ازدواج و عروسی و ششم یعنی دعوا و کتک کاری زن و شووری رو هم در فصل های قبل رمان پشت سر گذاشتی؛ به شهر بسیار خطرناک و دردناک جنون عشق می رسی. شهری که برای هر دوی شما ناجوره و شهر نابودیه... شهر مرگه! شروع این شهر هم، همین سوراخ ورودی خونه شعله است!

- ای شیطون! داری ته دلم رو خالی می کنی تا از خیر شعله بگذرم و فقط به تو فکر کنم؟ تو یه موجود خیالی هستی و دستم بهت نمی رسه، ولی شعله دم دستمه؛ زنه! وای که چقدر تو حسودی جسیکا آلبا! برو خجالت بکش تو شوور داری، دو تا بچه گوگولی مگولی هم داری. برو و اون بچه آخریت رو شیرش بده. تو رو چه کار به هفت شهر عشق؟

یهو این جسیکای ورپریده، ورپرید و غیبت زد. ولی حسابی توی دلم رو خالی کرد. یعنی چی تو این خونه است که به نابودی و مرگ ما می انجامه؟ یعنی جنون عشق چیه؟

به خودم دلداری دادم: «فری خوشگله نترس. قدم در راه بگذار و جلو برو. درسته که این راه خطرناکه، ولی یه خطر شیرینه. همه چیز عشق شیرینه. برو، جلو رو نگاه کن و حرکت کن. ایستادن و در جا زدن در شهرهای عشق تو رو افسرده می کنه. مثل یه مرداب گندیده می شی و توی خودت له می شی و داغون. برو جلو، فقط هدف رو ببین. حرکت کن و ماجرای عشقی جاویدان رو برای نسل های بعد خودت باقی بذار. نگو تو قرن های گذشته اون همه عاشق و معشوق کلاسیک داشتیم و تو قرن بیست و یکم همه عاشقا زپرتی و تو زرد از آب در اومدن و با یه بهونه کوچیک جا خالی کردن!»

عقلم می گفت: «ولی این راه خطرناکه، این دفعه دیگه شوخی بردار نیست. خطر مرگ داره. همه حرف های اون جسیکای مارمولک که میاد تو رویاهات درست از آب در اومده. این یکی هم درست در خواهد اومد. بیا و برگرد. از جلو سوراخ عشق شعله بی خیال و بی دردسر رد بشو و حتی نگاهش هم نکن. تا این جاش هم کلی شهرای عشق رو طی کردی و کلی رد خوب از خودت در تاریخ عاشقای دنیا به جا گذاشتی. برگرد و بی خیال شعله بشو. برو و با میترا حرف بزن. مهریه شعله رو یه جوری قسطی بهش بده، با میترا ازدواج کن. از زندگیت لذت ببر. با اون، به پارتی و مهمونی های شبانه برو. مسافرت خارج و گردش، زندگی راحت و ثروت. ول کن این عشق و عاشقی رو! اینا نشونه کم عقلیه! کافیه تو یه بله به میترا بگی، همه چیز برات راحت و بی دردسر بشه. می تونی با پول های بی حساب و کتاب باباش درست رو هم تموم کنی، تحصیلات خارج کشور هم داشته باشی. فارغ التحصیل رشته مهندسی از دانشگاه آکسفورد بشی. این قدر مونا تحقیرت نکنه و هی مدرکش رو تو مخت بکوبه! ول کن این عشق رو ای راحت الحلقوم! ای بلند قد و خوش تیپ شهر ما! ای مهندس برازنده و سر بلند!»

عشق می گفت: «حالا اومدی و با میترا زندگی کردی، دختری که دوستش نداری و می خوای به خاطر پول باباش باهاش ازدواج کنی! یه عمر باید در آتش حسرت عشق از دست رفته ات بسوزی. همش به فکر عشق گم شده ات خواهی بود. درسته که به ظاهر زندگی مرفه و خوبی خواهی

داشت؛ خونه، ماشین، ویلا و تفریح ولی دلت راحت نخواهد بود و روح مثل یهودی سرگردان در برزخ های سیاه و تاریک ناامیدی و یکنواختی زندگی روزمره این دنیا دست و پا خواهد زد و در عذاب ابدی خواهد بود. از خطر نترس. حرکت کن به سمت جلو، به سمت اقیانوس های بی کران. مرداب نباش... رودخونه باش. رودخونه ها... رودخونه ها... منم می خوام ماهی بشم... تو شهر عشق و عاشقی راهی بشم... رودخونه ها... رودخونه ها...

و من حرکت کردم به سمت اقیانوس های بی کران، چون از مرداب ها متنفرم.

بیست و چهارم: خشتک پاره!

یکی از دیوارای خونه شعله چسبیده به دیوار همین ساختمون نیمه خرابه ای بود که من در حال فکر کردن و نقشه کشیدن برای ورود به اون جا بودم. می خواستم سر از کارای او و برادرش در بیارم و ببینم چقدر در حرف هاش صادق بوده، و آیا برادرش اون رو مجبور به کارای زشت و اخاذی از مردا می کردن، یا نه همین طور که خودش گفته بود به خاطر آزار و اذیت هایی که از زمان بچگی و از دست ناپدری و برادرهاش و بقیه مردهای معتاد دور و برش دیده بود از جنس مرد متنفره و می خواد سر به تن مردا نباشه! یه دیوار آجری سه متری بود که باید ازش بالا می رفتم و بعد پشت دیوار خدا می دونه چی بود! حیاط خلوت، توالت، حمام... هر چی بود یه دیوار بود که روش سقف نداشت. چند تا تکه چوب و سنگ و صندلی شکسته توی ساختمون جور کردم و روی هم چیدم. دستام به لبه دیوار رسید. زانو هام رو خم کردم و سعی کردم خودم رو بکشم بالا که صدای جر خوردن شلوارم رو شنیدم و بعد ولو شدم روی خرت و پرت های زیر دیوار...

- آه بخشکی شانس! از یه دیوار صاف هم نمی تونم برم بالا!

خشتک شلوارم رو امتحان کردم، ده سانتی شکاف برداشته بود. یهو از داخل تاریکی ها جوانی قد خمیده جلو اومد. خواستم فرار کنم، گفتم:

- نترس داداش، ما هم اهلشیم. نیم شاعته دارم ژاغ شیاخت رو چوب می ژنم. می خوای بری دزدی؟

نگاهش کردم دیدم خیلی تابلوئه و از قیافه اش نکبت و خلاف می باره:

- آره، ولی دیواره بلنده!

- ولی بهت بگم بد جایی رو انتخاب کردی ها! اینا خودشون و هفت جد و آبادشون دژدن! خیلی بامژه اش نه؟ دژد به دژد می ژنه.

- یعنی تو این خونه دزدا زندگی می کنی؟

- آره، دو تا مرد و یه ژن جوون. کارشون دژدی و قاچاق مواد مخدره، البته یه شغل های شریف دیگه ای هم دارن هه هه...

- مثلاً چه شغلایی؟

- خواهرشون رو طعمه گول زدن مردای پولدار و کف کرده کردن. مثل ماهیگیرها که کرم خوش گوشت رو برای ماهی ها نوک قلاب می ژنن، خواهر هفت قلم آرایش می کنه و می ره جلو ماشینا. مردای بیچاره رو می کشونه تو خونه و بعد برادرش میان. مردیکه های هوش باژ رو لختشون می کنن، ازشون عکس می گیرن. بیچاره مردا هم که آبروشون رو تو خطر می بینن، چک های کلون می کشن تا از دشت اینا نجات پیدا کنن.

- تو اینا رو از کجا می دونی؟

- من دو شاله این جام. پاتوقمه. مواد می فروشم و مواد می کشم. صداشون رو از پشت این دیوار می شنوم. تازه، همه ی اهل محل هم از کاراشون خبر دارن. برادرش ارژل و اوباشن. دو شال قبل مامورای مبارزه با ارژل و اوباش اونا رو گرفت. آی کتکشون زدن، بعد هم آفتابه مسی و زنگوله بژ گردنشون انداختن و تو محل گردودنشون. گفتن هر کی از اونا شکایت داره بیاد شکایت کنه، شکایتشون هم مخفی می مونه تا آبروشون نره.

- خب شکایت کردن؟

- نه. با این که ژنا و دخترای زیادی توسط این دو نفر مورد اذیت و آزار قرار گرفته بودن، ولی ژنا از ترس آبروشون و طلاق توسط شوورشون شکایت نکردن. دخترا هم از ترس بی آبرویی و نیومدن خواستگار.

یاد ماجرای اون دندون پزشک افتادم که تو مطبش و لا به لای دستگاه ها و صندلی دندون پزشکیش دوربین مخفی کار گذاشته بود و در حین بازدید دندونای زنا و دخترای جوون، به هوای آمپول بی حس کننده به اونا آمپول بی هوشی کامل می زد و اذیت و آزارشون می کرد. بعدش هم از این کارش فیلم تهیه می کرد. چند سال به این کار کثیفش ادامه داده بود و به حدود پنجاه زن و دختر تجاوز کرده بود و ازشون فیلم گرفته و اخاذی و تهدیدشون کرده بود. صدای یکیشون هم از ترس آبرو در نیومده بود. تا این که دزدی به هوای دزدی کردن وارد اون جا می شه، دزد رو یکی از همون دخترای قربانی اجیر کرده تا فیلم هاش رو از مطب جناب دکتر بدزده و خیالش و راحت کنه؛ اما دزد گرفتار می شه و مجبور می شه علت دزدیش رو بگه. تازه جریان لو می ره. فیلم ها و دوربین ها و کلی عکس اون چنانی از قربونیا کشف می شه. پلیس هم عکس بدون شطرنجی دندون پزشک قلابی رو تو روزنامه ها منتشر می کنه و از زنایی که مورد تجاوز این دکتر نما قرار گرفتن می خواد شکایت کنن. پلیس ها می گفتن ما فیلم پنجاه زن رو داریم که بهشون تجاوز شده. فقط دو، سه نفر از شکایت کردن. اگه همون نفر اول که مورد تجاوز قرار گرفته بود، از خود گذشتگی می کرد و اون حیوون انسان نما رو لو می داد؛ دیگه پنجاه تای دیگه هم گرفتارش نمی شدن. تازه جریان شکایتش هم مخفی بود و خودش هم که گناهی نداشت بترسه، چون بی هوشش کرده و اذیتش کرده بودن. همین ترس و رودربایستی هاست که به جنایت کارایی امثال این دندون پزشک و برادرای شعله میدون می ده. اونایی که ساکتن هم تو گناه این جنایتا شریکن. اگه یکی از همین زنایی که تو محله مورد آزار این نامردا قرار گرفته بود، می رفت و لوشون می داد حالا منم تو این هچل نیفتاده بودم و کلی زن و مرد قربانی دیگه هم اسیر کثافت کاری و هوای نفس این بی شرف ها نمی شدن. یا جریان اون رماله که پونزده دختر رو به هوای بخت گشایی برده بود تو دخمه اش و بهشون تجاوز کرده بود. اولی شکایت می کرد، می گرفتن اعدامش می کردن به دومی و سومی و... نمی رسید!

یهو دیدم معتاد آستین پیراهن منو گرفته و تکون تکونم می ده:

- اوهوی عمو ژون کجایی؟ تو که از من نشئه تری، یه ربعه رفتی تو عالم هپروت!

- اوه، راست می گی تو. من نمی دونم چه ذهنی دارم تا یه جریانی رو می شنوم، فوری هی جریان های مشابه تو کله ام رژه می رن. اینم از دردا و رنجای مطالعه و آگاهی منه! آدم هر چی بیشتر بدونه، بیشتر رنج می کشه!

- می شه تعریف کنی، ببینم چی تو ژهننت رژه می رفته؟

- اوه! تا بخوام برات تعریف کنم که صبح می شه و من از کار اصلی خودم جا می مونم!

- حالا کلی بگو.

- به چیزایی راجع به خشتک های پاره بود دیگه، ولم کن!

- آهان، خشتک خودتم که پاره شده!

- از دست این برادرای شعله.

- پس تو هم یکی از قربونی های اونایی و لیف اونا به تن تو هم مالیده شده!

- آره، اونم بدجور!

- خب جوون خوب برو ژن بگیر. چرا میای تو خیابون و دخترای تیتیش مامانی رو شوار می کنی؟ بعد هم باهاشون میای خونه خالی تا حال و هول

کنی که یهو برادر شعله می رسه و می گه من شوور این ژنم و تو این جا چه می کنی و عکس ها و فیلم های تو رو با خواهرش نشون می ده و

تموم دار و ندارت رو می گیره. خودتم مقصری دیگه!

- مال من بر عکسه. من اولش زن گرفتم، بعد دارم تیغیده می شم!

- یعنی شطوری؟

- یعنی خر شدم، مهریه بالا و...

- آهان تو همون جوون تو بیمارشتونی که هی برادرای شعله ماجرای خر شدنت رو می گن و شدای خنده هاشون تا هفت محله می ره. حالا دو

ژاریم افتاد! می خوای بری خونشون چه کنی؟

- می خوام برم همشون رو بکشم و مردم این محله رو از دستشون نجات بدم.

- ای قربون دشتت، جشدشونم بشوژون. نامردا دیشب هر چی التماششون کردم یه بشته، فقط یه بشته هر وئین بدن، حاضر نشدن. این قدر

خشیشن! می خوای منم باهات پیام تا تنها نباشی؟ آخه منم می خوام توی این حماسه ی بزرگ و شواب نابود کردن این انگلای جامعه شریک

باشم! حواشت هشت؟ اون نامردا خیلی خر زورن ها!

- نه داداش، تو دماغ خودت رو بگیر جونت در نره، آدم کشی پیش کشت!

- حالا شه جووری می خوای از این دیفاله بالا بری؟

- نمی دونم. دیوار سه متر طول داره، سخته!

- من کمکت می کنم. دولا می شم تو برو رو کمرم و یهو دیوار و بچسب.

- نه نه، دیوار رو چسبیدم که خشتکم پاره شد. قدم بلنده و وزنم زیاد. نگاه به هیکل قلمی ام نکن، توپرم. فکر کنم نود کیلو باشم. چه جووری

نود کیلو گوشت خالص رو با این دستای استخونیم بکشم بالا؟

- یه راه دیگه هم داره. خیلی راحت می تونی بری تو خونشون.

- چه جووری؟

- البت برات یه خرده خرژ داره!

- مثلاً چقدر؟

- دو تا شک پول پنجاه هزار تومنی!

- به همین زودی شرکت در حماسه ی بزرگ نابود کردن انگلای جامعه و ثواب و اینا یادت رفت؟ تو دیگه کی هستی!

- تقشیر خودت شد. اون موقع نشئه بودم، از بش تو حرف زدی و مشکلات و بدبختی های مردم رو برام گفتی هر شی که کشیده بودم پریدم. دوباره باید نشئه بشم تا فاژ حماسه سازیم گل کنه!

- باشه بهت می دم. نقشه ات رو بگو.

نقشه خفنی داشت این جوون. رفت دم در خونه شعله. من توی ساختمون پنهان شدم. یکی از برادرای شعله در رو باز کرد:

- چی می خوای مردنی نصف شبی؟

- یه بسته مواد. نادر جون از خماری در حالت موتم!

- گفتم که تا پول نیاری مواد بی مواد!

- بیا اینم پول.

نادر سیاه، چک پول رو با دو انگشتش واریسی کرد. نگاهی به دور و برش انداخت و گفت:

- بیا تو پشت در وایسا، تا من برم و مواد رو بیارم.

صدای دور شدن قدم هاش رو می شنیدم. یهو سر جوون معتاد که اسمش رو هم نمی دونستم، از لای در نیمه بسته بیرون اومد و با صدای خفه ای گفت:

- بیا تو خونه، حالا وقتشه!

فوری رفتم توی خونه و همون طور که معتاد گفته بود، پریدم تو دستشویی خونه که دو متری با در فاصله داشت و گوشه حیاط کوچک خونه بود. گند دستشویی زد تو بینیم و خواستم بالا بیارم. با خود گفتم: «ای عشق، به خاطر تو چه مصیبت هایی رو که تحمل نمی کنم!»

بعد یادم افتاد تو شهر چهارم عشقم، تلاش همه جانبه یعنی این. باید هی تلاش کنم اونم همه جانبه تا به یار برسم. عوضش این مرحله رو که رد کنم، دو مرحله بعدی هم خود به خود و اتوماتیک به حسابم نوشته می شه. یعنی اونا رو قبلا طی کرده بودم. ازدواج و جدایی و اجرای مهریه و بعد یهو به شهر هفتم، شهر آخر عشق می رسم. شهر جنون و دیوونگی، شهری که پای خیلی ها بهش نرسیده!

نادر سیاه مواد جوون رو که داد در رو بست و به طرف.... وای داره میاد سمت توالت! اینی که می گن ناشکری نعمت رو از دستت بیرون می کنه، راسته ها! از بوی بد توالت گله کردم، حالا مردیکه خودش داره میاد توی توالت. خونه اونا قدیمی بود و دور افتاده. جای شکرش باقی بود که توالت وسیع بود و یه پرده بین سنگ توالت و یه جای دخمه مانندی کشیده بودن. توی این دخمه، پر از بطری بود. بعدها فهمیدم، اینا بطری های مشروب دست سازه که خود برادرای شعله درست می کنن و به جوونای بیچاره محله می فروشن. اونا نمی دونستن که این بطری ها درست کنار سنگ توالت. لابد برای سهولت در امر فروش اونا رو این جا مخفی کرده بودن. رفتم پشت پرده و از ترس مثل بید می لرزیدم. یهو توی توالت زلزله شد و گندی همه جا پیچید که تازه فهمیدم تلاش همه جانبه برای رسیدن به یار یعنی چی!

وقتی نادر سیاه بیرون رفت، فکر این بودم خداوند چه طوری این بنده هاش رو خلق کرده که این همه گند و کثافت رو تو وجودشون می پوشونه. ولی خدا نکنه یه نفر یه نقطه ضعف و کار بدی از کسی ببینه، تا همه جا پخش نکنه و آبروش و نریزه آروم نمی گیره! تازه با وجود این همه کثافت تو جسم آدم ها باز هم غرور و تکبر دارن و فکر می کنن همتای اونا در جهان نیست. آه... آه! جوان خام و نادون دختر بزک کرده و

تیتیش مامانی رو با زور و تهدید می کشونه تو بر و بیابون و بعد آزارش می ده، اون وقت از ترس لو نرفتن می کشتش. یه ساعت از مرگ دختر نمی گذره، میاد جنازه اش رو آتیش بزنه؛ می بینه گندی از این جسد بیرون میاد که یه دقیقه هم تحمل کردنی نیست. به صورت وحشت زده، چشمان از حدقه بیرون اومده و پوست ارغوانی و خشک جسد نگاه می کنه و بعد که لو می ره و به اعدام محکوم می شه مرتب به خودش می گه: «برای چی این کار رو کردم؟! زیبایی هایی که آخر و عاقبت به گند و پلشتی و زشتی تبدیل می شن، آیا ارزش این همه بی آبرویی، تحقیر شدن و کتک خوردن رو داشت؟ آیا ارزش روزی ده مرتبه مردن و زنده شدن رو داشت؟ هر شب که می خوابی منتظری تا بهت بگن وسایلت رو جمع کن برو انفرادی، سحرگاه وقتشه!» این بشر دو پا آخه چی دیده از یه جسم بزرگ کرده که خودش رو به این روز می ندازه؟ چرا یه خرده به فکر روح لطیف و آسمونی اونا نیست؟ چرا به فکر شخصیت انسانی و پاک خودش نیست؟

یهو به خود اومدم و دیدم کجا نشستم و دارم فکرای فلسفی می کنم. راسته که شاعرا و نویسنده ها و بعضی هنرمندا می گن محل تفکر و الهامشون این جاست ها! چه افکار نوین و پر محتوایی از من در رفت که خودم هم کیف کردم!

خواستم از توالت پیام بیرون و یه جورایی خودم رو به شعله برسونم که صدای قادر شوید رو شنیدم:

- کار خودته شعله جون. اگه به فرض یک هزارم در صد بهت ایست دادن، هیچ کس به تو شک نمی کنه که دو کیلو مواد حمل می کنی. فکر می کنن خیابونی هستی و دنبال مشتری! فقط توی صندوق عقب نذاری که اولین جا برای تفتیش همون جاست.

- تو که منو می شناسی، من از این چیزا نمی ترسم. می دارم زیر دماغم! تازه، کی به کیه؟ ایست کدومه! تو این شهر تا صبح چه کارا که نمی شه!

- یادت نره، تو قسمت هروئین ها دفنشون کنی. با تریاک ها قاطی نشن!

- نه. خاطرت جمع باشه، می برم و همون جا کنار بقیه خاکشون می کنم. غصه نخور شوید جون، اون دوتا تار موتم می ریزه؛ می شی قادر کچل!

- شوخی بسه. اینا دو کیلو هروئین خالص. خودت دیدی که امروز صبح چند میلیون بالاشون دادم. حواست رو خوب جمع کن.

- رو چشم. حق و حساب ما یادت نره؟

- اونم رو تخم چشم.

ما رو بین با مزقون کی می رقصیم! زن بدبخت من با شکم پر و باردار، نصف شبی می خواد دو کیلو هروئین رو ببره یه جایی مخفی کنه. تف به شما دو تا برادر بی غیرت، تف!

صدای قدم های خفه شعله به گوشم رسید. در خونه رو که باز کرد، منم از مخفیگاه بویناکم بیرون اومدم و چون حیاط رو خلوت دیدم، آروم در خروجی رو باز کردم و زدم بیرون. فکر کنم ساعت دو نصف شب بود. پرنده تو کوچه ها پر نمی زد. شعله ده متری از من فاصله داشت و به سمت یه سمند سفید می رفت. در اتومبیل رو باز کرد. نگاه خفنی به اطراف انداخت و ماشین رو روشن کرد. بعد دوباره از اتومبیل پیاده شد و به سمت خونشون که در صد متری اتومبیل بود، رفت. من از فرصت استفاده کردم و رفتم داخل سمند و در قسمت عقب، کف اتومبیل خوابیدم. شعله با یه کارتن قند شکسته داخل سمند شد و اون رو زیر صندلی جلو گذاشت. حتما دو کیلو هروئین تو این کارتن قند بود! بعد تکه پارچه ای روی کارتن انداخت و حرکت کرد. حالا کجا، خدا می دونست!

من به پهلو بین صندلی های عقب سمند خوابیده بودم و از زیر صندلی شلوار آبی و کفش های کتونی شعله رو می دیدم. پای راستش رو مرتب رو پدال گاز فشار می داد. بوی ادکلن تندی که به خودش زده بود، توی بینیم می پیچید. آخ که چقدر می خواستم بلند بشم و بغلش کنم، ولی

جلو خودم رو گرفتم. می خواستم سر از کارای زنم در بیارم. زنی که عاشقش بودم، از من یه بچه داشت و به جای شوور داری و خونه داری نصف شب دو کیلو مواد مخدر رو می برد تا در جایی پنهون کنه. تازه باید مزد این همه زحمتاش رو هم من می دادم. دو هزار سکه طلا! به خاطر این همه زحمت و کار تو خونه من! چه قوانین انسان ساز و درخشونی داره مملکت گل و بلبل من!

یه ساعتی که جلو رفتیم، وارد یه جاده خاکی و پر دست انداز شدیم که تموم پک و پهلوی منو داغون کرد و بعد سمند ایستاد.

صدای جغدی از دور دست ها می اومد. شعله جعبه قند شکسته پنج کیلویی یزدی رو برداشت و از ماشین پیاده شد. صبر کردم تا کمی دور بشه و بعد آروم دستگیره در رو کشیدم. تق... در باز شد، ولی من از ترس لو رفتن مثل ماست سر جام ماسیدم! بعد دیدم نه خبری نشده، اومدم بیرون و به سمت مسیر حرکت شعله رفتم. در دل شب و نور کمی که از چند لامپ اطرافم سو سو می زد، فهمیدم که در قبرستونی دور افتاده در یک روستا هستیم. جغدها چهچه می زدن و مرده ها هر لحظه ممکن بود از قبرهاشون بیان بیرون و یقه منو بگیرن که نصف شبی چرا آرامش ابدی اونا رو بر هم زدیم! دندونام از شدت ترس تلق و تولوق به هم می خوردن و من مانند سربازی فداکار و جانباز پا در مسیر خطر گذاشته بودم و می رفتم تا شعله رو بگیرم و بچلونمش. عشق اولی و آخری من، در حال کندن گودالی در صد متری من بود. یک بیل دو کاره داشت، یعنی یه سرش شبیه کلنگ بود و یه سرش شبیه بیل. با کلنگ می کند و با بیل خاک ها رو در می آورد. خدا خدا می کردم نکنه یکی از این مرده های جوون و قلچماق هوس عشقولانه کنه و یهو پیره روی همسر دلبندم و با خود بکشوندش تو قبر! همه جا پر از مرده بود. همه جا قبر بود. همه جا تاریکی و مرگ بود و زنم در حال کندن قبر بود. چاله رو کند و کارتن قند شکسته یزدی رو چال کرد. یهو پام رو گذاشتم روی یه سنگ تا یه خرده راحت تر باشم و ببینم آخر و عاقبت این همسر یک و نیم میلیارد تومنی من چه می کنه و در راستای وظایف شوهر داری دیگه چه نقشه ای داره، که سنگ از زیر پام در رفت و شعله سرش رو به عقب برگردوند. خدایی بود که من پشت دو تا تابوت چوبی روی هم چیده شده، مخفی شده بودم. با این حال از طرز بلند شدن و نگاه های وحشت زده زن بیچاره فهمیدم زرد کرده و در حال در رفتن است.

توی دلم گفتم: «مردیکه دست و پا چلفتی، بیا یهو نیفتی! خفاش ها و کرکس ها با کلی ترفند و نقشه دخترای مردم رو توی روز روشن می دزدن و میارن توی جاهایی دنج و خلوت مثل این جا و آزارشون می دن، اون وقت توی بی خاصیت توی یه جای دنج نمی پری روی زن قانونی و شرعی خودت تا از این میوه بهشتی و مایه ی آرامش و تسکین روح استفاده کنی؟! حالا که همه چیز جوهره و همه جا آروم، برو و عشقت رو دریاب که غفلت موجب پشیمونی است! برو و بهش حالی کن که زن مرد، همه جا مال مرده! یعنی اگه من برم و با شعله عشقولانه در کنم، می تونه ازم شکایت کنه؟ بره به قاضی چی بگه؟ بگه شوورم تو قبرستون بهم تجاوز کرد!؟ قاضی هرهر بهش می خنده!»

از جام بلند شدم. شعله که وجود کسی رو در چند قدمیش حس کرده بود، دوید و به سمت اتاقکی راه افتاد. در اتاق بسته بود و یه پنجره اش رو باز گذاشته بودن. با چالاکی از پنجره بالا رفت و منم بدون گفتن هیچ حرفی دنبالش راه افتادم. تو دلم گفتم: «حالا نشونت می دم عدم تمکین یعنی چی! تو هر جا که بری زن منی! بهم حلالی، مال و منال منی! یه روز می دزدمت و می برمت تو یه شهر دور، تو یه روستای گم و گور که دست هیشکی بهمون نرسه. مجبورت می کنم تمکین کنی به زور، بعدش هم کارخونه جوجه کشی درست می کنم و ده تا بچه پس می ندازم. بعضی از این مردای ناقلا که زن خوشگل دارن از ترس نپریدن کفتر کاکلیشون هی بچه درست می کنن تا زن به خاطر عشق مادری هم که شده، اون رو ولش نکنه. زن که به خاطر جبر روزگار و فشار پدر و مادر تن به ازدواج با مردی داده که دوستش نداره یهو چشم باز می کنه و می بینه چهار، پنج تا بچه دور و برش رو گرفتن و اون وقت نداره سر بخارونه، چه برسه به فکر تن دادن به دل و عشق و این جور چیزا. منم باید همین

بلا رو سر این زن یک و نیم میلیاردی خودم در بیارم!

مثل شعله دستم رو به لبه پنجره گرفتم، و با یه خرده زور زدن وارد اتاقک شدم. بوی تند کافور همه جا رو پر کرده بود. هیچ لامپی اون جا روشن نبود و در تاریکی محض بودیم. فکر کنم این جا مرده شور خونه بود. پنجره رو بستم و آروم گفتم:

- یه بار جستی گوگولی، دو بار جستی گوگولی، حالا تو مشتی مامانی!

صدای ناز شعله بلند شد:

- پس تو منو تعقیب می کردی آلبالو؟ داشتم زهره ترک می شدم. زودتر بیو می دادی تا این قدر نترسم!

- عزیز دلم حالا سر از کارهات در آوردم و محل مخفی کردن موادتون رو یافتم. کافیه لوتون بدم و همتون در یه سحرگاه خنک و ملایم بهاری برین بالای دار و بریک بزنین!

- این چه حرفیه عشق من؟ من و تو زن و شوهریم، باید هوای همدیگه رو داشته باشیم!

- آهان! امان از تو! حالا که پای لو رفتن و گرفتاری برای تو درست شده زن و شوهر شدیم؛ ولی اون موقع که با مامور اومدی و منو انداختی تو زندون زن و شوهر نبودیم!؟

- اشتباه کردم فری جون، نمی دونستم این قدر ورپریده و زبر و زرنگی که تا این جا بیای. تو رو یه مرد دست و پا چلفتی می دونستم که نمی تونه دماغش رو بالا بکشه. حالا می فهمم چه مارمولکی هستی! بگو بینم چی از جون من می خوای؟

- اون عشق گمشده ام رو، خودت رو! می خوام دست از این کارات برداری و مثل یه زن درست و حسابی باهام زندگی کنی.

- به خدا منم دوست دارم مثل آدم ها زندگی کنم، ولی تو نمی دونی که من تا خرخره تو فساد و کثافت غرق شدم. کارایی کردم که راه برگشت و توبه نداره. برادرارم یه مدارکی از من دارن که هم خودشون و هم منو می کشونه بالای دار. کافیه احساس خطر کنن، دیوونگی می کنن و هم خودشون رو هم منو می فرستن تو یکی از این قبرها! فردا من می رم و مهریه ام رو از اجرا در میارم. مهرم رو می بخشم و تو هم منو طلاق می دی. نخود نخود، هر کدوممون به راه خود!

- نه، نشد. من تو چنگ عشق تو گرفتارم. این چنگولای عشق تو، تا سر حد مرگ قلبم رو فشار می ده. حرف من مهریه و این جور چیزا نیست، من خودت رو می خوام. مهریه رو هم، هر جور شده جور می کنم و بهت می دم. من اوا براون مهربون و عاشق توی بیمارستونم رو می خوام، باید بهم برش گردونی!

- نمی تونم فری، نمی تونم! من هیچ احساسی به تو ندارم. چه طوری بگم، از مردا متنفرم. نمی تونم با یه مرد زیر یه سقف باشم.

- چطور با برادرار هستی؟

- از ترس جونم.

- خب منم حالا با گوشیم یه زنگ می زنم به صد و ده و می گم چند کیلو هروئین تو این قبرستون دفن شده. باز هم مرغ اعدام بالای سرت پرپر می زنه!

- من می زنم زیرش، می گم کار خودته. اسم و شماره ملیم که رو مواد حک نشده، بعدش هم می گم منو دزدیدی و آوردی این جا تا اذیت و آزارم کنی.

- هه هه، تو زن منی! از این اسلحه زنونه و مد روز نمی تونی استفاده کنی.

- چرا نتونم؟ یه مرد از نظر قانونی حق نداره حتی زن خودش رو هم به زور بدزده و بکشونه تو مرده شور خونه. حبس و مجازات داره! آدم ربایی محسوب می شه! قبلا یه نفر این کار رو کرده بود، چند سال آب خنک خورد. این قدر هم خر تو خر نیست که!

- من این حرفا سرم نمی شه. زنگ بزنم؟

شعله با نگاهی درمونده منو برانداز کرد. توی بد هچلی افتاده بود، نه راه پس داشت نه راه پیش. آرام گفت:

- نه، من تسلیمم. باهات زندگی می کنم، ولی جواب داداشام رو باید بدی! اگه بفهمن تو از اسرار ما با خبر شدی و محل مواد رو می دونی، سرت رو می کنن زیر آب.

- ما دیگه پیش اونا نمی ریم. از همین جا و با سمند سفید تو می ریم یه جای دور، یه جای گم و گور و با هم زندگی می کنیم چه جور!

شعله زد زیر گریه و گفت:

- حالا معنی عشق رو می فهمم. تو واقعا منو دوست داری. تا حالا هیچ مردی این قدر منو دوست نداشته. حس می کنم احساس تنفر من به مردا کم شده. بیا بریم، بریم یه جای دور. منو سوار اسب سفید خودت کن و ببرم. ببرم تو ابرها، توی آسمونای آبی عشق؛ توی کهکشونای پهناور و بی انتها؛ محبت و صفا. آه ای مرد با وفا!

- به به، چه تحول سریعی! می بینم که یهو نود درصد عوض شدی. متحول شدی. عشق من، بیا تو بغلم. بیا و منو ببوس. مرا ببوس... مرا ببوس، برای.... نه این شعر برای این جا مناسب نیست، از اون قسمت برای آخرین بارش بدم میاد. از بقیه اش هم بدم میاد. رفتم کنار شعله. کورمال کورمال توی تاریکی ها پیداش کردم و گرفتمش تو بغلم. شعله مثل خمیر وا رفت و نشست رو زمین. چقدر تنش سرد بود. شاید از شدت تحول عظیم و برق آسایی که کرده، دچار کم خونی و افت فشار شده بود. آخه تحول های ناگهانی فشار زیادی به روح و جسم آدم میاره.

- شعله ی من، چقدر از فکر نبودن با تو غصه می خوردم. حالا تو مال منی، پیش خودمی تو آغوش من.

براش حرف زد. سرش رو گذاشته بود روی سینه ام و گوش می داد به درد دل هام. فکر کنم یه نیم ساعتی بود که تموم درد دل هام رو گفتم. آرام آرام اشک می ریخت و در سکوتی معنا دار به حرفام گوش می داد. اشک های دختر بیچاره تموم سینه ام رو خیس کرد و من حس کردم چقدر توی زندگیش رنج کشیده و حالا داره خودش رو خالی می کنه. بوسیدمش و نازش کردم. یهو در مرده شور خونه باز شد و تمام اتاق روشن!

برادرای شعله، نادر و قادر با یه کلت جلو من سبز شدن! خود شعله هم کنارشون بود. به شعله تو بغلم نگاه کردم. آه! جسد یه پیرمرد مرده بود، که سرش رو تو سینه ام گرفته بودم و از دهانش زرداب های چسبناک روی پیراهنم می ریخت!

شعله از شدت خنده غش و ریسه می رفت. بعد گفت:

- چه بامزه! یه ساعتی با جسد یه پیرمرد که برای دفن گذاشتنش تو مرده شور خونه تا فردا صبح دفنش کنن حال و هول و درد دل می کنی. تو دیگه چه خری هستی!

- چطور، چطور دلت راضی شد با همسر عزیزت و پدر فرزندت این کار رو بکنی؟ تو منو فروختی!

- دیدم دست از سرم بر نمی داری و می خوای لومون بدی، جسد رو از رو تخت مرده شور خونه برداشتم و پشتش مخفی شدم. خیلی زور زدم تا جسد رو سرپا نگه دارم. مثل خمیر شل و وا رفته بود. بعد ولش کردم توی بغل تو. از بس این جا تاریک بود و به جنازه هم کافور زدن و همش بوی کافور تو بینیت پیچیده بود، تو متوجه نشدی چی به چیه. خودم هم از یه پنجره دیگه در رفتم، ولی همون جا پشت پنجره ایستادم و با گوشیم برادرارم رو خبر کردم. غصه نخور تموم حرفای عاشقونه و درد دل هات و با این مرده شنیدم. بمیرم برای دل دردمندت، آخ که چه رمانتیک بود!

امون از دست این قرصای دکتر جانسون که آدم رو خرفت می کرد! یعنی آدم هم این قدر احمق و بی شعور!؟

فصل بیست و پنجم: مرگ در زیر زمین تاریک

بنده ی احمق و خیط شده رو با همون سمند سفید، و با تهدید یه کلت بردن تو خونشون. پرتم کردن تو یه زیر زمین نمناک و بعد منو به یه صندلی بستن و پوزه بندی هم جلو دهان غمچه ام گذاشتن تا دیگه تو کارای خفن و ماجراهای تبهکارانه دخالت نکنم. توی اون تاریکی زیر زمین فهمیدم که سرنوشت همه ی انسان ها از فقیر و غنی گرفته تا مشهور، عامی و گمنام، عاشق و فارغ، همه با رنج و درد و حرمان سرشته شده است. آفریننده ی ما هم می گوید: «ما انسان را در رنج و سختی آفریدیم.» اون فقیر که معلومه تو بدبختیه. اون ثروتمند هم، همش بال بال می زنه و دنبال حساب و کتاب پولاشه و بعد هم که خوب جمع کرد باید ازشون دل بکنه و بره و رنج و عذاب زندگیش خیلی بیشتره. نمونه اش مخترع این تکنولوژی روز دنیا "آی پد" جناب جابز! تو اوج شهرت و ثروت سرطان گرفت و مرد. نمونه اش مریلین مونرو هالیوودی، نمونه اش صادق هدایت مشهور و ارنست همینگوی و غزاله علی زاده و میلیون ها انسان مشهور و پولدار که فهمیدن ادامه زندگی، یعنی ادامه همین رنج و بدبختی. کدوم آدمی می تونه ادعا کنه خوشبخته؟! انسان ذاتا بدبخت و بیچاره و نیازمند آفریده شده و اگر یه مدتی هم فکر کنه تو خوشبختیه، بعدش از دماغش بیرون میاد و به اوج بیچارگی خودش پی می بره. نمونه اش محمدرضا شاه، قذافی و صدام! چند صباحی فکر کردن خوشبختن و مردم رو خر می کنن، بعد با فجیع ترین مرگ ها مردن. اونایی که باور کنن انسان همراه زجر و بدبختیه و هر چی بدون به اون خوشبختی نمی رسن، حداقل یه آرامشی دارن و خود خدا هم گفته: «فقط با یاد من به آرامش می رسین.» یعنی چی؟ یعنی دل از این دنیا و خوشی های ظاهریش که پشتش کلی بدبختی بکنید و به عالم ملکوت و معنویت فکر کنید. اگه این جا خوب بود که خدا آدم و حوا رو به خاطر گناه از بهشت خودش، تبعیدش نمی کرد! دنیا تبعیدگاه بشریته، محل زجر و شکنجه ماست!

یهو در زیر زمین باز شد و شعله با خنده های وحشیانه و مرموز، وارد زیر زمین شد:

- چیه آقا موشه؟ حالا که گیر افتادی، دم مرگی فیلسوف شدی و حرفای گنده گنده می زنی؟ اون موقع که چهچه مستونت بود، فکر زمستونت نبود! هر شب زیر درخت کاج توی بیمارستان عشقولانه در می کردی و قصه های عاشقونه در گوشم زمزمه می کردی، انسان در رنج نبود؟ تو بغل یه خوشگل خر غلت می زدی، تو عذاب نبودی؟

- من، من داشتم فکر می کردم به این چیزا، تو چطور متوجه شدی؟

- بعضی احمق ها مثل تو بلند بلند فکر می کنن و همه می فهمن. خب حالا زاغ سیاه منو چوب می زنی و نصف شب جیمز باند بازی در میاری، می ری عقب ماشینم و محل جنس ها رو پیدا می کنی؟! بعدش هم ما رو تهدید می کنی که لوتون می دم؟! تو، گوساله سامری نمی دونی ما تا حالا

ده، پونزده نفر رو مثل آب خوردن کشتیم یه لیوان ویسکی هم روش زدیم؟! حالا ما رو تهدید می کنی؟ حکم مرگت صادر شده و من مامور اجراشم!

- تو؟ نه، تو هرگز این کار رو نمی کنی! من شوورتم، پدر بچه اتم!

- هه هه، کدوم بچه؟ اون کره خر معلوم نبود مال چند تا پدره، یه ماه پیش سقطش کردم.

- ازت شکایت می کنم، تو پسر منو کشتی! روزگارت رو سیاه می کنم.

- حالا از کجا معلوم که اون مرحومه پسر بود؟ بعدش هم کی می دونست من باردارم و کجا ثبت شده؟

- تو خودت گفتی، جلو مامورها!

- اینا مدرک نمی شه. حاجیت تا حالا ده مرتبه باردار شده و سقط کرده. تازه اون دخترایی هم که از آدمایی مثل تو و دوست پسرهایشون باردار

می شن و پول ندارن قاچاقی بچه رو بندازن، صبر می کنن تا به دنیا بیاد؛ می پیچنش تو یه گونی پرتش می کنن تو سطل زباله یا جوی آب و تازه

پدر و مادرشون هم کمکشون می کنن! کجایی بابا؟ ما تو قرن بیست و یکمیم. قرن مرگ عاطفه و محبت، قرن پول! بیشتر در آوردن و بهتر

خوش گذرونندن. قرن حرص و طمع در همه چیز. تو خیلی پیه ای فری آلبالو!

- پسر، آخ که تو اول زندگی داغ جوون دیدم. کمرم خم شد. وای خدا!

- بسه، این قدر ننه من غریبم در نیار! یه دختر کج و کوله بود که هر قسمتیش مال یکی بود. به علاوه، من اومدم تا کارت رو تموم کنم و از رنج

این داغ سنگین راحتت کنم!

- تو؟ هه هه، اصلا به قیافه ات نیما آدم بکشی! تو با اون چشمای عسلی و خمار و اون دستای ظریف و کشیده، اصلا اهل این حرفا نیستی!

شعله خندید و دو چال خوشگل روی گونه هاش پیدا شد و بعد از پشت کمر بند شلوار جین آبی و تنگی که پوشیده بود، یک سر نیزه بیرون

کشید. سی سانت طولش بود و سرش مثل زبون مار تیز بود. نامرد سر نیزه رو پشت کمرش بسته بود تا منو غافلگیر کنه. با دیدن سر نیزه،

دستم به لرزه افتادن و سیاهی مرگ رو در برابرم دیدم. شعله گفت:

- تا چند دقیقه دیگه که روح بره بالای سقف این زیر زمین و منو کنار جسد خونینت ببینه که با پیراهنت خون های روی چاقوم رو پاک می

کنم، باورت می شه که من می تونم یا نه!

- نه، این کار رو نکن! منو نکش، من عاشق و در به در تو هستم! عشق تو منو تا این جا کشونده.

- همه عاشق ها دوست دارن به دست معشوقه شون کشته بشن، تو چرا از زیرش در می ری؟ پس عاشق نیستی، هوس بازی! وگرنه افتخار می

کردی به دست عشقت خونی و تکه پاره بشی!

- م م ن؟ چرا دوست دارم که به دست تو کشته بشم، ولی نه با خنجر. من از خون می ترسم!

- پس چه جوری بکشم؟

- بیا جلو گلوم رو بگیر، خفه ام کن. با اون دستای نازنین و قشنگت منو بکش، نه با چاقو.

- نمی شه، آخه من به جز سر بریدن راه دیگه ای بلد نیستم! از بیست سالگی تا حالا این جوری آدم می کشم. سرت رو مثل قاچ هندونه بیخ تا

بیخ می برم و می دارم رو پاهات. یعنی هنوز از گردنت خون می ریزه و تو بال بال می زنی که متوجه می شی سرت رو پاته! کارم خیلی تمیزه.

- شعله جان، بیا و این آخرین خواهش یه آدم مردنی رو قبول کن. با دستای خودت خفه ام کن!

- آخه بلد نیستم. تمرین هم نکردم، می ترسم زجر کش بشی! با چاقو تو دو دقیقه گردن و استخوانات و می برم و سرت رو جدا می کنم. سریع می میری!

- نه، می خوام کم کم و در آغوش تو بمیرم. جون قادر شوید منو خفه ام کن. نذار بی سر برم تو گور. لااقل سرم به تنم باشه که بفهمن فری آلبالو به خاطر عشق یه زن جونش رو فدا کرده و توی تاریخ بمونه!

- بدبخت، وقتی خودت نیستی و پوسیدی چه کار به تاریخ داری و این که همه بدونن تو یه قهرمانی؟! حالا این همه تختی و سهراب سپهری و الکساندر دوما رو تحسین می کنن، چه خاصیتی به حال اونا داره؟! الان تابلوهای نقاشی سهراب رو میلیاردری می خرن، ولی تو زمان حیاتش تو اوج فقر بود. تختی در اواخر عمرش شرمنده زن و بچه اش شده بود و برای پر کردن شکم زن و بچه اش درمونده بود، یه قرون نداشت خرجی زن و بچه اش رو بده. مستمری اش رو قطع کرده بودن. حالا هر چی ما بگیم جهان پهلوان تختی شاعر و نقاش بزرگ معاصر سهراب سپهری و امثال اینا، چه خاصیتی براشون داره؟ استخوانشون هم پودر شده! این حرفا رو برای خر کردن ما می زنن!

- بین من و تو چقدر هم فکریم! چه تفاهمی! منم عین فکرای تو رو دارم.

- آره جون عمه ات! حالا که می خوای بمیری، با من تفاهم پیدا کردی؟

- من؟ من از همون روز اول که تو بیمارستان دیدمت عاشقت شدم. بعد هم مهریه ات رو اجرا گذاشتی و برام مامور آوردی تا زندانیم کنی، بازم ازت دل نکندم. اومدم توی خونتون، زجرها کشیدم. سر از توالت و گند در آوردم، ولی جا نزدم تا باهات زندگی کنم. عاشقی کنم. تو مرده شور خونه به من پیشنهاد دادی مهریه ات رو می بخشی، طلاق بدم و برم؛ قبول نکردم. حالا هم که می گم با دستای خودت خفه ام کن. عاشق تر از من کجا گیرت میاد؟

- بگو خر تر از من!

- پس قبول کن و منو با چاقو نکش.

- باید فکر کنم!

شعله روش و برگردوند و پشتش رو به من کرد. چند لحظه همین جور موند و بعد برگشت. چشمش سرخ بود، خیس بود.

- داری گریه می کنی؟

- من؟ نه، هر وقت فکر می کنم بی اختیار چشمم خیس می شه. این عادت منه از بچگی همین جوری بودم. باشه، حالا که خودت می خوای خفه ات می کنم. فقط خیلی تکون تکون نخوری، حواسم پرت بشه!

- آخه چه جوری تکون بخورم؟ دو تا دستام که به این صندلی آهنی بسته شده، و دو تا پاهام هم به پایه هاش طناب پیچ شده. تو هم خیلی....

- خیلی چی؟ نه تو آدم بشو نیستی! سرت رو با همون سر نیزه اصل آمریکایی ببرم، خیلی راحت ترم!

- چرا زود قضاوت می کنی؟ خواستم بگم خیلی نازی!

- پَن پَن، فکر کردی چیم؟! خیلی خانمی می کنم که حاضر شدم از روش سه، چهار ساله آدم کشیم به خاطر تو صرف نظر کنم و یه روش سخت رو انتخاب کنم. تو فکر می کنی آدم کشی کار آسونیه؟ جون آدم به لبش می رسه تا طرف بی حرکت بشه، تازه اونم با روشی که اصلا

توش تمرین ندارم.

- می خوام منو بکشی، منت هم سرم می ذاری؟

- پس چی که می دارم! باید سر سخت و سرد چاقو به گردنت اصابت کنه و خرت خرت بیره! به خاطر لطف من، با دست های گرم و نرم یه خانم زیبا خفه می شی. منت نداره؟ ببین چه انگشت های کشیده ای دارم، چه ناخن های قشنگ و لاک خورده ای دور گردنت حلقه می شه و فشار می ده! فشار می ده، تا زمانی که چشمت از حدقه می زنه بیرون و زبونت از تاب درد لای دندونات له می شه!

- حالا مجبوری این کارا رو بکنی؟

- این قانون دنیاست، نکشی کشته می شی. می خوام کشته نشی، باید بکشی!

- حتی اگه اون یکی همسرت باشه؟ عاشقت باشه و تو سوگند خورده باشی تا آخر عمرت با نداری و فقر و گرفتاری هاش بسازی و کمک و یاورش باشی؟

دوباره چرخید. شونه هاش تکون می خوردن. یه مدت گذشت و به خود اومد. برگشت و این مرتبه تمام گونه هایش خیس بود:

- منو ببخش فریدون، مجبورم! اگه نکشمت، برادرارم هر دو تامون رو می کشن!

قاتل بی رحم، خیلی خونسرد جلو اومد و هر دو دستش رو دور گردن لاغر من حلقه کرد. بوی تنش وجودم رو جانی دوباره داد و ناگهان بوسه داغش لبم رو سوزوند و اشک هاش سینه ام رو خیس کرد:

- نه، من این کاره نیستم. نمی تونم تو رو بکشم.

- از اولش هم می دونستم. تو از همون بیمارستان عاشق من بودی، عاشق واقعی!

- از کجا می دونستی؟

- از برق چشمت، از طرز نگاه کردنت و از این که مهریه ات رو اجرا گذاشتی. می تونستی بری و از خیر این مهریه بگذری. این پول برای تو و برادرات زیاد مهم نبود. اونا می دونستن من مثل اون خر پول ها نیستم که فوری دو هزار سکه بهشون بدم و حتی ممکنه برایشون دردسر درست کنم. همیشه اونا تو رو مجبور می کردن مهریه مردها رو اجرا بذاری، این دفعه تو اونا رو مجبور کردی مهریه ات رو اجرا بذارن! تو می خواستی یه جوری توجه منو به خودت جلب کنی. دوباره منو به سمت خودت بکشونی، حالا با هر بهانه ای. بعضی زن ها، کارهایی می کنن که به مذاق مردها خوش نیاد و فکر می کنن از روی دشمنی این کار رو کردن. ولی اگه یه خرده فکر کنن، می بینن به خاطر جلب توجه و آشتی این کار رو کردن. چشم بصیرت می خواد تا روحیه خانم ها رو تشخیص بدی!

یهو صدای نکره و نخراشیده قادر شوید بلند شد:

- به به، می بینم که قاتل و مقتول دارن دل می دن و قلوه می گیرن! زرشک! مگه نگفتی سرش رو می بری مثل اون مردهای تو بیابون، هان؟

شعله بلند شد و خودش رو مرتب کرد:

- به خاطر عشق من حاضر شده تا وارد باند ما بشه. حاضره با ما همکاری کنه، چه کسی از اون بهتر؟! شوور منه. اونم فامیلونه، خودمونه!

- تو گفتی و منم باور کردم!- حاضره هر کار بگین بکنه تا اعتمادتون رو جلب کنه، نیم ساعته دارم خر فهمش می کنم.

فصل بیست و ششم: برای زنده ماندن، بکش!

نیم ساعت بود که برام از زناى مصنوعى چینی می گفت. این چینی ها همه چیزى می سازن، حتى آدم! یعنی مغز این چینی ها درست شده برای کپی برداری و کپی سازی. یه هواپیمای بوئینگ آخرین مدل بهشون بده، یه هفته بعد عینش رو تحویل می دن؛ با این فرق که اون بوئینگ اصلی پنج، شش سالی کار می کنه، این دومی تو اولین پروازش جفت بال هاش جدا می شه و همه مسافرا مثل فرشته های تو آسمون در حال بال زدن و پرواز کردن می شن. عجب مخی دارن! تازه رفتن تو کار خلقت آدمیزاد. یه دختر قشنگ پیدا می کنن و سه سوت عینش رو تحویل می دن، با این تفاوت که اون دختر اولی روزگارت رو سیاه می کنه، و این دومی رام یه جا می کپه و فقط اطاعت می کنه! این کارشون خیلی خوبه. اگر چه با جنس های بنجلشون تمام صنعت و کار و کاسبی ما ایرانی ها و خیلی های دیگه رو از بین بردن. ولی خداییش این کارشون عالیه. تازه این چینی های ناقلا قرص اکس و شیشه قلبی هم می سازن و ما هم به خلق ... می فروشیم. دسته دسته جوان های این مملکت رو به باد فنا می دیم، آور دوز می کنن و سقط می شن. بگذریم، یه زنایی ساختن که نود و نه درصد شبیه آدمه و از یه ماده عین گوشت آدمیزاد درست شده. از ماده سیلیکون، بافت پوستشون نود و نه درصد شبیه انسانه. دارای صد سنسور حساس اطراف بدنشه که هر سنسور قابلیت فرم گیری تا بیست موقعیت و وضعیت رو برای ایشون فراهم می کنه، یعنی برای صاحبش می تونه دو هزار جور شکل بگیره و در وضعیت های مختلف در بیاد. به صدای صاحبش فوق العاده حساسه و خیلی فرمان برداره. هم زمان می تونه شونزده فرمان رو از فاصله دو متری برای صاحبش انجام بده، در ضمن صاحبش می تونه بهش رمز عبور بده که فقط به خاطر اون فعالیت کنه. حتی فکرش هم در اختیار صاحبشه! یعنی به طور خلاصه فقط واسه صاحبش هر کاری رو انجام می ده، در صورتی که روش رمز عبور گذاشته بشه. از خصوصیات اصلیش اینه که اون می تونه سر خود رو در جهت دلخواه شما حرکت بده. شما می تونید به شرح زیر کاملا اختصاصی به میل خود، یه مدل انتخاب کنید: اندازه، قد و رنگ پوست. از مزایای متعدد ایشون اینه که برقی نیست، با حرف زدن زیاد حوصله شما رو سر نمی بره؛ عمرا چاق نمی شه و نیاز به رژیم درمانی همراه با ایشون ندارین! عمرا آرایشگاه نمی ره! به موسیقی سنتی و اپرا و سوپ علاقه نداره، مخالفتی با فوتبال دیدن شما نداره! نگرانی بابت دیدن ایشون در چت روم های اینترنتی نخواهین داشت. عمرا نق بزنه! تحت هیچ شرایطی تحریم هم نمی شین! هیچ وقت به خرید نخواهد رفت! عمرا اگه پیر بشه، مهریه نمی خواد و هزار و یک مزیت دیگه. قیمتش هم نه دو هزار سکه و میلیاردها تومن پوله، این زن فرمان بردار با وفا فقط شش هزار دلار قیمت داره. چیزی حدود ده، یازده میلیون تومن. هی به زنا گفتیم نق نزنین، این قدر عور نیان و مهریه اجرا نذارین؛ شووراتون رو اذیت نکنین به خرچشون نرفت تا این چینی ها که چوب بستنی، مهر، تسبیح و سنگ قبر هم می سازن زن هم ساختن. اونم چه زنی!

وقتی چینی ها و سوئدی ها این زنا رو ساختن حتی خود غربی ها هم اعتراض کردن و گفتن که دیگه میل بشر به زن کم می شه و کار و بار زنا کساد. چینی ها قول دادن که مردش رو هم بسازن که جلو اعتراض زنا رو بگیرن. یه زمانی، داروغه ای بود که خیلی فضول بود و تو خصوصی ترین کارای مردم هم دخالت می کرد تا بگه بله ما همه جا هستیم و حاکمیت خودش رو به رخ مردم بکشه. این داروغه فرمان داده بود که تو حمام زنونه، هیچ زنی حق نداره بدون لنگ باشه و حتما باید لنگ بپوشه، وگرنه جریمه می شه و شلاق می خوره. یه پیرزن زرنگی بدون لنگ وارد حمام شد، ولی دستش رو جلو خودش گرفته و پوشونده بود. یکی از زناى جوون تو حمام گفت: «تو چرا لنگ نپوشیدی؟ حتما جریمه می شی!» پیرزن گفت: «لنگ نپوشیدم، ولی جلو دهان داروغه رو که گرفتم!» حالا چینی ها هم می گن ما زناش رو تولید می کنیم و برای بستن دهان زن ها می گن مرداش رو هم می سازیم! خدا نکنه یکی از این زنا به دست مردای ایرونی مثل غضنفر بیفته. یعنی طوری پدر این زبون بسته رو

در میاره که صبح باید بندازتش تو سطل زباله و یکی نوش رو بخره! و خدا نکنه این میون مردم رواج پیدا کنن، چون مزایایی دارن بس عجیب که هیچ زن واقعی نداره و آخر رویای مردهاست! برادرش از راه قاچاق چند تایی از این زنای مکش مرگ ما و ملوس مصنوعی رو وارد کرده بودن، و حالا یکیشون تو اتاق خواب برادرش بود. از این زنا برای تو منگنه گذاشتن همکارهاشون استفاده می کردن.

می گفتن زن رو تو رختخواب بکش. طرف برای اثبات فداکاریش تو مغز زن شلیک می کرد، یه ماده قرمز مثل دوا گلی از عروسک می اومد بیرون؛ بعد ازش فیلم برداری می کردن و می گفتن ما از ارتکاب یه قتل به دست تو فیلم و عکس داریم و اگه مطیع ما نباشی، عکس و فیلمت رو می فرستیم برای نیروی انتظامی و اعدام می شی. یارو هم از ترس مرگ و اعدام مطیعشون می شد. حالا هم می خواستن این نقشه رو روی من پیاده کنن. اینا رو شعله برام گفته بود تا منم وارد باندشون بشم و دلداریم داده بود که این که می کشی یه آدم واقعی نیست، یه عروسکه. بعدش هم من و تو تا آخر عمرمون با هم هستیم. فقط کلی خواهش و التماس کرد و گفت: «این راز بین ما بمونه و یه بار به برادرانم نگی که من راز عروسک های چینی رو برات فاش کردم. اگه اونا بفهمن سرم رو گوش تا گوش می برن، مثل یه بره کوچولو و بی گناه. من به خاطر عشق تو فداکاری می کنم. باید عین خیالت نباشه که این حرفا رو بهت گفتم و وانمود کنی هیچ چی نمی دونی و راست راستی آدم می کشی!»

منم قول های صد در صد تضمینی بهش دادم. ته دلم گفتم: «آخ جون، باورم نمی شه به همین سادگی شعله ی من دوباره بیاد پیش من! چقدر به من علاقمند شده و برام فداکاری می کنه بدجور!»

قادر شوید کله اش رو خاروند و گفت:

- ما هر کی رو تو باندمون راه نمی دیم. حالا به خاطر تو خواهر عزیزم، این گاگول دست و پا چلفتی رو هم قبولش می کنیم؛ چون اسرار زیادی از ما رو می دونه. یا باید بمیره یا همکارمون بشه. البته بعد از این که از امتحان ما سر بلند بیرون اومد. یه امتحان سخته ها، حاضری؟

- چه کار دیگه می تونم بکنم، آره.

اما توی دلم گفتم: «ارواح خیک عمه ات، اونم چه امتحانی! برو بابات رو خر کن! شعله همه چی رو بهم گفته و بعد به خودم مرحبا گفتم که یه معشوقه دل خسته مثل شعله دارم که حاضره همه نوع فداکاری برام بکنه!»

قادر شوید، دست و پام رو باز کرد و کلتش رو داد به من:

- یه زن خیابونی الان تو تختخواب من خر خر می کنه. اون از همکارای مواد پخش کن ما بوده، ولی لو رفته و مامورها فهمیدن تو کار ماده. دارن توسط اون زنیکه، برای ما دام می ذارن و ردیابیمون می کنن. امشب با کلی دردسر و رد گم کردن و عوض کردن چند تا اتومبیل آوردیمش این جا تا کلکش و بکنیم. دلم می خواد این کار با دست تو انجام بشه؛ تا هم وفاداری تو به ما ثابت کنی و هم ثواب از بین بردن یه لکه ننگ تو جامعه به تو برسه. هر چی از تعداد این جور زنا کم بشه، جامعه ی ما بهتر و پاک تر می شه. این جور زنا کانون گرم خانواده ها رو از بین می برن و مردا رو هوایی می کنن.

در حالی که تو دلم به ریشش می خندیدم، گفتم:

- آره، تو راست می گی برادر زن عزیزم! چند سال قبل هم یه مرد مشهدی سی، چهل نفر از این دخترای خیابونی رو برده بود تو خونشون اول ترتیبشون رو داده بود و بعد کشته بودشون. می گفت به خاطر پاک کردن کره زمین از نسل این جونورا این کار رو کرده و تازه می خواست

جایزه هم بهش بدن و تشویقش کن!

- جایزه اش دادن؟

- آره یه طناب خوشگل به شکل یه قلب انداختن دور گردنش تا همه ازش فیلم برداری کنن و مشهور بشه!

- بعد چه کارش کردن؟

- بعد برای این که از دست آمریکا و جاسوس های اسرائیلی در امون باشه، زیر خاک پنهونش کردن!

- دِ کم چرت و پرت بگو! کارت رو انجام بده، فهمیدی؟! موضوع رو شوخی بگیر. تو می خواهی اولین قتل زندگیت رو انجام بدی، بعدش برات

جشن می گیریم و تخم می شکنیم که چشمت نکن!

- نقار خونه هم می زنین؟

- اون که مال قدیما بود! یه جشن کوچولو با شامپاین می گیریم.

رسیدیم پشت اتاق خواب. قادر کلت رو از ضامن خارج کرد و داد دستم:

- تا وارد اتاق شدی، معطلش نکن. سر زن رو نشونه بگیر و ماشه رو بچکون. چیه، چرا رنگت پریده؟ نکنه می ترسی؟

- من و ترس؟ پخی! بار اولم نیست که آدم می کشم. من خیلی ها رو کشتم، بابام رو هم کشتم!

- بابات رو؟ چه طوری؟ به خاطر این که به ارث و میراثش برسی، کشتی؟ آخه این روزا مد شده که پسرای بیکار و بیعار برای رسیدن به ارث،

باباهاشون رو می کشن و صفحه های حوادث روزنامه ها پر از پدر کشی و پسر کشی و فرزند کشی شده!

- آره منم روزنامه می خونم. بعضی پدرها هم دسته جمعی خونواده شون رو می فرستن اون دنیا، ولی من مستقیم نزدم تو قلب بابام که مجبورش

کردم بره مسافر کشی کنه و نصف شب دو مسافر سارق برای دزدیدن اتومبیلش اون رو کشتن!

- آهان از اون نظر! فکر کردم سیانوری، مرگ موشی چیزی بهش دادی و راحتش کردی.

- نه، اون جوروری نه.

- خب چرا معطلی؟ در رو باز کن و شلیک کن.

- صدای گلوله نمی ره بیرون؟ همسایه ها چی؟

- نه. خونه ما دور از شهره و دور و برش خلوته. تازه اتاق خواب من عایق ضد صدا داره.

با این که می دونستم برای کشتن یه عروسک می رم، ولی نمی دونم چرا دلم شور می زد. درست مثل اون زمانی که پدرم دیر کرده بود و یه

حالت درونی بدی داشتم. انگار می دونستم یه خبر شوم در انتظارمه. دور سرم یه هاله سیاه می دیدم و قلبم تند تند می زد. آب دهانم رو قورت

دادم و به قادر گفتم:

- می شه منو معاف کنین؟ یه امتحان دیگه بدم؛ مثلا دو، سه کیلو مواد رو براتون جا به جا کنم. من از آدم کشی می ترسم!

شعله که پشت سر بردارش بود چشمک زد. یعنی خِرِ تو که می دونی اون آدم واقعی نیست و عروسکه!

با دیدن چشمای خمار شعله قوت قلب گرفتم. یهو در اتاق رو باز کردم و داخل شدم. اتاق با نور چراغ خواب، کمی روشن بود و کفیش یه موکت

نرم و کلفت پهن بود. ته اتاق و روبروی من یه تخت دو نفره بود و زنی روی آن دراز کشیده بود. چهره اش رو درست نمی دیدم. به خودم گفتم:

«ترسو تو که می دونی اون یه زن مصنوعی چینی! گلوله رو تو سرش خالی کن و کلک کار رو بکن. خوبه که شعله خر فهمت کرده. حالا اگه یه زن واقعی بود، حتما دست و پات مثل بید می لرزید!»

بوم...

صدای شلیک گلوله در اتاق پیچید و زن ناله ای کرد. یهو تموم اتاق روشن شد و من نادر سیاه رو دیدم که با دوربین فیلم برداری از من و جسد فیلم می گرفت. به جسد نگاه کردم، غرق خون بود. از روی موهای بلند و قهوه ایش خون می چکید. نزدیک تر رفتم و در جا خشکم زد. میترا بود، میترا تاتو که با چشمان از حدقه درآمده اش منو نگاه می کرد و تمام چهره اش شکل یک علامت سوال شده بود! میترا که قرار بود تا چند هفته دیگه زن دائم بشه، حتما فکر کرده واقعا و از روی عمد اون رو کشتم تا از شر ازدواج دائم باهاش خلاص بشم. پاهایش لرزیدند و جلو چشم من تموم کرد.

فصل بیست و هفتم: شهر پروانه ها

یعنی یه آدم چند بار باید از یه سوراخ گزیده بشه تا باور کنه که این سوراخ، سوراخ امنی نیست و باید از اون پرهیز کنه! یعنی عشق، این قدر چشم آدم ها رو می بنده و کور می کنه؟

از اون اول که این شعله ی ناتو رو دیدم، همش کلک و حقه و رودست خوردم. اون از بیمارستان اعصاب که خودش رو با دو هزار سکه به نافم بست، اون از اومدنش به خونمون که می خواست منو بغل کنه و روبوسی کنیم و یهو دستبند مهریه دور مچ هام قفل شد؛ اون از مرده شور خونه که جسد یه پیرمرد رو تو بغلم انداخت و تا صبح باهاش درد دل کردم؛ اینم از قصه زن مصنوعی چینی که یهو میترا مادر تنها پسر من از آب در اومد!

داشتم سرم رو به دیوار می کوبیدم و می خواستم خودم رو یه جوری سر به نیست کنم که یهو از حال رفتم و بعد که چشمام و باز کردم، جسیکا رو کنارم دیدم که در حال نوازش موهای منه. بوی عطر تنش وجودم رو لرزوند و یهو به یاد کاری که کرده بودم افتادم. قتل! من یه زن رو کشته بودم، یه زن واقعی. دختری که چهار، پنج سال باهاش بودم. دختری که همیشه هوام رو داشت و بهم کمک می کرد. من یه قاتلم! از خودم بدم می اومد، از همه بدم می اومد حتی از جسیکا.

جسیکا خنده تلخی کرد و گفت:

- تو در شهر جنون عشق هستی. شهر حسرت ها و ندامت ها، شهر تنفر و قتل و خودکشی. هر کی به این شهر رسیده نابود شده. اینا رو اولش هم برات گفتم، اون جا که می خواستی یه سوراخی پیدا کنی تا وارد خونه شعله بشی و جز جیگر زدم که بیا و ول کن و از خیر این شهر بگذر؛ ولی تو حرفم رو گوش نکردی و حالا به عمق حرفام رسیدی!

- یعنی منم نابود می شم؟

- بستگی به تصمیم و اراده خودت داره. شهر جنون تا حالا خیلی ها رو زیر خاک دفن کرده. اون جوون دانشجو که روی پل عابر پیاده، دختری رو که دوستش داره گیر می اندازه و جلو چشم همکلاسی دختر و مردم روی پل با ده ها ضربه چاقو دختر رو آتش و لاش می کنه تو شهر جنونه. اون جوونی که با یه سطل اسید سر راه عشقش کمین می کنه، اسید رو می ریزه تو صورت دختر و از یه قیافه معصوم و قشنگ یه هیولا می سازه

و چشماش رو کور می کنه تو شهر جنونه. اون جوونی که دوست دخترش رو با اتومبیل می بره به جای خلوت و سرش رو به پنجره اتومبیل می کوبه و در جا می کشتش، تو شهر جنونه. تو شهر جنون هم عاشق و هم معشوق می رن اون دنیا. شهر کوری و کری، شهر بی عقلی و از خود بی خود شدن. و حالا تو، فریدون فرهادی منش تو شهر جنونی. یک دختر معصوم رو کشتی، دختری که صادقانه به تو عشق می ورزید و تا پای جون دوست داشت. دختری که با نیرنگ شعله و برای کمک به تو وارد این خونه شده بود و با حقه این دختر رو سیاه به دست تو کشته شد، تو هم محکوم به مرگی! مرگ... مرگ... مرگ!

چشمام رو که باز کردم، شعله رو دیدم که در حال پاشیدن آب روی صورتم بود.

- به هوش اومدی؟ فکر کردم مردی!

- تو، تو بازم به من حقه زدی. شعله ی بی وجدان چرا؟ چرا میترا رو کشتی؟

- یعنی تو به جای من بودی، رقیب عشقیت رو نمی کشتی؟ اگر چه من از نقشه این برادرای خیشم بی اطلاع بودم و فکر می کردم واقعا تو رختخواب عروسکه. من تو زندگی هیچ کس رو مستقیم نکشتم، ولی برادرام مجبورم می کردن تو قتل و غارت هاشون شریک بشم و از این جهت خودم رو مقصر می دونم. ولی به جان خودم این بار منم ازشون رودست خوردم، اما خب میترا رقیم بود.

- میترا که رقیب تو نبود! میترا یه دختر معتاد و کراکی بود، که عشقی یک طرفه به من داشت. روح و قلب من با تو بود.

- باشه. هیچ دختری نمی تونه یه رقیب عشقی رو تحمل کنه، حتی اگه تو دوستش نداشتی. اما اون خیلی تو رو دوست داشت، ازت یه بچه داشت و هر لحظه ممکن بود تو رو از من بقاپه!

- مگه تو منو دوست داری؟

- از همون روز که تو بیمارستان رفتیم زیر درخت کاج، برای اولین مرتبه عاشق یه مرد شدم. برای اولین مرتبه، حس کردم یکی منو از صمیم قلب می خواد.

- راست می گی؟

- آره. به روح مامان جونم راست می گم، ولی یهو سر و کله میترا پیدا شد. تو همون بیمارستان اومد بالای تختم، بهم گفت دست از سر تو بردارم. بهم گفت من لایق تو نیستم، من یه دختر بدبخت خیابونی و روانی هستم. تهدیدم کرد اگه با تو ادامه بدم، منو می کشه. می گفت باباش خیلی خر پوله و نفوذ زیادی تو همه جا داره و سرم رو زیر آب می کنه، مثل آب خوردن. یادش که می افتم، یاد اون لحظه هایی می افتم که تو با اون بودی. باهاش حال می کردی، ازش بچه دار هم شدی. دلم می خواد دوباره زنده بشه و من با دستای خودم خفه اش کنم، تیکه تیکه اش کنم!

- پس تو به خاطر عشق شدیدت به من میترا رو کشتی؟

- من نکشتم بزغاله! چند بار بگم، منم مثل تو از قادر و نادر رودست خوردم. تو با اسلحه به اون شلیک کردی. دو روز قبل اومده بود این جا پیش من و التماس می کرد تا محل مخفی شدن تو رو بهش بگم. می گفت همه مهریه منو پرت می کنه جلوم، به شرطی که طلاقم رو از تو بگیرم. می گفت بچه تولیدی تو و میترا رو تو شناسنامه هاتون ثبت کردین و قراره با هم ازدواج دائم کنید. همون جا می خواستم خرخره اش رو بجوم. برادرام کشوندنش تو خونه تا یه جووری ادبش کنن، که این قدر منو نچزونه و بعد این جووری شد.

- به خاطر من؟ به خاطر عشق من از اون این همه نفرت داشتی؟

- فقط به خاطر تو!

- وای که الهی من قریونت برم! تو هم عاشقی، عاشق من؟

- برات می میرم، نمی تونم یه لحظه دوریت رو تحمل کنم. حالا خاطر من جمع شد که تو چنگ منی، مال منی! تو الان یه قاتلی که از روش کشتنت

فیلم هم گرفتیم. الان هم قادر و نادر جسد میترا رو بردن تو صحراها بسوزونن. آگه با من باشی، هیچ وقت راز این قتل بر ملا نمی شه!

- پس تو هم شش شهر عشق رو پا به پای من طی کردی و حالا رسیدی به شهر آخر، شهر جنون. من خر رو بگو که فکر می کردم فقط خودم

عاشقم، فقط خودم رسیدم. تو هم رسیدی دیوونه، دیوونه! حالا درکت می کنم، حالا معنی کارات رو می فهمم مجنون روانی!

- فحش نده، می زرم فکت رو داغون می کنم!

- دیوونتم شعله، شعله ی من! به خاطر تو میترا که هیچی، همه دنیا رو هم می کشم. برای اولین بار از دهانت شنیدم که منو دوست داری و به

خاطر من از خودت نقشه های خبیثانه در می کنی و دختری رو تا پای جون هلاک می کنی. هلاکت شعله، در به درتم دختر! تو چقدر جیگری!

- من اولین زنی نیستم که دوست داره هوش نابود بشه. اون دختر که شعر می گفت و شاعری هم می کرد، عاشق یه فوتبالیست شد. عشق تموم

وجودش رو آتیش زد، حتی عقلش رو. نقشه کشید و شبانه به خونه همسر دائمی عشقش رفت. زن بی گناه دو تا بچه هم از شوورش داشت، ولی

حسادت عاشقونه دست از سر این دختر برداشت. صبر کرد تا خونه خلوت شد. رفت تو آشپزخونه و یه کارد برداشت نیم متر و یهو پرید رو

زن بیچاره که تو خواب بود و شصت، هفتاد ضربه عشقولانه به پک و پهلوی دست و صورت زن فرو کرد و اون رو کشت. بعد هم تو زندون شعر

می گفت و همه چیز رو انکار می کرد. فقط به عشقش فکر می کرد و عشقش برای اعدام او وکیل گرفت و بعد از شش، هفت سال فرستادش

بالای چوبه دار. این یعنی یه عشق واقعی. به خاطر عشقش خیلی حقایق رو نگفت، نگفت تا ضرری و ضربه ای به اون نخوره. خودش رو فدای یه

عشق کرد به این می گن....

- به این می گن جنون عاشقی. شهر هفتم عشق، شهر بکش بکش و نابودی. شهر فنا شدن در وجود عشق. از این دست بکش بکش های

شاعرونه و عشقولانه خیلی زیاده!

شعله برای من یه لیوان نوشیدنی ریخت:

- تو از دست من ناراحت نیستی؟

- نه. همون موقع که گفتم من هم عاشق تو بودم و به خاطر حسادت به میترا کینه اش رو به دل گرفتم، ولی از نقشه قادر و نادر برای کشتن میترا

بی خبر بودم تموم ناراحتی هام ریخت. عشق همیشه با حسادت همراهه. عاشق واقعی نمی تونه ببینه نسیم صبح هم بر صورت معشوقه اش بوسه

بزنه چه برسه به....

- پس می نوشیم به سلامتی عشق! به سلامتی دیوونگی، به سلامتی دیوونه ها که مثل پروانه می زنن به دل شمع و خودشون رو نابود می کنن!

- یعنی پروانه ها هم تو شهر هفتم عشقن؟

- اونا ختم عشقن، ختم عاشقین!

- می خوریم به سلامتی پروانه ها.

- زنده باد عشق، زنده باد جنون و دیوانگی! یه حالی دارم امشب که می خوام برم تو آسمون ها!

- آسمونا رو ولش منو نگاه! این جا اتاق منه، می بینی چه قشنگه؟ دوستش داری؟

- با تو حتی توی خرابه ها، توی صحراهای خشک و برهوت دوست دارم. با تو، فقط با تو.

شعری از حکیم عمر خیام در دورترین سوی ذهنم وول می خورد، و کم کم جلو می آمد:

امشب می جام یک منی خواهم کرد

خود را به دو جام می، غنی خواهم کرد

اول سه طلاق عقل و دین خواهم کرد

پس، دختر رز را به زنی خواهم کرد...

فصل بیست و هشتم: من آمده ام وای وای...

این که می گن انسان به هر چی فکر کنه، می رسه و سرانجام اهداف درون ذهن انسان واقعی می شه راسته به خدا! یه روز من تو رویاهام، توی بورلی هیلز جسیکا رو در آغوش گرفته بودم و حالا در اتاق زیبای جسیکای واقعی در حال عیش و نوش با او بودم. شعله گیلاسی دختری که همسرم بود؛ جسیکای وطنی یه پیراهن دامن تنگ و کوتاه صورتی خوش آب و رنگ پوشیده و موهای بلند و قهوه ایش رو افشون کرده بود روی شونه های خوش ترکیبش و عطر زیبای اندام ونوسیش در تمام اتاق پیچیده بود. همه جور بساط حال و هول مهیا بود، تو دلم گفتم:

«یعنی بهشت هم که می گن همینه؟ بوی یار و عطر عشق و مهربونی؟»

شعله یه آهنگ قدیمی رو تو پلیرش گذاشته بود و همراه اون رقص زیبایی رو شروع کرده بود که هیچ رقاص بزرگ جهانی حتی شکیرا هم به پاش نمی رسید. تن و بدن خوش ترکیب و نرمش مثل یه مار خوش خط و خال تو فضای اتاق پیچ و تاب می خورد و می لرزید. عجب مارمولک رقاصی بود این شعله و من عینهو خری که در چمن غلت می زنه و کف از گوشه لب هاش می ریزه، غرق خوشی و کیف بودم بدجور. عجب ترانه ای و عجب رقاصی!

من آمده ام وای وای، من آمده ام

عشق فریاد کند، من آمده ام که ناز بنیاد کند

عشق آمد و خیمه زد به صحرای دلم

زنجیر وفا فکنده در پای دلم

عشق اگر به فریاد دل ما نرسد

ای وای دلم... وای دلم... وای دلم

من آمده ام وای وای من آمده ام... وای

بیا که برویم از این ولایت من و تو

تو دست منو بگیر و من دامن تو

جایی برسیم که هر دو بیمار شویم

تو از غم بی کسی و من از غم تو

من آمده ام وای وای، من آمده ام

عشق فریاد کند، من آمده ام که ناز بنیاد کند...

من بودم و شعله بود و شعر و ترانه بود و همه چیز جور بود.

شعله در حالی که یک سیب سرخ برام پوست می کند، نگاهش به دستم افتاد و گفت:

- حلقه ازدواجی که دستت کردم کو؟

- حلقه راستش بی پول بودم فروختمش.

- دروغ گو، حتما درش آوردی تا به دخترا بگی مجردی و باهاشون دوست بشی. خدا شما مردها رو می شناسه. شایدم میترا خانم گفته بندازش دور!

- به جون عمه ام، راست می گم. فروختمش، از بی پولی. تو نمی دونی که بی پولی چه دردی، آدم همه چیزش رو می فروشه!

- حتی عشقش رو؟ یادگار بهترین شب عروسیش رو؟

- غلط کردم. می رم یکی بهترش رو می خرم تو هم این قدر اخم نکن، اونم شب به این قشنگی.

- قشنگ ترش هم می کنم، حالا صبر کن!

یه چیزی تو دلم هری ریخت پایین. شعله خیلی حسود بود و چشماش مثل ماده ببرهای آفریقایی برق وحشتناکی می زد و من خطر رو حس می کردم؛ اونم تو این شب مهتابی عشق. اون موقع که شعله مهریه اش رو اجرا گذاشت و منو به اون در به دری و پیسی انداخت، بعد از فرار از زندان وارد توالی پارکی شدم و حلقه قدیمی و عتیقه اون رو از دستم خارج کردم و انداختم تو چاهک توالی و مانند هملت فریاد زدم: «بدرود ای عشق نامرد، بدرود برای همیشه!»

اون موقع اصلا به فکر نمی رسید چنین شب با شکوهی در انتظارم خواهد بود و معشوقه مثل موم تو دستم رام خواهد شد. آدم از آینده اش چی می دونه؟

شعله از کنارم بلند شد. سعی می کرد زورکی لبخند بزند و خودش رو مهربون جلوه دهد و این منو می ترسوند.

یک حلقه براق از داخل کشوی میزش بیرون آورد. حلقه ی عجیبی بود، مثل یه لوله بود. یه لوله پنج، شش سانتی. با خنده گفت:

- اون حلقه یادگار مادر خدا پیامرم بود، حلقه ازدواج خودش با پدرم. اون رو که بر باد دادی، این رو دیگه دور نندازی!

- نه عزیزم، قسم می خورم تا آخر عمرم حتی یه لحظه هم از خودم دور نکنم.

- انگشتت رو بیار جلو.

- ولی شعله جون، این یه جوریه ها! اصلا به حلقه نمی خوره، مثل یه لوله اس. نصف بیشتر انگشتم رو می گیره، اون وقت من چطور انگشتم رو خم کنم؟

- این یه حلقه خارجیه که داداشم از سوئد آورده. اولش این جوریه، وقتی رفت تو انگشتت خودش رو جمع می کنه و حالت قشنگی می گیره. باید

دستت کنی و بعد ببینی! یه حلقه هوشمنده، الکترونیکیه!

- بگو مرگ فری!

- به جون فری.

دیدم اگه حلقه رو دستم نکنم، چنین شب رویایی رو از دست می دم و شعله جون رو بیشتر عصبانیش می کنم. کاش اون لحظه که عصبانی بودم و می خواستم حلقه شعله رو بندازم تو چاه توالت، یه خرده خودم رو کنترل می کردم. نباید همه ی پل ها رو خراب می کردم.

- دیار جلو اون انگشت بی صاحب رو!

از شدت ترس و ندامت گیج شدم و انگشت وسطی رو آوردم جلو. شعله یهو حلقه رو دور انگشتم فشار داد. دردی شدید تمام وجودم رو چنگ زد. از شدت درد نعره ای زدم و انگشتم رو گرفتم. مثل این که انگشتم رو تو یه منقل پر از آتیش فرو کرده بودم، حس کردم ده ها سوزن داخل پوست و گوشت انگشتم فرو رفته و اون رو پاره پاره می کنه. با دست دیگرم لوله پلاتینی رو گرفتم و سعی کردم بیرون بکشم. مثل این که داخل حلقه هزاران سوزن بود و این سوزناش بیشتر فرو می رفتن، طوری که دیدم حالاست که انگشتم تیکه پاره بشه!

از جام بلند شدم، مرتب نعره می زدم. از تاب درد در حال رقص بریک و ورجه وورجه کردن تا سر حد بی هوشی بودم. سوزشی عجیب تمام وجودم رو گرفته بود و ول هم نمی کرد. صدای خنده ی وحشیانه شعله تو اتاق پیچید:

- خب جناب فریدون فرهادی، به وصال عشقت رسیدی؟

در حالی که کف اتاق افتاده و از شدت درد اشک از چشمام می ریخت گلوله گلوله، گفتم:

- این چیه؟ خدا لعنتت کنه زن. زود منو از این وضعیت بیرون بیار!

- عزیز دلم این قدر زور نزن! اون لوله رو بیرون بکشی، بدتر پاره پاره می شه و انگشت وسطیت به طور کلی از بین می ره. اون وقت چه خاکی تو سرت می کنی؟

- بگو حالا چه خاکی به سر کنم؟! چه جوری از این وضعیت بیرون بیام؟ اصلا هر چی بدبختی می کشم به خاطر توئه.

- حالا که تیرت به هدف نخورد و به جای کیف و حال درد و رنج بهت دادم، حالا می گی؟

- این قدر مزخرف نگو! بگو چه طوری از دست این حلقه لا کردار نجات پیدا کنم؟

- آهان. تنها راهش عمل جراحیه. باید بری دکتر و با یه عمل بزرگ جراحی این لوله رو ازت جدا کنن.

- آخه این چی هست؟ نباید بدونم به دکتر بگم؟

- چرا، این یه اختراع جدید قرن بیست و یکمه برای مردان متجاوز. اسمش ریپکسه. از بس شما مردا به زور به زن ها تجاوز کردین، یه خانم دکتر اهل آفریقای جنوبی به اسم سونت اهلرز این دستگاه رو اختراع کرده. در آفریقای جنوبی سالی پنجاه هزار زن به زور توسط شما مردها بی عفت می شن و بهشون تجاوز می شه. شما مردایی که اگه دست من بود همتون رو می ریختم تو یه چاله و یه دونه بمب اتمی هم وسطتون منفجر می کردم!

- خب این چه جوری کار می کنه و چرا این قدر سفت و سخت به انگشت من چسبیده؟

- این یه دستگاه لوله ای شکله. بانوانی که از ترس تجاوز شما مردها می ترسن بیان تو خیابون، داخل بدنشون نصب می کنن و به محض این که

مردی بهشون تجاوز کنه مثل یه گیره می چسبه به اون جا و دیگه هم کنده نمی شه. فقط با عمل جراحی و در بیمارستان می شه جداش کرد. این تنها راهیه که ما زن ها از دست شما مردهای متجاوز در امون باشیم. همچین با قلاب های میکروسکوپی پیش بهتون می چسبه، که گوشت و پوستش رو قلفتی می کنه و تیکه تیکه اش می کنه!

- چرا؟ چرا این دستگاه این قدر سمج و بچسبه؟

- چون یه دستگاه هوشمنده. شخصی که دچار این دستگاه شده، هر چی زور بزنه که خودش رو نجات بده بدتر تیکه تیکه می شه و سوزن های میکروسکوپی پیش بیشتر میاد جلو و تو گوشت بدنش فرو می ره. همون طور که گفتم، تنها راه نجات رفتن به بیمارستان و یه عمل جراحیه. دکترهای بیمارستان البته تو سوئد، قبلا آموزش دیدن. پلیس رو خبر می کنن و مرد خیبت دستگیر می شه!

- خب تو... تو که همسر منی و می گفتی عاشق دل خسته ای چرا این کار رو کردی؟

- شما مردها همه سر و ته یه کرباسین! به زبونت می گی عاشقمی، بدون من سقط می شی؛ برام شعر می خونی، ولی حلقه منو دور می ندازی تا با دخترای بیشتری خوش باشی و عیش و نوش کنی. از همتون متنفرم، از اسم مرد بدم میاد!

- حالا این دستگاه ریپکس رو از کجا آوردی؟

- قادر شوید یه سفر رفته بود سوئد؛ دو، سه هزار تاش رو قاچاقی برای فروش آورده ایران. بیشتر خانم های پولدار بالای شهری که مرتب سفر خارجه می رن، مشتریшон هستن. البته به همین زودی ها این دستگاه ضد متجاوز به ناموس مردم، توی ایران هم گل می کنه و فراگیر می شه. پس همه حرفات، همه ی اون زمزمه های عاشقونه همه دروغ بود؟

- من که بهت گفتم از بچگی از مردا متنفرم. داشتم به تو انس می گرفتم و حس می کردم دوست دارم، ولی تو با دور انداختن حلقه نامزدی من ثابت کردی این نفرتم درسته. الان که می بینم جناب آلو مثل یه موش که تو تله فنری افتاده و چشمش از حدقه در اومده، داری زجر می کشی کیف دنیا رو می کنم!

خواستم بپریم روش و کتکش بزنم، دیدم از تاب درد نمی تونم انگشتم رو تکون بدم؛ چه برسه به کتک کاری! سرم رو به سمت آسمون بردم و گفتم:

- خدایا شکر که این ریپکس به جای حساس بدنم نچسبیده و فقط انگشتم رو اذیت می کنه! بازم خدایا شکرت، این بشر دو پا چه چیزایی که اختراع نمی کنه! حالا به سراغ زن ها که می ری علاوه بر ترس از ایدز و هپاتیت و اسپری فلفل و چاقو، ریپکس هم اضافه شده. یعنی آخر و عاقبت این بشر دو پا با نیمه ی گم شده خودش چی می شه؟ بی خود نبوده که مرحوم سهراب سپهری سال ها قبل از موجودی به اسم زن می ترسیده و شعر تنهاییش رو سروده. حتی گفته روی قبرش هم این شعر رو حک کنن تا موقع مردن و آرامش ابدی از دست موجوداتی به اسم زن در امان باشه! خدا بیامرزت سهراب که گفتی:

به سراغ من اگر می آید

نرم و آهسته بیاید

مبادا که ترک بردارد

چینی نازک تنهایی من

نور به قبرت بیاره سهراب!

با کلی فیلم و مدرک آدم کشی و به انگشت تیکه تیکه شده، با به تیپا از خونه انداختنم بیرون.

فصل بیست و نهم: یک فصل پر از ایهام!

خدا رحمتت کنه صادق هدایت. تو درست می گفتی، تو زندگی دردهایی هست که مثل خوره روح آدم رو خراش می ده و نمی شه به کسی هم

گفت. حالا منم به دردی پیدا کرده بودم که نمی تونستم به هیچ کس بگم. نه تنها مثل خوره که مثل خنجر داشت تیکه تیکه اش می کرد.

«برم به دکتر بگم چی؟ بگم با زخم دعوا کردم، بعد به چیزی مثل گیره به انگشت وسطیم فرو کرد؟» نه کارم به آدمیزاد می مونست، نه دردم.

غضنفر رفته بود دکتر، دکتر بهش گفت:

- کجات درد می کنه؟

گفت:

- موهای ریشم.

گفت:

- دیشب چی خوردی؟

گفت:

- نون و یخ.

دکتر به نگاه خر در چمنی بهش انداخت و گفت:

- نه دردت به آدمیزاد می مونه، نه ریشت!

من نمی دونم چرا این قدر بدبخت به دنیا اومدم. همه از زندگیشون می نالن، ولی نه این قدر! حالا به قاتل واقعی بودم که کلی هم از من فیلم

گرفته بودن. بیچاره میترا تاتو، چه آرزوهایی داشت! چقدر دلش می خواست با من به زندگی آرومی داشته باشه. حالا کجاست؟ خاکستر شده و

روی زمین ها پخش و پلاس. اگه من دنبال اون زنیکه لکاته و ضد مرد نمی رفتم قبرستون و مخفی گاه تریاک ها و اسرار باندشون رو کشف نمی

کردم، اونا هم برای ساکت کردن من به همچین نقشه های خفن و موزیانه ای نمی کشیدن و میترا و انگشت وسطی من قربونی ناجوون مردونگی

هاشون نمی شد. بدبختی رو می بینی؟ جراحی من هم به جورایی خفن و رسوا کننده بود. یعنی چطوری به دکتر بگم به دستگاه ضد ناموسی

چسبیده دور انگشتم، اونم دستگاهی که مخصوص دستگیری متجاوزین به عنف بود! فقط به پیراهن به تن داشتم و به زیر شلواری نازک گل

دار. شعله تمام لباس هام رو که به خون میترا آغشته شده بودم ازم گرفته بود و من مجبور شده بودم در حین بیرون انداختنم از خونه، یکی از

پیراهن ها و زیر شلواری های قادر رو تنم کنم. شعله و داداش هاش کلی تهدیدم کرده بودن که اگه کوچک ترین حرفی از این ماجرا و مخفی

گاه مواد بزنم، اونا هم فیلم آدم کشی منو می برن کلانتری سر کوچه و بعد هم سرم می ره بالای دار. منو این جور پرت کرده بودن تو

خیابون، البته قادر به لطف خفیفی کرده و برام به آژانس گرفته بود.

شوفر آژانس به نگاهی به من انداخت و گفت:

- چی به روز خودت آوردی؟ کجات زخمه؟

- انگشت وسطیم. مگه نمی بینی همین جوری ازش خون میادا! منو فوری ببر پیش یه دکتر جراح وگرنه از شدت درد و خون ریزی می میرم.

- من نمی تونم تو رو تو اتومبیل راه بدم، تموم ماشینم خون می افته.

قادر چند تا اسکناس ده هزار تومنی بهش داد و تنگ گوشش با پیچ پیچ یه چیزهایی بلغور کرد. بعد صداش رو بالا برد و گفت:

- برسونش گناه داره. تو جون یه انسان رو نجات می دی!

- آخه این جور آدم ها بمیرن بهتره! تجاوزکارا، سیاه بختا، تموم شهر و به گند زدن. زن و بچه آدم از دستشون در امون نیست. من نمی دونم

چرا این کار رو می کنن؟ مگه مرض دارن؟

- گفتم که... می خواست با خواهر ما... ما هم یه خورده ادبش کردیم. بره شکر خدا رو بکنه انگشتش و از بیخ نبریدیم!

- به جون حاجیت، اگه من بودم بیخ تا بیخش رو می بریدم، می داشتم تو دهانش تا مزه اش رو بچشه!

با حال زار و پریشون گفتم:

- قربون اون دهن گرم، تا نمردم منو زودتر برسون!

- به درک که مردی!

روش رو کرد به قادر شوید و گفت:

- می خوای ببرمش تو بیابونا و آتیشش بزنی؟

- نه بابا، تو هم دل خونی از دست اینا داری ها!

- آخه پریروز یکی از همین دزدای ناموس مادر بزرگ منو به هوای این که برسونتش، سوارش کرده برده تو بیابونای بهشت زهرا.

- مادر بزرگتون چند سالشه؟

- هشتاد و سه سال.

- خب؟

- هیچی یه جوون هفده ساله بوده، که پراید پدرش و یواشکی کش رفته و می خواسته به هوای مسافر کشی باهاش دختر بلند کنه. چیزی گیرش

نیومده، آد اومده مادر بزرگ ما رو بلند کرده!

- خب بعدش چی؟

- بعدش معلومه. مادر بزرگ ما دلش از خدا می خواسته بیفته تو بغل یه پسر هفده ساله. پسر هم خیلی محرومیت کشیده و تو بند سند و سال

طرف نبوده.

- بعد چی؟

- بعد پدر اون پسر جریان رو می فهمه، رفته از مادر بزرگ ما به جرم اغفال پسر زیر هیجده سال شکایت کرده.

- وای چه بامزه! بعدش چی شده؟

- هیچی دیگه، پیرزن بیچاره کنج زندونه و به جرم اغفال اطفال زیر هیجده سال براش صد ضربه شلاق بریدن. برای همینه که می گم این

متجاوزین به ناموس مردم رو باید کشت!

- عجب دوره و زمنه ای شده! یادت باشه بعد از این که این لندهور رو رسوندی دکتر، بیا همین جا. به دستگایه شکل همین که دور انگشت این آقاست اسمش ریپکسه؛ بده به مادر بزرگت نصب کنه تا کسی دیگه مزاحمش نشه. تازه اگه هم بردنش تو بیابونا، این دستگاه مثل تله موش عمل می کنه. یهو فنرش باز می شه می پره دور آقا موش و هزار تا سوزن کوچولو فرو می ره به بدن آقا موش و دمار از روزگار متجاوزین به عنف در میاره.

- راست می گی؟ پس برای عمل ننگین تجاوز هم دستگاه اختراع کردن؟!

- آره حالا قرن بیست و یکه. برای همه چیز، همه چیز اختراع می کنن.

- جون مادرت دو، سه تا از این ریپکس ها رو برای من بذار. برای بقیه فامیل هم لازم دارم.

- رو چشمم. یه دو، سه هزار تایی از سوئد آوردم. ببین چه به روز انگشت این جوون لندهور و دیلاق آورده. سه تاش رو برات می ذارم کنار.

- دونه ای چند؟

- یه میلیون تومن.

- یادت نره. حتما برام بذار حالا مادر بزرگم هیچی، به یه میلیونش نمی ارزه بقیه که می خوان.

- رو چشمم.

بالاخره بعد از کلی فک زدن و چونه انداختن راننده و قادر سوار سمند نارنجیش شدیم و راه افتادیم. چند تا پلاستیک کنار دستم گذاشت، که ماشینش خونی نشه. یه مقدار که جلو رفتیم، گفت:

- یعنی خاک تو سرت کنم! تو سن و سال تو عوض این که دنبال کار باشی و مملکتت رو آباد کنی، برای آینده ات پس انداز و ذخیره کنی؛ راه

می افتی دنبال ناموس مردم موس موس می کنی و خودت رو به این روز می ندازی؟ حالا اگه دکتر انگشتت رو از بیخ ببره چه خاکی تو سرت می

کنی؟ اصلا زندگی برات معنا داره؟ خاک عالم تو سرت کنن بی غیرت!

و بعد یه دستش رو از فرمون برداشت، به عقب برگشت و تلب زد تو سرم. گفتم:

- چرا می زنی پدر سوخته! به تو چه که من چه کار کردم؟ اصلا تو از اصل ماجرا خبر داری؟ می دونی اونی که من باهاش بودم کی بوده؟ شاید

زنم بوده!

- دِ ببند اون گاله رو! به من می گی پدر سوخته؟ بی عقل در به در حالا حالت رو جا میارم.

اتومبیل رو نگه داشت. ساعت دو نصف شب بود. خیابونا خلوت بود و گاه گذاری یه ماشین از توی خیابون رد می شد. رفت از صندوق عقب

اتومبیلش و یه پیچ گوشتی آورد نیم متر!

- به من فحش می دی؟

- آخه به تو چه؟ تو کاری که نمی دونی دخالت می کنی. تو از هیچ چی خبر نداری، هی به من فحش می دی.

- حقته! کسی که دنبال ناموس مردم باشه، باید فحش بشنوه، زجر بکشه. حالا ببین چه می کنم!

با سر پیچ گوشتی هی می زد رو ریپکس و انگشت مجروحم رو تکون تکون می داد. نعره ام بلند شد:

- نکن بی همه چیز! شماره ات رو بر می دارم ازت شکایت می کنم.

- هه هه، ببین کی می خواد از من شکایت کنه! اول با این مدرک جرم که به دستت چسبیده خودت رو می برن هلفدونی شلاقت می زنی. قادر

خان می گفت این یه دستگاه معمولی نیست، یه مایه ننگه!

- وای ننه نکن، مُردم!

- بگو غلط کردم، بگو... دِ بگو!

- غ غ غلط ک ک کردم!

یهو از تو کوچه فرعی وصل به خیابون. یه دختر قد کوتاه نیمه برهنه پیداش شد. دختر تا ما رو دید، به طرفمون دوید. ماتتو و کیفش دستش بود و خیلی هراسون.

- تو رو خدا منو سوار کنین، زود در بریم. دو تا لات مست با قمه دنبالم!

راننده نگاهی به هیکل ناز دختر کرد و گفت:

- پیر صندلی جلو.

با این که انگشت وسطیم به شدت درد می کرد، ولی با دیدن اون دختر و با اون سر و وضع و لباس یه جورایی حالی به حالی شدم!

بعد راننده تر و فرزند نشست پشت فرمون و حرکت کرد. از شیشه عقب سمند کوچه رو نگاه کردم، از همون کوچه سر و کله دو تا جوون قد بلند

دیلاق با قمه پیدا شد و تا دیدن ما گازش رو گرفتیم، زدن تو سر خودشون. یعنی مرغ از قفس پرید!

از یه خیابون فرعی که رد شدیم، راننده نگاهی به دختر کرد. معلوم بود خیلی تحت تاثیر بدبختی های اون قرار گرفته که چشم از تن و بدنش

بر نمی داشت:

- اسمت چیه؟

- کژال.

- چند سالته؟

- نوزده سال.

- معلومه بچه ی این جا نیستی، درسته؟

- آره، بچه تبریزم. یه هفته اس از خونه فرار کردم. تو ترمینال گیر یه خانم افتادم که بعدها فهمیدم خونه فساد داره، با زبون بازی و کلک منو

برد اون جا و مشغول کار شدم.

- اصلا چرا از خونه فرار کردی؟

- پدرمون یه کشاورز فقیره که فقط شش تا دختر دم بخت و ترشیده داره. منم دختر آخری هستم. هی بهمون غر می زد که چرا شوور نمی

کنین، من نون خور اضافی نمی خوام. بعد یه مرد چهل ساله اومده بود خواستگاریم، می خواست منو به اون بده. منم فرار کردم، ولی افتادم تو دام

خاله فخری و خونه فسادش. امشب هم یکی از این جوونا زنگ زده بود به خاله فخری، منو واسه یه شب برد خونشون. اولش گفت یه نفرم، بعد

شدن دو نفر، بعد سه نفر. نامرد دوباره زنگ زد به سه، چهار تا از رفیق هاش که بیایید امشب بساط حال و هول جوره.

- چرا این کار رو می کرد؟

- می خواست پولی رو که به خاله فخری داده از رفقاش بگیره، تازه به چیزی هم گیر اون بیاد.

- مردیکه رذل، دلال دست دوم بوده!

- آره. به وقت چشم باز کردم دیدم ده تا شدن و دارم از بین می رم. نفسم بالا نمی اومد. همشون هم مست بودن. در به فرصت مناسب کفش و

لباسم رو برداشتم و به هوای دستشویی در رفتم، اونا هم دنبالم کردن. خدایی بود نصف شبی شما رو دیدم و به دادم رسیدین.

من که دیدم صحبت های راننده و کژال خانم تازه گل کرده و راننده هی بیشتر می ره تو بحر کژال و چهره اش گلگون تر می شه، گفتم:

- آقا تو رو خدا به فکری به حال من بکن، دارم از تاب درد بی هوش می شم. اول منو برسون به یه بیمارستانی جایی، بعد با خانم گل بگین و گل

بشنوین.

- تو دیگه درش رو بذار متجاوز جنایت کار! همین امثال تو جوونای بیمار جنسی و عقده ای هستن که چشم و چارشون به ناموس مردمه و

دخترای نازنین رو به این روز و حال می ندازن.

- آقا چرا نمی فهمی؟ من در وضعیت خطرناکی هستم، دارم شوکه می شم! انگشتم له شده، در حال نابود شدن! ممکنه عفونت کنه و از بیخ

ببرنش! تو دیگه چه آدمی هستی!

- د بزغاله با یه دختر هیجده، نوزده ساله لخت بریم جلو بیمارستان هممون رو دستگیر می کنن. اول باید به فکری به حال این دختر ملوس

بکنیم بعد!

کژال نگاهی به من انداخت و گفت:

- وای حیوونی چه قیافه زجر کشیده ای داره! مثل موش آب کشیده شده. چه مرگشه؟

راننده که حسابی درگیر زیبایی های کژال شده بود، می ترسید اگر به طرف بیمارستان یا یه جای شلوغ و میدون درست و حسابی بره دختر رو

از دست بده. این بود که مرتب از خیابونای فرعی و خلوت می رفت و درد مرگ بار منو نمی فهمید. تو عالم خودش بود مردیکه رذل!

بعد هم جریان من و ریپکس رو که از قادر شنیده بود، و نوع گرفتاریم و با آب و تاب برای کژال گفت. دختر زد زیر خنده:

- می شه بینم ریپکس چه شکلیه؟ منم بعضی وقتا لازمش دارم!

- این جا که نمی شه، دارم می برمت زیر یه پل خلوت تا بتونی لباس هات رو بپوشی. بعد هم می تونی ریپکس چسبیده به این جوون چشم

چرون و دزد ناموس رو ببینی!

- ولی باید آدرس خونه قادر رو بدی. منم از این تله موش ها می خوام، فکر کنم خیلی از دخترای خونه خاله فخری هم بخوان. چیز خوبیها!

راننده قلم و دفترچه روی داشبورد رو برداشت و داد دست دختر:

- یادداشت کن، این آدرس و اینم شماره موبایلش.

تا زیر پل دختر هی سرش رو عقب می کرد، ریپکس رو می دید و هرهر می خندید. یه مرتبه هم خواست دستم رو بیاره بالا بلکه ریپکس رو تو

نور کم اتومبیل ببینه، زدم رو دستش. راننده گفت:

- به خاطر این کارت دوباره با پیچ گوشتی اون ریپکس رو تکون تکونش می دم ها! چرا مزاحم دید زدن کژال جون شدی!؟

از آینه جلویی دیدم که کژال لب هاش رو غنچه کرد و گفت:

- خیلی نامرده! حالا که یه دستگاه برای آسایش ما زنا درست کردن، نمی داره بینمش!

- داریم می رسیم، حالا خوب تماشا می کنی.

فصل سی ام: انکحت و زوجت یه دست رخت و...

راننده به کژال گفت:

- اینم یه زیر پل خلوت؛ حالا می تونی با خیال راحت لباس هات رو بپوشی.

- ممنون که از دست اون نامردا نجاتم دادی، اول بذار اون دستگاه رو بینم.

- نمی شه دختر، تو و اون نامحرمین. تو هنوز لباس درست و حسابی تنت نیست، این جوون خیلی هیز و چشم چرونه! بیا بریم اون ورتر این دزد

ناموس تو رو نبینه!

- شما اسمتون چیه آقا؟

- نوکرتون رحیم.

- چند سالتونه؟

- پنجاه و سه سال.

- زنم دارین؟

- آره یه ضعیفه دارم، عینهو مادر فولاد زره! از بس زشت و بد اخلاقه، شما در برابر اون عینهو حورالعین هستین.

- چند تا بچه دارین؟

- دو تا دختر دارم. بیست، بیست و سه ساله.

- خب من که از دخترتونم کم سن ترم، یعنی سن نوه تونم درسته؟

- ای، ولی تو خیلی مامانی و قشنگی!

- شما که هی به این بدبخت می گین چشم چرون و هیز، خودتون که دارین منو با نگاه می بلعین!

- آخه می خوام تو رو به عقد موقت خودم در بیارم. یه جورایی می شی ناموس من.

- عقد موقت دیگه چیه؟ من درس مرس نخوندم، این چیزا سرم نمی شه!

- یه نوع ازدواج که اگه دختر بیوه باشه، مثل تو که باکره نیستی و شوهر هم نداشته باشه؛ مثلا دو ساعت سه ساعت یه خطبه می خونن و دختر

می شه عین زن اونی که صیغه رو خونده. فقط باید مدت ازدواج و مبلغش رو از قبل تعیین کرده باشن.

- خب اینایی هم که میان خونه خاله فخری مدت و مبلغش رو معلوم می کنن. پس ما هم یه کار شرعی می کنیم. چرا هی گیر می دن؟

- نه، بین ازدواج موقت شرایطی داره. طرف دختر نباشه، عده نگه داره و... یکیش هم اینه که صیغه ازدواج حتما به عربی یا فارسی به زبون

جاری بشه. اون وقت نه تنها گناه نداره، بلکه ثواب آزاد کردن هزار کنیز و غلام در راه خدا رو داره. تازه بعد از ازدواج موقت بری غسل کنی،

هر قطره آب غسل که از تنت بچکه هزار تا گناهانت پاک می شه!

- حالا تو می خواهی چند ساعت کنیز در راه خدا آزاد کنی؟

- چون وقت نداریم من نیم ساعت صیغه ات می کنم. چون یه آدم مقیدی هستم، حتما باید صیغه رو به عربی بخونم. بعدش هم به من قول می

دی که عده نگه داری؟

- چند روز؟

- دو ماه!

- اوه، دو ماه؟! ولی خب تو یه جورایی نجات دهنده منی، اگه نبودی شاید کشته بودم. به خاطر تو نگه می دارم، البته بستگی به مبلغش هم داره.

دو ماه باید بیکار باشم!

- مگه نمی گی من ناجی تو هستم؟ بنابراین مبلغش رو کم می گیرم.

- اوه! یعنی به خاطر نجات من از دست اون شرورها مزد می خواهی؟

- آره. من جونت رو نجات دادم، وگرنه الان زیر دست و پای اون اراذل سقط شده بودی. پس مبلغ ده هزار تومان، مدت نیم ساعت.

- ببین، یه بار ورشکست نشی؟

- نه. حالا هر چی من می گم رو گوش کن بعدش بگو قَبِلْتُ هَذَا، فهمیدی؟

- آره.

ناکس این راننده می خواست با ده هزار تومن و یه خطبه عقد دختر هیجده، نوزده ساله رو صاحب بشه و تازه از خدا انتظار ثواب هم داشت! من

اونا رو نمی دیدم، ولی صداشون رو می شنیدم. راننده شروع به خوندن خطبه کرد:

- أَنْكَحْتُكَ مُتَعَةً عَلَى سُنَّةِ رَسُولِ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ بِالْمَالِ الْمَعْلُومِ فِي الْمَدَّةِ الْمَعْلُومَةِ.

دختر گفت:

- من نفهمیدم چی گفتی. من عربی نمی فهمم!

- تو چه کار داری من چی گفتم، فقط بگو قَبِلْتُ هَذَا!!

- نه. من تا نفهمم چی می گی این رو نمی گم! بلکه داری عقد دائم می خونی و بعدش به زور می بریم خونه، می ندازیم تو پستو در هم روم قفل

می کنی تا همیشه مال تو باشم!

- باشه اصلا خطبه رو به فارسی می خونم، خیلی از علما فارسیش رو هم درست می دونن.

- باشه، به فارسی بگو.

- من شما را ای خانم محترم به عقد موقت خود در آوردم بر اساس سنت رسول خدا (ص) به مهریه ای که گفتیم و مدتی که معین کردیم.

- خب این که خیلی راحت تره! بعدش من باید چی بگم؟

- بگو قبول کردم این را.

- باشه، قبول کردم این را.

من توی سندلی عقب با این که در وضعیت بسیار درد آوری بودم رفتم تو فکر. حرف های کژال که گفت: «ما هم تو خونه خاله فخری همین جوری عمل می کنیم، چرا گیر می دن؟!»، منو به افکار دور و درازی برد. یهو خودم رو در صحرای بزرگی دیدم که دور تا دورم رو آدم گرفته بود، آدم های عجیب و غریب. همه جوره، زن و مرد، لخت و عور. فقط چند برگ درخت انجیر اون ها رو می پوشوند. هوا بس گرم بود و همه ی ما از تشنگی له له می زدیم. زبان های عده ای آن قدر دراز شده که زیر پایشان ولو بود و همه از رویشان عبور می کردن. عده ای از آدم ها به شکل های عجیب و غریب مار و عقرب، بوزینه و خوک و جک و جونورای دیگه در اومده بودن. از بغل دستیم که شرشر عرق می ریخت، پرسیدم:

- این جا کجاست؟

- مگه کوری، نمی بینی؟ این جا صحرای محشره، روز قیامته دارن به حساب تک تک آدم ها می رسن.

- اون کیه روی سکو؟

- اون یه راننده آژانس، نوبت حسابرسی اونه.

- نوبت ما کی می رسه؟ دارم از تشنگی خشک می شم!

- صبر کن، نوبت تو هم می رسه. این جا همه چیز دقیق و حساب شده است.

یهو ندایی در آن صحرای برهوت پیچید:

- ایها الناس... این آقا توی یه کشور اسلامی راننده آژانس بوده، چشم های ناپاکی داشته و به جای توجه به کار اصلیش همش دنبال چشم چرونی و این کارای ناجور بوده!

ناگهان دیدم همین رحیم آقا راننده آژانس که به کژال نظر بد داشت رو آوردن روی سکو. رحیم ایستاده بود و دو نفر که شبیه غول بودن و رنگ بدنشون سبز لجنی بود با دو گرز در دو طرفش، آماده خدمت به او بودن. رحیم فریاد زد:

- این چه وضعیه! من چه کار کردم؟ یه راننده بدبخت بودم که برای یه لقمه نون هی دنده عوض می کردم و کلاج می فشردم تو گرما و تو سرما.

نمازم رو می خوندم. اگر هم کاری کردم حلال بوده. تازه پدر من یکی از تاجرهای بزرگ شهر بوده که ورشکست شده. من اصل و نسب دارم، خونواده دارم!

ندایی بلند شد:

- گرز!

موجود چاق و غول مانندی که کنار او ایستاده بود گریزی بر سرش فرود آورد، طوری که برق سه فاز از کله کچل راننده پرید و همان ندا گفت:

- خاموش! این جا محکمه ی عدل الهیه، مقام و خانواده و اصل و نسب نمی شناسه؛ همه با هم یکسانند. آیا خداوند انسان ها را با آبا و اجداد و

اصل و نسب هایشان از شکم مادرانشان بیرون آورد، یا همه لخت و عور با یه بند ناف بودند؟!

- بله، فقط یه بند ناف داشتن.

- که اون رو هم بریدن و انداختن تو سطل زباله، زباله های عفونی و بیمارستانی!

- بله، درسته.

- شما که یک راننده به قول خودتون متدین و نماز خوان بودید، چرا چهار چشمی ناموس مردم را که بهتون اطمینان کرده بودند با چشم های هیزتان درسته قورت می دادید؟
- چون... چون... چون....
- ها؟ چرا زبونت بند اومد؟! چون ایمانت سست بود. ایمان قلبی به خداوند نداشتی و فقط ظواهر کار رو رعایت می کردی. فکر کردی هر دمبیل و هر کی به هر کیه؟
- نه.
- بزن گرز را!
- دوباره گرز را بر فرق مرد کچل زدن و برقی جهید که تمام آسمان و صحرا را پر کرد. بی اختیار یاد این شعر افتادم که گاه گاهی می خوندم:
- دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند
سر مرد کچلی را فر شش ماهه زدند
ندایی در آن صحرا پیچید:
- سرش را بگیرید و فر بزیند، فر شش ماهه!
کسی گفت:
- قربان سرش کچله، چطور فر بزینم؟
- راست می گویند، چه کله کچل و صافی داره! با چنگک های تیز فر بزیند!
- اطاعت قربان.
- چنگک تیزی جلو آمد و کله رحیم بیچاره را به جای فر شخم زد، رحیم با کله قلنبه قلنبه و فر زده گفت:
- چرا فر می زیند؟ چرا منو عذاب می دین!؟
- چون به جای توجه به همسر مظلوم و خانه دارت و رسیدگی به نیازها و احساسات و عواطف او همش مانند خوک دنبال شهوت رانی و چشم چرانی بودی. این قدر سرت نمی شد مردی که زن دارد، تمام حواسش و تمام تلاشش خوشبخت کردن زنشه نه هوای نفسش!
- چرا به خدا دیگه اون قدرها سرم می شد.
- تق...
- قربان این دفعه گرز رو بدون فرمان شما تو سرم زد!
- خوب کرد که زد! من بهش چشمک زده بودم. تو به سین جین ها توجه کن!
- چشم.
- چرا در زمان حیاتت یک روز دختری بدنام را از خانه ای که شب را در آن به سر برده بود، آزار و اذیت شده بود به جنگل ها بردی و تو هم اذیتش کردی؟
- چون کارش همین بود. دیدم اهل حاله، منم استفاده کردم. تازه من آدم مقیدی هستم و صیغه اش کردم.

- اما دختر راضی به این کار نبود، تو تهدیدش کردی که اگر با تو کنار نیاید آبرویش را در محله شان می بری و رسوایش می کنی! دختر را در منگنه قرار دادی و بله گفتن او به خطبه عقدت صحیح نبود.

- چرا؟ من که به عربی و از بیخ حلق ادا کرده بودم!

- بزغاله هر چه هم صحیح خوانده باشی، چون دخترک راضی نبوده عقد موقتتان باطل بوده و تو در واقع به زور به او تجاوز کردی!

- نه، نه، رحم کنید. من آدم مقیدی بودم، نمازم رو سر وقت می خوندم و دخترا رو صیغه می کردم. اول حلالشان می کردم، بعد ترتیبهون رو می دادم. رحم کنید!

- به روستایی رفتی و زنی بیست ساله و بیوه را صیغه کردی، بعد که زن بچه دار شد زدی زیرش و بچه را انکار کردی در رفتی!

- قربان نمی شد به اون زن اطمینان کرد، چون با چندین مرد دیگر هم رابطه داشت.

- بزن گرز را!

تق...

- قربان یواش تر بزنی، تازه کله ام فر شش ماهه خورده و قلنبه قلنبه است!

- حقت! شما مردها آبروی عقد موقت و صیغه را بردید. قانونی که ما برای کنترل و جلوگیری فحشا وضع کرده بودیم رو وسیله عیاشی خودتان کردید!

- آچه چه طوری آبروی صیغه رو بردیم؟ ما که هی تند تند صیغه می کردیم!

- صیغه را برای زنان بیوه و مطلقه و موارد خاص قرار داده بودیم. شما وسیله شهوت رانی کردید. هی صیغه کردید، هی صیغه کردین و حالش رو بردین! در حالی که جوان های عزب برای ازدواج له له می زدند و شما کمکشون نکردین، ولی خودتون با این که زن داشتید هی صیغه کردین و تازه عدالت را میان زن دائمی و موقت خود رعایت نمی کردین!

تتق...

- دوباره زد تو سرم!

- خوب کرد. بعد در روستایی که زنان صیغه می شدند، ده ها فرزند بی صاحب به وجود آمد که شما مردها زیر بار خرج و مخارج و گرفتن شناسنامه برای آن ها نمی رفتین.

تق... تق... تق!

- دوباره زد تو ملاجم! قربان این بار سه مرتبه!

- بسیار کار خوبی کرد. تو چندین فرزند از ازدواج های موقت داری که به گدایی و در یوزگی افتاده اند و زیر بار مسوولیت و پذیرش آن ها نرفته ای. این بچه ها هر گناه و جنایتی که انجام دهند به حساب تو هم نوشته خواهد شد.

- قربان رحم کنید، رحم کنید!

- به کجایت رحم کنیم؟ اصلا چرا شکم شما این قدر گنده و مثل تگار ماست برآمده است؟

- این... این مادر زادیه، ارثیه!

- نه خیر، این پر شده از حق زن و بچه هاته! در حالی که همسر و دو دخترت نهار نان و پنیر و خربزه می خوردند، تو در رستوران ها چلو کباب سلطانی و جوجه زعفرانی نیش می کشیدی و برای تصاحب زنان بیوه و مطلقه نقشه های خبیثانه در می کردی.

- نه، نه، تو رو به جون مادرت قسم می دم ولم کنین. این قدر منو سرزنش نکنین، اونم جلو این همه جمعیت! آبروی منو نبرید، من آدم دین داری هستم.

- اولاً من جزو ملائک هستم و مادر ندارم. دوماً اگر تو آدم دین دار هستی، چرا با آبروی دختر همسایه تان مژده خانم بازی کردی؟ چرا چند نفر را در پارک و کنار دخترک و دوست پسرش بردی و آبروی دختر یتیم را ریختی؟ بعد جریان را برای همه تعریف کردی و آبروی دخترک در سطح شهر ریخته شد. مژده از خانه فرار کرد و به تبدیل به یک دختر خیابانی شد. چرا این کار را کردی، چرا؟

- می خواستم از رسوایی و بی عفتی اون مژده ی بی حیا جلوگیری کنم، بد کردم؟

- بله که بد کردی! چون به خاطر این کار که می گویی نبود، اگر به خاطر جلوگیری از انحراف مژده بود باید مخفیانه مادر یا دایی یا بزرگ تر دخترک را از جریان باخبر می کردی تا بدون سر و صدا او را نصیحت کنند؛ اما اون کار زشتت به خاطر این بود که دخترک به تو روی خوش نشان نداده بود و تو آبرویش را ریختی. مگر نمی دانی آبروی هر انسان نزد خداوند همانند خون او حرمت دارد و ریختن آبروی یک نفر مانند ریختن خون اوست؟! نمی دانستی؟

- نه نمی دونستم. تازه آبروی یک دختر فاسد که ارزش نداره!

- از کجا می دانستی که او فاسد است؟ مگر علم غیب داشتی؟ آن ها برای ازدواج و امر خیر با هم ملاقات کرده بودند. گیریم که کارشان درست نبود، اما به تو هم مربوط نبود. اگر تو در پارک دختر را رسوای خاص و عام نمی کردی، چند روز بعد آن جوان به خواستگاریش می آمد و وصلتی انجام می شد. به خاطر هوای نفس پلید تو زندگی یک دختر و پسر تباہ شد. تو می دانی پیامبر خدا در مقابل کعبه چه گفت؟

- نه نمی دونم. مگه من مُلا هستم و علم حدیث می دانم؟

- فرمود ای کعبه، تو در نزد خدا بسیار حرمت و آبرو داری، اما آبروی یک انسان مومن از تو بیشتر حرمت دارد. تو چطور ادعا می کنی مسلمانی در حالی که از پیام ها و فرمان های پیامبرت اطلاع نداری؟

- از بس دنبال کار و کاسبی و به دست آوردن یک لقمه نون حلال بودم، وقت این کارها رو نداشتم.

- ولی وقت داشتی ساعت ها جلو خانه های مردم بایستی و سرک بکشی تا دختری مورد دار را بیابی و او را مجبور به کار زشت کنی، هان؟ وقت این کارها را داشتی؟ مگر قرآن نمی خواندی که خدای بزرگ و بی همتا فرموده: «در کار یک دیگر تجسس و جستجو نکنید! و لا تجسسو...» مگر جریان حضرت علی (ع) را نشنیده بودی که بارها گنه کاران می آمدند و می گفتند ما فلان کار زشت را کرده ایم. خلیفه و جانشین به حق پیامبر می فرمود: «شاید اشتباه می کنید. بروید توبه کنید.» و با این که می دانست راست می گویند اعترافشان را ندید می گرفت تا به سه مرتبه اقرار و مرحله حد نرسد. چون در آن زمان مجبور بود طبق وظیفه شرعی عمل کند، ولی وقتی سه مرتبه اقرار می کردند به ناچار و طبق قانون الهی بر آن ها حد می زد. ای ملعون گنه کار! می دانی حضرت علی تا چه اندازه به آبرو و حفظ آن سفارش می کرد؟

- نه.

- تا آن جا که به فرماندار خود مالک اشتر گفت: «ای مالک، اگر شب هنگام کسی را در حال گناه دیدی فردای آن روز با چشم بد نگاهش نکن.

شاید سحر توبه کرده باشد و تو ندانی، «حالا چطور شده تو مانند مگس دنبال دختران خلاف کار بودی تا آبرویشان را بریزی یا از گناهشان سوء استفاده کنی، هان؟ مگر ادعای شیعه علی بودن را نداشتی؟

- تو رو خدا ولم کنین! من این چیزها رو نمی فهمم. اصلا گناه من چیه؟ اصلا چرا محاکمه می شم؟ من فکر می کردم مرغ بهشتم. اون همه نماز و روزه، سفر به مکه و عتبات عالیات و آزاد کردن کنیز و غلام در راه خدا پس این ها به چه دردی می خوردن؟

- به درد عمه تان! شما مسوول بی آبرویی و بدبخت کردن ده ها دختر خیابونی و زن های بیوه و بی پناه هستین که به خاطر سیر کردن شکمشان دارای انحرافات بودند بس عظیم که به موقع به حسابشان خواهیم رسید، ولی این دلیل سوء استفاده جناب عالی و امثال شما نمی شود. هر کسی بار خودش مال خودش، آتش به انبار خودش.

- من، من غلط کردم! چیز خوردم!

- با این حرف ها از چنگ عدالت خداوند نمی توانی فرار کنی. دختری به نام کژال را یادت می آید؟

- بله در نصف شبی که من مجروحی مورد دار رو به بیمارستان می بردم، بهم پناه آورد و من اون رو از چنگ ارادل و اوباش بیرون کشیدم و نجاتش دادم.

- تو وسوسه شدی. شیطان گولت زد و دختر بیچاره و بی پناه را زیر پلی بردی و مجبورش کردی با تو ازدواج زورکی کند.

- نه، اون خودش راضی بود. در مدت معلوم و با مبلغ معلوم اون رو صیغه کردم. پولش رو هم دادم.

- از کجا می دانستی از ته دل راضی است و به خاطر ترس از اون هیکل گنده و تن لَش تو راضی به این کار نشده؟ زیر پلی تاریک و نیمه شبی گناه آلود، دختری ضعیف و بی پناه را گیر آوردی و مانند اسبی سرکش بر بدن نازک او تاختی. آه و نفرین آن دختر و بقیه دخترها دامت را گرفت و کژال بیماری ایدز را تقدیم تو کرد و تو سه سال بعد با زجر و خفت سقط شدی.

- بله، پس من تاوان گناهانم رو پس دادم و حالا پاک پاکم!

- هر گناه دو تاوان دارد، یکی تاوان دنیایی که پس دادی و دیگری تاوان اُخروی که برای توی ملعون جهنم ابدی است!

یهو صدای جیغ کژال منو از صحرای محشر بیرون کشید:

- مُردم بابا! دیگه نمی خوام!

- نمی شه ضعیفه. الان نیم ساعت مدت صیغه اولی تموم شده، دوباره باید بخونیم!

- بابا ولم کن! همین جور بی صیغه؟ تازه من پنجاه هزار تومن هم می گیرم! دفعه اول به خاطر نجات دادنم قبول کردم، حالا باید نرخ واقعیم رو بدی!

دیدم حسابی گلوی این مردک پنجاه و چند ساله پیش دختر هیجده ساله گیر کرده و حالا حالاها ول کنش نخواهد بود، داد زدم:

- بابا مُردم، یکی به دادم برسه! بابا رحیم خان منو برسون بیمارستان بعد در راه خدا کنیز و برده آزاد کن!

دختره خندید:

- این جور که رحیم آقا داره می ره جلو، دیگه کنیز و غلامی نخواهد بود تا تو آزاد کنی.

رحیم با خشم غرید:

- خفه متجاوز چشم چرون! دزد ناموس، زیادی زر بزنی همین جا تو بر و بیابون ولت می کنم بری.

این رحیم شکم گنده دو مرتبه مشغول آزاد کردن غلام در راه خدا شد. کژال با خنده گفت:

- تا حالا سه هزار کنیز رو در راه خدا آزاد کردی، بَسِت نیست؟

- چرا پدرم در اومد. ثواب بردن هم قوه و نیرو می خواد ها! دیگه بسمه، بریم این گنه کار رو سیاه رو به درمونگاهی جایی برسونیم.

- ولی اول من باید ببینم!

- چی رو؟

- اون دستگاه مخصوص رو.

- آخه دختر قشنگ، اون نامحرمه. تو هم که لباس درست و حسابی تنت نیست!

- خب منو با اون محرم کن! خیلی دلم می خواد این جریان رو ببینم. باحاله!

- نمی شه، تو حالا در عده منی. باید عده نگه داری و الا فردای قیامت با سر می ندازنت تو آتیش جهنم و در میون آتش ها آویزونت می کنن!

یهو دختر با پررویی جلو اومد و گفت:

- این شرط و شروط رو بذارین کنار.

دست منو بلند کرد و چهار چشمی دستگاه رو نگاه کرد:

- وای چه بامزه اس! چه دستگاه باحالی، چسبیده دور انگشتش! حیوونی نمی تونه جداش کنه! چه دستگاه مودی و کنه ایه ها!

- آره. اگه بخواد درش بیاره اون خارها و سوزن های داخل حلقه بیشتر بهش فرو می رن. تا نمرده بهتره ببریمش بیمارستان.

- نه، بذار یه خرده دیگه تماشا کنم.

- برو بالا دختر، صبح شد!

- حالا که خرت از پل گذشته جوش این رو می زنی؟! تا ده دقیقه قبل هی کنیز و برده آزاد می کردی!

تا دم در بیمارستان هر دو تاشون هرهر به من بدبخت تو تله افتاده می خندیدن. دم در بیمارستان رحیم گفت:

- پیر پایین.

- چه طوری؟ از تاب درد نمی تونم تکون بخورم، شوکه شدم!

کژال و رحیم زیر بغل هام رو گرفتن و کنار دیوار بیمارستان نشوندنم.

رحیم به دختر گفت:

- هنوز صبح نشده، یکی میاد و می برتش تو بیمارستان. من حوصله سوال و جواب با حراست بیمارستان و کلانتری رو ندارم. آخه نوع جراحی

این مردک و دستگاهی که بهش چسبیده خیلی مورد داره، یه جورایی مشکوک می زنه.

دختر گفت:

- منم دیگه از همین جا می رم خونمون. زنگ می زنم به آژانس بیاد.

- نه، خودم می رسونمت. تازه می خوام بریم زیر همون پل یه دو، سه هزار تایی دیگه کنیز آزاد کنیم.

کژال در حالی که پا به دو گذاشته بود و دور می شد با فریاد گفت:

- برو گمشو پیر سگ بی خاصیت! چه اشتباهی هم داره! در ضمن از امشب تو هم به جمع ما ایدزی ها خوش آمدی!

چشم هام رو مالیدم. یعنی اون همه ماجرا که در روباهایم و آن جریان صحرای محشر رو که دیدم، واقعی بود؟! صدای راننده کچل منو به خود آورد:

- دختر چی گفتی؟ داری بلوف می زنی؟

کژال در صد متری ما ایستاد و قهقهه زد:

- نه راست گفتم. دو ساله من ایدز دارم. در حال درمانم، اما این بیماری درمان نداره. امشب اون رو به تو تقدیم کردم!

راننده با پک و پوزی آویزون و چهره ای درهم پشت فرمان نشست و دور شد.

فصل سی و یکم: دکتر سرافراز قند قاوتی

فکر کنم ساعت حدودای پنج صبح بود، دم در بیمارستان به طرف دربان رفتم. با یک پیراهن و زیر شلواری و دستی خون آلود. البته مثل چند ساعت قبل خون ریزی زیادی نداشتم و گویا خون بند اومده بود. درد شدیدی مثل نیش سوزن تمام بدنم رو می سوزوند. انگار یکی با سوزن داره بدنم رو سوراخ سوراخ می کنه. نگهبان با دیدن شکل و قیافه من از اتاقتکش بیرون اومد:

- بله؟ کاری داشتین؟

- م ن مجروح هستم.

- کجات مجروحه؟

این درد منم عجب دردی بود! نگهبان یه مدت به دستگاه دور انگشتم نگاه کرد و گفت:

- ببین چطوری بهش چسبیده! لامصب مثل آدامس که به شش آدم بچسبه! اوخ حیوونی چه دردی هم تحمل می کنی.

- جون مادرت بذار برم یه دکتری کسی این رو ازم جدا کنه. دارم از تاب درد می میرم.

- نه، باید بگی چطوری این جوری شدی. این دستگاه عجیب و غریب چیه؟ شاید دروغ می گی، یه دیوونه هستی که از تیمارستان فرار کرده. تا

اصل جریان رو نفهمم راهت نمی دم!

یه ربع ساعت طول کشید تا جریان رو براش گفتم. تا اسم ریپکس و نوع کارش رو شنید، یهو زد به پیشونیش:

- نه، پس تو یه مزاحم نوامیسی! این دستگاه یه تله برای مزاحم هاست!

- گفتم که طرف زخم بود.

- تو گفتی و منم باور کردم! اگه زنت بود هیچ وقت این بلا رو به سرت نمی آورد. چون انگشت وسیله کار و کسب مرده و یه زن نمیداد چشمه

رویش رو بخشکونه! حتما طرف یه دختر بیچاره ای بوده که خفتش کردی و می خواستی بلا ملایی سرش بیاری. نکنه کشته باشیش؟ راستش

رو بگو جوون، من کمکت می کنم.

- به جون مامانم راست می گم.

تق...

یهو زد پس گردنم:

- بی ناموس چشم چرون! حالا دیگه روز روشن از اون کارا می کنی و بعد هم برای همه یه جور دیگه تعریف می کنی تا بیچونیشون؟ چشمم روشن! فکر می کنی مردم خرن؟! حالا هم می خوای که درمون بشی؟! من اگه جای دکترا بودم از همون انگشت آویزونت می کردم به سقف تا مزه کثافت کاری رو بچشی. ریپکس فقط به کثافت کارها می چسبه، مگه خودت نگفتی؟

تو دلم گفتم: «خدا ذلیلت کنه شعله! عقده ای ضد مرد! نمی تونستی یه بلای دیگه سرم بیاری؟! این کار تو از مردن هم بدتره. هر کی جریان رو می فهمه فوری فکرای بد بد می کنه!» دلم برای ایدزی ها سوخت. بیچاره ها ممکنه تو آرایشگاه با یه تیغ دو بار مصرف یا تزریق خون یا راه دیگه ای غیر از اون راه مبتلا شده باشن، اما هر کی می شنوه ایدز دارن اول فکری که می کنه همون کارای بد بد است!

نگهبان سرش رو آورد بیخ گوشم و گفت:

- فقط یه راه داره تا بذارم وارد بیمارستان بشی.

- چه راهی؟

- آدرس اون قادر شوید رو بهم بدی، آخه منم از این دستگاه ها برای اهل و عیالم می خوام. دوره آخر الزمونه، تو روز روشن زن شوور دار رو می برن تو بیابون و جاهای خلوت؛ شوهر رو می بندن به درخت و جلو چشم اون زنش رو بی سیرت می کنن و آخ هم نمی گن! این دستگاه خیلی جالبه. امثال توی بی همه چیز رو به دام می اندازه و رسوا می کنه.

- ازم نشونی و کمک می خوای، فحشتم می دی؟

- نشونی در برابر اجازه ورود، فحش هم به خاطر ورود. منتها ورود غیر قانونی به یه جای غیر مجاز. مردیکه خر وقتی خدا حلالش رو درست کرده، چرا می ری سراغ حرومش که این جور بشی؟

دیدم چاره ای ندارم، نشونی خونه قادر شوید رو بهش دادم و اونم محل بخش جراحی رو نشونم داد.

- صاف می ری اتاق شماره نود، دکتر سرافراز قند قاوتی. تخصص اون جراحی مردان و این کوفت و زهرماری هاست!

- از اسمش معلومه که دکتر شیرینیه.

- خیلی! حالا زود از جلو چشم دور شو تا نزدم دماغت رو پهن کنم مردک مزاحم نوامیس! تا یاد کاری که کردی می افتم، قند خونم بالا می ره.

با همان زیر شلواری وارد اتاق شماره ده می شم. ای خدا که از دست عشق چی کشیدم. عشق به یک دختر روانی! هر چیزی تاوان خودش رو داره و وقتی عاشق یه دختر دیوونه می شی، باید هم همچین روزهایی رو تحمل کنی.

به دکتر نگاه می کنم. آقای دکتر کاملاً کچل هستن و دو تا زگیل گنده روی سر صاف و براقشون روییده که ابهت خاصی بهشون می ده. فکر کنم پنجاه سال رو شیرین داشته باشه. تا منو می بینه کپ می کنه و فوری از جا بلند می شه:

- چیه؟ شما این جا چه می کنید؟

- من؟ آقای دکتر به دادم برسین، انگشتم داره قطع می شه!

دکتر کمی مکث می کند و از اون ترس شدید اولیش کم می شه. نگاهش کنجاو شده و می گه:

- منو ترسوندی! فکر کردم جناب عزرائیل هستی که اومدی جونم رو بگیری. شکل اکل الاموات هستی!

- نگو دکتر جان که دلم خونه!

- فعلا که دستتون غرق خونه.

- اینا به هم ربط داره.

- خب کجاتون زخم شده؟

- زخم که چه عرض کنم، پاره پاره شده. دارم می میرم از تاب دردش. یه درد عجیب با یه وسیله عجیب. این دستگاه تازه اختراع شده، هنوز تو

کشورمون نیومده چسبیده به من! شانس رو می بینی؟ عجایب روزگار رو می بینی!؟

- خب به قیافه تون هم میاد که شما از عجایب خلقت باشین. با اون موهای بلند و چشمون ورقلنبیده، زیر شلواری گل دار و پیرهن تاب دار!

- دکتر جون نگو! چشمم بادومی و خوشگل بودن، از تاب درد و ترس این جور می شدن.

- حالا بیا جلو تا محل زخمت رو ببینم.

می رم جلو. دکتر دستم رو معاینه می کنه و یهو می زنه زیر خنده:

- این چیه چسبیده به انگشتتون؟ شما اولین کسی هستین که با یه چیز عجیب زخم و زیلی شده!

- این یه اختراع قرن جدید دکتر، ریپکس. برای متجاوزها درست شده، ولی من اشتباهی به دام افتادم!

- آهان ریپکس. دوست سوئدی من یه چیزایی ازش می گفت، اما هنوز که تو ایران نیومده!

- برادر زخم قاچاقی از سوئد آورده داده به زخم. زخم هم فرو کرده تو انگشتم، چون حلقه نامزدیمون رو گم کرده بودم!

- نمی شه. زن ها که این کارها رو برای شوهراشون نمی کنن! تو سوئد، اینا رو دخترها استفاده می کنن تا دزدان نوامیس رو به چنگ قانون

بندازن. طوری ساخته شده که وقتی چسبید، محاله طرف بتونه بیرون بیارتشون و نیاز به جراحی های خاص داره. طرف می ره بیمارستان و پلیس

می فهمه این آقا می خواسته دختری رو اذیت و آزار کنه و دستگیرش می کنه.

- ای بابا! حالا هر کی کرده! می شه منو از شر این تله موزی و مدال بی آبرویی نجات بدین؟

دکتر خودنویسش رو می زنه روی ریپکس، دادم در میاد:

- چرا نمی شه! من با اون دکتر رفیق سوئدی خودم تماس می گیرم و روش عمل جراحی رو می پرسم، ولی اولش باید بگی اونی که این کار

زشت رو باهاش کردی زنده است یا کشتیش؟ می دونی که اکثر متجاوزین به عنف قربانی هاشون رو می کشن تا رسوا نشن. باید مطمئن بشم

که خطری منو تهدید نمی کنه.

- به خدا زنده است و داره قاه قاه به ریش من می خنده!

دکتر دوباره با خودنویسش ضربه ای محکم تر از اولی به ریپکس می زنه. نعره ام تو اتاق می پیچه:

- آخ، مُردم!

- نترس جانم، بادمجون بم آفت نداره. بعدشم خر خودتی! رفتی دختر مردم رو با زور به بیابونی زیر پلی کشیدی و می خواستی بی سیرتش کنی،

- دختر تله گذاشته و حالا گیر افتادی. کم منو خر کن. گوگولی مگولی، من خودم ختم روزگارم! ده، پونزده سال تو کشورهای خارجی گشتم. حالا تو یه آلف بچه می خوای منو سر کار بذاری؟
- به خدا راست می گم. اون و برادرش از قاچاقچی های مشهور هستن. برادرش از سوئد یه دو، سه هزار تایی ریپکس قاچاق آورده و چند تاش رو هم به اون داده. اونم به من وصل کرده!
- چرا؟ مگه چکارش کرده بودی؟
- زنه، ولی روانیه! دوست داره عشقش رو زجر بده. از شکنجه ی عاشقش لذت می بره. مثل عنکبوت ماده می مونه که بعد از جفت گیری شوورش رو می خوره؛ یه همچین حالتایی داره.
- خب همین حالا باهاش تماس بگیر تا من خاطر جمع بشم. ضمنا اگه راست می گی و از سوئد ریپکس آورده منم یه چند تایی می خوام آدرش رو بهم بده!
- چشم. دکتر تا دیر نشده عملش کن. می ترسم عفونت کنه و مجبور بشین از بیخ بیرینش. اون وقت من چه خاکی به سر کنم!
- غصه نخور. علم پیش بینی اون جا رو هم کرده. فوقش بریدیم و انداختیم دور با یه عمل جراحی خوشگل یه انگشت قشنگ تر از اولی برات می کاریم!
- دست شما درد نکنه. اصلش رو می برید می ندازین دور که مصنوعیش رو بذارین؟
- کاریش نمی شه کرد عزیزم، سزای آدم خیانت کار مرگه! شنیدی می گن هر کی خربزه می خوره پا لرزشم می شینه!؟
- می بینم سر و کله زدن با این دکتر کله خر وقت تلف کردنه، شماره موبایل شعله رو می دم. دکتر تماس می گیره، گوشی رو هم تو حالت آیفون قرار می ده تا منم گوش کنم:
- الو، خانم کیلاسی؟
- بله خودم هستم.
- ببخشین یه آقایی به نام فری آلبالو اومده و ادعا می کنه شوور شماسه و شما با یه دستگاه ریپکس انگشت وسط اون رو به تله انداختین. راست راستی شوور شماسه؟
- اوه بله، اون زرافه هنوز زنده اس آقای دکتر؟ اون همسر منه، من این بلا رو به سرش آوردم!
- چرا جانم با نون آور خانواده و آقاتون این کار رو کردین؟
- آخه پدر منو در آورده دکتر جان! حلقه عروسیمون رو گم کرده تا بهتر بتونه با دخترا رابطه برقرار کنه. منم یه حلقه محکم انداختم دور انگشتش تا هیچ وقت از دستش جدا نشه!
- با تعجب گفتم:
- دکتر داره دروغ می گه، خجالت هم نمی کشه!
- دکتر چشمکی به من می زنه، یعنی خفه خون بگیرم و ادامه می ده:
- خانم عزیز، می دونین که این کار شما جرمه و اگر به خاطر عفونت از بیخ قطع بشه طبق قانون باید دیه پردازین!؟ قبلا ما این جور حادثه ای رو

داشتیم که می گم ها! یه مردی به خانمش خیانت می کرده و خانم متوجه می شه. شب ده تا قرص دیازپام ده رو تو شربت می ریزه و به خورد شوهرش می ده و شوهر خیانت کارش رو بی هوش می کنه، بعد هم کارد آشپزخونه رو بر می داره و بیخ تا بیخ می بره. می گیرن زندونش می کنن.

- مگه می خواد شکایت کنه؟

- گوشه خدمتتون.

دکتر روش و کرد به من و گفت:

- زنتون اعتراف کرد که کار اون بوده. می گه می خوام از شکایت کنی یا نه می بخشیش؟

- اون زن منه، من هیچ وقت از زخم شکایت نمی کنم. حالا یه غلطی کرده، از روی نفهمی و بیماریش بوده.

یهو صدای گریه شعله از پشت گوشه بلند شد:

- دکتر جون دستم به دامت، آدرس بیمارستون رو بگو زود خودم رو می رسونم.

- یه مقدار هم پول برای مخارج جراحیش بیارین.

- چقدر؟

- چهل، پنجاه میلیون.

- اوه این همه پول؟

- آخه عمل ایشون خیلی نادره. من باید با سوئد تماس بگیرم و از اون جا توسط یه دکتر سوئدی عمل جراحی کنترل از راه دور انجام بدیم. تازه

خانم، مگه پنجاه میلیون تومن هم پوله؟ پول دو کیلو گوشته! یه دونه نون شده هزار و پونصد تومن!

- باشه یه کاریش می کنم. فقط دکتر صدایش رو در نیارین کار به پلیس و اینا برسه. یه موضوع خانوادگیه خودمون حلش می کنیم. شیرینی شما

هم محفوظه!

- خواهش می کنم خانم. تمام تلاش ما آشتی دادن و وصل زن و شوهرها به هم دیگه است. ما برای وصل کردن آمدیم. شیرینی منم ده میلیونه.

- ای کوفتت بشه!

- چی فرمودین؟

- گفتم چشم، اونم جور می کنم.

از تعجب داشتم شاخ در می آوردم. چه طور شعله یهو این قدر مهربون شده و می خواد خرج عمل منو بده و بیاد بیمارستان؟! حتما یه حادثه ای،

چیزی براش روی داده و متحولش کرده!

دکتر با آیفون روی میزش چند پرستار خواست.

فی الفور سه تا پرستار وارد اتاق شدند. خانم ها با دیدن ریخت و لباس من هی می خندیدند. دکتر گفت:

- کوفت! این رو ببرین تو یه تخت بخوابونید. موضع رو ضد عفونی کنین و برای عمل جراحی آماده اش کنین. به زودی همراهش با پول میاد و

باید هر چه زودتر بره زیر عمل.

- چشم آقای دکتر.

هی روزگار، بین عشق آدم رو به چه روزی می اندازه. حالا من روی تخت مخصوص بیماران قرنطینه و در نوبت عمل فوری بودم و ده، دوازده پرستار خانم و آقا دورم جمع شده بودن. یکی سرم وصل می کرد، یکی ماده ضد عفونی می زد و همه هم علتش رو سوال می کردن. منم شرح مختصری از ماجرا رو می دادم و از خطرناک بودن دستگاه ریپکس می گفتم:

- دخترا مواظب باشین. این یه حلقه معمولی نیست که هی می کشین، این ریپکسه!

- ریپکس چیه؟

- یه کار مخصوص داره، متجاوزین به عنف رو دستگیر می کنه.

- وای چه دستگاه جالبی!

- د نکش خانم، انگشتم تیکه تیکه شد! هزار تا سوزن میکروسکوپی تو این دستگاهه، بذار خود دکتر بیاد عملش کنه.

- خدا مرگم بده! اگه این جووری باشه که نسل مردا ور می افته!

- کوفت!

همه پرستارها التماس می کردن تا آدرس خونه قادر شوید رو بدم تا برن و ارزش ریپکس بخرن. منم از شدت غیظ و نفرتی که به اون و نادر داشتم تند تند آدرس خونه اش رو به همه می دادم. تلفن ها به کار افتاد. به زودی همه خانم ها و دوستانشون از جریان ریپکس باخبر شدن. یه ساعت بعد شعله با پول اومد. عمل من هفت ساعت طول کشید. وقتی منو افقی از اتاق عمل بیرون می آوردن، شعله هم که دم در اتاق بود همراه برانکارد من حرکت کرد. از روی تخت نگاهش کردم، خیلی درهم و کلافه بود. در حالی که پا به پای پرستارها می آمد، گفت:

- فری جون، زود خوب بشو. دستم به دامنتم! حالا تو این دنیا فقط تو رو دارم و بس.

- چی شده مگه؟

- دیشب که تو رفتی، دو تا مامور پلیس اومدن خونمون. پدر میترا اونا رو آورده بود. میترا قبل از اومدن به خونه ما به پدرش خبر داده بود. گفته بود اگه دیر کردم، پلیس رو خبر کنین. اونا هم مقداری خون و کفش های میترا رو تو خونه ما پیدا کردن و هر دو تا برادرارم رو دستگیر کردن. من که هوا رو پس دیدم همه دار و ندار و سرمایه ام رو که طی این سال ها مخفی کرده بودم، برداشتم و از در پشتی خونه در رفتم. حالا هم از کبری خانم همسایمون شنیدم، ملت پشت در خونمون یه صف دو کیلومتری کشیدن!

- برای چی؟

- از خود زرافه ات بپرس! برای ریپکس. تو تموم شهر رو پر کردی که ما ریپکس داریم. همه صف کشیدن تا ریپکس بخرن. پلیس ها هم مشکوک شدن و با دقت تموم خونه رو واریسی کردن. تو خونه ما کلی مواد مخدر و آلات جرم و بطری های مشروب و این جور چیزا رو پیدا کردن. دیگه فکر نکنم نادر و قادر بتونن جون سالم در ببرن و اعدامشون حتمیه. سر هر دوی ما هم در خطرره. باید از این جا در بریم، وگرنه هر لحظه ممکنه برادرارم زیر بازجویی های فنی پلیس همه چیز رو اعتراف کنن و ما رو هم لو بدن و پلیس ها بریزن این جا.

- فیلمه چی؟ اونم تو خونه اس؟

- کدوم فیلم؟

- همون که از من گرفتین، با اسلحه به سر شعله شلیک کردم.

- آره، همه چیز تو خونه اس و فکر کنم تا حالا به دست پلیس ها افتاده.

زیر لب نالیدم:

- کار همون تمومه. توی شهر هفتم عشقم، جیسا آلبا گفت که این شهر شهر نابودیه! هی فری، رسیدی ته خط!

فصل سی و دوم: فرار با یک عشق در به در!

دکتر قند قاوتی وارد اتاق شد و گفت:

- شانس بزرگی آوردی فری آلبالو! شانس آوردی که اومدی پیش من. من با دکتر سوئدی، دوستم تماس گرفتم و مراحل عمل رو ازش پرسیدم

و مو به مو اجرا کردم. نیازی به قطع عضو نبود و رپیکس با یه عمل سخت جدا شد. فقط باید آنتی بیوتیک بخوری تا عفونت نکنه.

- دستتون درد نکنه آقای دکتر.

- شما از همسرتون تشکر کنین. پنجاه میلیون خرج عمل رو نقدی به صندوق ریخت و....

شعله گفت:

- ده میلیون هم شیرینی شما رو دادم. اینم بگو بلکه به چشمش باشه!

- دستتون درد نکنه.

- حالا کی مرخصش می کنین؟

- دو، سه روزی این جا می مونه، برای این که خاطر جمع باشیم عفونت نکنه؛ بعد مرخصه.

- من می تونم تو اتاقش باشم؟

- البته. شما به عنوان همراه و همسرش می تونین در کنارش باشین و ازش مراقبت کنین، فقط هزینه تخت و غذاتون رو بریزین به صندوق.

وقتی دکتر رفت، شعله یک صندلی از کنار تخت برداشت و روبروم نشست:

- فری من می ترسم، اوضاع خیلی خرابه. هر لحظه ممکنه پلیس ها بیان این جا و هر دو تامون رو با دستبند بیرن. حکم من که اعدامه، تو هم

اعدامه.

- تو دیگه چرا؟

- منم تو آدم کشی های برادرام شریک بودم. اگر چه مستقیم کسی رو با دستای خودم نفرستادم اون دنیا، ولی شریکشون که بودم! اونا منو

مجبور می کردن. از ترسشون این کارها رو می کردم. خونواده ها رو بر باد دادم، مردا رو هروئینی و کراکی کردم.

- عذاب وجدان گرفتی؟

- نه، چون به نظر من همه مردها رو باید چزوند و اذیتشون کرد! چرا باید برادرهای بی وجدان من، منو مجبور به کارهای خلاف کنن؟ همه مردها

بی وجدان!

- حتی من؟

- تو نه، تو اولین مردی هستی که دوستش دارم.
- اوه، بمیرم الهی! دوستم داشتی و این همه بلا سرم آوردی، وای به اینی که دوستم نداشتی!
- حالا وقت این حرفا نیست، به کاری کن در بریم!
- پول مول داری؟
- نه، همه پس اندازم رو خرج بیمارستان و عمل کوفتی تو کردم. به صندوقچه کوچیک دارم توش مقداری خرت و پرت و انگشتر و جواهره. فقط همین برام مونده!
- همینم خوبه. لباسم که به زیر شلواری گل دار و به پیراهن خونیه تحویل بیمارستانه و اگه درخواست کنیم مشکوک می شن. بپر به دست کت و شلوار سایز من بخر، مقداری هم خوراکی. امشب فلنگ رو ببندیم!
- باشه.
- ببین، لباس های خیلی شیک می خری ها! به ست کامل. مارک دار باشه!
- ای بمیری! حالا که فهمیدی من بهت نیاز دارم هی تیغم بزن!
- نیاز چیه؟ تو عشق منی! می خوام خوش تیپ بشم، راحت تر در بریم. عقل مردم به چشمشونه. هر چی تیپ و لباس و کفشت گرون تر باشه، بیشتر بهت احترام می ذارن. در ضمن به خودت هم برس، حیف این هیکل و قیافه نیست این جورى با این روپوش و روسرى معمولی بچرخى؟! به تیپ بزن عینهو سلبریتی ها. دو تا عینک دودی هم بخر. داریم از دست دولت فرار می کنیم. به خرده از خودت مایه بذار خسیس!
- وا! کارا بر عکس شده! ما زن شماییم و جناب عالی باید خرج و مخارج لباس و خورد و خوراکمون رو بدی نه من!
- این به وضعیت اضطراریه. دارم از دست پلیس ها نجات می دم، جونت رو که الهی بالا بیاد از زیر طناب دار در می برم!
- مثل این که خودت هم گیری ها! بعدش هم این قدر آرد نده، این همه پول از کجا بیارم؟
- طلا و جواهر همه رو بفروش. از این جا که فرار کنیم، می ریم تو به جنگل فقط من و تو. به کلبه درست می کنیم و دور از چشم همه زندگیمون رو می کنیم.
- از کجا بیاریم بخوریم؟
- اونم به فکری براش می کنیم. شعله ی من خیلی زرنگه، عین بیره. راه و رسم کاسبی رو خوب بلده!
- تو هم شدی عین قادر و نادر؟ داری مثل اونا حرف می زنی!
- چی کار کنم عزیزم؟ احتیاج همه شیرا رو هم روباه می کنه.
- آن چه شیران را کند رو به مزاج
احتیاج است؛ احتیاج است؛ احتیاج
- ای بمیرین! همتون بمیرین!
- شعله جونم، این قدر پول به جونت بسته نباشه. طناب دار بالای سرمون پرپر می کنه ها!
- باشه، رفتم.

- یادت نره، کت و شلوار من مارک دار خارجی باشه.

شعله با خشم و ناراحتی از اتاق بیرون رفت. آی این زنا خسیسن! یعنی پول به جونشون بسته است! بیچاره با هزار بدبختی و سر مردم کلاه گذاشتن و دزدی و شریک آدم کشی های برادرهاش شدن و فساد و فحشا کلی پول جمع کرده بود، که با یه حادثه همش رو از دست داد و تتمه اش رو هم من با نوعی لذت سادیسم گونه از دستش در می آوردم. برادرش هم که فکر می کردن همیشه پاشنه بر همین مدار می چرخه، کلی پول و ثروت و مواد مخدر جمع کرده بودن که با یه حادثه نه تنها همش رو از دست دادن؛ بلکه سرشون هم زیر طناب دار می رفت و این رسم دنیاست، دنیای بی وفا.

با یه دست کت و شلوار قهوه ای خوش فرم و یه عینک دودی جلو آینه رنگ و رو رفته بیمارستان ایستادم و موهای بلندم رو شونه می کنم. شعله مرتب پا به پا می کنه و می گه:

- زود باش، دیر می شه ها! پلیس ها میان!

با این که دوستش دارم، ولی حالا که افسارش دست من افتاده خیلی دوست دارم بچزونمش و از این اذیت های کوچولو کلی کیف می کنم. حالا افسارِ خر دست منه.

- چیه هی هولم می کنی؟! گفتم باید آخر تیپ باشم تا راحت در بریم.

- ای بمیری! دلم آشوبه، دارم از ترس سکنه می کنم!

- نترس، فری جون رو داری غصه نخور. بیا یه بوس بده به عمو!

- بین فری هی چیزیت نمی گم، داری پررو می شی ها! می زنم با یه فن تکواندو دماغت رو صاف و صوف می کنم ها!

- اصلا اگه خانم خیلی عجله دارن راه باز و جاده دراز، بفرمایید!

- این قدر منو اذیت نکن فری، نوبت ما هم می رسه ها!

- تو نوبت خودت چی کم گذاشتی که حالا می خواوی انجام بدی؟

- دِ زود باش.

- گفتم که اول یه بوس به عمو!

جلو میاد و می گیرمش. یه بوس طولانی رو لب هاش می کارم:

- اوخیش، چقدر شیرین بود! تمام ناراحتی هام در رفت.

(یه توضیح اخلاقی برای اونایی که از اول رمان رو نخوندن. شعله و فریدون زن و شوهرن، یه بار سوء تفاهم نشه! حالا بریم بقیه رو.)

- خب... بریم دیگه!

- نه، نشد! تو از من معذرت خواهی نکردی. باید بابت تموم اون بلاهایی که بر سرم آوردی معذرت بخوای.

- معذرت می خوام.

یهو می گیرم و بغلش می کنم. دیگه دلم نمیاد اذیتش کنم. سرش رو می ذاره رو شونه هام و تموم وجودش می لرزه. تنگ گوشش می گم:

- عزیزم، نگران نباش. من تا پای جون وایسام، این قدر جوش نزن.
- نمی تونم، هر لحظه مرگ رو بالای سرم می بینم. من از مردن می ترسم!
- همه می ترسن. مگه من نمی ترسم، ولی تو از روی ناچاری و بی پناهی شریک خلاف های اونا شدی. پس خیلی هم مقصر نیستی. مقصر واقعی برادرات هستن!
- سر قادر شوید و نادر سیاه چی میاد؟ یعنی اونا رو اعدام می کنن؟
- اونا که این همه بلا سرت آوردن. برای تو چه فرقی می کنه؟
- هر چی نباشه برادرانم، خون اونا تو رگ هامه. می ترسم!
- حالا ترس رو بذار کنار. من همون شعله نترس و زرنگ رو می خوام که نصف شب می رفت تو قبرستون و دو کیلو هروئین رو دفن می کرد، می فهمی؟! ترس رو بذار کنار. ترس برادر مرگه! باید شجاع و نترس باشی تا بتونیم از این جا فرار کنیم.
- کجا بریم؟
- جاش رو من بلام، فقط قبل از رفتن باید یه سر به خونمون بزنم.
- وقت می شه؟
- هنوز که برادرات چیزی نگفتن و کسی دنبالمون نیست. تا اونا چیزی نگفتن وقت داریم. فکر نکنم اون مارمولک ها به خاطر خودشون هم که شده به این زودی ها چیزی بگن.
- حالا خونه برای چی؟
- برای خداحافظی. برای این که شناسنامه و کلید اون جایی رو که می خوام بریم، بردارم. یه مقدار هم مونا رو تلکه کنم و ازش پول بگیرم.
- یه بار می بینی دم خونتون مامور گذاشتن ها! دستگیرت می کنن! تو الان یه قاتلی!
- نترس، من از راه اصلی نمی رم. از پشت دیوار می رم. نصف شبی کی مامور می ذاره ها؟ این قدر هم به من نگو قاتل! من فکر می کردم توی رختخواب یه عروسک چینیه! منو فریب دادن. قاتل اصلی اون دو تا جونور هستن، برادرای خبیث تو!
- نگاهی به شعله می کنم. مانتو بلند کرم رنگی پوشیده و از ترس روسری قهوه ایش رو روی موهای گنبدیش کشیده که حتی یه تار موش هم پیدا نباشه. این شعله با اون شعله قبلی خیلی فرق کرده و ترس از مرگ در چشمان درشتش دیده می شه.
- هی خانم، یه کم اخم هات رو باز کن و خیلی خونسرد کنار من بیا.
- چشم.
- به ساعت نگاه می کنم، دو نیمه شبه. از اتاق بیرون می آییم. بیمارستان محیط آرومی داره و پرستار بخش پشت میزش چرت می زنه. خیلی خونسرد نزدیکش می ریم. با دیدن من با اون ریخت و قیافه چشمای پرستار می زنه بیرون:
- فریدون خان شما باید در حال استراحت باشین، کجا می رین؟
- یه کم حالم خوب شده، می خوام با زنم تو حیاط قدم بزنم.
- نمی شه، این خلاف مقرراته! تازه شما نباید لباس مخصوص بیمارستان رو بیرون بپارین. نکنه می خوائین در برین و پول بیمارستان رو بالا

بکشین؟!

به چهره سر پرستار بخش نگاه می کنم. دختری بیست و دو، سه ساله است. چشمای درشت و مژه های بلندی داره. از بی خوابی بی چشمش سرخ شده. بهش می گم:

- خانم خوشگله اسمتون چیه؟

- درست صحبت کنین آقا! خوشگله یعنی چی؟!

- یعنی این که تو نمی دونی من کیم؟ خودت رو با جد و آبادت رو با یه چک می خرم، می دارم تو جیب کوچیکِ کتم! پرستارِ صداش و بالا می بره:

- یعنی چی آقا؟! چرا توهین می کنین؟ الان حراست رو خبر می کنم!

رو می کنم به شعله و می گم:

- نگفتم دختر بد اخلاقیه! نگاه به صورت قشنگش نکن، چطور می گفتمی این دختر بد اخلاق رو برای برادرم با اون همه کارخونه و ملک و املاک در نظر داری؟

و چشمکی به شعله می زنم. دو زاریش می افته و می گه:

- نه. امشب بی خوابی به سرش زده خسته اس؛ وگرنه من چند روزه تو نخشم. یه دختر مودب و با حجب و حیایه که نگو.

دخترِ تا اسم شوهر به گوشش می خوره، سعی می کنه لبخندی بزنه. دو چال قشنگ روی لب هاش می افته. آب دهنش رو قورت می ده و می گه:

- منظور بدی نداشتم، یعنی منظورم شما نبودین. یه عده ای میان سه، چهار میلیون خرج بیمارستان رو ندارن، مخفیانه در می رن! شعله دستی به موهای دختر می کشه:

- وای چه دختر ناز و وظیفه شناسی! ببین دختر جون، همه رو که نباید با یه چشم نگاه کرد! شوور من مالک بزرگیه. کلی کارخونه و ملک و املاک داره. شما یه نگاه به پرونده اش بندازین، پنجاه میلیون خرج عملش رو جلو جلو داده؛ تازه صد میلیون هم زیر میزی به دکتر جراحش دادیم. می گی نه نگاهش کن!

دختر یه نگاه به پرونده می کنه و به فری می گه:

- به خدا منظوری نداشتم آقا، خیلی ببخشین!

- طوری نیست دختر جون. سوء تفاهمی بوده حل شده. حالا که خوب نگاه می کنم، می بینم خیلی خوشگلین و به درد برادرم می خورین. می شه آدرس و شماره تلفنتون رو روی یه کاغذ بنویسین، بدین به ما؟

نیش دختر باز می شه و یه کارت از زیر پیشخوان بیرون می کشه و دست من می ده:

- نه این که من خیلی خوشگلم، دم به دقیقه ازم آدرس خونه و شماره تلفن می خوان! اینه که یه ده هزار تاییش رو چاپ کردم و به خوب خوباشون می دم!

تو دلم می گم: «آره ارواح عمه ات! چشمت به در ماسیده تا یکی خر بشه و تو این دوره و زمونه گرونی، بی مسکنی و بیکاری ازت خواستگاری

کنه. حالا ما رو دیدی بازار گرمی می کنی!

کارت رو از دختر پرستار می گیرم و می گم:

- پس فردا وقت دارین بیایم خونه خدمت بابتون برسیم؟

- اوه، البته! قدمتون رو چشم.

- حالا اجازه هست با همسرم یه قدمی تو حیاط بیمارستان بزنیم، یه کم آب و هوا عوض کنیم؟ من از محیط و لباس بیمارستان خیلی بدم میاد.

- خواهش می کنم، اجازه ما هم دست شماست.

وارد آسانسور شدیم. شعله گفت:

- عجب حقه ای هستی تو فری!

- ای بابا، حقه نمی خواد. دختری این دوره و زمونه با دو کلمه خر می شن. یکی شنیدن اسم خواستگاره، دیگه این که یه جوون هم سن خودشون

بهشون بگه دوست دارم. نه که احساسی فکر می کنن و عقلشون رو به کار نمی ندازن فوری رام می شن. چه کلاه برداری ها و بی ناموسی هایی

که به خاطر گفتن این دو جمله بر سرشون نیارندن و حتی به خاطر یه دوست دارم خشک و خالی بی هیچ تحقیقی که طرف کی هست، چکاره

هست منگ و مست شدن و تا مرز باختن جونشون هم پیش رفتن!

- حالا وقت منبر رفتن نیست، وقت در رفتنه! گیرم رفتیم تو حیاط، نگهبان دم در رو چه می کنی؟

- تو فری رو دست کم گرفتی؟ با من بیا و ببین چه می کنم!

- اوه چه قیافه ای هم گرفته! انگار کار آگاه جانی دالره! بریم ببینم چه می کنی.

وارد حیاط می شیم. اواخر بهمن ماه هشتاد و نه هوا هم خیلی سرد نیست. کم کم بوی اسفند میاد. با این حال گرم هم نیست. دور تا دورمون

درختای کاج و سرو و باغچه های زیبان. یاد زمانی می افتم که با شعله تو بیمارستان اعصاب، زیر درختان کاج گل می گفتیم و گل می شنفتم.

اون روزا دسترسی به شعله چه سخت و رویایی بود، و حالا اون مثل موم تو دستای منه.

شعله خودش رو جمع کرده و تند تند قدم بر می داره. چقدر خوشبختم که کنار او و با او قدم می زنم. دستم رو می برم و دست کشیده و

سفیدش رو می گیرم. چقدر سرده!

- شعله، چرا دستات این قدر سرده؟

- می ترسم خیلی.

- تا منو داری غصه نخور، تا آخرش باهاتم.

- حتی تا زیر چوبه دار؟

- حتی تا زیر... ولی نمی ذارم کار به اون جا برسه!

- ولی من یه حس شومی دارم.

- چه حسی؟

- حس آدمی که به آخر خط رسیده! من به موجود نفرین شدم، به گنه کار! هر روز و هر شب قربانیایی که من هم تو نقشه قتلشون دست داشتم به خوابم میان. از اول عمرم تا حالا به خواب راحت، به روز خوش نداشتم.
- کوله اش رو که کج شده، روی شونه هاش مرتب می کنم و می گم:
- حالا وقت این حرفا نیست، نزدیک اتاق نگهبانی هستیم. لبخند یادت نره!
- یهو نگهبان از اتاقکش بیرون میاد. از بخت بدم، همون نگهبانیه که روز اول منو راه نمی داد!
- به به، نصف شبی کجا انشا...؟
- من عمل کردم و مرخص شدم.
- هیچ مریضی رو نصف شب مرخص نمی کنن. برگ ترخیص و تسویه حسابت کو؟
- آهان، اونم می دم خدمتتون. راستی ریپکس هات رو خریدی؟
- جلو میاد و زل می زنه تو چشمام:
- نه مردیکه الاغ! رفتم به همون آدرس خونه نادر سیاه، دیدم به صف بستن دو کیلومتر! همشونم دخترای تیتیش مامانی و مکش مرگ ما! همه ریپکس می خواستن. به شلوغی و خر تو خری شده بود که نگو و نپرس!
- خب ریپکس گرفتی؟
- نه بابا، دخترا کلی متلک بارم کردن. هی می گفتن این دیگه برای چی می خواد ریپکس نصب کنه. مگه مردا هم در امون نیستن! هی سرخ و سبز شدم و سیلام رو جویدم!
- خب بعدش؟
- بعدش منم جوابشون رو دادم و کلی بد و بیراه گفتم. اونا هم دسته جمعی ریختن سرم و دِ بزَن! نیشگون و تخت کفش و گاز گرفتن بود که نثارم می شد. مثل خر کف کرده، هی دست و شونه هام رو گاز گاز می کردن!
- بعدش؟
- بعدش و کوفت! پلیس ها ریختن و همه رو متفرق کردن، منم فلنگ رو بستم.
- یه دستش و می زنه به کمرش و می گه:
- مردیکه دیوونه، حالا منو سر کار می ذاری؟!
- آقا درست صحبت کن! مردیکه یعنی چی؟ لباس هام رو مگه نمی بینی؟ مارک داره! از یه برند مشهور جهانیه! قیمتشون ده ماه حقوق توئه، اون وقت به من می گی مردیکه؟
- برو درش رو بذار بابا! خر همونه، پالونش عوض شده! تو همون مَفَنگی هستی که با یه زیر شلواری گل دار و پیراهن چرک تاب اومده بودی این جا. مثل پسر بچه های ده ساله مُفِت هم آویزون بود. حالا برام کت و شلوار مارک دار پوشیده و نصف شبی یه خانم خوشگل رو بلند کرده معلوم نیست می خواد کجا بره!
- شعله پرید بهش:

- خانم بلند کرده یعنی چی؟ من همسرشم!

- آهان! نمی دونستم این جوونای متجاوز به ناموس مردم زن هم دارن. می دونی خانم به خاطر چی اومده بود این جا؟

- به خاطر چی؟

- به ریپکس بهش وصل کرده بودن. به دستگاہی که فقط تجاوزکارها رو دندون می گیره!

- می دونم، خودم بهش وصل کرده بودم!

- خب حالا چرا؟

- به خاطر اِرا! تا چشمت در بیادا!

- من الان زنگ می زنم به حراست تا تکلیفم رو با شما روشن کنم.

دستم رو کردم تو جیب کتم و دستگاہ ریپکسی رو که دکتر قند قاوتی از انگشتم جدا کرده بود، بیرون آوردم و جلو چشمش گرفتم:

- این به میلیون می ارزه. صفی هم نیست که به خاطرش بری تو صف دو کیلومتری زنا نیشگون نیشگونت کنن. می تونی صاحبش بشی.

- اون وقت چه بکنم؟

- روت رو برگردونی، تا ما در عرض چند دقیقه غیب بشیم. شتر دیدی، ندیدی!

- هه هه، بچه خر می کنی؟! این رو دکتر با جراحی ازت جدا کرده، حتما تو حین عمل فنرهاش از کار افتاده و خراب شده.

- هیچم خراب نشده، فقط به شاسی میکروسکوپی داشته که دکتر با به دستگاہ مخصوص فشارش داده و سوزن های میکروسکوپی پیش رفتن سر

جاشون. صد در صد تضمینیه!

- حتما گارانتی هم داره!

- آره جون تو! ده ساله.

- هه هه، برو خودت رو مسخره کن مردیکه الدنگ!

- بابا سالم سالمه، قسم می خورم!

- بدش به من! حالا نشونت می دم سالمه یا نه. می خوای کلاه برداری کنی، اونم روز روشن؟

- حالا که نصف شبه!

یهو دستگاہ ریپکس رو از دستم قاپید و جلو چشم ما انگشتم رو فرو کرد داخل.

- دِ نکن! دکتر گفت دستگاہ سالمه!

- آخ!

ریپکس عمل کرد. دادش به هوا رفت و از شدت درد، چشماش بیرون زدن و روی زمین نشست.

- آخ مامان مُردم! مامان!

به شعله گفتم:

- بدو زود در بریم. به دقیقه دیگه از تاب درد بی هوش می شه!

- یعنی این قدر درد داره؟

- آره، خیلی دردناکه.

- بمیرم برات، نمی دونستم این قدر درد داره!

با شعله پا به دو گذاشتیم و از بیمارستان در رفتیم.

فصل سی و سوم: مادر شوور، خواهر شوور!

با این که می دونستم این دفعه پای قتل در میونه، ولی احتمال نمی دادم که حتما خونه ما در محاصره پلیس هاست. چون برادرای شعله، قادر و نادر آدمای مارموزی بودن و محال بود به این زودی ها خودشون رو لو بدن و ماجراهای من و شعله رو هم بگن. زیرا هر اعتراف اول به ضرر خودشون تمام می شد. پس تا جایی که می تونستن مقاومت می کردن. از طرفی، پدر میترا و مزدورای اون رو هم نمی شد دست کم گرفت. اما تا قادر و نادر حرفی نزنن شکشان به من نخواهد رفت؛ چون میترا به خونه آن ها رفته، نه خونه من! با این حال احتیاط هم دور از عقل نبود. به خاطر همین ریش و سیل رو سه تیغه کرده و موهام رو حالت داده بودم. یه چادر مشکی برای خودم و یکی هم برای شعله خریده بودم و هر دو مثل دو تا خانم موقر به طرف خونمون راه افتادیم. به شعله گفتم:

- چقدر توی چادر خوشگل تر و با وقارتر می شی، مثل یه فرشته.

شعله خندید:

- دِه دِه داری خرم می کنی تا از این به بعد چادری باشم!؟

- نه همین جور می گم. جدی جدی با اون هیکل و قد بلندت تو چادر یه ابهت و جلوه خاصی می گیری.

- وای رسیدیم، اینم در خونتون!

هیچ کس کنار در خونمون نبود. به شعله گفتم:

- اگه برادرات حرفی از ما نزنه باشن، فعلا در امانیم.

- این قدر هم مطمئن نباش اونا بچه نیستن. وقتی مجبور بشن همه چی رو اعتراف می کنن. پیش خودشون می گن حالا که ما گیر افتادیم، بذار

شعله و فری هم به دام بیفتن. گرگ همیشه گرگه و دنبال دریدن و پاره کردن. من خیلی می ترسم، من اون دو تا پست فطرت رو می شناسم!

- پس چرا تا حالا چیزی نگفتن؟

- فکر کنم قادر شوید و نادر سیاه هنوز امیدی به نجات خودشون دارن که چیزی از ما نگفتن، وگرنه تا حالا دنبالمون بودن.

- پدر میترا چی؟

- اون که تو رو مقصر نمی دونه. میترا گفته به خونه ی ما می ره. تو خودت هم تحت تعقیب هستی و در نظر پدر میترا با ما دشمنی برای مهریه ی

من و زندون انداختنت.

- پس فعلا دل رو بزنیم به دریا و بریم خونه.

- بریم. انگار نه انگار حادثه ای رخ داده. کی به کیه! تو هم از جریان مرگ میترا چیزی نگو.

- مگه مغز خر خوردم!؟

کنار در می ایستیم. وجود شعله به من نیرو و جرات می ده. اگه اون نبود، دست و پام از ترس می لرزید. روم رو با چادر کیپ می گیرم و شعله زنگ خونه رو به صدا در میاره.

صدای مهربون مادرم از پشت آیفون بلند می شه:

- کیه این وقت شب؟

با صدای خفه ای می گم:

- منم مامان، فریدون.

تق...

در باز می شه و هر دو می چپیم تو! مادر به استقبال می آید، اما با دو زن چادری روبرو می شه:

- فری من کجاست؟ من خودم صدای تو شنیدم.

چادرم رو باز می کنم و بغلش می گیرم. از روی زمین بلندش می کنم.

- مادرم چقدر دلم برات تنگ شده بود.

یه نگاه خر در چمنی به من می ندازه و می گه:

- چشمم روشن! حالا نصف شب با چادر چاقچور و قیافه بزک کرده می آیی؟ مگه چی کار کردی؟

نگاهی به شعله می کنم و با شیطنت می گم:

- هیچی. از ترس شکایت شعله خانم و اجرای مهریه اش به این روز در اومدم.

- ای خاک تو سر این شعله کنم! زنیکه لکاته پسر یکی یه دونه ام رو به چه روزی انداخته. اگه بینمش با دستای خودم خفه اش می کنم!

- حق داری مادر، حق داری. بین منو به چه گند کاری انداخته! مثل زنا سرخاب و سفیداب مالیدم و بزک کردم تا پیام تو رو بینم.

- نه، این خانم کیه دنبالت؟

می ترسم بگم شعله است، پیره خرخره اش رو بجوه! می گم:

- این دوست دخترمه.

- چشمم روشن! حالا تو هم مثل این جوونای قرتی دوست دختر می گیری و نصف شب میاریش خونه؟! تو هم مثل این نسل سوخته ی در به در

شدی؟ چشم بابای خدا بیمارزت روشن!

- نه مامان، این رو عقدش کردم.

- می گم نه جون، تو چند تا زن عقدی و صیغه ای داری؟ تو که دست فتحعلی شاه قاجار رو از پشت بستتی!

- خب دیگه نه، حالا پسر کمه و دختر دم بخت و ترشیده زیاده! اینه که تا به یکیشون سلام می کنی، می بینی فوری شناسنامه اش رو از کیفش در

میاره و می گه علیک سلام یه تک پا بریم محضر عقدم کن! چه می شه کرد، دوران قحطی پسره!

به شعله نگاه می کنم. از شدت خشم سرخ شده و هی می خواد چیزی بگه روش نمی شه. منم از این فرصت کمال استفاده رو می برم.

مادرم می‌گه:

- چه دختر خوش قد و بالایی هم تور کردی! چادرش رو کنار نمی‌زنه بینم چه شکل و قیافه ای داره؟

شعله چادرش رو در میاره. مادرم جلو می‌ره و می‌گه:

- فتبارک... احسن الخالقین! ننه چه چشم و ابرویی، چه شکل و شمایللی. به ماه می‌گه تو در نیا که من هستم. حالا عقد موقت خوندی یا دائم؟

- دائم.

- پس اون شعله پدر سوخته رو چه کارش می‌کنی؟

- طلاقش می‌دم.

- آره مادر جون. من جای تو باشم، همین دختر ماه رو دو دستی می‌چسبم. من که شعله رو ندیدم، تو بیمارستان عقد کردین و بعد هم دم در

خونه مامور آورد برات و تا پیام دم در برده بودنت تو هلفدونلی. ولی این خوشگله رو دو دستی بچسب و اون در به در شده ی بی پدر و مادر رو

سه طلاقش کن! دیگه زن قشنگ تر از این گیرت نیما. بخت و اقبال بهت رو کرده ننه.

بعد می‌چسبه به شعله بغلش می‌کنه و دو، سه تا ماچ آبدار از گل و گونه اش بر می‌داره.

- عروس خوشگلم، چه شکل و قیافه ای، چه قد و بالایی. الهی فری قربونت بره!

- وای مادر باز از جون ما مایه گذاشتی؟! خودت قربونش برو.

- خودم هم قربونش می‌رم. ببین چه قیافه مهربونی داره! تا دیدمش مهرش به دلم افتاد.

خدا خدا می‌کنم که مونا از خواب بیدار نشه و شعله رو نبینه. حداقل یه امشب رو راحت بکپیم، اما این پارازیت و زلزله ده ریشتری همه جا

حاضره مثل جنی که موش رو آتیش بزین.

مونا در حالی که با دست چشماش رو می‌ماله از اتاقش بیرون میاد:

- چیه نصف شبی خونه رو روی سرتون گذاشتین! یه دقیقه تو این خونه آسایش ندارم، هی به اون مهران کچل می‌گم بریم سر خونه و زندگی

خودمون؛ هی می‌گه دو، سه تا سفر خارجی رو بره تا معامله های نون و آبدار بکنه دست و بال پدرش باز بشه.

یهو نگاهش می‌افته به شعله:

- این نشمه معتاد این جا چه می‌کنه؟

مادرم می‌گه:

- درست صحبت کن دختر! این زن سوم داداشته! اولیش که میترا بود، دومیش شعله، اینم سومیش! ماشا... هزار ماشا... اشتهای بچه ام بد

نیست. نون نداره بخوره، هی زن می‌گیره! قدیما می‌گفتن: «یارو پیازش رو دست گرفته، دنبال نونش می‌گرده!» نقل فریه!

- زن سوم چیه مامان؟! این همون شعله ورپریده است، همون که برای فری مامور آورد و آبرومون رو تو محله ریخت!

مادرم نگاه عجیبی به من می‌کنه:

- راست می‌گه؟ این همون زنیکه لکاته بی چشم و روئه؟

- مادر تا چند دقیقه پیش که فرشته بود. چشم درشت و خوش قد و بالا بود. حالا یهو شده لکاته؟

تو دلم می گم: «این زنا چه خوب چم و خم بیچاره کردن یه مرد رو می دونن!» این شعله درست انگشت گذاشته بود روی زخم های روحی و دردهای قلبه شده کنج دل مادرم و دلش رو حسابی به دست آورده بود.

مونا که می بینه حریف داره پیروز می شه، می پره وسط معرکه:

- مامان به شیرین زبونی های این زن نگاه نکن، همش حقه بازیه! داره خودش رو تو دلتون جا می کنه!

مادرم نگاه عاقل اندر سفیهی به مونا می ندازه و می گه:

- تو دیگه درش رو بذار! شش ماهه عقد کردی، جهاز تم جوهره؛ این مهران برای بردنت دست دست می کنه. فکر کنم یه کلکی تو کارشه. پس

کی گورت رو گم می کنی، از دستت خلاص بشم!؟

- مامان چرا زخم زبون می زنی؟! تقصیر من چیه شوورم تو زرد و معتاد از آب در اومده؟

- معتاده که معتاده! چشمت کور از اول حواست رو جمع می کردی! حالا هم باید باهاش بسازی و زندگی کنی. با لباس سفید زنش شدی با کفن

سفید هم ازش جدا می شی. به جای ور زندای بی خودی، برو و برای داداش و زن داداشت یه شامی چیزی آماده کن تا من براشون رختخواب و

تشک آماده کنم. پسر گل به سرم، شاخ شمشادم با زنش اومده خونه دارم از خوشحالی پر در میارم! ببین چه سلیقه ای هم داره! خوشگل ترین

دختر شهر رو تور کرده. الهی خودم سیسمونی بچه شون رو بدوزم! ننه چه آرزوهایی که برای نوه ام دارم، از حالا می خوام قورتش بدم!

مونا لبش رو ورچید و غر زد:

- همیشه خاک ما دخترا تو سره! منو با زور می خوای بفرستی خونه یه مرد معتاد، اون وقت هی قربون پسر و عروست می ری! ای خدا چی می

شد ما رو هم پسر خلق می کردی!؟

- مگه نگفتم یه شامی، چیزی برای عروس گلم درست کن؟

- مادر حالا دم صبحه، بگو صبحونه.

- به تو این فضولی ها نیومده! گوشت بزغاله تو یخچاله، بکش به سیخ و یه کباب برگ باحال براشون درست کن. قربون هر دوتاشون برم که

مثل دو مرغ عشق هم دیگه رو نگاه می کنن! عسل و کره و تخم مرغ هم یادت نره! قوه بچه ام کم می شه، بی حال می شه.

شعله می گه:

- منم می رم کمک مونا، خواهر شوور عزیزم.

هر دو می رن تو آشپزخونه. من و مادر در حال پهن کردن رختخواب ها هستیم، که جیغ شعله هر دومون رو به آشپزخونه می کشونه.

کتری آب جوش که روی گاز قل قل می کرده، افتاده بود رو تن شعله. مونا هم در حالی که پاهای سوخته شعله رو فوت می کنه، می گه که

نفهمیده و دستش بی هوا به کتری خورده و کتری هم پرت شده رو پاهای شعله.

به مادر می گم:

- هیچ وقت نباید یه عروس و خواهر شوهر رو توی آشپزخونه تنها گذاشت!

مادر می خنده:

- این رسم دنیاست، هیچ کاریش هم نمی شه کرد!

فصل سی و چهارم: حسادت با طعم آلبالو

فردا صبح زود سر ساعت یازده، شعله که حسابی خودش رو در دل مادر جا کرده بود از آشپزخونه بیرون اومد:

- دارم به نیمرو برای ناهارت درست می کنم، که ناخوناتم بلیسی!

- مرسی عزیزم. چه همسر کدبانو و با سلیقه ای! از هر انگشتش هزار تا هنر می ریزه، کسی نیست جمع کنه!

مادرم هم دنبالش اومد بیرون:

- چیه؟ داری به عروس گلم متلک می گی ها! دوست داره نیمرو بپزه، تو رو سننه!

- بپزه مادر، من که چیز می نگفتم!

شعله با موهای گنبدی کرده اش وارد اتاق من می شه. اتاق نگو، خرابه ی شام! گوشه گوشه اش جوراب نشسته و زیر شلواری چرک تاب پخش

و پلاست. حوله روی متکاست و متکا زیر تخت خواب! کلی پول خرد و دسته کلید و سی دی و نوار کاست و خرت و پرت گوشه و کنارها

ولوست. بوی جوراب و زیرپوش نشسته تمام فضای اتاق رو پر کرده است. شعله بینیش رو می گیره:

- پیف پیف، حالم به هم خورد! راسته می گن پسرا کثیف و نامرتبن. این اتاقه یا طویله؟ خاک تو سرت آلبالو!

مادرم که پشت سر او ایستاده، دستاش رو تو هوا تکون می ده:

- بلکه هم تو آدمش کنی شلی جون! زبونم مو در آورده از بس بهش گفتم مرتب باش! می بینی؟ از اتاقش بوی پهن میاد! پسر نره خر اصلا

حالش نیست!

آبجی بزرگ، مونا هم میاد جلو:

- آخ قربون دستت شله زرد! دو تا بزن تو سرش بلکه هم به خرده مرتب بشه. به خدا از گند جوراب و عرق زیرپوشاش مُردم.

شعله که دو نفر رو هم پشتی خود می بینه، شیر می شه. دستاش رو به کمر می زنه و می گه:

- یعنی حیف نون دونه ای هزار و پونصد تومن که بخوری! به تو هم می گن آدم!؟

بعد با کمک مادرم و مونا، تمام وسایل اتاقم رو وسط حیاط تلنبار می کنن. از تخت خواب فروژه مشکیم گرفته، تا دی وی پلیر، کامپیوتر،

کتابام، سی دیام، لباس هام و پول خردهام. آلبوم های زیاد عکس های جسیکا و دوستانم، کول دیسک های فیلم های خفن که از اینترنت داندود

کردم و زیر فرش قایمشون کردم. همه و همه کشف و ضبط می شن!

یه دفعه چشم باز می کنم و می بینم کوهی از خرت و پرت و خنزر پنزر وسط حیاط روی هم کوت شده. انگشت در بینی، در عجب می مونم که

چطور این همه آت و آشغال در یک اتاق دوازده متری جا گرفته بود!

شعله آلبوم عکس های جسیکا جونم رو مثل جد و آبادم میاره جلو چشمام و تکون تکون می ده:

- اینا عکس های کیه؟

- عکس های جسیکا آلبا، همون که شکل توئه و منو به دام تو انداخت. ای بر گور پدرش...

- چی؟ بر گور پدرش چی؟

- ای بر گور پدرش درود! چرا همچین نگاهم می کنی، انگار بابات رو من کشتم!

تق... تق... تق... تَتَق!

آلبوم ها رو یکی یکی تو سرم می کوبه:

- خاک بر اون سرت! یعنی اگه شکل و قیافه من شبیه این لکاته آرتیست باشه، خودم رو می کشم! من کجا و اون کجا؟ یعنی تو کره بز، زیبایی

کلاسیک و شرقی منو با اون زنیکه سفید بی مزه و شله زرد وا رفته یکی می دونی؟

- نه. غلط کردم، شکر خوردم!

- حتما این سی دی ها و نوارها هم مال فیلم ها و قر و اطوار اونه؟

- آره.

- آره و آجر پاره! حالا نشونت می دم!

جلو چشمای من، بله درست جلو من تمام پوسترها، عکس ها، آلبوم ها و سی دی های جسیکا جونم رو می ریزه روی هم و یه کبریت هم زیرش!

- نکن! آبی بابا! نکن زن! اینا یه کلکسیون با ارزشه! با هزار در به دری و بدبختی جمعشون کردم. چه شب ها که تا صبح با این اینترنت دیال آپ

زپرته بیدار نشسته و ذره ذره دانلودشون کردم. پنج ساعت منتظر می شدم تا یه کلیپ چهار دقیقه ای از جسی جون رو دانلود کنم. عکس ها

هم که مثل آدم های یبوست دار خرده خرده روی مانیتور از بالا به پایین ظاهر می شدن. آخه چرا این همه ظالمی زن؟ چرا روح حساس و هنری

شوهر مهربونت رو درک نمی کنی!؟

مادرم دستاش رو به کمرش می زنه و می گه:

- چشمم روشن! حالا عکس های هووی زنت رو آثار با ارزش هنری می دونی؟ حیف نون جو که سق بزنی! دِ همین عکسا و فیلما بود که روانی و

دیوونه ات کرد! اگه از اول می رفتی دنبال دین و ایمون که این جور می شدی. دِ رفتی دنبال همین خانم تیتیش مامانی هالیوودی که مخت نم

کشید!

به انبوه عکس ها و سی دی هام نگاه می کنم که می سوزه. انگاری جگرم آتیش گرفته. تو دلم می گم: «راسته می گن قدر دوران مجردی تو

دوران متاهلی معلوم می شه ها! زن بلای جون آدمه. وای خدای من زندگی مجردی چه چیزهایی که نداره!»

مونا نیش گشادش رو باز می کنه:

زن بلا باشد به هر کاشانه ای

بی بلا هرگز نماند خانه ای!

تا حالا با عکس و فیلم جسیکا آلبا لاس خشک می زدی، حالا خودش حی و حاضر دم دستته. مرضت چیه؟

- تو دیگه درش رو بذار مونا دماغوا! برو دماغت رو بگیر حالم بهم خورد!

- می بینی مامان؟ جلو زنت به من فحش داد!

مامان روش رو می کنه طرف مونا:

- خوب کرد که داد! آدم جواب برادرش رو نمی ده. هر چی باشه تو دختری و اون پسره، گل به سره! الهی مادر به قربون فری جونش بره که

تموم آثار و گند و بوی دوران مجردیش تموم می شه و از این بدبختی و کپک زدن بیرون میاد. بچه ام یه سر و سامونی می گیره و دیگه بوی پشکل نمی ده!

بعد خم می شه و با انبر سی دی ها و آلوم عکس ها رو خوب به هم می زنه تا قشنگ بسوزه. «ای پدر پدر سوخته ات بسوزه شعله!» بوی لاستیک و کاغذ سوخته همه خونه رو برداشته و مونا به سرفه می افته. مادر به او می گه:

- صبحی که از خواب پا شدی دست و صورتت رو شستی؟ هی زر زر می کنی؟!
- نه، هنوز وقت نکردم.

- پس به جای این که مثل پیرمردها هی سرفه کنی و اعصاب منو به هم بریزی، گمشو و دست و صورتت رو بشور؛ بعدش هم بساط چای رو علم کن!

شعله و مامان می افتن به جون در و دیوار اتاق. تمام عکس ها و پوستره‌های جسی تیکه تیکه می شه. «الهی جز جیگر بزنی شعله!» در و دیوار و کف اتاق قشنگ ساییده و تمیز می شه و وسایل من خیلی با سلیقه در اتاق جا می گیرن.

وارد اتاقم که می شم، کیف می کنم. تمیزی و نظم هم چیز خوبییه ها! به شعله می گم:
- این متکا و پتوها چیه کنار تخت خواب یه نفره من گذاشتی؟

- اینا رختخواب شماست. از امشب یه پتو می ندازی زیرت، یکی هم می کنی روت که سرما نخوری بجایی!
- این تخت خواب مال کیه؟

- معلومه دیگه، این مال منه! آخه من عادت ندارم رو زمین بخوابم.
- نمی شه تنگ هم بخوابیم؟

- اوه، نه که نمی شه! رو یه تخت فسقلی یه نفره دو تا آدم می خوابن؟ چشمت کور باید از قبل فکرش رو می کردی تخت دو نفره می خریدی!
- مگه کف دستم رو بو کرده بودم که زن خواهم گرفت؟

- شما مردا یه دقیقه هم بدون زن نمی تونین دووم بیارین. اینی که مجردین و تنها! از نداری و بی پولیتونه؛ وگرنه از همون شونزده، هفده سالگی تو فکر زن هستین.

- راست می گی به خداها! من از شش سالگی تو فکرش بودم.

- کوفت و راست می گی! به فکر زن هستین، ولی می رین تخت خواب یه نفره می خرین. آخه نمی گین زنتون کجا بخوابه؟! زن که فقط به عیش و نوش نیست، هزار تا چیز دیگه هم می خواد!

جلو میاد و با مشت می کوبه تو شکمم:

- بدش به من!

- چی رو؟

- اون سی دی رو که زیر پیراهنت قايم کردی! خر خودتی!

- جون قادر و نادر از خیر این یکی بگذر. این رو خیلی دوست دارم، عاشقشم!

سی دی رو می کشه بیرون و جلو چشمای بابا غوری من دو تیکه می کنه:

- اگه یه مرتبه دیگه عکسی، فیلمی از جسیکا جونت ببینم؛ یه "آپ چوک" می زنم وسط پاهات تا همه جد و آبادت از ده قرن قبل بیان جلو چشمات و چاچا برقصن! خر فهم شدی!؟

تو دلم می گم: «فری این دفعه تو بد هچلی افتادی! هی زن زن کردی اینم زن! خداحافظ آزادی، خداحافظ زندگی راحت، فیلم دیدن، تخمه شکستن و جوراب پرت کردن روی کمد!»

شعله می خنده و می گه:

- بعله! خداحافظ کثیفی، خداحافظ بی نظمی، خداحافظ....

می پرم و بغلش می کنم:

- سلام زندگی نو، عشق راست راستکی!

- دِ نکن! ولم کن تموم صورتم رو خیس کردی! بوسه هاتم خرونه است ها!

- یه بوس از کنج لبای سرخ تو به میلیون ها عکس و فیلم از اون جسیکای کوفتی می ارزه!

(به علت رعایت پاره ای مسایل اخلاقی و حفظ عفت عمومی، از این جا به بعدش رو شیلتر می کنم. اگه قند شکن دارین، برین بخونین!)

زندگی با شعله آی حال می ده! اتاق تمیز و مرتب، امر و نهی های زنونه و خوابیدن روی زمین و زیر تخت. خوردن انواع غذاهای تخم مرغی از قبیل نیمرو، تخم مرغ جوشیده، املت گوجه، املت پیاز، املت گردو و... سر حالم میاره. ما توی آشپزخونمون یه کیسه برنج دم سیاه داریم، ولی این شعله ناقلا ده جور برنج باهاش می پزه. برنج استخوانی، برنج کوفته، برنج سوخته، دم کرده شله زردی، آش برنج و کلم پلو و... واقعا که این دخترای امروزی چقدر هنر دارن. آدم فکر می کنه ده نوع برنج تو آشپزخونمون داریم که این همه متنوع می پزه، ولی خدا شاهده فقط یه نوع برنج بیشتر نیست!

چند روز بعد من در حال شستن و لگدمال کردن پتوها وسط حیاط خونه هستم. شعله با قیافه مرموزی میاد کنار من و می گه:

- این خواهرت مونا مگه شوور نداره؟

- چرا. خیلی وقته عقد کردن، خودت که می دونی!

- پس چرا نمی ره خونه شوورش؟

- فکر کنم شوهرش معتاده. مثل این که مشکل مالی دارن و منتظره تا یه معامله نون و آب دار بکنه. بعد یه خونه کرایه کنه، بعد مونا رو ببره. همه پول ها و طلاهای مونا رو هم گرفته و فروخته، تا پول پیش خونشون جور بشه.

- مگه نمی گفتی بابای شوهرش پولداره و تو کار واردات و صادراته؟ شرکت داره و مونا اولش منشی اون شرکت بوده؟

- آره. مونا می گه یه آپارتمان تو خیابون گیشا به اسمش کرده، پونصد تا هم سکه بهار آزادی انداخته پشت قباله اش.

- خب برن تو همون آپارتمان گیشا زندگی کنن دیگه!

- مهران شوهرش می گه آپارتمان رو دو ساله رهن داده و مستاجر توشه. بعدش هم می خواد یه جشن بزرگ تو بهترین تالارهای تهرون براش

بگیره.

شعله با دست موهای بلند و خرمایش رو پشت گردنش می ریزه و می گه:

- نه، فکر کنم یه کلکی تو کار پسر هست که مونا به ما نمی گه. حس نمی کنی خواهر جونت خیلی تو خودشه و ناراحته؟! تازه شرکت هم که نمی ره و همش تو اتاقش کپیده! باید ته و توی قضیه اش رو در بیارم.

- تو که ته و توی هفت جد و آباد منو در آوردی، اینم در بیار!

شعله نگاهی به من که با جارو کف های روی پتوها رو عقب و جلو می کنم می ندازه و می گه:

- دِ الاغ جون پتو رو که اون جواری نمی شورن! این جارو رو بذار کنار، تایید رو بریز روش و با پاهای چلاقت لگد مال کن تا خوب چرک و کثافتش بزنه بیرون. به درد حمالی و پتو شویی هم نمی خوری شتر نمد مال!

- آخه پوست پاهام به این تایدها حساسیت دارن! مگه نمی بینی تموم دست و پام تاول زده؟!

- به درک که تاول زده! زن گرفتن این چیزا رو هم داره. من نمی دونم تو چطور زیر این پتوهای بو گندو می خوابیدی! جون بکن، تند تند لگد مالشون کن! تازه برو شکر خدا رو بکن به خاطر مسایل امنیتی نمی تونی از خونه بیرون بری، وگرنه صبح به صبح سر ساعت پنج مجبورت می کردم بری تو صف نونوایی نون داغ و تازه بخری برای صبحونه. کله پاچه و حلیم داغ هم که رو شاخش بود! اینا رو می دارم برای بعدها، وقتی مشکل امنیتی و فرار از دست قانونت حل شد!

- پس این فراری بودن من یه استفاده هایی هم داره!

- فعلا که بله.

- می گم قادر و نادر تا حالا از جریان قتل و قاچاق مواد و این چیزا درباره من و تو چیزی نگفتن؟

- نمی دونم وا...! فعلا که جامون امنه، ولی اون قادر و نادری که من می شناسم هر لحظه ممکنه همه چی رو بکن؛ یا مدارک به دست مامورها بیفته. اگر هم تا حالا چیزی نگفتن برای نجات جون خودشون بوده، چون هر چی بگن پای خودشونم وسطه! تازه....

مونا از اتاقش بیرون میاد. شعله حرفش رو قطع می کنه. مونا یه زیرپوش سفید و دامن کوتاه مشکی پوشیده است. کنار ما میاد:

- سلام. عروس و دوماه به بشور و بساب مشغولن؟! صدام می کردین کمکتون کنم.

- نه مونا جون، مرسی. راستی دست و صورتت رو شستی؟

- نه، می رم بشورم.

- بین همیشه اول دست و صورتت رو بشور، بعد پابرهنه وسط حرف مردم پیر!

مونا قری به گردنش می ده:

- اوه، چه با افاده!

مونا که دور می شه، شعله می گه:

- این خواهرت خیلی بی پروا و برهنه می گرده. نباید این جواری لخت و پتی جلو تو بیاد، من دوست ندارم!

- ولی اون خواهر منه، محرم منه.

- باشه. محرم بودن که دلیل نمی شه این جوری همه جاش رو نشون تو بده! بهش بگو به لباس درست و حسابی تنش کنه. من خیلی ناراحتم، چند بار خواستم بهت بگم پیش نیومه.

- وای شعله چقدر تو حسودی! به خاطر حسودی بیش از اندازه ات میترا رو کشتی، حالا هم به خواهر بیچاره من بند کردی.

- خواهره که خواهره! اینا به من مربوط نیست. اگه به بار دیگه این جوری جلو تو ظاهر بشه، اونم می کشم. گفته باشم آلبالو!

- چشم عزیزم، چشم! به جورایی حق با توئه. به مامان می گم به جوری بهش بفهمونه که دلش نشکنه. بیچاره نمی دونه چه زن داداش حسودی داره.

شعله قیافه متفکرانه ای می گیره و می گه:

- خودم همین امروز و فردا ته و توی کارش رو در میارم، بلکه هم بفرستمش خونه شوهر تا ریخت ایکیبریش رو نبینیم!

مونا از توالیت بیرون میاد، همون جوری نیمه برهنه. شعله لب هاش رو میاره تنگ گوشم و با پیچ پیچ می گه:

- اون چشمای دریده ات رو بنداز پایین، وگرنه به "جوموک" می زنم وسط پیشونیت چهار تیکه بشه!

امان از دست این زنا! امان از حسادات این موجودات عجیب و غریب! خدایا بزرگیت رو شکر! تازه این موجودات رو هم برای آرامش و تسکین روح ما مردها آفریدی. ای قربون اون بزرگی و جلالت که شیطان های زمونه ما با کوک کردن فکر زنا و شست و شوی مغزیشون نداشتن که اونا نه تنها باعث آرامش ما بشن، که شدن سوهان روح مردها! زندانبان و قاتل شوهرهاشون شدن! طلب کار و باج گیر شدن! با بد حجابی ها و بی مهری هاشون باعث شکنجه روحی شوهران بیچاره شون شدن که هی فکر می کنن زنا بهشون خیانت می کنن! بعد می رن و سرشون رو بیخ تا بیخ می برن، یا رو صورت خوشگلشون اسید می ریزن. انگار آب هویج می ریزن یا...

حس می کنم سرم گیج می ره. پتوها رو ول می کنم و می رم تو اتاق. شعله که قیافه درهم و آشفته منو می بینه چیزی نمی گه و خودش به شست و شوی پتوها ادامه می ده.

فصل سی و پنجم: اولین قتل آدم دو پا به خاطر عشق و حسادت

داستان آدم و حوا

وقتی خدا آدم و حوا را آفرید، آن ها را گفت حال مراقب یکدیگر باشید. پس از یک هفته آدم به درگاه خدا بازگشت و گفت: «خدایا این چیست آفریدی؟ امانم را بریده. دائم نوازش می خواهد. یک لحظه رهایم نمی کند. کارش گریه است و دائم هدایای زیبا می خواهد. لطفی کن و او را باز ستان.» خداوند گفت: «تو راز را نمی دانی، ولی باشد و زن را پس گرفت.» پس چون سه روز گذشت، آدم به درگاه خدا رفت و گفت: «خدایا تنها شدم. یادم می آید چگونه برایم می رقصید و مرا می خنداند، تنش مایه ی آرامش جسم بود و لبخندش مایه ی آرامش روحم. عنایتی کن و او را باز پس ده و خداوند زن را به او پس داد.» چون روز تمام شد، آدم از حوا فاصله گرفت و گفت: «خدایا هر چه فکر می کنم، می بینم ضررش بیش از منفعتش است. او را باز پس گیر.» خداوند گفت: «هر چه می خواهی به خود او بگو!» آدم گفت: «ولی من نمی توانم با او زندگی کنم.» خداوند گفت: «بدون او هم نمی توانی زندگی کنی.» پس آدم نگاهی به حوا کرد و گفت: «عزیزم، همان دور بایست و لبخند بزنی تا فرشته ای که از تو در ذهن خود ساخته ام تبدیل به اهریمن نشود.»

(بر گرفته از متن سانسکریت)

می رم و رو تخت خوابم دراز می کشم. تختی که بوی تن شعله رو می ده. از این که شعله به من و خواهرم شک کرده، خیلی دلخورم. به جورایی دلم شکسته. یعنی برادر به خواهرش نگاه بد می ندازه؟ یعنی می شه؟ یهو بوی عطر ملایمی تو اتاقم می پیچه و بعد جسیکا رو کنار تختم می بینم که ایستاده و بر و بر منو نگاه می کنه. یک تونیک نارنجی کوتاه پوشیده که نصف کتف هاش هم پیدااست. موهاش رو افشون کرده دور شونه های خوش ترکیب و گردش و لب هاش رو هم نارنجی کرده تا به لباسش بیاد. کفش و جورابش هم نارنجیه. جسیکا از فاصله نیم متری من می خنده:

- آخ که مُردم از دست کارای تو! چقدر خنده داره.

- چی خنده داره؟ بدبختیای من؟ مسخره کردن یه آدم بیچاره خنده داره؟ بخند که الهی روی آب بخندی!

- من همیشه روی آب های جزیره های تفریحی خندیدم. با شوهرم کش وارن و دخترهام. نمی دونی چه کیفی داره.

- خب حالا که هفت شهر عشق رو طی کردم و توی این شهر هفتم جز جز می کنم، دیگه برای چی اومدی؟

- اومدم تا یه چیزی رو نشونت بدم. آخه خیلی نالیدی و غرغر کردی، دلم به حالت سوخت. گیر موجودی به نام زن افتادی، اونم چه زنی!

- قیافه اش که شکل توئه، اما اخلاقش گنده! کشته منو!

- همه ی زنا این جورین. فکر می کنی زنا فرشته ان؟! اصلا می دونی باعث بیشتر جنایت ها، دزدی ها، جنگ و غارت های بشر دو پا همین زنا هستن؟

- به جون مادرم نه. فکر می کردم اونا مظهر عشق و عطوفت و آرامشن.

- دِه نه! اشتباه تو و بیشتر مردها همینه. اصلا می دونی اولین قتل و برادر کشی تاریخ بشریت به خاطر یه زن بوده؟

- به جون تو نه.

- پس چشمت رو باز کن و از داخل آینه روبروت ببین. بین و این قدر ناله نکن!

چهار چشمی توی آینه رو نگاه می کنم.

وای خدا جون! باغی پر از درخت و گل و گیاه می بینم که بسیار دل انگیز و با صفاست. درختان سبزی داره. جوی هایی زیر درخت ها در حال حرکت هستن. داخلشون آب زلال و عسل و شیر حرکت می کنه. یه زن زیبا و مردی قد بلند و جذاب رو می بینم که کنار هم قدم می زنن.

مرد:

- یعنی از این میوه ممنوعه بخوریم؟

زن:

- خب آره دیگه! مگه شیطان نگفت اگه از این میوه بخوریم، عمر جاویدان می یابیم و هرگز پیر نخواهیم شد و همین جوری خوشگل و تو دل

برو می مونیم!؟

آدم:

- ولی شیطان موجود پست و خبیثی است. او رانده شده درگاه خداوند است. مگر خداوند فرمان نداد از تمام نعمت های بهشت استفاده کنید، الا این میوه ممنوعه؟!

ناگهان موجود دم دار و زرد رنگی به آن ها نزدیک می شود. سرش درازه و گوش هاش عین گوش های سگ تازی آویزون است. به جای کف پا، سم دارد. خودش، شیطان است!

شیطان:

- تمام این نعمت ها و میوه ها برای شماست. این درخت ممنوعه هم مال شماست. میوه هایش رو بخورید و دارای عمر جاویدان شوید، برای همیشه خوش تیپ و قشنگ بمانید. پیری و ضعف و زشتی رو از خودتان دور کنید. بخورید، بخورید.

شیطان میوه ای از درخت می چیند و به حوا می دهد.

حوا:

- می خورم، بینم چی می شه. من عمر جاویدان و زیبایی تموم نشدنی رو دوست دارم.

آدم:

- نه، نخور!

شیطان میوه ای دیگر به آدم می دهد:

- بخورید، هیچی نمی شه!

هر دو با ترس و لرز از آن میوه می خورند. ناگهان ندایی در بهشت می پیچد:

«گفتیم که ای آدم تو با جفت خود در بهشت رایگان و بی زحمت جای گزینید و بخورید از اطعمه بهشت از هر چه می خواهید و نزدیک نشوید به این درخت که از جمله ستم کاران خواهید بود.»

پس شیطان آدم و حوا را به لغزش افکند و خوردند از آن درخت و بدین عصیان هر دو را از آن بهشت بیرون کردیم و گفتیم [به آدم و حوا] فرود آید از بهشت که برخی را دشمنید و شما را در زمین آرامگاه و آسایش خواهد بود تا روز مرگ.

پس آدم از خدای خود کلماتی آموخت، که خداوند توبه پذیر و مهربان است.

و هنگامی که فرشتگان را گفتیم به آدم سجده کنید همه سجده کردند، جز شیطان که امتناع ورزید.

آن گاه گفتیم: «ای آدم، محققا این شیطان با تو و جفت دشمن است. مبادا شما را از بهشت بیرون آرد پس بدبخت شوی. حقیقتا برای تو نیست که در بهشت گرسنه و برهنه شوی و حقیقتا که تو تشنه و گرمزده نشوی.»

باز شیطان در او وسوسه کرد و گفت: «ای آدم آیا [میل داری] تو را بر درخت ابدیت و ملک جاودانی دلالت کنم؟»

پس آدم و حوا از آن درخت تناول کردند، بدین جهت عورت آن ها در نظرشان پدیدار شد و خواستند تا به ساتری از برگ درختان بهشت خود را بپوشانند و آدم نافرمانی خدای خود کرد و گمراه شد.

سپس خدا توبه او را پذیرفت و هدایتش فرمود و به مقام نبوتش برگزید.

آن گاه خدا به آن ها فرمود: «اکنون همگی از جلیگاه والای بهشت فرود آید، که برخی از شما با برخی دیگر دشمنید تا چون از جانب من برای

شما راهنمایی بیاید. هر که از من پیروری کند نه هرگز گمراه شود و نه شقی و بدبخت گردد.»

(آیاتی از سوره های مبارکه بقره 30 الی 38 و سوره مبارکه طه 116 الی 123)

ناگهان طوفانی شدید در می گیرد. همه جا می لرزد و کن فیکون می شود و بعد آدم و حوا خود را در زمین می یابند. سرزمینی گرم و سوزان. بهشت برین کجا و زمین داغ و پر خطر کجا؟ گرسنگی هست و تشنگی، تنهایی و ترس و اندوه و ندامت جدایی از بهشت. یکی هم نیست بهشون بگه نونتون نبود، آبتون نبود، میوه ممنوعه خوردنتون چی بود که میلیاردها آدم رو به دردسر و بدبختی بیندازید! تازه آدم های بعد از شما باید کلی کارهای خوب خوب بکنند و تقوا پیشه کنند تا به همون جایی که اولش بودند، یعنی بهشت برسند. ای تف به ذات خبیث شیطون، تف! مثل بازی مار و پله هست که درست چند خونه داری به مرحله آخر برسی و بازی رو ببری، یهو می بینی رفتی رو دهان مار و بر می گردی خونه اول. آخ آخ که آدم و حوا چقدر افسوس می خوردند و چه حسرت هایی می کشیدند و همه این ها رو من از آینه روبروی تختم می دیدم. بالاخره آدم و حوا از ترس گرگ ها و زوزه های وحشتناک حیوانات درنده سر پناهی برای خود می سازند و بعد به فکر بچه درست کردن می افتند.

نه ماه و نه روز بعد حوا فارغ می شه و می زاد، اونم دو قلو. اسم یکیشون که پسره می دارن قایل و اون دختر که عین قرص ماهه اسمش رو می دارن ماه بانو. از بس خوشگل بوده. چه قدی داره، چه صورت گرد و سفیدی! آدم و حوا سرگرم بزرگ کردن بچه ها می شن. یه سالی نمی گذره که دوباره حوا باردار می شه. این بار هم یه دو قلو به دنیا میاره. اسم پسر رو می دارن هاییل و دختر رو که خیلی قشنگ نبوده و یه نمه هم زشت بوده می دارن گل بوته. سال ها می گذرند مثل برق. ماه بانو خانم دختری ده، دوازده ساله و قشنگ شده. عین قرص ماه است و قایل عاشق اوست. عشق ماه بانو تمام وجودش را پر کرده.

روزی آدم هر چهار فرزند خود را صدا می زند. هاییل و قایل، ماه بانو و گل بوته خانم. آدم می گوید:

- برای باقی موندن نسل ما و زیاد شدن بشر، خداوند ازدواج را درست کرده. اکنون نوبت ازدواج شماست. قایل با گل بوته و هاییل با ماه بانو عروسی کنند. باشد که بچه های تپل مپل و با تقوایی به دنیا بیاورید و بر نسل ما اضافه کنید.

رنگ از روی هاییل می پرد. او عاشق قل خودش ماه بانوست. با خشم به پدر می گوید:

- ولی من ماه بانو را دوست دارم، او قل خودمه! مال خودمه!

- فرزندم، شما باید با گل بوته خانم ازدواج کنید.

- نه، من هرگز این کار را نخواهم کرد. من ماه بانویم را می خواهم. ماه بانو عشق منه، مال منه، سهم منه و قل خودمه! تازه اینایی که شما می فرمایید از کجا فرمان خدا باشد و خواست شخصی خودتان نباشد؟

حضرت آدم فکری می کند و می گوید:

- پس شرطی می گذارم. هر کدام از شما یک قربانی برای خدا تدارک ببینید. خداوند قربانی هر کدام را که قبول کرد، ماه بانوی خوشگل را به او خواهم داد.

قایل که مزرعه دار است، نامرغوب ترین و بدترین خوشه گندم خود را برای هدیه آورد و هابیل که دامدار می باشد، چاق ترین و بهترین گوسفند خود را برای خداوند آورد. هر دو هدیه های خود را روی زمین می گذارند و منتظر می شوند تا ببینند خداوند هدیه کدام را قبول خواهد کرد و ماه بانو به کدام یک خواهد رسید.

نفس در سینه های هابیل و قایل حبس شده است. قلب قایل تند تند می زند. «ماه بانو، عشق من! نه، هرگز نمی گذارم دست قایل به او برسد!» هابیل در فکر وصل خداست. او به ماه بانو و عشق فکر نمی کند. او دوست دارد خداوند قربانیش را بپذیرد تا به او نزدیک تر شود. آن گاه آتشی عظیم از آسمان فرود می آید. من که توی تخت خواب هستم و از آینه می بینم، از شدت ترس و وحشت توی خودم مچاله می شوم وای به اونا که در متن و اصل ماجرا بودن! آتش آسمانی هدیه ی هابیل، گوسفند را بر می دارد و می برد و خوشه کپک زده گندم قایل بر زمین می ماند.

قایل از شدت حسادت می ترکد. در کوره راهی خلوت و دور از چشم پدر و مادر و دیگر خواهران و برادرانش سنگی بر می دارد و دنبال هابیل راه می افتد. در یک فرصت مناسب سنگ را بر فرق هابیل می کوبد و او را از پا در می آورد. کنار جسد بی جان برادر می نشیند و نمی داند با این جسد چه کند. اندوه و ندامت در چهره اش دیده می شود.

ناگهان دو کلاغ از آسمان به زمین می آیند. جلو چشمان قایل با هم دیگر دعوا می کنند و مثل خروس جنگی به هم می پرند. یکی از کلاغ ها اون دیگری رو می کشه، بعد با منقارش چاله ای می کند و جسد کلاغ مرده را در آن می اندازد و رویش خاک می ریزد. پس خدا کلاگی را برانگیخت که زمین را می کاوید تا به او نشان دهد چگونه جسد برادرش را پنهان کند. [قایل] با خود گفت: «وای بر من، آیا من از این کلاغ ناتوان ترم؟» پس جسد برادرم را در خاک پنهان می کنم. و بدین سان، از کار خویش پشیمان گشت.

(سوره مبارکه مائده آیه 31)

دل قایل به رحم می آید. با خود می گوید: «من از کلاغ ها که پست تر نیستم.» پس او هم چاله ای می کند و جسد هابیل را دفن می کند. خداوند قایل را در دم هلاک می کند و از آن پس دو نسل در میان بشر به وجود می آید. نسل هابیلیان که پاک و منزه و با تقوا هستند و نسل قایلیان که ستم کار و حسود و بخیل هستند؛ و نبرد میان این دو نسل هم چنان تا روز قیامت ادامه خواهد داشت. چند روز بعد از این واقعه حوا تصمیم گرفت از شیطان انتقام بگیرد. آن روز شیطان بچه خود خناس را پیش حوا می گذارد و دنبال کاری می رود. حوا فرصت را غنیمت می شمارد و خناس (بچه شیطان) را تکه تکه می کند و هر تکه اش را به گوشه ای پرت می کند. وقتی شیطان بر می گردد و می فهمد که حوا چه بلایی بر سر فرزندش آورده، برای این که قدرت خود را به حوا بفهماند صدا می زند: «خناس؟ خوشگل بابایی؟»

فورا تکه های بدن خناس از همه جا جمع شده و به یک دیگر وصل می گردند. خناس پیش پدر عزیزش می رود. چند روز دیگر باز شیطان بچه اش را پیش حوا می گذارد و حوا برای این که بار دیگر دست شیطان به جگر گوشه نازنینش نرسد، خناس را می کشد و بعد هم جسدش را می خورد. وقتی شیطان بر می گردد و سراغ فرزندش را می گیرد، حوا قاه قاه می خندد و می گوید: - خاطرت جمع باشد. این دفعه دیگر دستت به این تخم شیطان نمی رسد، چون خوردمش. شیطان باز هم صدا می زند: «خناس؟ فرزند دلبندم؟» و خناس از درون شکم حوا جواب می دهد: «بله بابایی؟ من این جام!»

شیطان می پرسد: «جایت خوب است و راضی هستی؟» فرزندش جواب داد: «بله بابا!»

شیطان گفت: «خب منزل نو مبارک! همان جا بمان و حوا را هدایت کن!»

(از کتاب ریاض الحکایات با اندکی تغییر)

یه دفعه فیلم توی آینه تموم می شه. جسیکا جلو میاد و می گه:

- دیدی؟ اولین قتل آدم دو پا به خاطر عشق و حسادت بوده و این جریان هم چنان ادامه داره. پس این قدر ناله نکن که این قانون طبیعت بشری

است. تازه درون شکم هر زن یکی از فرزندان شیطان لانه کرده است. با زن ها مدارا کن. اونا مثل ترکه های نازک خمیده هستند. بخواهی

صافشون کنی، می شکنن. باید با بعضی خمیدگی ها کنار اومد.

به جسیکا می گم:

- من چه گناهی دارم؟ اجداد من میوه ممنوعه خوردن، من بدبخت باید تاوانش رو پس بدم؟ در کجا پسر را به جای پدر مجازات می کنن؟

- عزیز دلم جوش نزن، شیرت خشک می شه! تقوا پیشه کن و به سوی خدا برو تا لذتی ببری بالاتر از لذت بودن در بهشت و اون لذت رسیدن

به خدا و درک ذات مقدس اوست. من هزار سال خدا را عبادت کردم و مزه عبادت خدا را چشیدم، ولی به خاطر سجده نکردن بر تو از درگاه

خدا رانده شدم. حالا هم هی بنده های خدا را از راه به در می کنم و هی وسوسه شون می کنم.

به پایهای جسیکا نگاه می کنم. سم دارن. از شدت ترس و وحشت نعره می زنم و از اتاق بیرون می برم:

- کمک، کمک! یکی به دادم برسه!

شعله از روی همون پتوها در حالی که نگاه عاقل اندر سفیهی به من می ندازه، به مادر می گه:

- فکر کنم یادش رفته قرص های صبحش رو بخوره. خدا آخر و عاقبت منو به خیر کنه!

فصل سی و ششم: منشی های آق منگل

تو جهنم باش ولی با عشقت باش. با این که من و شعله هر دو طناب دار رو بالای سرمون می دیدیم، اما چون در کنار هم و با هم بودیم در یک

جمع صمیمی خانوادگی کنار مادرم که همه عمر و زندگیم بود؛ لذت می بردیم.

اون همه ماجرا، جنایات و بلاهای قبلی کم کم یادمون می رفت. با این همه جرات بیرون رفتن از خونه رو نداشتیم. ترس و نگرانی وجودمان رو

قلقلک می داد بدجور!

شعله تموم آثار و فیلم های جسیکا رو از بین برده بود، حتی فیلم چهار شگفت انگیز رو! جسیکا چه بازی خیره کننده و فراموش نشدنی در اون

فیلم داشت.

منم که معتاد فیلم و موزیک هستم، می شینم پای فیلم قیصر. سی دیش رو از دوست و همسایه بغلیمون گرفتم. عجب فیلمیه این قیصر! فاطمی

خواهر قیصر می ره خونه خواهر آق منگل تا با هم درس بخونن. یه روز خواهر آق منگل به خاطر کاری از خونه بیرون می ره و منگل می مونه و

یه دختر دبیرستانی خوشگل. نامرد به زور به دختر بیچاره تجاوز می کنه. دختر از ترس آبرو و غیرت داداشاش فرمان و قیصر، به مادرش نمی

گه. آق منگل سر دختر بیچاره رو شیریه می ماله و هی بهش وعده می ده که همین زودیا میام خواستگاری و تو رو عقدت می کنم. بعد دختر رو با

همین وعده سر خرمن خر می کنه و به دفعات ترتیبش رو می ده. کم کم شکم دختر بیچاره بالا میاد و حامله می شه. یه روز که خیلی اصرار می کنه آق منگل به خواستگاریش بیاد، نامرد می زنه زیرش و می گه: «از کجا معلوم این بچه مال من باشه؟ اگه دختر نجیبی بودی که این همه با من حال و هول نمی کردی!» دل دختر معصوم و بیچاره می شکنه و خودش رو می کشه تا از این دنیا و این آدمای پستش راحت بشه.

قیافه دختر اون قدر پاک و معصومه که تا عمق جگر می سوزه.

تق...

می زرم به پیشونیم. تلویزیون رو خاموش می کنم. اعصابم داغون شده. چرا بعضی آدمای این قدر حیوون و پست می شن؟ بلکه از خر هم پست تر! "اولئک کالانعام، بل هُم اضل" یاد این آیه قرآن می افتم که پدر خدا بیامرز می خوند. اونا مثل حیوونن، بلکه هم بدتر. از اتاق می زرم بیرون. می رم به سمت آشپزخونه تا یه بطری آب خنک از یخچال بردارم، یهو صدای شعله و مونا رو می شنوم. مونا هق هق گریه می کنه. تو دلم می گم: «مونا و گریه!» مونا که خودش رو این همه قوی و سرسخت می دونست! تا حالا صدای گریه اش رو با این همه سوز و گداز نشنیده بودم.

کنجکاو می شم و می رم نزدیک اتاق. در اتاق خوب بسته نشده و می شه از رخنه ی در حرف هاشون رو شنید. شعله به مونا می گه:

- گریه نکن عزیز دلم. آخه چی شده؟ چرا حرف دلت رو نمی زنی؟ چرا نمی ری سر خونه و زندگیت؟ تا آخر عمرت که نمی تونی خونه مامان ور دل اون باشی. مردم حرف در میارن! یه دختر عقد کرده، هر چی زودتر بره خونه شوور بهتره.

مونا با صدایی غمگین و خفه می گه:

- چی می گی شعله جون، شوور کدومه؟ عقد چیه؟! بیچاره ام کردن! اغفالم کردن! تو رو خدا هر چی بهت می گم بین خودمون بمونه. مامان و فری نفهمن! می ترسم مامان سخته سوم رو هم بکنه. فری هم که مریضه، جوش بیاره و یه کاری دست خودش بده. باز بیماریش عود کنه و بستری بشه.

هیچ وقت صدای مونا رو این قدر غمگین و سرد نشنیده بودم. شعله می گه:

- خاطرت جمع جمع باشه که به هیچ کس نمی گم و همه چی بین خودمون می مونه. حرف بزن، دردت رو بگو تا سبک بشی.

- یه ساله این همه درد و رنج رو تو خودم نگه داشتم. دیگه دارم می ترکم! دنبال یه هم زبون از جنس خودم می گشتم تا یه خرده سبک بشم.

- حالا جون بکن اصل ماجرا رو بگو! مُردم از دلواپسی!

- از وقتی که پام رو گذاشتم تو اون شرکت کوفتی بیچاره شدم. کاش پاهام می شکست و اون جا نمی رفتم. یه شرکت واردات اجناس خارجی بود. لوازم آرایشی و دستبند و روسری، پیراهن، شلوار جین، لباس زیر و از این جور چیزای زنونه وارد می کردن از ترکیه و چین. بعدها فهمیدم که همشون کلاه بردار بودن.

- وا؟ مگه شرکت ثبت نشده بود؟ همین جوری که نمی شه شرکت زد!

- چرا ثبت شده بود. تو کشور ما ثبت یه شرکت مثل آب خوردنه. یه اطلاعیه تو روزنامه و اعلام اسامی هیئت مدیره. اما محل شرکت توی یه کوچه بود نزدیک دانشگاه فری. این شرکت ها مرتب تو روزنامه آگهی می دن که کارمند خانم می خواهیم ترجیحا مجرد. منم که هم خانم بودم، هم ترجیحا مجرد رفتم و استخدام شدم.

یه رییس کوتاه قد شکم گنده داشتیم به اسم روزبه خان. شرکت رو با کمک مهران شوهرم و دو تا دختر دیگه می چرخوندن. دخترهای وا مونده، بیکار و بی شوهر که برای سیر کردن شکمشون و نجات از سرکوفت های پدر و مادر و زخم زبون های اونا مجبور به استخدام شده بودن. مخصوصا دفتر کارشون رو تو یه کوچه خلوت گذاشته بودن که کسی سر از کثافت کاری هاشون در نیاره. توی خونه، سه تا اتاق خیلی شیک با دکوراسیون خارجی بود. دیوارهای رنگارنگ، لوسترهای گرون و مبل های استیل ترکیه ای.

از همون روز اول به ما دخترها گفتن: «باید روسری و مانتو رو در بیارین، تونیک و تی شرت و بلوز دامن کوتاه بپوشین. آرایش کنین و از مشتری های ما با شراب و قهوه و نسکافه پذیرایی کنین تا کلاس شرکت بالا بره. از لوازم آرایشی و ادکلن و لباس هایی که برای فروش می آوریم، استفاده کنید تا اونا ببینن و بخرن.» خلاصه شده بودیم مدل شو لباس و لوازم آرایشی شرکت روزبه و مهران!

بهمون سفارش کرده بودن تا با مشتری هاشون که از سرمایه داران تازه به دوران رسیده بالای شهر بودن به گرمی و با لبخند پذیرایی کنیم و باهاشون خونگرم باشیم.

- تو هم خونگرم بودی؟

- من نه، ولی اون دو تا ورپریده خیلی خونگرم بودن! انگاری تن خودشون هم می خرید و دوست داشتن خونگرم باشن.

- خب چرا قبول کردی؟ از اون جا می اومدی بیرون، می رفتی یه جای دیگه.

- تو هم خیلی دلت خوشه ها! اون وقت از کجا کار پیدا می کردم؟ پدرم رو که دو تا نامرد تو بر و بیابون کشته بودن تا پول ها و ماشینش رو بدزدن. یه مستمری به مامانم می دادن که فقط پول برق، آب، گاز و تعمیرات خونه بود. یه مادر بیمار قلبی داشتم که کلی پول دوا و درمون می خواست. آمپول دونه ای سی هزار تومن می خواست. یه برادر روانی داشتم که دم به دقیقه جنونش عود می کرد و باید بستری می شد و خدا تومن خرج بیمارستان و دوا و درمون داشت. تازه مخارج تحصیل و شهریه اش بمونه! خودم هم کلی خرج و برج داشتم. پول اینا رو از کدوم قبرستونی در می آوردم؟ تازه مگه فقط اوضاع این یه شرکت خراب بود؟! هر جا هم می رفتیم برای کار همین وضع برقرار بود. از یه دختر بی پناه و بیچاره که برای کار می ره توی یه شرکت همه یه توقع دارن. می فهمی که؟

- آره. توی بد دوره ای به دنیا اومدیم. کاش اصلا چشممون به این دنیای ناپاک باز نمی شد!

- ما هم شرایط اون نامردا رو قبول کردیم. لباس های کوتاه و تن نما می پوشیدیم و یه عالمه آرایش می کردیم تا نشون بدیم شرکت کلاس بالاست و به مشتری های کوفتیشون لبخند می زدیم.

- تو هم لبخند می زدی؟

- دِ بمیری آره دیگه! چقدر آی کیوی تو پایینه!

- نه، منظورم از اون لبخندهای مخصوصه.

- آهان! من از اون لبخندها نمی زدم، ولی ژیل و آتوسا می زدن اونم بدجور! بیشتر به خاطر هدیه ها و پولی بود که از مشتریا می گرفتیم.

- مشتری هاتون چه جور آدم هایی بودن؟

- این روزبه با کمک ژیل و آتوسا می گشتن و مشتری های خر پول و کم تجربه رو تور می کردن.

- تور می کردن؟ منظورت چیه؟

- می رفتن تو مغازه ها و بوتیک های بالای شهر، بچه پولدارها و جوونای کم سن و سالی رو که پدرای خر پولشون کمکشون کرده و براشون مغازه و بوتیک زده بودن شناسایی می کردن و با قر و اطوار می آوردن تو شرکت. این خر پول ها به خصوص کم تجربه هاشون آی کیوی خیلی پایینی دارن. یکی، دو بار جنس می خریدن و روزبه جنس هاشون رو به موقع تحویل می داد و باهاشون ارزون تر از جاهای دیگه هم حساب می کرد تا خوب اعتمادشون رو جلب کنه.

- یعنی جنس خارجی واقعی بهشون می داد؟

- نه. تو فکر می کنی این لباس ها و لوازم آرایشی که می خری برند واقعی هستن و خارجین!؟ نه همشون ایرانی و قلابین!

- یعنی چطوری؟

- یعنی روزبه خان ما به جای این که بره چین و ترکیه و فرانسه شلوار و پیراهن بیاره می رفت پاچنار!

- همین پاچنار تو تهرون خودمون!؟

- آره. اون جا پر از مغازه های مارک فروشیه. تو روز روشن دارن مارک برند های جهانی رو کیلویی می فروشن. مارک هایی مثل: دی اند جی، دیزل، آدیداس و نایک. قیمت هر مارکم چهل تا صد و بیست تومنه. دکمه های خارجی با مارک برندها، زیپ و این خرت و پرت ها رو می خریدیم و بعد در کارگاهی مقابل دالان توتون فروش ها مارک های پی وی سی رو برامون رو شلوارها و پیراهن ها چاپ می کردن. حتی مارک لیزری هم رو لباس ها می زدیم.

- اون وقت به جای جنس خارجی به مردم قالب می کردین؟

- آره. یه شلوار لی ایرونی ده هزار تومنی رو تو محله مطهری در چهار دانگه می دادیم سنگ شور می کردن، با قیچی بعضی قسمت هاش رو پاره پوره می کردیم و مارک قلابی بهشون می زدیم چهارصد هزار تومن می فروختیم. همین جور عطر و ادکلن و لباس زیر.

- لباس زیر؟ اون رو چه طوری؟

- از این لباس های دست دوم تاناکورا هست از خارج میارن؟ شورت و زیرپوش و جوراباشون رو ما می خریدیم. پر از میکروپ و انگل بود. بعد می دادیم به آدم های متخصص این جور کارها با دستگاه چاپ روشون عکس های اون جوری و خفن چاپ می کردن و مارک قلابی برندهای مشهور رو روشون می زدیم. یه زیرپوش هزار تومنی رو صد و پنجاه هزار تومن به اون فروشنده ها قالب می کردیم. اونا هم به زن ها و دخترهای از همه جا بی خبر بالای شهر توی بوتیک ها دوپست، سیصد هزار تومن می فروختن.

- پس کار شرکت شما همش کلک و حقه بازی بوده!

- کاش به همین چیزا ختم می شد.

- یعنی بدتر از اینم بوده؟

- آره. این روزبه و پسرش خوب که با این جنس های قلابی اعتماد بچه های تازه کار فروشنده رو جلب کردن، بهشون گفتن که یه محموله خیلی مرغوب با برندهای مشهور و قیمت خیلی مناسب سفارش دادن؛ ولی چون دچار کمبود نقدینگی شدن اونا رو پیش فروش می کنن.

- خب بعدش؟

- بعدش از این بیچاره ها میلیاردها تومن پول گرفتن. هی امروز و فردا کردن برای تحویل جنس ها. گفتن که تحریم های آمریکا و اروپا شدید

شده و جنس هامون رو نمی فرستن. خوب که پول ها رو گرفتن، یهو غیبتون زدا!

- خیلی پول بود؟ یعنی از سیصد هزار میلیارد تومن هم بیشتر بود؟

- نه، خیلی کمتر بود. سی، چهل میلیاردی می شد.

- خب این وسط چه مشکلی برای تو پیش اومده؟ تو که نه سر پیازی نه ته پیاز!

- مشکل من از یه نوع دیگه اس. کاش مرده بودم و پام رو تو این شرکت کوفتی نمی داشتم!

- درد اصلیت چیه؟ فراری شدن شوهرت؟

- نه، درد من نامردی بزرگیه که در حقم شده. بیچاره ام کردن!

- چه جویری آخه؟

- یه روز غروب شرکت خلوت بود. اون روز کارام زیاد بود و مجبور شده بودم بیشتر از بقیه بمونم. فقط من بودم و روزبه. من اهل تور زدن

جوونای بوتیک دار و حال و هول با اونا نبودم. روزبه می خواست هر جور شده منو تو راه بیاره و از زیبایی زیاد من استفاده کنه. اونم تنها یه راه

داشت. توی اون غروب و در خلوت اون شرکت کوفتی، یه شربتی بهم داد که تا خوردم از حال رفتم و بی هوش شدم. بعد که به هوش اومدم،

دیدم روزبه نامرد بیچاره ام کرده و همه چیزم رو گرفته.

- پست فطرت! نامرد بی ناموس! خب بعد؟

- بعد گفت: «تو هم باید مثل ژیللا و آتوسا بری تو نخ تور کردن فروشنده بوتیک ها و باهاشون دوست بشی، وگرنه فیلمایی که ازت گرفتم در

تموم شهر بلوتوت می شه و آبروت می ره!»

- خب تو چی کار کردی؟

- من زیر بار نرفتم و گفتم که ازش شکایت می کنم. جرم فیلم برداری از دخترها و تهدید اونا به کارای زشت اعدامه. هم فیلمات رو می گیرن و

نمی دارن پخش بشه، هم دستگیر می شی و به جرم تجاوز به عنف و تهیه فیلم مستهجن اعدامت می کنن!

- اینا رو از کجا می دونستی؟

- آخه من که یه دختر چشم و گوش بسته نبودم. ناسلامتی فوق لیسانس دارم! کتاب و روزنامه می خونم. اهل اینترنت و مطالعه ام.

- خب بعد چی شد؟

- روزبه که دید با یه دختر زرنگ تر از خودش روبرو شده و من مثل ژیللا و آتوسا نیستم، در ضمن در حال کلاه برداری و جمع کردن پول از

فروشنده های بدبخت بود و نمی خواست اعتبارش رو از دست بده یه پیشنهاد دیگه بهم داد.

- چی گفت؟

- گفت: «من غلط کردم، چیز خوردم! حالا هم کاریه که شده، جبران می کنم برات.»

این دو تا زن ماشا... هزار ماشا... چقدر حرفی می کردن! نیم ساعت بود فک می زدن، هنوز حرف اصلی رو نگفته بودن! واه واه، امان از پر

چونگی این زنا! از بس رو پا وایساده بودم و به حرف هاشون گوش داده بودم، میخچه ام عود کرد. گفتم چطور به بشینم رو زمین بلکه تا شب با

- هم حرف بزنی. آرام نشستم رو زمین و گوشم رو به رخنه در چسبوندم. مونا هنوز ماجرای بدبخت شدنش رو تعریف می کرد:
- آره زن داداش. بهم گفت تو رو برای پسر مهران می گیرم. یه خونه نیم میلیاردی و پونصد تا سکه بهار آزادی هم می ندازم پشت قباله ات. هم تو یه سر و سامونی می گیری، هم مهران.
- تو هم قبول کردی؟
- کار دیگه ای هم می تونستم بکنم؟ گیرم برای روزبه شکایت می کردم و اعدام هم می شد، بکارت و عفت از دست رفته من بهم بر می گشت؟ تازه جریان علنی می شد، بیشتر آبروم می رفت. دیگه چه طوری می تونستم تو چشم فری و مادر نگاه کنم؟
- اون وقت تو شدی زنِ پسر مردی که بهت تجاوز کرده بود؟ وای چه ماجرای کثیفی!
- کاش به همین جا ختم می شد و این ماجرای کثیف ادامه ای بدتر از این نداشت!
- یعنی بدتر هم شد؟
- آره، اونم چه بدتری!
- کی عقدت کرد؟
- همون موقع که تو مهریه ات رو اجرا گذاشته بودی و فریدون در بازداشتگاه بود.
- چرا اجازه دادی بدون مادر و برادرت و فامیلات عقدت کنه؟
- من تو هول و ولا بودم. یه پاک باخته که منتظر بود هر طور شده نجات پیدا کنه. فری هم که زندون بود. خودم به روزبه فشار آوردم که باید همون شبی که بهم تجاوز کرده عقد کنیم. می ترسیدم زمان بره جلو، پشیمون بشه. شب بعد یه عاقد آورد، با دفتر گنده عقد. یه شاگرد لاغر هم داشت. در دفتر شرکت، توی همون اتاقی که بهم تجاوز شده بود خطبه عقد من و مهران رو خوندم. شاهدامون هم شاگردش بود و یه مردی دیگه از دوستاش بود. امضاهای داخل دفتر و سند ازدواج رو انجام دادیم و عقدنامه رو گذاشت کف دستم. سند خونه رو هم همون جا به نامم کرد. پونصد تا سکه هم انداخت پشت قباله ام.
- به مهران گفتی که پدرش با تو...؟
- نه، روزبه ازم قول گرفته بود این راز بین ما دو تا بمونه.
- چطور دلت اومد جوون مردم رو اغفال کنی و از اون جریان چیزی نگویی؟
- این رسم دنیاست. وقتی یه گند کاری بالا میاد، مثل بازی دومینو هی به دیگری و دیگری منتقل می شه. من تقصیری نداشتم. منم برای نجات خودم و نجات از اون شرایط نکبت بار به مهران چیزی نگفتم.
- بعد چی شد؟
- هیچی دیگه، مهران پدر سگ حسابی از من کام گرفت. با هم گردش و مسافرت می رفتیم. شمال، شیراز و... خوب که کیف هاش رو کرد، به خاطر جریان کلاه برداری باباش غیبتش زد. منم تو این مدت هی به فریدون و مامان دروغ می گفتم که می خواد یه معامله بزرگ بکنه، در بهترین تالار شهر برام عروسی بگیره و بعدش ببرتم سفر دور دنیا. اون بیچاره ها هم باور کرده بودن.
- خب حالا برو براش شکایت کن. مهریه ات رو اجرا بذار، خونه ات رو بگیر.

- چقدر تو ساده ای دختر! چند روز پیش رفتم دفتر یه وکیل. عقدنامه و خونه رو نشونش دادم. چند روز بعد ته و توی قضیه رو در آورد. گفت عقدنامه و سند خونه جعلیه؛ در ضمن ما همچین دفتر خونه ای تو تهرون نداریم.

- یعنی...

- آره. اون شب اون روزبه کلاه بردار، مردیکه کچلو شکم گنده یه عاقد قلبی رو با دفتر ثبت قلبی آورده بود تا سر و صدای منو بخوابونه. همه چیز دروغ و جعلی بود. وکیل گفت: «اگه شکایتیم بکنی، اول پای خودت گیره. عقدنامه و سند خونه جعلی تو دست توئه. بازداشتت می کنن تا خوب ته و توی قضیه رو در بیارن. تا بخوای ثابت کنی کار خودت نبوده دو، سه ماهی تو هلفدونی آب خنک می خوری. ساعت ها بازجویی فنی پس می دی. بهتره اول مخفیگاه مهران و پدرش رو پیدا کنی، اون دو تا دختر، ژیل و آتوسا رو هم بیاری برای شهادت دادن؛ بعد شکایت کنی. جعل مدارک دولتی جرم خیلی سنگینیه و اگه نتونی ثابت کنی که اونا این کار رو کردن، خودت مورد اتهام قرار می گیری. چون قانون فعلا تو رو صاحب این اسناد می دونه!»

- پس بگو چرا هی دست دست می کنی و نمی ری خونه شوهر! پس رو دست خوردی حسابی!

- سر نخ پیدا کردن روزبه و مهران تو دست ژیل است. این ژیلای لعنتی محل مخفی شدن اونا رو می دونه. اگه آدرسشون رو بده، شبونه مامور می برم و دستگیرشون می کنم. خیلی شاکی داره، فکر کنم در حال تهیه مقدمات فرار از کشوره با میلیاردها تومن پول مردم. به جز من ده، دوازده فروشنده و بوتیک دار هم دنبالشن. کلی هم از اونا کلاه برداری کرده. ازشون میلیارد میلیارد پول گرفته تا جنسای خارجی براشون بیاره.

- چرا ژیل محل اونا رو نمی گه؟

- ازشون می ترسه. کلی ازش سفته گرفتن. بعدش هم تو کلاه برداری اونا شریکه. اون و آتوسا فروشنده ها رو اغوا می کردن و به روزبه معرفی می کردن.

- تو برای ژیل مامور ببر. ازش شکایت کن.

- دلم نیاد، آخه اون دوستمه. نمی خوام دوستم تو در دسر بیفته. این قدر التماسش کردم که محل اون رو بگه، این قدر براش گریه کردم، فکر کنم کم کم دلش به رحم بیاد و خودش بگه. خودش بگه خیلی بهتره تا....

کنار در اتاق ولو می شم. داغ می شم، گر می گیرم: «هی فری آلبالو ببین تو چه دوره و زمونه ای زندگی می کنی! همه جا نامردی، همه جا کثافت، همه جا پلیدی! پدرت رو ناجوانمردانه کشتن. خواهرت رو بی سیرت کردن. اونم نه یک بار نه دو بار، به دفعات متعدد! خودت هم که ناخواسته و ندانسته تبدیل به یه قاتل فراری شدی و به جای درس و دانشگاه مثل موش آب کشیده جرات نداری پات رو از خونه بیرون بذاری!»

تو خودم داد می زنی. عینهو فرمان تو فیلم قیصر که چاقو خورده بود: «کجایی داداش که داشت رو کشتن!» بعد می بینم اصلا داداش ندارم که! یه خواهر در به در و بیچاره دارم که نیاز به کمک داره.

از جام بلند می شم و یهو در اتاق رو باز می کنم و می برم وسط اتاق:

- همه چیز رو شنیدم مونا، می فهمی؟ همه چیز رو! فقط این ژیل رو نشونم بده. دوستی و رفاقت رو هم بذار کنار که مال فیلم های مسعود کیمیائیه. رفیق بازی نداریم تو زندگی واقعی، اونم تو این دوره و زمونه!

مونا شوکه می شه. جیغ بلندی می زنه و از حال می ره. خداییه که مامان رفته خونه همسایه آش نذری درست کنه. آخه پسر همسایمون می ره

سربازی و مادرش آش پشت پا می پزه.

تق...

یهو یه چیز سنگینی می خوره وسط فرق سرم. بعدش شعله بشقاب به دست، میاد جلو من و با خشم می گه:

- این طرز برخورد با خواهر بیچاره و بدبخته؟! دختر از ترس و فشار روحی سکنه کرد به خاطر این عمل خرونه ات! تا دو هفته رفتی تو تحریم!

- شعله نکن این کار رو! بدبختی خودم کمه؟ تو هم هی منو تحریم کن! جون به جونت کنن عین آمریکای جهان خواری که هی ما رو تحریم می

کنه. لااقل یه هفته اش کن!

- همون که گفتم، دو هفته! رد خور نداره!

تو دلم می گم: «گندکاری هاش رو یکی دیگه می کنه، تحریم هاش نصیب من بدبخت می شه!»

فصل سی و هفتم: هوای سمی، خندق های عمیق!

اون روز من و شعله توی اتاق بودیم، اما مونا مرتب می رفت توی حیاط و بر می گشت تو اتاق خودش. مادر هم در آشپزخانه بود. صدای لودرها،

بیل های مکانیکی و کامیون ها که در حال کندن کوچه و خیابون خونه ما بودن، نمی گذاشتن که ما لحظه ای آرام باشیم. دور تا دور خونه های

محله ما رو می کندن. سر و صدای این ماشین های سنگین مگه اعصاب برای آدم می داشت؟! داشتن برای عبور فاضلاب خونه ها لوله نصب می

کردن تا بعد از قرن ها محله ی ما هم صاحب لوله دفع فاضلاب بشه. داد و فریاد ماشین دارها در اومده بود. شب اتومبیلشون رو تو حیاط یا

پارکینگ خونه پارک کرده بودن، دم صبحی که می خواستن برن سر کار یه خندق گنده جلو خونشون دیده بودن. بعضی ها هم که روی چاله ها

تخته گذاشته بودن و می خواستن از روی اون عبور کنن، چرخ اتومبیل لغزیده و ماشینشون روی چاله کج شده و پدر فتر و جلوبندی ماشین در

اومده بود حسابی!

دارم با شعله چای می خورم و درباره این خندق ها که برای فاضلاب درست می کنن، حرف می زنم. به شعله می گم:

- از این به بعد علاوه بر پول آب، باید پول فاضلاب هم داد. دیگه مثل اون وقت ها نیست که آب بره تو چاه خونه ها. همین آب می ره تو یه

دریاچه ای ذخیره می شه، بعد تصفیه اش می کنن و دوباره به خورد ما می دن.

- آه دم صبحی حالم رو به هم زدی! یعنی آب شاش و گه خودمون رو دوباره می نوشیم؟

- فکر کنم. آخه دنیا با کمبود آب روبرو شده. از بس این مرفهین بی درد بنزهاشون و با آب تصفیه شده شستن و استخرهاشون رو با آب مفت

پر کردن تا با خانماشون برن شنا!

- نگو! حالم داره به هم می خوره.

- ولی خداییش کار خوبی می کنن. این قدر چاه تو خونه ها کندن که الان تهران رو چاه فاضلابه و ما داریم روی فاضلاب زندگی می کنیم.

شعله می خنده. دو تا چال خوشگل رو گونه های سفیدش پیدا می شه:

- اصلا همه زندگی بشر رو فاضلابه!

لپش رو بین دو انگشتم می گیرم و می گم:

- از کی شما فیلسوف شدین؟

- از وقتی که نشستی پای این فیلم و داری می ری تو چشم و چار سلنا گومز! چیه؟ به هنرپیشه هیجده، نوزده ساله خوشگل اومده جسیکاتم

فراموش کردی؟! حالا هی فیلمای سلنا جونت رو می بینی؟

- این فیلم مونت کارلوئه. قصه اش خیلی قشنگه. سه تا دخترن که...

- ببند اون دهن گشادت رو! دیگه نمی خوام بقیه اش رو برام بگی!

- تو به جسیکا که شکل خودت بود حساسیت مزن داشتی، دیگه چکار به سلنا جون داری؟

- نه که سلنا مثل عنتره! من که خر نیستم، اون صد بار بیشتر از جسیکا خوشگل تر و تو دل برو تره! سنش هم خیلی کمتره. فکر کنم هیجده،

نوزده سالش بیشتر نباشه. ببین چه قر و اطواری می ریزه! وای به اینی که بزرگ تر بشه! حالا هی نگاهش کن، تازه مرتب می ری زیر تلویزیون

و زیر تصویر رو می بینی. فکر می کنی از اون زیر می تونی توی دامنش رو هم ببینی؟! این فیلمه، دامن خودش نیست که زیر دامنش رو دید

بزنی!

- به جون تو نمی دونستم ناراحت می شی، وگرنه گور پدر سلنا! یاد بچگی هام افتادم. کلاس دوم ابتدایی، یه خانم معلم زن داشتیم مانتویی بود. با

این که ما بچه بودیم، هی مداد پاک کن ها و تراش هامون رو می انداختیم کنار پاش و می نشستیم به هوای برداشتن پاک کن هی زیر مانتو خانم

معلم رو نگاه می کردیم.

- چیزی هم می دیدین؟

- آره. این خانم معلم ما خیلی زرنگ بود. به خاطر این که گرمش نشه، به جای شلوار زیر مانتو دو تا پاچه شلوار به زانوهایش وصل کرده بود و از

زانو به بالا، بالای هیجده بود. این بود که مرتب بچه ها پاک کن و مداداشون کنار پای اون زمین می افتاد.

- خاک تو اون سرت کنم! از همون سن کم یعنی دوم ابتدایی شروع به دید زدن زیر دامن خانم ها کردی، که کارت به این جا کشیده!

- وای شعله چقدر تو حسودی! به بچگی هامم حسودی می کنی؟ اگر ما می رفتیم زیر دامن خانم معلمون می خواستیم بهشت رو ببینیم. آخه می

گن بهشت زیر دامن مادرهاست. بابا تو دیگه کی هستی!

- من یه الاغ، یه خر که مجبور شده زن توی چشم چرون هیز بشه! شما مردها همتون سر و ته یه کرباسین! دوست دارین زناتون رو اذیت کنین.

یه سادیسمن زن آزاری تو بیشتر شما مردا هست. فهمیدی من تو رو دوست دارم، هی فیلمای بالای هیجده می بینی. هی سلنا گومز می بینی با

مینی ژوپ و تاپ!

- به مرگ شعله اگه می دونستم این قدر ناراحت می شی، اصلا نمی دیدم. آخه اینا که فیلمه، خودش که نیست تا بگیرم بچلونمش!

- ببین هی منو آزار و اذیت می کنی و شکنجه روحی می دی. اصلا همه ی شما مردها کرم اذیت و آزار دارین از دم! غربی ها که دیگه شورش رو

در آوردن! به اسم این که به ما آزادی، حق رای و شخصیت دادن، ببین چه جوری مثل حیوون ما رو تحقیر می کنن. تو این فیلم های کثیف پرن

که غربی ها به صورت انبوه درست می کنن و بیست و چهار ساعت از ماهواره هاشون پخش می کنن، ببین با یه زن چطوری رفتار می کنن!

عینهو برده! اون بیچاره ها که به خاطر چند دلار و سیر کردن شکمشون تن به این کارها دادن، چه به روزشون میارن. به خدا حیوونا هم این کارا

رو نمی کنن! روی صورت زنا ادرار می کنن. هزار جور خفت و خواری بهشون می دن که گفتنش حال آدم رو به هم می زنه. بعدش جلو تریبون

هاشون قیافه حق به جانب می گیرن که: «بله ما مدافع حق و حقوق زنیم! زن و مرد مساویند! زن ها همه کار می تونن بکنن. اونا مالک جسم خودشون. حتی زن شوهر دار هم مالک جسم خودش و باهاش هر کار بخواد می تونه بکنه و به هر کی بخواد می تونه تقدیم کنه.» این وضع بر خورد مردمان غربه با زناشون. تو کشور ما هم یه عده الاغ باورشون شده غربی ها مدافع حقوق زنن. نمونه اش توی الاغ!

- من؟ چرا هر چی انرژي منفيه رو من خالی می کنی؟ از دنده چپ بلند شدی ها!

- نه ديگه، به تو هم ربط داره! هی می گی دوست دارم، عاشقتم؛ جلو چشم من داری سلنا گومز رو می خوریش! می خوام منو عذاب و شکنجه کنی؟ یعنی تو نمی فهمی من دارم عذاب می کشم!؟

- خدا نکنه ما مردا باعث عذاب روحی شما بشیم! ما فقط برای راحتی و آسایش شما خانم های گل خلق شدیم.

- آره جون عمه تون! اون از غربی ها که مرتب برای تحقیر و شکنجه زن ها چیز اختراع می کنن. از تن و بدنشون برای تبلیغات کالاها و جنس هاشون استفاده می کنن. برای کش دادن کیف و حال خودشون و زجر بیشتر زن ها مرتب اسپری تاخیری و کاندوم تیغ تیغی و بزرگ کننده ... اختراع می کنن تا زنا رو بیشتر زجر بدن. حتی از کودکان هم برای گریزه کثیف جنسیشون استفاده می کنن. ولی در ظاهر به خانم ها لبخند می زنن. جلو در هتل ها و یا اتومبیل ها بهشون می گن مادام اول شما، حق تقدم با خانماست. ولی تو دلشون برای شکنجه بیشتر و آزارشون نقشه می کشن تا از تن و بدن این مادام، لذت بیشتری ببرن!

- خب احترام گذاشتن که خوبه! بده به خانماشون می گن بفرمایید اول شما؟

- این احترام هم برای خر کردنشونه! در حالی که خم شدن و دست خانم رو می بوسن، دنبال یه جای خلوت می گردن تا قرص تاخیریشون رو بخورن و از مادام دست بوسیده تا صبح مثل یابو سواری بگیرن و زجرش بدن به اسم لالو و عشق! یه قرص هایی به این مادام می دن مثل اکس و شیشه که از حالت طبیعی خارج می شه و ديگه هر بلایی که حتی تصورش رو هم نمی شه کرد، به سرش میارن!

- داره یه چیزایی حالیم می شه. تو هم شعله خیلی چیزا سرت می شه ها! منم قبول دارم. این غربی ها زبونشون خیلی قشنگه، ولی عملشون واقعا ننگینه.

- آخه من چند بار سفر خارجه رفتم. قبلا که بهت گفتم، با شوور های پولدارم می رفتیم سفر دور دنیا آمریکا، اروپا، استرالیا. این چیزا رو با چشم خودم دیدم.

یهو مادر با رنگ و روی پریده وارد اتاق می شه:

- ننه فریدون به دادم برس! مثل این که این خواهرت پاک زده به کله اش!

- مگه چی کار می کنه؟

صبح رفته سوپری سر کوچه، کلی آبلیمو و داروهای علفی و سرکه، سکنجبین، کلیاب و مرگ موش خریده. چشماش هم یه جورى شدن. هی می ره تو باغچه یه کاسه پر از خاک و کرم بر می داره، می بره تو اتاقش.

- خب مادرم، این که طبیعیه! ویار کرم باغچه گرفته. بعضی زن ها خاک می خورن! این مونا که همه کارهاش غیر آدمیزاده. کرم می خوره چون ویار کرم گرفته.

- ننه مرگ موش چی؟ چهار تا بسته مرگ موش خریده. اصلا قیافه اش به آدمیزاد نمی خوره! یه جورى شده!

شعله نوک بینیش رو می خارونه و می گه:

- شاید افسردگی حاملگی گرفته. آخه ما زنا هزار جور درد و مرض داریم که یکیش رو این مردا ندارن. از اون عادت ماهانه مون بگیر تا زایمان و افسردگی. افسردگی زایمان که خلیا رو به دیوونگی می کشونه. کیف و حالش رو مردا می کنن می رن دنبال کارشون؛ شکم زنا مثل تغار بالا میاد. نه ماه، نه می تونن درست و حسابی بخوابن، نه راه برن. اصلا چرا مردها حمله نمی شن؟!

مادرم نگاه خر در چمنی به شعله می کنه و می گه:

- ای خدا گیر دو تا دیوونه افتادم! یکی بودن، دو تا شدن! ننه، این زنت هم یه چیزیش می شه ها! بدو به داد خواهرت برس. مونا از دستم رفت. قید سلنا گومز و شعله رو می زنم. با عجله به سمت اتاق مونا حرکت می کنم. در اتاقش رو که باز می کنم، یهو بوی تند سرکه و آلبیمو، کلیاب و کافور تو دماغم می پیچه. مونا تو اتاقش روی زمین نشسته؛ دور تا دورش بطری ها و داروهای علفی، یه کاسه پر از خاک و کرم و خرت و پرت های دیگه است. داره کلیاب رو با سرکه و کافور قاطی می کنه، یه خرده مرگ موش هم می ریزه روش بعد می ریزه توی یه لیوان. یه مدت نگاهش می کنه، وردهایی زیر لب می خونه و بعد هورت می کشه بالا!

دو بامبی می زنم تو سرم:

- مونا، مونا جون چت شده؟

نگاه خشک و سرد مونا می افته تو صورتم. مثل نگاه پیرزن ها موقع جون دادنه. چشمش ورقلنیده است، لب هاش باد کرده و دور تا دورشون گِل آلوده. یه جوری شده، مثل روح هایی که تو فیلم خانه اموات نشون می دادن.

- مونا اینا چیه می خوری؟ اینا که آت و آشغاله!

خنده ی سرد و بی روحش توی اتاق می پیچه:

- تویی فری ریقو؟ بیا تا برات بگم چیه. در رو هم پشت سرت ببند.

می رم کنارش می نشینم. بوی گند پشگل خیس خورده می ده. دلم یه جوری چنگ چنگ می شه. صداس مثل صدای روح شده:

- یه رازی برات می گم، فقط بین ما دو تا بمونه. به هیچ کس نگو.

- نه به جون مونا به هیچکی نمی گم.

سرش رو میاره تو سینه من و با لحن مرموز و صدای خفه ای می گه:

- من یه موجود استثنایی و مقدسی در شکم دارم. بچه ای که اگه به دنیا بیاد، با همه ی ظالما و ستم کارای دنیا مبارزه می کنه. همه رو نابود می کنه و فقط آدمای خوب رو زنده می ذاره. جنایت کارا، مال مردم خورها، زورگوها، اونا که حق و حقوق بیچاره ها رو پایمال کردن و شکم هاشون پر از اموال حرومه. اونا که خون مردم رو تو شیشه کردن و از مال بچه یتیم ها، بیچاره ها، قصر و کاخ می سازن؛ ماشین های میلیاردری می خرن، ماه به ماه سفر خارجه می رن؛ اونا از این بچه می ترسن. همه دنبال نابودیشن!

- اسم این بچه مقدس چیه؟

- اسمش؟ هنوز براش اسم نذاشتم، ولی تا سه ماه دیگه میاد. همچین که از تو شکم من بیاد بیرون یهویی بزرگ می شه و همه این لاشخورها رو می گشه. مهران و روزبه رو هم می گشه.

- تو مطمئنی حالت خوبه و مریض نیستی؟

- به دقیقه خفه شو و به حرفام گوش کن! الان جون من و این بچه در خطر. از تو ریقوی بی عرضه هم کاری ساخته نیست. خودم باید به فکر خودم باشم.

- یعنی چه جوری تو خطرین؟

- آمریکایی ها، موساد و سیا و همه دستگاه های جاسوسی دنیا فهمیدن این بچه تو شکم منه. اونا ماهواره های جاسوسی دارن و تا ته حموم هر کسی رو هم می بینن. اونا به وجود این بچه ی قدرتمند پی بردن. همشون با هم متحد شدن تا اون رو نابود کنن به هر طریقی. مگه نمی بینی دور تا دور خونه ما رو خندق کنندن؟! برای این خندق و چاله می کنن که راه فرار منو سد کنن. این راننده لودرها و بیل ها همه جاسوسای سیا هستن. تموم منطقه ما زیر نظرشونه. به هوای رفتگر، روزنامه فروش و نون خشکی همه منو محاصره کردن. می خوان نابودم کنن!

- مونا جون، خواهر عزیزم اینا همش توهمه! تو فکر و خیال توئه. دارن کوچه رو می کنن که لوله های فاضلاب کار بذارن. چه ربطی به سازمان سیا و کشتن تو داره؟

- به دقیقه خفه می شی یا به "آپ جوموک" بزنم تو اون دهن گنده ات؟!

- دستت درد نکنه، منو بگو که نشستم پای درد دل تو!

- پس به دقیقه حرف نزن و فقط گوش کن.

- باشه. بگو دیگه چیه؟

- آمریکایی ها با شوروی ها و چینی ها نقشه کشیدن برای من و نیروی متحدین رو درست کردن، مثل جنگ جهانی. از راه دور منو می پان. الان هم به ماده سمی خیلی کشنده تو هوا ول کردن تا من و این بچه رو آروم آروم مسموم کنن؛ ولی کور خوندن! - چطوری کور خوندن؟

- از صبح تا حالا دارم اختراع می کنم و ضد اون ماده سمی رو می سازم. اینا رو که قاطی می کنم، ضد سمه. بیا، تو هم می خور. - نه، مرسی.

- من بهت گفتم ها! سقط شدی تقصیر خودته!

- یعنی مرگ موش و سرکه و خاک باغچه به علاوه کرم و فضولات توی توالت اثرات این سم رو از بین می بره؟

- درسته. این فکر و هم همین بچه مقدس انداخت تو ذهنم. اون منو از داخل رحم راهنمایی می کنه که چکار کنم تا نابود نشیم.

- نه بابا! مونا جون تو حالت خیلی خرابه! فکر کنم زده به سرت! تو داری گه می خوری. مرگ موش می خوری. بعدش می گی ضد سمه؟! اینا خودشون سم هستن!

- جد و آبادت گه خورن! دارم اثرات سم نیروهای متحدین رو خنثی می کنم. توی گوساله چی می فهمی از این جریانات؟! همه جا پر از سمه، پر از گازهای آلوده، میکروب.

تو دلم می گم: «نه بابا! مثل این که این خیلی وضعش خرابه! کار از این حرفا گذشته، جنون داره. رفته تو فاز دیوونگی. مثل این که این بیماری روانی تو خونه ما ارثیه! حاملگی و قال گذاشتنش توسط مهران هم شوک شدیدی بهش داده و بیماریش رو شدیدتر کرده. باید هر طور شده

بیریمش بیمارستان. ولی مونا تکواندو کاره، خیلی هم خر زوره. اگه مقاومت کنه و نیاد چی؟ چطوره از شعله هم کمک بگیرم؛ اونم تکواندو کاره و زورش زیاده!

به سمت در می رم. مونا می گه:

- داری کجا می ری؟ حواست به دشنامون باشه. بیا از این معجون بخور، وگرنه تو هم کشته می شی. اونا رحم ندارن. هوا پر از غباره، همه جا تیره و تاره.

- باشه. می رم به مامان و شعله هم بگم بیان هممون دور همی از این معجون بخوریم.

- پس بی زحمت چند تا قاشق هم بیارین. من قاشق کم دارم.

تا در اتاق مونا رو باز می کنم که برم بیرون، هر دو تاشون رو پشت در می بینم. مادر و شعله رو. چشمای مامان خیسه.

- حرفاش رو شنیدین؟

- آره. حالش خیلی خرابه! رفته تو فاز جنون.

- حالا چه خاکی تو سرمون کنیم؟

- باید هر چه زودتر بیریمش بیمارستان. حالش خیلی خرابه. جونش در خطر با اون شکم پرش. داره دستی دستی بچه اش رو می کشه، می گه می خوام نجاتش بدم!

مادرم می گه:

- چه جووری بیریمش؟ دور تا دور خونه پر از چاله چوله و کپه های خاکه! کوچه رو کردن میدون جنگ! تا دو، سه کیلومتری این جا ماشین که چه عرض کنم، دوچرخه هم نمی تونه بیاد!

شعله فکری می کنه و می گه:

- باید بگیریم یه دکتر بیاد خونه، دو تا آمپول دیازپام بهش تزریق کنه. بی هوش که شد، می ذاریمش روی یه نردبونی، تخته ای، چیزی دو، سه تا کارگر افغانی خبر می کنیم تا پای ماشین ببرنش. فکر نکنم پرستارهای بیمارستان قبول کنن دو کیلومتر یه زن حامله صد کیلویی رو حمل کنن.

- فکر خوبیه، ولی اول باید این آت و آشغال ها رو از دور و برش برداریم. داره مرگ موش و شاش و... قاطی می کنه با آبلیمو، سرکه و کرم باغچه می ده بالا! انگاری کاپوچینوی اصل ایتالیایی می خوره!

شعله چونه اش رو می گیره، فکری می کنه و می گه:

- بریم یه جووری خفتش کنیم. یهویی بگیریمش، دست و پاش رو ببندیم. اگر مقاومت کرد، باید مواظب بچه اش باشیم که ضربه نخوره. من یه "پالکوپ" می زنم پس گردنش تا بی هوش بشه.

- ننه یه وقت نمیره دختر بیچاره ام؟

- نه مادر مواظبیم.

من می گم:

- بدبختی اینه که اونم تکواندو کاره، خر زوره!

- نمی تونیم که همین جوری دست رو دست بذاریم تا این آشغال ها رو بخوره، بمیره! داره مرگ موش می خوره!

هر سه وارد اتاق مونا می شیم. صدای خنده چندش آور مونا بلند می شه:

- شما هم اومدین معجون بخورین؟ بفرمایین داخل.

دورش رو می گیریم. به مادر نگاه می کنم، رنگش پریده و دستاش می لرزه. ممکنه هر لحظه سخته سوم رو هم بزنه. بهش می گم:

- مامان تو برو اورژانس زنگ بزن، ما....

- باشه، من رفتم. دلم طاقت نداره این چیزا رو ببینم.

شعله لبخندی می زنه و می ره کنار مونا:

- مونا جون قراره مهران بیاد، می خوایم اتاقت رو تمیز کنیم. اجازه می دی این کاسه کوزه ها رو جمع کنیم؟ زشته شوهرت بیاد، این جا رو به هم

ریخته ببینه!

مونا گارد می گیره:

- دست به وسایل من بزنین خونتون گردن خودتونه، گفته باشم!

آمپر شعله می ره بالا :

- د جمع کن این آت و آشغالا رو! می خوام آبروی ما رو ببری، اونم جلو تازه دوما؟!

- ها، تو جاسوس نیروهای متحدین هستی! از چشمای باباغوریت هم معلومه. به هوای عروس اومدی این جا، جاسوسی اونا رو بکنی. فری... فری

ریقو؟

- جونم؟ فری به قربونت بره.

- این جاسوس گیس بریده رو از این جا ببر. قیافه اش حالم رو بد می کنه!

- بین مونا جان، ما می خوایم کمکت کنیم. تو مریض شدی. اینا که دور و برت جمع کردی همه میکروبه، کثافته!

- نه، اینا پادزهره. می خوان منو بکشن. بچه ام رو نابود کنن. تو هوا سم ول کردن. محاصره مون کردن. جاسوس سلیطه فرستادن!

- به من می گی سلیطه؟! جد و آبادته!

شعله با یه حرکت می پره روی سر مونا و موهاش رو محکم تو چنگ می گیره. مونا دست و پا می زنه. پاهاش می خوره به کاسه ها و شیشه های

آلبیمو و کثافت ها و مواد مخترعه ی وسط اتاق پخش و پلا می شن.

- هی فری، مته بز اخفش نایست منو نگاه کن! پپر رو پاهاش و اونا رو مهار کن. نذار هی بال بال بزنه. الهی که جز جیگر بزنین هر دوتون! دستم

رو گاز گرفته، دارم از تاب درد می میرم. د زود باش این سگ وحشی رو مهار کن!

در حالی که پاهای مونا تو هوا به سرعت قیچی می زنه، می پرم روشون و سعی می کنم جفت اون پاهای کت و کلفت و متحرک رو با دستام

بگیرم. یه مرتبه پای راستش محکم می خوره وسط پاهای خودم و پرتم می کنه سمت دیوار. از شدت درد داد و فریادم تا هفت محله می ره:

- آخ مامان، کجایی که بچه ات رو ناکار کردن!

ناکس ضربه رو به بد جایی زده بود. به جای حساس! اون جایی که نمی شه گفت و دردش چنان نفس گیره که آدم حضرت ملک الموت رو جلو

چشمش می بیند که برآش آواز می خونه. بی خود نیست که یکی از بدترین نوع شکنجه در شکنجه گاه های ساواک و گوانتانامو و ابوغریب و زندان های اسرائیل برای فشار بیشتر و مُقَر آوردن قربانیاشون تمرکز روی همین نقطه حساسه! شکنجه گرها یه وزنه یک کیلویی رو بهش آویزون می کنن، از سر شب تا صبح. ولی طرف، همون ساعت های اولیه از تاب درد بی هوش می شه. یا به نوکش شوک می دن! خدا یا از دست کارای مخلوقات!... اکبر که بعضی هاشون چه آدم های شیطون صفتی از آب در میان!

چند تا نفس عمیق می کشم و کم کم حال رو می جویم، اما از تاب درد به خود می پیچم و خیلی هم عصبانیم. اون روی سگم بالا اومده! هنوز موهای مونا توی دستان قوی و پر زور شعله است و پاهاش تو هوا قیچی می زنن و تاب تاب عباسی بازی می کنن. شعله سرم داد می زنه: - به تو هم می گن مرد؟! مثل گربه پیر روش و پاهاش رو بگیر. این جونور مثل سگ هار تموم دست و بازوم رو گاز کرده و دندون گرفته. د بجنب یابو!

- آخه حامله اس؛ اینه که ملاحظه اش رو می کنم. یه وقت به بچه اش صدمه ای نخوره؟
- تو غصه این چیزا رو نخور. فعلا که هم جون خودش و هم بچه در خطر. بی عرضه بودن و بی حالیت رو گردن حاملگی اون ننداز! اصلا فکر کنم با اون همه آت و آشغال که خورده، بچه اش مُرده. پیر روش تا جون خودش رو نجات بدیم. پیر فری، تو می تونی!
یاد درد شدید وسط پام که می افتم تو دلم می گم: «غلط می کنم پیرم! مگه از جونم سیر شدم!؟»
یه متکا بر می دارم و با حرکتی سریع و جنگی به سمت پاهای متحرک مونا هجوم می برم. عملیات با موفقیت انجام می شه. متکا رو می دارم رو پاهاش و می شینم روش. حالا مونا کاملا مهار شده و در اختیار من و شعله قرار داره، اما مثل مارمولک هی تن و بدن خودش رو چپ و راست می کنه و زور می زنه تا از چنگ و بال ما نجات بده. مرتب هم جیغ می کشه:
- ولم کنین نامردا! مزدورای بی شرف!

عصبانی می شم و یه کشیده می خوابونم تو صورتش:
- خفه خون می گیری یا خفه ات کنم؟! همه ی این کارا برای نجات خودته!
پق...

یهو میاره بالا و هر چی تو معده اش هست، می ریزه تو صورت و چشمای من. وای که چه گندی می ده! تمام چشم و چارم پر از ماده ضد سم اختراعی مونا شده و دیگه جایی رو نمی بینم.
شعله می گه:

- سنگر رو رها نکنی! یه وقت از رو پاهاش بلند نشی، که مهار دوباره اش سخته!
- دارم خفه می شم. کلی از مواد اختراعیش رفته تو دهنم. چشمامم پر از استفراغ ضد سم شده. گند سگ مرده پیچیده تو ریه هام؛ دارم از حال می رم!
- ببین کنار دست راستت یه ملافه گل دار خوشگل هست. دست بی صاحب شده ات رو ببر پایین ملافه رو بردار، صورتت رو تمیز کن. ولی از جات تکون نخوری!

ملافه رو بر می دارم و باهاش تموم صورت و چشمام رو پاک می کنم. مونا می گه:

- من داخل این ملافه خاک باغچه و کرم ها رو می ریختم و با مشت می زدم روشن تا حسابی با هم مخلوط بشن.
پق...

حالا خودم بالا میارم روی شکم مونا. یک گه در گهی شده که نگو و نپرس!

مونا که می بینه کاری از دستش ساخته نیست و میان ما گیر افتاده، مرتب شیون می زنه و فحش می ده.
شعله می گه:

- ولش کن؛ بذار خودش رو خالی کنه. ما زنا با گریه و شیون سبک می شیم. خدایی بود که بالا آورد. کلی سم و آشغال رو ریخت بیرون. اگه اینا جذب بدنش می شدن که کارش تموم بود!

مادر وارد اتاق می شه:

- زنگ زدم اورژانس جریان رو گفتم. گفتن فعلا که آمبولانس نداریم. کوچه تون هم راه عبور اتومبیل نداره؛ هیچ کاری از دست ما بر نیما.

- یعنی چی؟! تنها خواهرم جلو چشمم داره می میره، می گن آمبولانس نداریم؟! برو موبایل منو بیار.

مادرم با عجله می ره تو اتاقم و گوشی منو میاره. همون جا از روی پاهای مونا به اورژانس زنگ می زنم:
- الو؟

- بفرمایید جانم؟

- خواهرم حامله است. سم هم خورده، چهار تا بسته مرگ موش! درحال اغماست. سریع یه آمبولانس می خواستم.

- شما از همون آدرسی که یه خانم مسن چند لحظه قبل زنگ زد نیستین؟

- چرا. من پسر همون خانم و برادر همون دخترم.

- عزیزم مادرت همه چی رو برام گفت. کوچه تون رو کنندن. به فرض که از داخل این ترافیک سنگین آمبولانس هم اومد، ما چه طوری خواهرتون رو از میون چاله چوله ها و کومه خاک ها دو، سه کیلومتر ببریم کنار آمبولانس؟

- پس من چه خاکی به سر کنم؟! همین جور بشینم و شاهد مرگ خواهرم باشم؟ وضع جسمی و روحیش خیلی خرابه. در حال مرگه. دروغ که نمی گم!

- عزیزم اصلا دستپاچه نشو. هیچ مشکلی پیش نیما. کولش کنین، ببرینش درمونگاه سر کوچه تون. ارزون تر هم حساب می کنن! اون جا داروی ضد مرگ موش بهش می دن خوب می شه. جای هیچ نگرانی نیست. ما این جا روزی صد، صد و بیست دختر داریم که مرگ موش می

خورن تا خودشون رو بکشن؛ آب از آب تکون نمی خوره. آخه مرگ موش که چیزی نیست این قدر هول کردین! عده زیادیشون قرص برنج می خورن که اصلا امیدی به نجاتشون نیست!

- قرص برنج؟

- بله. یه قرص هایی هست که توی انبارهای برنج می دارن لای برنج ها تا فاسد نشن. یه دونه اش گاو دویست کیلویی رو کله پا می کنه. تو هر مغازه و بقالی هم راحت می فروشن و دخترهای شکست خورده در عشق ده تا، ده تاش رو می ندازن بالا و در دم سقط می شن!

- حالا چرا قرص برنج؟ مرگ موش که هست!

- نج. بعضی از این دخترهای ناامید و ته خط رسیده از اسم موش می ترسن. اینه که سراغ مرگ موش نمی رن. سوسک و موش دو موجودی هستن که زن ها و دخترها ازشون می ترسن؛ خیلی هم می ترسن! کافیه یه موش بندازی تو سینه یه دختر صد متر می پره تو هوا! جیغش هفت آسمون رو پر می کنه و بعد هم الفاتحه!

- پس از مرگ موش بدتر هم هست! روزی چند تاشون با قرص برنج می رن اون دنیا؟

- روزی ده، پونزده تا دختر به خاطر خوردن قرص برنج می میرن. مرگ موش مثل آسپرین در برابر قرص برنج. هر کی بخوره نجاتش محاله. اما مرگ موشی ها رو می شه نجات داد.

- بین من این حرفا حالیم نمی شه! اگه بلا ملایی به سر خواهرم بیاد، پدرتون رو در میارم! از سازمان آب و فاضلاب و اورژانس، از همه شکایت می کنم. جد و آباد همتون رو میارم جلو چشمتون بال بال بزنی، فهمیدی؟!

- عزیز دلم چرا یک دفعه آمپر می چسبونی؟ مهربان باش. آرام باش. هر چیزی یه راهی داره. این جا یه اورژانس دولتی، یه اورژانس نفتی. این بیمارستان زمان اختراع چراغ سه فتیله ای، افتتاح شده و همون طور بدون ترقی در جا زده. چون که بودجه نداره. امکانات هم نداره. اگه دستتون به دهانتون می رسه و می تونین سر کیسه رو شل کنین، نشونی یه بیمارستان خصوصی رو بهتون می دم. سه سوت آمبولانس دم درخونتونه. دم خونمون رو که کندن!

- عزیزم پول داشته باشی، همه چیز حله. اگه نشه با آمبولانس حملش کرد، با لودر یا هلی کوپتر که می شه! خواهرتون رو می ندازن تو جام یه لودر گنده. چرخ های لودر پهنه. از دو طرف چاله ها حتی از روی خاک ها رد می شه و می برنش کنار آمبولانس. پول که نشون آمبولانس بدی، پرواز کنان می برتش به سمت بیمارستان لوکس و درجه یک! پول! متوجه شدی؟ پول! اگه با لودر نشد، پول بیشتر بدین با هلی کوپتر کبری می بریمش بیمارستان. مگه نشنیدی پول مرده رو هم زنده می کنه؟ بدم آدرس اون بیمارستون رو؟

- آره عجله کن! خواهرم رفت، خواهرم مرد!

- اگه مرده که نعش کش خبر کنیم. جسد خواهرتون رو با لودر تر و تمیز مشکی پوش شده می بریم کنار نعش کش مدل....

- آقا دارم ناله می کنم! اون زنده است! عجله کنید آدرس رو بدین.

- خودم زنگشون می زنم. آخه باید کمیسیون و حق و حساب ما رو هم بدن. تا نیم ساعت دیگه لودر دم در خونتونه. پولتون که جوره؟ آخه تا پول رو نگیرن قدم از قدم بر نمی دارن.

- چقدری می خوان؟

- دو، سه میلیون. این یه مورد استثنائیه. هر ده، بیست سالی یه همچین موردهایی پیش میاد که هم سازمان آب چاله هایی به این عمق بکنه، هم داخل خونه ای زنی حامله باشه؛ هم بزنه به کله اش، هم مرگ موش بخوره. همیشگی که نیست!

- دو، سه میلیون برای حمل یه بیمار به بیمارستان؟

- دو ساعته دارم یاسین می خونم؟ گفتم که عملیات اضطراریه! دو کیلومتر با لودر از روی چاله هایی به عمق سه متر از روی خاک های دور و بر چاله ها باید عبور کرد، شوخی که نیست! بعدش هم برای شستشوی معده خواهرتون و دادن داروی ضد سم و این جور چیزا یه سی، چهل میلیونی آماده کنین. پول نقد قبول می کنن. چک و این جور چیزا رو که حرفشمن زنن! تراول پنجاه هزار تومنی! سکه بهار آزادی هم قبول می

کنن؛ منتها به قیمت دولتی. دلار و یورو هم قبول می شه منتها به نرخ دولتی! هر چی سکه و پول نقد و دلار و یورو و پوند دارین بریزین وسط دایره.

تو دلم می گم: «حالا این خواهرم رو ببرم بیمارستان نجاتش بدم، یه پولی بهتون بدم که حسابی کیف کنید! من صبرم زیاده!» اینه که به یارو اورژانسی می گم:

- معطلش نکنید، زنگ بزنین لودر بیاد. پول حاضره، دستم به دهانم می رسه!

فصل سی و هشتم: تشییع جنازه برای زنده ها

مونا مرتب کف بالا میاره. من و شعله محکم اون رو نگه داشتیم. مادر تند تند آت و آشغال های دور و برمون رو جمع می کنه. مونا هر چه کثافت و خاک و کرم بوده، آورده تو اتاق.

یه خرده که می گذره، مقاومت مونا کم می شه و از حال می ره. به شعله می گم:

- ولش کنیم؟

- آره. فکر کنم مرگ موش ها بی حالش کردن. دیگه نیازی به آمپول و این جور چیزا هم نداره. طفلی چه آروم شده!

ناگهان در خونه رو می زنن. می رم در رو باز می کنم. یه مرد چاق سفید پوش کنار یه لودر گنده ایستاده:

- اینم یه لودر تر و تمیز. بیمار کجاست؟

- تو خونه، ولی چطور می خواهید بیمار رو حمل کنین؟

- خودت که می بینی وسط این کوچه یه چاله دراز به عمق سه متر کندن. دور تا دور چاله ها هم پر از خاکه. هیچ وسیله دیگه ای نمی تونه از این کوچه عبور کنه، به جز این لودر چرخ زنجیری با ظرفیت جام چهار متر مکعب. با هزار بدبختی این لودر رو گیر آوردیم. لودرهای چرخ زنجیری کمتر از بیست متر جاشون نیست. این رو یکی داشته چرخ لاستیکی بوده، خودش زنجیریش کرده. اینم شانس شما که همچین لودری گیرمون اومد. چون لودرهای معمولی با چرخ لاستیکی هرگز نمی تونن از روی این چاله ها و خاک ها عبور کنن.

نگاه کردم دیدم عجب لودر عجیب و غریبی! چرخ هاش مثل تانک بودن و تموم کوچه رو پوشونده بودن. پول چه کارها که نمی کنه!

- یه وقت خواهرم نیفته؟

- نه بابا. به جام لودر نگاه کن مثل یه اتاق کوچولو می مونه. خیلی کار درسته! خواهرت رو با همین وسیله تا کنار آمبولانس می بریم. بعدش دیگه راحت.

می بینم چاره ای دیگه نداریم، می گم:

- باشه، می رم بیارمش.

- لطف کنید اول وجه لودر و آمبولانس رو پردازین، بعد بیمار رو بیارین.

- چقدر می شه؟

- مگه صیادی؟ همون که اول باهاش تماس گرفتین بهتون نگفت؟ دو میلیون.

- به خرده صبر کن، الان میام.

می رم تو خونه. مونا در حال تشنجه و مرتب کف بالا میاره. به مامان می گم:

- دو میلیون می خواد همین الان.

- ننه از کجا بیارم؟ پول یارانه ها رو که گرفتم، همش رو گوشت و برنج و روغن خریدم. اگه اونا رو خرج نکرده بودم...

- حالا چه خاکی تو سرمون کنیم؟

مادرم به خرده فکر می کنه و می گه:

- این همسایه بغلی ما میرزا اسدی پول نزول می ده. الان می رم و با پول میام.

- ننه، برای بیمارستانش هم....

- آره می دونم مامان. خدا نکنه یکی مریض بشه! باید خونه و اثاث و فرش زیر پاشم بفروشه تا از پس مخارجش بر بیاد!

می ره کنار صندوقچه قدیمیش. سند خونه رو بر می داره و می ره خونه اسدی. به ربع بعد با به بسته پر از پول میاد.

- مردیکه خونه دویست میلیونی رو پنجاه میلیون هم قبول نداره! به زور سی میلیون داد. نرخ بهره اش هم چهل درصد گفتم. به چیزی تو این

مایه ها! من که سر در نمیارم. کلی هم ازم اثر انگشت گرفت. می بینی انگشتم جوهری شده؟

- حالا وقت این حرفا نیست، باید به فکر مونا باشیم.

می رم دم در و دو میلیون چک پول پنجاه هزار تومنی نقد رو می دارم کف دست راننده لودر:

- بفرما اینم پول.

- پس زود بیمارتون رو لای به پتو بیچین، بیارینش.

- این جام لودره و باهاش خاک و خل جمع می کردن. کثیف نیست؟

- نه خاطرت جمع باشه. قبل از این که بیارمش، خوب شستمش و ضد عفونیش کردم.

نزدیک ظهره که مونا بی حس و حال رو داخل پتو می پیچیم. من و شعله سر و پاش رو می گیریم و می داریمش تو جام لودر. لامصب چقدر

سنگینه! از بس خورده و خوابیده! اکبر آقا صاحب لودری هم چند رشته طناب دور و بر جام و تن و بدن قلنبه مونا می بنده تا از اون بالا پرت

نشه. مردیکه انگار وسایل منزل رو می بنده! هی طنابا رو دور شکم و گردن مونا سفت می کنه. نوک جام لودر هم کنگره دار و چین چینه. طناب

ها رو به نوک کنگره ها بند می کنه.

اکبر آقا راننده لودر می ره داخل اتاقک و می شینه پشت فرمون. جام لودر کم کم از روی زمین فاصله می گیره و همراه هیکل مونا می ره بالا.

مونا هم اون بالا هی لق لق می خوره و می گه:

- کشتین! بچه ام رو کشتین! آخرش کار خودتون رو کردین آمریکایی ها، جنایت کارا! فری آلبالو مگه دستم بهت نرسه! تو رو هم خریدن،

خرت کردن! مزدور جنایت کارا! جاسوس!

یهو می بینم به عده جوان، پیرمرد، پیرزن و بچه مچه هم دنبال لودر راه می افتن. یکی از پیرمردها فکر می کنه داریم جنازه مرده حمل می

کنیم، یهو داد می زنه:

- لا اله الا الله، به حق صاحب لا اله الا الله!

همه آدم های دور و بر لودر با هم تکرار می کنن و لا اله الا الله... گویان به سمت آمبولانس حرکت می کنیم.

اخم های شعله تو هم رفته و مادرم گریه می کنه. داد می زنم:

- بابا ساکت بشین! اون زنده است، بیماره. داریم می بریمش بیمارستان. این طوری که بدتر سخته می کنه راست راستی می میره!

اما تو اون شلوغی و قار و قور موتور لودر صدام به گوش هیچ کس نمی رسه. لودر هم روی خاک ها، هی کج و معوج می شه و من خدا خدا می کنم مونا ازش پایین نیفته.

کنار آمبولانس جام لودر پایین میاد و مونا رو بازش می کنیم و می داریمش داخل برانکار. جمعیت دور تا دورش رو گرفتن و نمی شه ببریمش توی آمبولانس. همه از سر و کول هم بالا می رن تا خوب هیکل مونا رو تماشا کنن. انگار یه موجود عجیب الخلقه دیده باشن! یهو سر و کله یه مرد قد بلند و کت و شلوار پوشیده ای پیدا می شه. آقاهه یه بلندگوی اکوی قابل حمل داره. می ره کنار بدن مونا که روی برانکار افتاده. بلندگوش رو روشن و شروع به مداحی می کنه:

جوانی گرچه می باشد بهاری زندگانی را

ولی از بس ستم دیدم، نمی خواهم جوانی را

- ای مردم و ای زن و مرد عزادار، این خانم جوان تازه از دنیا رفته. یه مادره، مادری که بچه اش رو ندیده از دار دنیا رفت. ای جوونا شما که مادر دارین قدر مادراتون رو بدونین. بهشت زیر پای مادره. آخ مادر، مادر.

صدای شیون زن ها بلند می شه:

- آه مادر، مادرا! بمیرم برای جوونیت مادر، بمیرم!

صدای ناله جان سوز پیرزنی توجه همه رو جلب می کنه:

- ننه، وای ننه! دختر منم جوون بود که مرد. سلاطون خون گرفت. از بس شوور بی پدرش اذیتش کرد. بعد هم رفت زن تازه گرفت. آی ننه، ننه! مونا هم از داخل برانکار مرتب می گه:

- کشتید، آخرش منو کشتید! حلوامم خوردین. بچه ام رو هم کشتین آمریکایی ها! متحدین خائن! زدین و نجات دهنده بشریت رو ناکار کردین. آخرش کار خودتون رو کردین! حالا هم هی گریه کنین، این قدر اشک بریزین تا برین جهنم!

با هر بدبختی و زجری هست، جمعیت رو از کنار برانکار دور می کنیم و مونا رو می داریم تو آمبولانس.

مادر و شعله می رن داخل اتاقک عقب و کنار برانکار مونا می نشینن که تنها نباشه. منم می رم قسمت جلو و کنار راننده تا سوار بشم. در اتومبیل رو که باز می کنم، یهو مداح لاغر و اتو کشیده دستم رو می گیره و نمی ذاره رو صندلی بشینم:

- چیه؟ تو دیگه چی می گی؟

- حق و حساب مداحی ما رو یادت رفت بدی. خدا بهت صبر بده. می دونم چه حالی داری الان. هیچی حالیت نیست.

- آقای عزیز اون که نمرده، مریضه! داریم می بریمش بیمارستان. مگه کوری نمی بینی؟ این آمبولانسه نه نعش کش!

- داری بچه گول می زنی؟ می خوای حق یه مداح بیچاره رو بالا بکشی؟ اگه مریضه، چرا با لودر حملش می کردین؟

- بین دستم رو ول کن. حال و حوصله هیچی رو ندارم. تازه اگه وقت داشتم، نشونت می دادم بالای سر مریض مصیبت و نوحه خوندن یعنی چی! تا نزدم کله درازت رو پهن کنم دست از سرم بردار!
- الهی که جدم بزنه تو کمرت! این همه روزه خوندم. شیون و غوغا راه انداختم و واویلا درست کردم؛ می خوای مفتی مفتی بذاری بری؟
- دِ مردیکه می گم نمرده، زنده اس!
- بین جوون آخرش که می میره! وقتی مُرد، ثواب این روزه ها بهش می رسه. بالاخره هدر که نمی ره. کلی روزه خوندم، شعر خوندم براش! کف دستم رو که بو نکرده بودم طرف زنده اس.
- خب مردیکه چلنبر اول کار می اومدی از ما می پرسیدی، بهت می گفتیم جریان از چه قراره!
- آخه مرده داری تو این دوره و زمونه کلی خرج داره. پولدارها که دارن و می دن. قبرهای گرون، نهار و شام مفصل، مداحان نامدار. ولی بی پول ها از ترس این خرج ها مرده هاشون رو شیونه و یواشکی دفن می کنن.
- خب این چه ربطی به فضولی تو، تو کار ما داره؟
- از بس اول کاری به صاحبان عزا گفتم مداحی کنم و اونا جواب منفی دادن، دیگه بهشون اطلاع نمی دم و یهو می پرم تو گود و عزاداری رو راه می ندازم. شما رو هم که دیدم، فکر کردم مرده دارین و خودم رو انداختم جلو. چه می دونستم که...
- زمان به سرعت می گذرد و جون خواهرم در خطره. اینم ول نمی کنه که نمی کنه! ناچار به مداح التماس می کنم:
- جون مادرت ولم کن! بذار حرکت کنیم. جون خواهرم در خطره! داره می میره.
- او هم از رو نمی ره. لحن طلب کارانه اش رو می بره رو کانال التماس و زاری:
- آخه من بدبخت چه گناهی کردم؟ کلی پول اجاره این اکو و شارژ باطریش رو دادم. کلی حنجره طلایم رو توی این هوای آلوده و غبار آلودِ پر از اشعه و پارازیت ضد ماهواره جر دادم. ریسک سرطان حنجره رو به خاطر خواهرت قبول کردم. نمی دیدی ... خودم رو جر می دادم تا چهچه بزnm، عینهو بلبل؟! منم خرج دارم؛ زن و بچه دارم. تو این گرونی، تو این تحریم و رکود اقتصادی مرغ کیلویی ده هزار تومن، تورم بالا و گوشت کیلویی...
- اکبر آقا می گه:
- یه چیزیش بده بره! عینهو سیریشه. یکی نیست بهش بگه آخه مردیکه چلغوز، مگه ما تو رو دعوت کردیم؟! خودت همین جوری الکی مثل بز اخفش سرت رو پایین انداختی اومدی معرکه گرفتی؛ خودت رو چپوندی تو بساط ما! مردم رو دور و برت جمع کردی، حالا هم طلب کار شدی؟! مجبور می شم یه چک پول پنجاه هزار تومنی هم به این سیریش بدم تا ولمون کنه بریم.
- وقتی پول رو می گیره، چشماش برق می زنه و می گه:
- می برینش بیمارستان خصوصی؟
- آره.
- با این دست به جیبی که من از شما دیدم، خواهر بیچاره ات رفتیه! بیا این کارت من، اگه طوریش شد حتما خبرم کن. این کارتِ لازمت می شه. اون موقع تخفیف ویژه هم بهت می دم.

کارت رو می گیرم و آمبولانس راه می افته.

به کارت نگاه می کنم. مثل کارت ویزیت دکترهاست. روش نوشته:

«سید احمد مداح، فرزند سید رحمت مداح. منو با پدرم اشتباه نگیرین! اونم کارش همینه!

مداحی برای مجالس ختم و هفت و چله، هر جلسه صد هزار تومن.

مداحی و قرآن خوانی کنار تابوت میت و بالای قبر اموات، دویست هزار تومن.

رفتن داخل قبر و تکان تکان دادن میت هنگام خواندن تلقین (فقط برای مردها) پونصد هزار تومن.

شستن مرده در مواقعی که مرده شور کم دارین، یک میلیون تومن.

ضمنا خواندن نماز و گرفتن روزه قضا شده برای اموات پذیرفته می شود.

شماره تلفن منزل این حقیر:

شماره موبایل این حقیر:

شماره تلفن منزل پدر عیال این حقیر جهت اطمینان کامل:

نشانی وب سایت این حقیر:

ایمیل این حقیر:

به اکبر آقا می گم:

- یعنی یارو راست راستی سیده؟ مداحه؟

- نه بابا! هر کی رو از کارش بشناس نه از اسم و عنوان و لباسش! اینا نون رو به نرخ روز می خورن. یه عده علاف و کلاه بردارن. دیدن عرضه

هیچ کاری رو ندارن؛ اومدن تو این خط. دارن از صدقه سر مرده ها نون می خورن. یه عده اشخاص محترم رو هم بدنام می کنن. ما از کجا

بدونیم طرف سیده یا روحانی و مداح؟ رو پیشونیش که ننوشته!

تو دلم می گم: «برای مُردن آدما هم کلی نقشه کشیدن! سایت زدن و ایمیل درست کردن تا پول بگیرن. دارن اسم دین و روحانی و مداح رو هم

خراب می کنن، یکی هم نیست جلوشون رو بگیره! عجب دوره و زمونه ایه ها!»

فصل سی و نهم: سه پلشت آید و زن زاید و...

شهر که نیست، پارکینگ اتومبیله! نه درختی، نه خونه درست و حسابی با یه حوضی تو حیاطش. نه... همه جا پر از دود و آهن، یا ساختمان های

فولادی سر به فلک کشیده. زیر هر ساختمانی فاضلابی پر از فضولات انسانی. بالاش دود و پایش فضولات. وسط شهر آهن پاره ها و دور و

برمون گاز منو اکسید کربن. پارازیت های سرطان زای ضد ماهواره، گرد و غبار و ریزگردهای غربی و شرقی. من نمی دونم مردم به چی این

تهرون دل خوش کردن؟!

آمبولانس هی جیغ می کشه و می خواد جلو بره، مگه می شه؟ ده متر، ده متر جلو می ره. یک ترافیک گره خورده و عجیبی تو خیابونه که نمی

شه تکون خورد! مونا هم داخل اتاقتک روی برانکاردر دراز کشیده و جیغ های وحشتناک سر داده است. غباری عجیب سطح شهر رو فرا گرفته.

غباری پر از خاک و خل و مواد رادیو اکتیو که می گن از عراق میاد. آمریکا اون جا رو با بمب های اتمی ضعیف شده بمباران کرده و حالا غبارش میاد این جا! یهو یاد شعری طنز از سید غلامرضا روحانی می افتم که از حفظ بودم و همیشه با خودم زمزمه می کردم. واقعا که وصف خودم و مردم این دوره و زمونه رو خوب توی این شعر بیان کرده است:

سه پلشت آید و زن زاید و مهمان برسد
 عمه از قم آید و خاله ز کاشان برسد
 خبر مرگ عمو قلی برسد از تبریز
 نامه ی رحلت دایی ز خراسان برسد
 صاحب خانه و بقال محل از دو طرف
 این یکی رد نشده پشت سرش آن برسد
 طشت همسایه گرو رفته و پولش شده خرج
 به سراغش زن همسایه شتابان برسد
 هر بلایی به زمین می رسد، از دور سپهر
 بهر ماتم زده ی بی سر و سامان برسد
 اکبر از مدرسه با دیده گریان آید
 وز پی اش فاطمه با ناله و افغان برسد
 این کند گریه که من دامن و ژاکت خواهم
 آن کند ناله که کی گیوه و تنبان برسد
 کرده تعقیب ز هر سو طلب کار مرا
 ترسم آخر که از این غم به لبم جان برسد
 گاه زان محکمه آید پی جلبم مامور
 گاه زین ناحیه آژان پی آژان برسد
 من در این کشمکش افتاده که ناگه میراب
 وسط معرکه چون غول بیابان برسد
 پول خواهند ز من، من که ندارم یک غاز
 هر که خواهد برسد این برسد، آن برسد
 من گرفتار دو صد ماتم و روحانی گفتم
 سه پلشت آید و زن زاید و مهمان برسد

خواهرم در حال موت است. شش ماهه حامله است. جان نوزادی و جان مادری در خطر است. خونمون رو دادیم، سی میلیون گرفتیم برای خرج

دوا و درمون. خودمم تحت تعقیبم به خاطر مهریه و فرار از قانون. زنم در آستانه دستگیری و اعدامه. برادرهای زنم دستگیر شدن و طناب دار بالای سرشون پرپر می کنه. به خواهرم تجاوز شده. عفت و ناموسش رو لکه دار کردن. روح و تنی خسته و زخم خورده عقب آمبولانسه که نیاز فوری به مراقبت های پزشکی دارد، اما ترافیک بی امان نمی گذارد تکون بخوریم. آمبولانس رفته تا از گوشه سمت راست راهی پیدا کند. چسبیده به جدول خیابان زمین گیر شده و من از داخلش تمام پیاده رو و آدم هایش رو به خوبی می بینم. در پیاده رو زنی قد بلند، به خاطر پاشنه های بلند کفشش سر می خوره و روی زمین ولو می شه. ناگهان چند جوان برای کمک به او می دوند سراسیمه و با سرعت:

- خانم تقصیر این شهرداریه؛ هی موزاییک پیاده رو ها رو عوض می کنه.

- خانم دستت رو بده تا بلندت کنم.

- خانم شماره موبایلتون چنده؟

در گوشه ای دیگر مردی افتاده، هیچ کس محلش نمی گذارد:

- چشمت رو باز کن.

- د پاشو تن لَش! پیاده رو رو بند آوردی!

- می خواد پای یه خانمی بهش گیر کنه، دید بزنه ناکس!

جوونی بیکار زیر پل ایستاده و در حال فیلم برداری از مردمه. هر کی می ره بالای پل عابر پیاده ازش فیلم می گیره. من نمی دونم این همه فیلم

رو برای چی می خواد؟! از قیافه های درهم و گرفته دخترا و پسرای تهرونی هی فیلم می گیره، هی فیلم می گیره!

زنی خوش قد و بالا کنار مغازه میوه فروشی خم شده، سیب در پاکت می ریزه. جوانی کف کرده می ره نزدیک خانم و حرکت زشتی می کنه. زن

بر می گرده و سیلی محکمی بر گونه جوان می زنه. جوانک پا می گذارد به فرار.

صدای اکبر آقا دوربین چشمام رو از توی پیاده رو میاره تو اتاقک آمبولانس:

- چه ترافیکی! این جوری که نمی شه! تا شب هم نمی رسیم!

صدای جیغ مادرم و مونا بلند می شه. از پنجره کوچک اتاقک عقب، داخلش رو نگاه می کنم:

- چی شده؟

- بچه، بچه داره میاد! سرش اومده بیرون! کف آمبولانس پر از آب کیسه رحم و خون شده!

اکبر آقا می گه:

- با این وضع، مرگ مادر و بچه حتمیه!

- اکبر آقا جون دستم به دامن! تو بگو چه بکنیم؟

- چقدر پول مول داری؟

- یه بیست و شش، هفت تایی.

- یه دوست دارم تو هوا نیروز خلبان هلی کوپتره. باهاش تماس می گیرم، میاد با هلی کوپتر امداد هوایی می رسونتش بیمارستان.

- چقدر خرج داره؟

- ده تا برات آب می خوره.

- بگو بیاد. جون مادرت بگو بیاد، خواهرم داره از دست می ره!

اکبر آقا با گوشیش تماس می گیره. نیم ساعت بعد، غرشی وحشتناک در فضا می پیچه. آسمون رو نگاه می کنم، هلی کوپتری عظیم بالای سر ماست. اکبر آقا از توی گوشیش می گه:

- گفتم هلی کوپتر معمولی، با کبری اومدی؟

- معمولی هامون در حال ماموریت بودن. هلی کوپتر، هلی کوپتره دیگه؛ کبری و صغری نداره!

- آخه مردم ترسیدن، می گن چه خبر شده؟

- به جای این حرفا بیمار رو بفرست بالا! اینم کبری نیست، معمولیه. چشمت کبری می بینه.

- چشم، همین الان می فرستمش.

اکبر به من می گه:

- باید برانکارد خواهرت رو ببریم رو سقف آمبولانس.

- چرا؟

- چرا نداره خنگ خدا! اونا چهار رشته طناب می فرستن پایین، ما هم طناب ها رو وصل می کنیم چهار طرف برانکارد. من قبلا هم به بیماری رو این جور بردم.

مادرم و مونا از آمبولانس میان پایین. برانکارد رو می کشیم بیرون. خونی، خیس. چند نفر دیگه هم ترمز دستی اتومبیل هاشون رو می کشن و میان کمک.

به سختی برانکارد رو بلند می کنیم و می ذاریم رو سقف آمبولانس. یهو می بینم خیابون خلوت شده و از اون همه اتومبیل یکی، دو تا بیشتر تو خیابون نیست. از یک راننده می پرسم:

- چی شده؟ یهو خیابون خلوت شده!

- به شایعه پیچیده تو شهر. مردم هم که زود باور همه باورشون شده!

- چه شایعه ای؟

- می گن آمریکا حمله اش رو شروع کرده. این هلی کوپترم نه که خیلی گنده است، همه جا پیچیده که آمریکایی ها کماندو پیاده می کنن تا تهرون رو بگیرن.

- زرشک! یعنی مردم هم باور کردن؟

- آره، بعضی هاشون باور کردن. تا این شایعه پخش شده، همه با اتومبیل هاشون زدن تو کوچه های فرعی و به جورایی در رفتن. آخه می ترسن اتومبیل های گرون قیمتشون له بشه یا خط برداره!

- یعنی ما این همه رادار و تجهیزات نظامی و موشک ضد هوایی داریم، مردم باور کردن هلی کوپتر آمریکایی راست راست اومده تو ناف تهرون داره کماندو پیاده می کنه!؟

- چی بگم وا... .

- این آمریکا و ناتو تو عراق و افغانستان زیر خودشون ریدن و گندی به اقتصادشون زدن که نصف مردم کشورشون یا بیکارن یا گرسنه. حالا اومدن ایران رو بگیرن؟ زرشـــک!

اکبر آقا می گه:

- به جای این همه پُرحرفی حواست رو جمع کن! هر لحظه ممکنه طناب ها رو بندازن پایین، کمک نیاز داریم.

هلی کوپتر غول پیکر چرخی می زنه. روی بدنه اش مارک اورژانس هوایی دیده می شه. باز خدا پدرشون رو بیامرزه، به عقلشون رسیده تو این ترافیک اورژانس هوایی به کار آید و بس.

هلی کوپتر درست بالای سر ما و آمبولانس می ایسته. باد شدید پره هاش و صدای وحشتناک موتورش مغز آدم رو آب لمبو می کنه.

چهار رشته طناب از زیرش میان پایین. من با عجله دوتاش رو می گیرم. یهو نمی دونم چی می شه هلی کوپتر تکون می خوره و از اتومبیل فاصله می گیره. منم که دستم به دو تا از طناب ها بنده از روی سقف ماشین بلند می شم. نعره می کشم:

- کمک! دارم می افتم.

وسط هوا و زمین دو تا طناب رو گرفتم و تاب می خورم. آدم ها چه کوچیک شدن. از ترس شلوارم رو خیس کردم و چکه چکه ازم می چکه.

ناگهان امواج ماهواره ای رو می بینم که به سمت پارازیت های ضد خودشون هجوم می برن و پارازیت ها، هی اونا رو عقب می برن. خواننده ها، شومن ها و شبکه های مختلف هی امواج می فرستن. پارازیت ها برشون می گردونن. امواج می گن:

- ما مهمون شهر شمایم، خسته ایم. ما رو بر نگردونین، بذارین بمونیم!

پارازیت ها با چماق تو سر و کله شومن ها و خواننده ها می کوبن:

- گمشین! شما باعث فساد نسل جوانید. دور شوید، دور شوید!

امواج به پیاده رو زیرشان اشاره می کنن:

- این نسل جوانتان که بدون ساز و آواز ما هم دارن می رقصن، تازه ما هم از اونا چیز یاد می گیریم.

- شما، شما خرابشون کردین! اونا اولش خوب بودن، بسیجی بودن. برای رفتن به جبهه ها و شهادت روی میدون مین صف می کشیدن. شما هی نقشه کشیدین، روح و ذهنشون رو خراب کردین.

امواج ماهواره ها می خندن:

- خب ما خراب کردیم، شما نمی داشتین! شما هم برنامه های جذاب درست می کردین و بهشون می رسیدین. بهشون بها می دادین، حرفشون رو گوش می دادین و اونا رو جذب می کردین! یعنی از ما بی عرضه تر بودین؟

پارازیت ها فقط با چماق هی تو سر و کول امواج می کوبن.

یهو چیزی به طرفم پرت می شه و دیگه جنگ پارازیت ها و امواج ماهواره ای رو نمی بینم. پایین رو نگاه می کنم. عده ی زیادی دور و بر هلی کوپتر جمع می شن و تمام نگاه ها به من و طناب هاست. اکبر لودری اشاره ای به خلبان می کنه. دوباره هلی کوپتر چرخی می زنه و درست بالای

سر آمبولانس می ایسته. پاهای من روی شکم مونای بیچاره قرار می گیره.

- دِ پات رو بذار اون ور دختر له شد!

هر جور می هست، خودم رو روی سقف بند می کنم. اکبر لودری چهار سر طناب رو به چهار طرف برانکارد می بنده با مهارت. بهش می گم:

- این همه آدم یهو جمع شدن برای چی؟

- فکر کردن می خوان تو رو اعدام کنن. هی حرف مفت می زدن. یه عده می گفتن: «اعدام در ملاء عام رو مدرنش کردن تا ارتفاع شخص اعدامی بره بالاتر مردم بهتر ببینن، خوب خوب عبرت بگیرن.»

- چرا مردم ما این قدر دوست دارن اعدام ببینن؟ وقتی اعلام می شه ساعت چهار صبح در فلان جا یه نفر رو اعدام می کنن، از ده شب میان جا می گیرن تا خوب بال بال زدن اعدامی رو ببینن. در حین مراسم هم تخمه می شکن، جوک و پَن پَن می گن و هر هر می خندن! یه جا خوندم تو مشهد حتی خود شخص اعدامی هم با مردم می خندید و می گفت: «طوری نیست، اشکالی نداره. هه هه!»

- وا... چراش رو من نمی دونم. حالا آروم آروم برانکارد رو بلند کن، دارن طناب ها رو بالا می کشن. دِ بجنب!

به مونا نگاه می کنم. دختر بیچاره بدنش رو با تسمه های چرمی به برانکارد بستن و میان هوا و زمین می ره بالا، تو ابرها. کم کم در هوای غبار آلود و سیاه شهر گم می شه. فقط ریزگردهای دورش دیده می شن که انگاری براش می رقصن. هلی کوپتر از ما فاصله می گیره و دور می شه. نفس راحتی می کشم و زیر لبی می گم:

- آخیش! هر طور شد، اون رو رسوندیم بیمارستان. به محض این که هلی کوپتر برسه به بیمارستان، فوری پرستارها می ریزن دورش. وضعش اورژانسیه. می برنش اتاق عمل جونش رو نجات می دن. هر چی باشه تنها خواهرمه.

یاد روزهای خوشی و سر حالی مونا می افتم. روزهایی که هنوز در دام مهران و پدرش نیفتاده بود. چقدر منو نصیحت می کرد. چقدر مواظبم بود. هی می گفت: «دوره و زمونه عوض شده. یه عده ای خیلی عوضی شدن. چشم و چارت رو باز کن.» اما درست خودش از جایی ضربه خورد که برای من می ترسید. بیچاره مونا نمی دونست یه کشتی که سوراخ می شه و آب میاد توش، همه رو غرق می کنه. همه در خطرن. از خودش غافل شده و منو می پایید؛ از بس که منو دوست داشت.

اشک هام رو با کنار آستین پیراهنم پاک می کنم و سرم رو می برم سمت آسمون:

- خدایا شکر، شکرت که تلاش هامون به نتیجه رسید و خواهر بیچاره مون رو رسوندیمش بیمارستان.

فصل چهارم: پول، پول، پول!

اکبر لودری گفت:

- زود خودتون رو برسونین بیمارستان.

- بیمار که رفته، ما چطوری بریم؟

- با این ترافیک قفل شده من که تا غروب این جام. شما با موتور برین.

- موتور؟

- آره بهترین راهش موتور. از لای ماشین ها ویراژ می دن و از کوچه پس کوچه هایی عیور می کنن که به عقل جن هم نمی رسه.
- مامان و شعله رو با چی ببرم؟
- خب اونا رو هم با موتور.
- مگه یه موتور چند نفر ظرفیت داره؟
- تو ایرون هفت نفر. مگه ندیدی یارو با یه هنداصد و بیست و پنج هفت نفر رو حمل می کنه؟ خانم و سه تا دخترای بزرگ ترش رو زین پشت سر راننده می نشینن. تو بغل خانم هم یه بچه شیرخواره است. پسر سه ساله اش رو هم می شونه رو باک و با خودش می شن هفت نفر. مثل جت می زنه لای ماشین ها و می ره عروسی پسر خاله.
- در به در دنبال یه موتوری بودم. یه جوون لاغری رو کنار خیابون دیدم، نزدیک یک هندای مشکی ایستاده بود و موتور، موتور می کرد.
- آقا بیمارستان شاهین؟
- بله می بریم. ما همه جا می بریم. فقط راهش دوره، پولش....
- باشه می دم، ولی ما سه نفریم.
- این که چیزی نیست، تازه نصف ظرفیت منه.
- مادرم با نگرانی گفت:
- ننه من می ترسم.
- مامانی جون مونا در خطر؛ باید بریم بینیمش یا نه؟
- اون رو که بردن بیمارستان. حتما تا حالا عملش کردن و تو یه تخت تر و تمیز خوابیده. سیرم هم بهش وصله.
- باشه. اگه به هوش بیاد و ما رو ببینه کلی حالش بهتر می شه. یه کم جان فشانی کن!
- باشه ننه.
- من پشت سر راننده، شعله پشت سر من و مادر که فکر می کنه عقب تر امن تره پشت سر شعله می نشینه. هر سه هم دیگه رو محکم در آغوش می فشاریم. شعله هی منو فشار می ده:
- یه کم یواش تر شعله جون، آب لمبو شدم!
- از ترس و استرس زیاده.
- موتور راه می افته. راه که نه، مثل هلی کوپتر پرواز می کنه. لایی می کشه. ویراژ می ده و از تو پیاده رو حرکت می کنه. چراغ قرمزها رو تند تند رد می کنه و از خیابون های یک طرفه عبور ممنوع حرکت می کنه. خلاصه هر خلافی که فکرش رو بکنی انجام می ده، إلا این که مثل آدم رانندگی کنه. اون قدر که موقع آویزون شدن از هلی کوپتر ترسیده بودم، از این موتور نمی ترسیدم.
- سرم رو می برم تنگ گوشش و می گم:
- تو که هر چی پول بگیری، باید جریمه این خلاف هات رو بدی. این همه دوربین تو چهار راه ها و خیابون ها نصبه. شماره ات رو بر می دارن، بیچاره ات می کنن!

سرش رو عقب میاره و می گه:

- تو غصه منو نخور. پلاکی که رو موتور من نصبه، مال یه مرحومیه که سه هفته قبل با موتورش رفت تو میله های کنار جاده بهشت زهرا له شد.

- اون وقت پلاکش رو تو برداشتی؟

- نه، از یه دلال پلاک فروش خریدم.

- آهان! پس اینم شده یه شغل! فروش پلاک موتورهای صاحب مرده. مجبوری این همه خلاف کنی به خاطر چندرغاز؟

- می فرمایید چه کنم؟ لیسانس نساجی دارم، کارش نیست. دزدی کنم، می برنم زندون. مواد بفروشم، اعدامم می کنن. هیچ کاری نکنم، افسرده

می شم می رم تیمارستان. یا از گشنگی و نداری کارتن خواب می شم، باید مثل بقیه از تو سطل زیاله ها ته مونده غذایی، تکه نونی پیدا کنم و

کوفت کنم. می فرمایید چه خاکی تو سرم بریزم؟ نه این که همه از اون بالایی ها و مردم به فکر ما جوونان!

تو یه کوچه فرعی یهو شعله جیغ می زنه:

- مادر، مادر نیست!

- مگه تو رو محکم نچسبیده بود؟

- چرا، ولی حالا نیست. فکر کنم زین جا نداشته، وقتی رفتیم تو اون دست انداز گنده افتاده!

- چطوری موقع افتادن تو نفهمیدی؟

- آخه از ترس چشمام رو بسته بودم. مثل جت می ره!

سر خر رو، ببخشد موتور رو برگردوندیم. سه کوچه پایین تر مادر رو پیدا کردیم. می خواست به من و موتوری فحش بده، روش نمی شد. هی

به مهران فحش می داد:

- مهران ناکوم شده، الهی که خیر از جوونیت نبینی! پدر سگ بی معرفت! دختر مردم رو می گیری، حامله اش می کنی؛ ولش می کنی؟ بدبختش

می کنی که اونم از زور غصه دیوونه بشه، این همه بلا به سرمون بیاد؟ الهی جز جیگر بزنی مرد! الهی بری سینه قبرستون زیر یه خروار گل! الهی

خودم حلوات رو با خرما می مغز گردویی بخورم!

مادر صدمه زیادی ندیده است، فقط جفت کفل هاش کوبیده شده رو زمین و حین افتادن دستاش رو حایل بدنش کرده. خدایی بوده سرش به

آسفالت داغ نخورده، وگرنه اونم به آمار شش هزار نفری که در ماه توسط موتور و ماشین کشته و مجروح می شن اضافه می شد و آمار رو می

برد بالا. سی هزار نفر در هر سال توسط تصادف ها کشته می شن. حالا مجروح ها و قطع نخاعی ها و کور شده ها رو بذار کنار. تازه ملت تند تند

اتومبیل می خرن. جنگ ایران و عراق هم این قدر تلفات نداشت! هر چی به مادرم می گیم بیاد بالا، حاضر نمی شه دو مرتبه سوار موتور بشه:

- برم زیر چرخ تریلی هم دیگه سوار موتور نمی شم. من خودم آژانس می گیرم، میام.

- باشه مادر، هر جور تو راحتی.

بالاخره می رسیم به بیمارستان. با سرعت وارد بخش حوادث و اورژانس می شیم:

- خانم مونا، مونا فرهادی منش تو کدوم اتاق بستریه؟

پرستار بخش که یه خروار آرایش کرده، تند تند دفتری رو ورق می زنه و می گه:

- همچنین کسی تا حالا بستری نشده. کی آوردینش؟

- سه ساعت قبل با هلی کوپتر اورژانس آوردنش.

- آهان. اون خانم که نصف بچه اش هم اومده بیرون و داره خون ریزی می کنه؟

- آره. همونه، خودش.

- اون رو که اصلا تو بیمارستان راه ندادن. آخه نه به همراهی دنبالش بود، نه کسی که مخارج پذیرشش رو بده.

دو بامبی می کویم تو سرم:

- بیمار اورژانسی بود. در حال موت بود. بی خود که با هلی کوپتر نیاوردنش! حالش خیلی بد بود!

- این که چه طوری آوردنش به ما و بیمارستان هیچ ربطی نداره. بالاخره آوردنش دیگه. حالا یا با الاغ، یا هلی کوپتر.

- بابا چرا نمی فهمین؟ داشت می مرد!

- خب یکی دنبالش می اومد. بیمارستان مقرراتی داره. اول پذیرش، واریز پول به صندوق، بعد بستری و جراحی. شما هنوز در قسمت اولین،

بفرمایین پذیرش.

- بیمارم کجاست؟ خواهرم کو؟

- فکر کنم تو حیاط بیمارستانه کنار باغچه.

- یعنی حداقل تو راهرو هم نیاوردینش؟ به سرمی، به قرصی.

- گفتم که ما طبق مقررات عمل می کنیم. در ضمن یادتون باشه، این جا به بیمارستان خصوصیه!

می دوم. با سرعت می دوم. مونا، مونا جان؟ فری برات بمیره که تو کشور خودت، تو شهر خودت این قدر مظلومی!

تو حیاط می چرخم. گم شده ای دارم. گلی گم کرده ام، می جویم او را. ده دقیقه بعد پیداش می کنم.

کنار باغچه، روی آسفالت خشک و سفت به پهلو افتاده و ناله می کنه. نامردها مخصوصا اون رو لای بوته ها و درخت ها گذاشتن، تا کسی از عمل

ننگینشون باخبر نشه! تو دلم می گم: «اگه بلایی به سر خواهرم بیاد، تموم بیمارستان رو روی سرتون خراب می کنم بی همه چیزای بی وجدان!»

دستم رو می دارم رو سرش:

- مونا، مونا جون؟

منو نمی شناسه. تو حالت اغماست و فقط ناله می کنه. می دوم به طرف قسمت پذیرش.

چند نفر دیگه هم اون جا هستن و دارن کارهای پذیرش بیمارشون رو انجام می دن.

- آقا، بیمار من اورژانسیه.

- مال همه اورژانسیه! نوبتتون که بشه، کارتون رو انجام می دیم.

دلم مثل سیر و سرکه می جوشه. بالاخره نوبت من می شه. ده میلیون می دم و با برانکارد مونا رو از کنار باغچه می برن تو بخش. پزشک بالای

سرش میاد:

- آقا خیلی دیر شده. چرا این همه معطل کردین؟ چرا شما این قدر بی توجه و بی ملاحظه این؟! بیمار شما فوری به عمل نیاز داره. نصف بچه

اومده بیرون. بچه که مرده، اگه بشه جون مادر رو نجات داد.

- خب بیرینش اتاق عمل.

- می بریمش، اما قبل از عمل سه تا آمپول خیلی حساس و مهمه که باید بهش بزیم. شما این آمپول ها رو به علاوه مواد ضد عفونی کننده، ماده بی هوش کننده، کپسول اکسیژن، دستکش جراحی، پنس، نخ بخیه، روپوش دکتر و پرستارها رو باید تهیه کنید. اینا رو از داروخونه کنار بیمارستان بخیرید و سریع بیارین.

- مگه خودتون این وسایل رو ندارین؟

- آقا من حوصله جر و بحث ندارم. روزی ده، بیست بار باید به این پرسش ها پاسخ بدم. عزیزم این جا به بیمارستان خصوصیه. همه چیز رو خود بیمار یا همراهش تهیه می کنن، فهمیدی؟ تازه قراره از چند هفته دیگه تخت و تشک و ملافه و متکا رو هم خود بیمارها تهیه کنن بیارن تو اتاقشون. کنار بیمارستان ما دارن مغازه تخت خواب فروشی و ملافه فروشی افتتاح می کنن.

- بله، فهمیدم.

- پس زودی پیر این وسایل رو که تو لیست نوشتم تهیه کن و بیار. ما هم اتاق عمل رو آماده می کنیم. برو جانم، برو.

از بیمارستان می زرم بیرون. می دوم، باید بدوم. جون تنها خواهرم در خطره. لیستی تو دستمه.

وارد داروخانه می شم. تلویزیونی کوچک گوشه دیواری نصب شده. گوینده اخبار می گه: «دارن ... رو به جرم اختلاس سه هزار میلیارد تومان از مال مردم محاکمه می کنند.» قاضی می گه: «همتون که رشوه گرفتین. یعنی یه نفر تو این بانک رشوه و این کیف های پر از تراول رو رد نکرده؟ حتی یه نفر تا دل ما خوش بشه؟ همه بالذت گرفتین؟» ... که پشتش به دوربینه و نشونش نمی دن، می خنده و می گه:

- من این پول ها رو به خاطر کار خیر گرفتم. به خاطر مسجد ساختن، بیمارستان و مدرسه سازی!

- رشوه گرفتین تا باهاش مسجد بسازین؟

... می خنده. بعد خبر دیگه، تحریم جهانی کشورهای مدافع حقوق بشر. ماجرای اختلاس و دزدی در شرکت بیمه. بعد خبر دیگه، اختلاس در استانداری تهران. بعد خبر دیگه، زمین خواری یک افسر سابق. دزدی، اختلاس، رشوه، زمین خواری و گرونی، رکود بی سابقه اقتصادی، بیکاری و تورم وحشتناک، آمار خودکشی، خودسوزی زن ها و دخترهای بینوا و بیچاره، جوان های از همه جا رونده و درمونده و سوء مدیریت. آخه شما کی رو تحریم می کنین؟ یه عده مردم بدبخت؟ بیمارهای صعب العلاج که داروهاشون ده برابر شده؟ قطعات هواپیما که ...

- آقا چی می خواستید؟

صدای فروشنده داروخانه منو از افکارم بیرون می کشه. لیست بلند بالای دکتر رو نشونش می دم. نگاهی به لیست می اندازه:

- این آمپول ها خیلی گرونه ها! این لیست شما هفت، هشت میلیونی آب می خوره. نه که دلار دو هزار تومن شده، اینا هم وارداتی هستن.

- باشه. زود، زود نسخه رو بیچید بدین. خواهرم داره می میره.

از سی میلیونی که مادرم نزول کرده، دیگه هیچیش نمونده. لُخت لُخت شدم. وسایل رو می گیرم و می دوم. باید بدوم. هی بدوم.

دکتر وسایل رو می گیره و به پرستار بخش می ده. بعد به من اشاره می کنه:

- چند لحظه تشریف بیارین تو اتاق من.

- پس عمل چی شد؟ شما باید الان توی اتاق عمل باشین.
- درسته. دارن تخت عمل رو آماده می کنن، اما قبلش یه دو کلمه عرض خصوصی دارم که حتما باید کنار میزم باشه.
- وارد اتاق دکتر می شیم. دکتر پشت میز عسلی و گران قیمتش می شینه. من روی یکی از میبل های مخملی کنار اتاق.
- دکتر میگه:
- تشریف بیارین جلو، رو میبل کنار میز من بنشینید که دستتون برسه.
- دستم برسه؟ به کجا؟
- به زیر میز من.
- برای چی؟
- برای دادن زیر میزی. آخه باید زیر میزی رو از زیر میز داد.
- زیر میزی دیگه چیه؟
- ببین عزیزم، الان تورم رفته بالا. دلار رفته بالا. برای ما جراح ها صرف نمی کنه که با چندرغاز پول بیمارستان عمل جراحی کنیم. اینه که یه مبلغ مختصری به عنوان زیر میزی می گیریم. این یه رسمه، شما که به آداب و رسوم کشورتون احترام می ذارین؟
- اما من ده میلیون تومن پول عمل رو به صندوق دادم و هفت، هشت میلیون تومن کل وسایل عمل رو خریدم. رو میزی و زیر میزی دیگه چیه؟
- عزیزم تا زیر میزی رو ندین، عمل بی عمل!
- حالا چقدری می شه؟
- بستگی به لطف و کرمتون داره. معمولا برای این جور عمل های خطرناک صد تا می دن.
- صد هزار تومن؟
- نه جانم صد میلیون تومن! تازه من تا صد و پنجاه هم گرفتم، شما از خودمونین تخفیف دادم.
- دکتر جون ندارم. دستم به دامن، الان لخت لختم. برو عملش کن، برات جورش می کنم بعد از عمل. به خدا برات جورش می کنم.
- پول هلی کوپتر و پذیرش و آمپول های به اون گرونی رو داشتی بدی، حالا که به دو قرون زیر میزی ما رسید به چه کنم، چه کنم و ندارم، ندارم افتادی؟ نه جانم نمی شه!
- ناگهان پرستاری با رنگ پریده و چشمانی گشاد وارد اتاق می شه:
- دکتر تموم کرد! خانم مُرد!
- دکتر از روی صندلیش بلند می شه و دست هاش رو به هم می ماله:
- متاسفم، بهت تسلیت می گم.
- از شدت خشم و ناراحتی به طرفش هجوم می برم. دکتر چیزی از جیب روپوش سفیدش بیرون میاره و به طرف من می گیره. نگاهش می کنم، شوکره. می چسبونه به گردنم و کلیدش رو می زنه. شوک شدیدی تکونم می ده. نیم متر می پرم تو هوا و بعد هیچ چیز نمی فهمم.

فصل چهل و یکم: خودسوزی در خیابان

در حالی که شعله و مادر در حال اجرای مراسم هفت مونا هستن، از شدت خشم و نفرت دلم قل قل می جوشه و یک لحظه چهره ی پلید دکتر جمشید صنوبر زاده، دکتری که سوگند بقراط خورده تا جون بیمارهاش براش عزیزتر از هر چی باشه اما به خاطر گرفتن رشوه و زیر میزی در معالجه مونا کوتاهی کرد و مونا ی عزیز مرد از ذهنم پاک نمی شه. در مراسم خاک سپاری و ختمش شعله خیلی کمک کرد. از مرگ مونا شوکه شده بود و مادر آرام و بی صدا اشک می ریخت.

بعد از مراسم هفت، دیگه طاقت نمی آورم. وارد بیمارستان می شوم و از پرستاری سراغ دکتر جمشید رو می گیرم:
- ایشون تو اتاقشون هستن.

وارد اتاق دکتر می شم. دکتر با یک نرس تپل میل روبروی هم نشستن و در حال نوشیدن قهوه هستن. انگار نه انگار چند روز قبل دختر جوانی را زیر خروارها خاک فرستاده.

- دکتر اومدم. تا خونت رو نریزم ولت نمی کنم!

دکتر از کنار نرس بلند می شه و می گه:

- ببین جانم، این جا بیمارستانه. محل دعوا نیست. مگه دیوارهای راهرو رو نگاه نمی کنی که نوشته حمله به مامور دولت در حین انجام وظیفه شش ماه زندانی داره؟

- چرا خوندم. تا چند سال قبل تو ادارات و بیمارستان ها می نوشتن ما خدمتگزار ملتیم نه رییس. حالا به جاش هی می نویسن به ما حمله نکنین، می رید زندون. می دونی چرا؟

- نه، ولی چرا؟

- به خاطر انگل هایی مثل تو! از بس تو ادارات مردم رو بی خودی سر دوانیدید و تقاضای رشوه کردین! از بس مردم رو اذیت کردین، حالا ازشون می ترسین!

- بله که می ترسیم! چون مردم هم به دکترها و روسا تو ادارات و بیمارستان ها حمله کردن. چند رییس رو کتک زدن. یکی، دو تا دکتر رو هم کشتن!

- بله. به خاطر این که همتون اون وظیفه اصلیتون رو که خدمت به مردم فراموش کردین. دنبال پول بیشتر، کیف بیشتر و خوشگذرانی بیشترین. - حتما می دونین از وقتی چند دکتر رو توی بیمارستان کشتن، مامورین مسلح در این جا مستقر شدن. به دکترها شوکر و اسپری فلفل دادن. اینا رو هم که می دونی؟

- آره. چون به فکر مردم نیستین و از مردم می ترسین. از کتک خوردن توسط کسانی که بدبختشون می کنین و زیر میزی می خواهین، رشوه می خواهین.

دکتر به طرف میزش می ره و زنگ روی اون رو به صدا در میاره.

گارد حمله می گیرم، دکتر شوکرش رو بیرون میاره:

- جلو بیایی حسابت رو می رسم! زنگ زدم، حالا مامورها میان می ندازنت بیرون!

یهو در اتاق دکتر باز می شه و دو مامور وارد اتاق می شن. دکتر به من اشاره می کنه. مامورها با باتوم به جون من می افتن. سر و صورتم زخمی و سیاه می شه و بعد با خفت و خواری زیر کتف هام رو می گیرن و منو از در بیمارستان پرت می کنن بیرون. با دهانی خونین فریاد می زنم:

- من ولتون نمی کنم. تا اون دکتر بی شرف رو نکشم، آروم نمی گیرم. تیکه تیکه اش می کنم و هر تیکه از گوشتش رو می ندازم جلو یک سگ! رسواتون می کنم! آبروتون رو می برم! زیر میز بگیرها! رشوه بگیرها! ناگهان جمله ای توی ذهنم تکرار می شه: «آبروتون رو می برم.»

بله. حالا که زورم بهشون نمی رسه، باید آبروشون رو ببرم. باید جلو بیمارستان خودکشی کنم. یه نوع خودکشی که همه ببینن. تو چشم بزنه. جلو چشم همه ملت. شنیده بودم سال ها قبل جانبازی خودش رو از طبقه بالای مجلس پرت کرده و خودش رو کشته. یا یه نفر بدبخت و ناامید دیگه جلو اداره ای خودسوزی کرده چون به خواسته هاشون رسیدگی نشده. منم میام جلو در بیمارستان با نفت و کبریت. همه رو جمع می کنم، می گم دکتر به خاطر گرفتن زیر میزی در عمل خواهرم کوتاهی کرده و خواهرم رو کشته. همشون رو از کار بر کنار می کنن. دکتر رو محاکمه می کنن.

فردا ساعت ده صبح که خیابون هم شلوغه، با یه پاک ده لیتری نفت و یک فندق میام جلو در بزرگ بیمارستان. کنار در می ایستم و فریاد می زنم:

- آهای مردم، دکتر این بیمارستان خواهر منو کشته. دکتر جمشید صنوبر زاده. اگر ده دقیقه زودتر اون رو عمل می کرد، الان خواهرم زنده بود. از من زیر میزی می خواست، صد میلیون تومن! به خاطر اعتراض به این عمل ننگین من خودم رو با این گالن نفت آتیش می زنم. اینم نفت، اینم فندق!

چند مرتبه که تکرار می کنم، کمکم زن و مرد دور من جمع می شن و دایره وسیعی از جمعیت اطرافم رو می گیره. من هم وسط جمعیت هی نطق می کنم و هی حرف می زنم. اونا هم دو تا گوش داشتن، دو تا دیگه هم قرض کرده و گوش می دن. - زیر میزی یعنی چه؟ یعنی دزدی، یعنی مال مردم خوری! از اضطرار و بدبختی یک بیمار دم مرگ سوء استفاده می کنن، پول مفت و خارج از مقررات می گیرن.

یکی می گه:

- برو بابا، تو هم دلت خوشه! سه هزار میلیارد، سه هزار میلیارد اختلاس می کنن؛ یکی نیست یه سوزن به دستش فرو کنه. تو برای چندرغاز زیر میزی یه دکتر می خوای خودت رو بسوزونی؟ خیلی کم عقلی فلافل!

- اولاً فلافل جد و آبادته! تو هم از هم دستای همون دکتر بی وجدانی! بعدشم از وقتی این دزدای بی شرف میلیاردی اختلاس کردن، همه به خودشون حق می دن کلاه برداری کنن. این که دلیل نمی شه! از بقال و عطار و لباس فروش گرفته تا آدامس فروش سر کوچه همه می گن میلیارد، میلیارد می دزدن؛ ما هم هزار تومن، هزار تومن بدزدیم.

صدایی دو رگه می گه:

- خب راست می گن.

با خشم می گم:

- دِه نه دِه مگه هر کی دزدی کرد، ما هم باید یاد بگیریم؟ اونا دارن محاکمه می شن، حالا ببینید چندتاشون رو اعدام خواهند کرد. صبر کنید. بالاخره سزاشون رو می بینن. منم به خاطر حفظ شرافت انسانی و اعتراض به عمل ننگین زیر میزی بگیري، خودم رو آتیش می زنم تا وجدان خوابیده شما بیدار بشه.

صدای اولی می گه:

- بپا خیلی بیدار نشه این وجدان های ما که پوست تو رو قلفتی می کنن! هه هه!

- بخند. الهی که روی قبرت بخندن! من کاری به بقیه ندارم، وظیفه خودم رو انجام می دم.

- بده، بده. انجام بده، ما منتظریم.

در گالن نفت رو باز می کنم. هیچ کس از جاش تکون نمی خوره. یکی نیست بیاد جلو منو بگیره. همه منتظرن تا من خودم رو بکشم و به صحنه بحال ببینن.

صدای دختر بچه ای ده، دوازده ساله رو می شنوم که به مادرش می گه:

- من می رم از مغازه بغلی تخمه بخرم. جام رو نگه دار، می خوام تخمه بشکنم و ببینم چطوری می سوزه. آی حال می ده!

مادرش می گه:

- سوزی جون برای منم یه بسته لواشک بگیر. می خوام لیس بزوم، حالم بد نشه.

مرد میان سالی فریاد می زنه:

- هی جوون؟ هی عزیز دلم؟

با خودم می گم: «چه عجب! یکی پیدا شد، نصیحتم کنه تا خودم رو آتیش زنم!»

- بله؟

- اجازه هست یه چیزی بگم؟

- نه، من هرگز منصرف نمی شم. من تصمیم خودم رو گرفتم. باید خودم رو آتیش بزوم.

- خوش تیپ کی می خواد منصرف کنه؟! می خواستم خواهش کنم که دو، سه دقیقه خودسوزیت رو عقب بندازی، برم از اون ور خیابون یه

باتری موبایل بخرم زودی پیام. باتری موبایلم تموم شده، نمی تونم فیلم بگیرم.

تو دلم می گم: «عجب دوره و زمونه ای شده ها!»

جمعیت لحظه به لحظه زیاد می شه. حالا چند ردیف شدن. عقبی ها فریاد می زنن:

- جلویی ها بشینن. ما هم می خوایم ببینیم، فیلم بگیریم.

همه موبایل به دست، آماده اون لحظه حساس هستن. لحظه ای که من نفت رو، روی سرم بریزم و فندک رو بزوم. بعد موهام جز جز شروع به

سوختن کنه. بعد لباس هام و صدای فریاد و نعره های درد آلود من فضا رو پر کنه. و بعد اونا تخمه بشکنن، چیپس با طعم گوجه فرنگی و سرکه

بجوند و با لذت تماشا کنن و فیلم بگیرن.

راستش کم کم از این که می خوام خودم رو بکشم پشیمون شدم. اونم خودسوزی! جز جز بسوزم و بوی کباب گوشت های تنم همه جا رو پر کنه. هیچ مسلمونی هم نیست به دادم برسه و یه کوچولو بگه: «جوون نکن این کار رو! با این کارها که خواهرت زنده نمی شه!» حتی اگه یه نفر، فقط یه نفر می گفت این کار رو نکن؛ دست بر می داشتم. اما امان از بی کسی و غریبی! همه مشتاق جز جز کردن و جزغاله شدنم بودن. خدا خدا می کردم چند نفر آدم درست و حسابی بریزن رو سرم، گالن نفت رو ازم بگیرن. حتی کتکم بزنن و نذارن خودم رو بسوزونم. اما از این خبرها نیست. ماموری، گشتی، هیچ کسی هم اون جاها نیست. انگار همه مامورها و گشت ها آب شده و رفتن تو زمین. تو بد هچلی افتادم. با خودم می گم: «شاید اگه دختر زیبایی بودم، نصیحتم می کردن. بعد می ریختن رو سرم، نازم می کردن. بعد خیلی ها می خواستن ببرنم خونه هاشون تا آب خنکی، یه لیوان شربت بهم بدن و مشکلم رو حل کنن. اما حالا از بچه سه، چهار ساله تا پیرزن هفتاد ساله همه ایستاده و نشسته منتظرن تا من خودم رو بسوزونم، حالش رو ببرن. بابا اینا دیگه کین!»

صدای جوانی از گوشه راست جمعیت بلند می شه:

- بابا چقدر لفتش می دی! دِ بریز اون نفت رو قال قضیه رو بکن! من با دوست دخترم قرار دارم، دیرم می شه. برای یه خودکشی ناقابل، آدم که این همه لفتش نمی ده! وقت مردم ارزش داره!

چند نفر دیگه هم می گن:

- نکنه ترسیدی؟

- آره فکر کنم زیرش گوزیده!

- به قیافه اش هم نمیداخ... این کارها رو داشته باشه! حتما معتاده، زیاده روی کرده.

- نگاه شلوارشم خیسه! از ترس خودش رو خراب کرده!

- پوشک بچه بدم خدمتون؟

- نه بابا سر کاریه! حتما معرکه گرفته پول جمع کنه. این روزا این جوونای بیکار و علاف زیاد شدن. می خواد خودنمایی کنه و عقده های کم محلی هاش رو که توسط دوست و آشنا بهش می شه این جا خالی کنه!

به رگ غیرتم بر می خوره:

- من؟ من و ترس؟ من تصمیم خودم رو گرفتم. مطمئن باشید برای رسوا کردن این دکتر زیر میز بگیر و این بیمارستان خودم رو می بسوزونم. فردا تمام روزنامه ها می نویسن: «جوانی به خاطر مرگ خواهرش و سهل انگاری دکتر رشوه بگیر، خودش را جلوی بیمارستان شاهین آتش زد.» و آبروی این بیمارستان می ره.

به خودم نهیب می زنم: «دِ بریز! نفت رو بریز، خودت رو بکش! آبروشون رو ببر!»

چاره ای ندارم. تو دلم می گم: «سرنوشت برای تو فری آلبالوی بدشانس و بیچاره این جوری رقم خورده. مرگی غریبانه میان مردمی که عاشق تماشای مرگ دیگرانن.»

در گالن نفت رو باز می کنم. جمعیت هورا می کشند و سوت بلبلی می زنن.

تو دلم می گم: «سر قبرتون سوت بزنن الهی! مرده شورها!»

گالن رو با دو دست می برم بالای سرم و نفت رو می ریزم روی سر و صورتم. گند نفت تا عمق ریه هام رو می سوزونه و حالم رو به هم می زنه. عق می زنم. همه موبایل ها میان بالا و روی من زوم می شن. چه گندی می ده این نفت! برای راحت شدن از این گند هم که شده باید زودتر کارم رو تموم کنم. فندک رو از جیبم بیرون میارم. خیس شده. هی می زنم، آتیش نمی گیره.

- چرا آتیش رو نمی زنی به خودت؟ ترسیدی؟

- فندکم نم کشیده.

یهو فندکی جلو پام می افته. معلوم نیست کی انداخته، فریاد می زنم:

- از همکاری و کمک شما مردم مهربون و خونگرم ممنونم. این نشانه همدلی شماست.

صدای پسر بچه ای رو می شنوم:

- بابایی؟ این آقاهه مثل اون گربه که برام آتیشش زدی بعدش می دوه و میو میو می کنه؟

صدای مردی جوابش و می ده:

- فکر نکنم این بدوه. این مثل اون خرگوش که آتیشش زدیم، هی دور خودش می چرخه؛ بعد تلب می افته رو زمین!

تو دلم می گم: «تف به ذات تو پدر و پسر مهربون و دل رحم!»

فندک رو روشن می کنم:

- خداحافظ زندگی! خداحافظ شعله، آلبالو و...

صداهایی می شنوم:

- پول خرد داری؟

- برای چی؟

- وقتی تموم کرد، بریزیم رو جسدش.

- خسیس حالا کی پول خرد می ریزه؟! اسکناس بنزاز. هزاری بنزاز. میلیارد، میلیارد اختلاس می کنن تو به فکر پول خردی؟

- برو کنار کله ات نمی ذاره خوب رو صحنه زوم کنم.

- مردیکه کچل بشین رو زمین! تو که جلو همه ای، بذار ما هم ببینیم!

فندک رو به طرف لباس هایم می برم و یهو گُر می گیرم. درد و سوزشی ناشناخته در تنم می دود. دور خودم می چرخم. یهو دو نفر از میان

جمعیت با پتو به سمت من هجوم میارن. در دست یکیشون کپسول آتش نشانی کوچیکی دیده می شه. اول کپسول رو روم خالی می کنن، بعد

پتوها رو دورم می گیرن. فکر کنم از کارکنان و نگهبان های همون بیمارستان هستن که خودشون رو مخفی کردن تا در لحظه آخر بیان و منو

نجات بدن. بعدش روزنامه ها بنویسن: «نجات جوانی که خودش را آتش زده بود، توسط نگهبان های دلسوز و فداکار بیمارستان شاهین.»

نامردا می خوان از خودسوزی منم برای تبلیغات و مطرح کردن خودشون سوء استفاده کنن!

از شدت درد و کمبود اکسیژن بی هوش میدیگه چیزی شم و نمی فهمم.

فصل چهل و دوم: جهنم ایرانی ها، جهنم خارجی ها

وقتی چشم باز می کنم، خودم رو داخل اتاق بزرگی با شش تخت می بینم. اطرافم رو بیماران سوخته و باندپیچی شده گرفتن. بوی تند الکل و مواد ضد عفونی کننده، همراه گوشت و پوست سوخته در بینیم می پیچه. از تاب درد و سوزش نمی تونم تکون بخورم. دستم رو آرام بلند می کنم و به سرم می کشم. آه خدای من! مویی در سر نمی بینم، جایش بانده.

با خودم می گم: «نکنه من مُردم و از بس کارهای خوب خوب کردم، صاف آوردنم جهنم و بعد یک دل سیر زیرم هیزم روشن کردن و سوزوندنم؟! حالا هم با بقیه جهنمی ها ما رو در این جا گرد هم آوردن تا زخمامون خوب بشه، دوباره ببرنمون و بسوزوننمون.»

زیر لب می گم: «خدایا منو ببخش. من در دنیا هیچ خیری ندیدم، حالا توی این دنیا هم باید هی منو بسوزونی، هی منو بسوزونی. کم تو دنیا سوختم؟ تو که الرحم الراحمینی. پدرم سوخت. خواهرم سوخت. مادر بچه ام، میترا سوخت. از جانی پسرکم هیچ خبری ندارم، اونم سوخت. خودم سوختم. حالا هم در این جا به نوبت و هر روز باید بسوزم. هی بسوزم، هی سالم بشم دوباره بسوزم.»

ناگهان بوی خوش عطری بلند می شه و من جسیکای جونور رو کنار تخنم می بینم. جسیکا یک تونیک لیمویی پوشیده و موهای بلندش رو گنبدی کرده. از اون لبخندای مخصوص جسیکاکیش رو می زنه:

- چطوری عاشق دلخسته ی من، مرد سوخته؟

- آه تویی جسیکا؟ خوب شد دیدمت. من کجام؟ چرا این همه آدم سوخته دور و برم می بینم؟ نکنه این جا جهنمه؟

- نه عزیزم. این جا بیمارستان سوانح و سوختگیه، یه بیمارستان دولتی.

- یعنی من هنوز نَمُردم؟

- نه. تو می خواستی خودت رو بسوزونی، در همون ابتدای کار دو نفر با پتو و کپسول آتش نشانی اومدن و خاموش کردن. تو هفت تا جون داری، بادمجون!

- پس من نمردم، هنوز زنده ام! فکر کردم تو جهنم.

- نه. هنوز نَمُردی، اما روزی خواهی مرد. آن وقت تو رو صاف به جهنم خواهند برد، بی برو برگرد!

- چرا؟

- چون از گنه کاران بزرگ دنیایی! یک فرزند نامشروع پس انداختی. با دختری دانشجو روی هم ریختی و بعد اون رو کشتی.

- ولی برای فرزندم شناسنامه گرفتم به اسم خودم.

- الان که چهار، پنج سال داره می دونی کجاست؟ چی می خوره؟ چی می پوشه؟ اصلا تو این پنج ساله چند مرتبه ملاقاتش کردی؟ چند بار

بوسش کردی و دست محبت پدرانه بر سرش کشیدی؟ تنها کاری که کردی مادر بیچاره اش رو هم ارزش گرفتی. با کلت زدی تو مخ مادرش!

تنهای تنهاس کردی. میون این جامعه و این مردم که خیلی هاشون گرگن در لباس چوپان!

- اما من میترا رو عمدا نکشتم! صحنه سازی کردن، گولم زدن!

- باشه. به هر حال در قتل او سهم داشتی. اگر با او رفیق نمی شدی و به خاطر پول هایش خودت رو دروغکی عاشق و دلخسته میترا نشون نمی

دادی، بچه دارش نمی کردی؛ بعد ولش نمی کردی، به خاطر عشق به تو پاش رو داخل خانه شعله و برادرش نمی داشت و دخترک بیچاره

کراکی هنوز زنده بود.

- همین دیگه. یه زن فاسد کراکی بود که همه جور کثافت کاری کرده بود و با این که می دونست عشق ما یک طرفه است، مثل کنه به من چسبیده و نقشه های شیطونی برای تور کردنم می کشید.

- تو می تونستی در تورش نیفتی. مگه یک جو عقل توی کله پوکت نبود؟ تن خودت هم می خرید!

- دیگه چه گناهایی کردم؟

- در بیمارستان روانی دختری بیمار رو گول زده و کارش رو ساختی. بعد با وجود آن که می دانستی فاسد است و چند شوهر کرده و قاچاقچی است، با او ازدواج کرده و عاشقش شدی.

- جسی، عشق که دست خود آدم نیست. عشق آتیشیه که وقتی افتادی توش، دیگه کور و کر می شی. کاری به حرف و حدیث های بعدش نداری.

- حالا چی تو این دختر شعله دیدی، که این قدر کشته مرده اش شدی؟

- یه نوع معصومیت. یه نوع صداقت و یک رنگی که خودش رو همون جور که هست نشون می ده. نقش بازی نمی کنه. یه جفت چشم درشت براق، یه....

- بسه، بسه! حالا هی از محاسن و خوبی هاش بگو!

- دیگه چه گناهایی کردم؟

- از خواهرت غافل شدی. او را بی سیرت کردن و بعد خواهرت خودکشی کرد. وقتی پدرت مُرد، باید تو جای پدر را برای مونا پر می کردی. تو باید مواظب او می بودی و رفت و آمدهایش را کنترل می کردی، اما همش به فکر عیاشی و عشق و کیف خودت بودی.

- و دیگه؟

- تو خیلی گناهان کوچک و بزرگ کردی. شاید خداوند همه را بخشید، اما این گناه آخرت را هرگز نخواهد بخشید!

- کدام گناه؟

- خودکشی و خودسوزیت را! تو با چه جرأتی خودکشی کردی؟ مگر تن و بدنت مال خودت بود؟ این تن را خداوند به امانت در اختیار تو گذاشته تا با آن کارهای خوب بکنی و به درجه های والا برسی. چرا می خواستی در امانت خدا خیانت کنی و اون رو نابود کنی؟

- پس من صد در صد جهنمی هستم؟

- البته باز هم بستگی به خودت دارد. اوایل من دنبال تو بودم تا تو را به سمت خودم بکشانم و این اواخر این تویی که مرا مرتب صدا می زنی و می طلبی. می دانی که من در اصل کی هستم؟

- بله. تو یکی از نبیره های شیطونی که به شکل جسیکا در اومدی تا منو به این روز بکشونی. وسوسه ام کردی از هفت شهر عشق گفتی و هی منو به سوی پرتگاه نابودی کشوندی. فکر کنم اسم مادرت هم خناس باشه.

- خناس در شکم زن هاست، اسم من کناس است.

- وای که این اسم چه بهت میاد! جسیکای سُم دار من، آلبالوی دم دار.

- هه هه! می خواهی وضعیت جهنم رفتنت را در آن دنیا ببینی فری آلبالوی من؟

- آره.

- به پیشونی من نگاه کن.

به پیشونی بلند و صاف جسیکا آلبا نگاه می کنم و ناگهان صحرایی پر از آتش را می بینم. همه جا سرخ است و دود و بخار از در و دیوار بلند می شود. بوی گوشت و موی سوخته بینیم را اذیت می کند. از گرما خیس عرق شدم و یک مزه گسی دهانم را هم می کشه و جمع می کنه. هر لحظه می خوام بالا بیارم، اما بالا نمیاد. خودم را می بینم که دست بسته به سمت محلی می برند. پریشانم و غصه از تمام وجودم می بارد. ناگهان فرشته ای جلوی موجود غول پیکری که افسار مرا در دست دارد ظاهر می شود و می گوید:

- ای قاپوت، او را اشتباهی به جهنم خارجی ها می بری. باید او را به جهنم ایرانی ها ببری.

- من دیگر خسته شدم از بس افسار این موجود گنه کار را در دست گرفته و مثل خر دجال این طرف و آن طرف کشیدم! گرمم هم شده. فعلا چند روزی در جهنم خارجی ها باشد تا حسابی ماتحتش پاره شود، بعد که خستگیم در رفت او را به جهنم ایرانی ها می برم. پس یادت نرود، چون در این جهنم خارجی ها داغون می شود.

مرا وارد جهنم خارجی ها می کنند. به به چقدر دختر خوشگل! همه هنرپیشه و هنرمند. از سوفیا لورن بگیر تا جسیکا آلبا و سلنا گومز و مریلین مونرو. رقاصه ها، زن های روسپی، جورج دلیو بوش، اوباما و موشه دایان شب کور، همه در این جهنم به صف ایستادن و منتظر اجرای حکم عذاب علیمشان هستند.

فرشته عذاب دست یکیشان را می گیرد. جورج بوش است. او را به شکم می خواباند و با قیفی بزرگ قیرهای مذاب را درون ماتحتش می ریزد. نعره های جورجی همه جا می پیچد و بعد دیگری و دیگری.

مرا هم، هر روز سر ساعت معینی عذاب می کنند و قیر در من اعمال می نمایند. از تاب درد بی هوش می شوم، اما دوباره به هوش می آیم. این خارجی ها کارشان را خیلی مرتب و منظم انجام می دهند.

راستش اول از این که میان این همه خوشگل هالیوودی و بالیودی و دخترهای جیگر فرنگی بودم، کلی خوشحال بودم. اما از بس قیر در ماتحتم ریختن، تیکه تیکه شدم. روزی به یاد حرف آن فرشته ای که جلو قاپوت ظاهر شد می افتم و زیر لب می نالم:

- ای فرشته مهربان، چرا موضوع مرا به قاپوت یاد آوری نمی کنی؟ من عوضی اشتباه شدم. باید مرا به جهنم ایرانی ها ببرد. هر چه باشد آن جا هموطنان خودم هستند و حداقل از غم غربت بیرون می آیم. فکر کنم همه ی دوستان، اقوام و فامیل من همان جا باشند.

ناگهان قاپوت، خواب آلود کنارم ظاهر می شود و افسار مرا گرفته از آن جا بیرون می برد.

- مرا کجا می بری ای قاپوت؟

- جهنم ایرانی ها. همون جا که جای اصلیت بود و من اشتباهی تو را این جا آوردم. گول موهای بلندت را خورده بودم. فکر کردم تو جانی دپ هنرپیشه معروف هالیوود هستی.

- ای تف بر گور پدرت جانی دپ! توی جهنم هم دست از سرمون بر نمی داری.

وارد جهنم ایرانی ها می شوم. همه با خیال راحت گوشه ای لمیدن و از آن وحشت و درد و شکنجه جهنم خارجی ها خبری نیست. عده ای صف

کشیدن تا قیر مذاب در آن ها اعمال کنند. مثل مامورهای راهنمایی رانندگی که در زمان حیات من راننده های متخلف را اعمال قانونشان می کردند و قبض های صد هزار تومانی و پول پارکینگ و گرفتن جریمه های هنگفت را بر آن ها اعمال می کردند؛ اما باز هم سالی سی، چهل هزار کشته ی تصادفات داشتیم و دویست، سیصد هزار مجروح و معلول و کور و کر و درب و داغون.

یک نفر را به شکم می خوابانند. مسوول اجرای حکم، کله کچلش را می خاراند و می گوید:

- ای وای، امروز یادم رفته قیف را بیاورم!

همه را رها می کنند. صف به هم می ریزد. این جا دیگر کسی غرغر نمی کند و از به هم ریختن صف نمی نالد، اما یادم می آید در زمان حیاتم که مرغ کیلویی نه هزار تومن شده بود و همه برای مرغ یارانه ای و دولتی صف می بستند و در طول نیم ساعت مرغ های چهار هزار و هفتصد تومانی تمام می شد؛ چه فحش ها و عربده های آبداری به عرش می رفت و عرش الهی رو می لرزوند. یکی نبود بگه همین مرغ دولتی تا به سال قبل کیلویی سه هزار تومن بود، بعد شد نه تومن و حالا دولتی و با ضرب و زور و تو صف ایستادن پنج هزار تومن می خرین! تازه مگه قرار نبود یارانه ها حذف شود؟ پس چرا دوباره به زمان اول انقلاب برگشتیم؟ مرغ یارانه ای، دلار دو نرخی و...

کناس که به شکل جسیکا در اومده، می زند پس کله ام و می غرد:

- فیلم قیر و ماتحت رو نگاه کن. وارد سیاست نشو که از همون اول گفتن سیاست پدر و مادر ندارد!

- چشم، فقط فیلم رو می بینم.

چشم های بابا غوریم رو چهار تاق باز می کنم توی پیشونی جسیکا.

روز بعد دوباره اعمال قانونی ها را به صف می کنند. مسوول مربوطه می گوید:

- ای وای امروز یادم رفته قیر بیاورم!

صف گنه کاران با لبخند و خوشحالی از هم می پاشد و می روند تا روز بعد.

روز بعد مسوول یادش می رود، پیک نیک و ظرف مخصوص آب کردن قیر را بیاورد. روز بعد دیر می کند، خوابش گرفته و چون با عجله آمده نه قیر آورده، نه قیف، نه ظرف و نه گاز پیک نیکی.

در جهنم ایرانی ها، تا حالا به خاطر همین از یاد رفتن ها و خواب رفتن ها هیچ کس اعمال قانون نشده. روزی فرشته مسوول جهنم ایرانی ها، سرش را به سمت آسمان بلند می کند و می گوید:

- ای خداوند بزرگ مرا از این مسوولیت معاف کن. هر روز ایرانی ها یک چیز تازه از من می خواهند. یکی کولر گازی می خواهد. یکی قلیان می

خواهد. یکی سیخ و منقل و جوجه می خواهد. دیگری می خواهد سونا برود، رفیقش جکوزی می خواهد. برای خودشون گروه و جناح درست

کردن. جنگ حیدری و زرگری راه می اندازن. گروه ها با هم دعوا می کنن. چه فحشایی، چه بی آبرو کردنایی! این جا هم آدم نشده اند. هر کی

فقط با گروه خودش خوبه و بقیه رو محکوم می کنه. تازه تو خود گروه ها هم هی انشعاب درست می شه. گروه جدید راه می اندازن. یک خر تو

خری شده که...

صدای خنده جسیکا آلبا مرا به خود می آورد و فیلم داخل پیشانی بلندش هم تمام می شود. نگاهش می کنم و می گویم:

- الهی روی آب مرده شور خونه بخندی! جهنم رفتن ما خنده داره؟

- نه از دست این کارهای شما ایرانی ها. مُردم به خدا وای!

صدای پای می آید و جسیکا غیث می زند.

فصل چهل و سوم: بیمارستانی خارجی!

پرستاری بد عنق جلو میاد:

- شما همراه ندارین؟

با خودم فکر می کنم: «مونا که مرده و مادر و شعله هم مشغول مراسم کفن و دفن و هفت و ختم اون هستن. تازه اونا بیان ببینن من با این سر و

وضع سوخته روی تخت افتادم آنی سخته می کنن. پول هم که ندارن، تا خرجم کنن.» می گم:

- نه، من هیچ کس رو ندارم.

- ولی رییس بیمارستانی که جلوش خودکشی کردی، گفته یه زن داری، مادر هم داری.

- زنم که دید من بی پولم ولم کرده رفته. آس و پاسم. مادرم هم بیماری قلبی داره، برای یه قرون خرج شکمش درمونده. منم حساس، در به در

و بی کس.

پرستار چیزهایی رو روی کاغذ یادداشت می کند و می رود. ناگهان از تلویزیون گوشه ی اتاق صدای گوینده اخبار توجهم رو جلب می کنه.

گوینده با حرارت خبری رو می خونه: «مردی شصت و پنج ساله و همسرش که سال ها به طور گروهی در کار مواد مخدر و قاچاق دخترها، به

کشورهای عربی حاشیه خلیج فارس بودند؛ با هشیاری مامورین مبارزه با مواد مخدر دستگیر شدند. از خانه های متعدد فساد این جنایت کاران

ده ها کیلو هروئین، قرص های اکس و شیشه، دختران فراری گول خورده و آلات لهو و لعب کشف شد. پسر بچه ای چهار، پنج ساله که خود را

نوه ی مرد جنایت کار می داند؛ به بهزیستی تحویل داده شد تا تحویل پدرش شود. پسرک اظهار می دارد که پدرش زنده است، ولی از محل

زندگی او خبر ندارد.»

به صفحه تلویزیون نگاه می کنم. با این که چشمان پدر و مادر میترا شطرنجی شده، اما من هر دو رو می بینم که مثل موش آب کشیده توی تله

افتادن و می رن تا تقاص کارهای زشت خودشون رو پس بدن. زیر لب می گم:

- جانی پسرم، اگر زنده ماندم نمی دارم در پرورشگاه بزرگ بشی. دعا کن برام، دعا کن. جای تو اون جا نیست.

سرم رو می چرخونم و به نفر تخت سمت راستم نگاه می کنم.

مردی میان سال حدود پنجاه ساله با سر و پای سوخته به پهلو لم داده و منو نگاه می کنه. می گم:

- سلام.

با بی حالی و ناامیدی می گه:

- سلام علیکم. حالتون خوبه، دماغتون چاقه؟

با صدایی بلندتر می گم:

- مرسی، تو هم سوختی؟

نیشش رو باز می کنه و جواب می ده:

- پَ ن پَ دانشجوی رشته پزشکی هستم. خودم، خودم رو باندپیچی کردم تا پیام و از حال و احوال شوخته ها باخبر بشم و برای پایان نامه ام ثبتشون کنم! کوری؟ دشت و پا و شرم شوخته اونم بدجور!

- اسمت چیه؟

- ممدلی. یعنی محمد علی، ولی بهم میگن ممد علی.

- چطوری سوختی؟

- پای پیک نیک، داشتم شیخ رو داغ می کردم.

- برای چی؟

- برای اون ژهر ماری ها دیگه، تریاک! شیخ داغ رو می ژاشتیم روش تا دودش بلند بشه. حالا جزییاتش رو نمی تونم بگم بد آموزی داره.

- آخه مرد حسابی، تو این گرونی و بدبختی چطور شد تریاکی شدی؟

- قشه اش مفشله. حالش رو داری برات بگم؟

- بگو.

- من یه کشاورژ بودم. تو روشتامون آدم شرشناس و مورد اعتماد همه. اما، اما یه برنامه هایی برامون درشت شد که ورشکشته و بدبخت شدیم.

- چه برنامه هایی؟

- یه شال پیاز می کاشتیم. نمی دونم چی می شد، که پیاز از رونق می افتاد. می گفتن از خارج وارد می کنن. پیازی که با کود به اون گرونی و آب

و برق و کلی ژحمت و دادن پول کارگر برامون کیلویی دویشت، شیصد تومن در اومده بود رو می خواشتند کیلویی پنجاه تومن بخرن. اون وقت

همه پیازهامون گندید و مجبور شدم نشف زمین هام رو بفروشم، قرژ و قوله هام رو بدم. همون شال و فور پیاز، شیب ژمینی خیلی گرون شد و

اونایی که شیب ژمینی کاشته بودن حشابی پول و پله به جیب ژدن.

- خب بعد؟

- شال بعد که دیدیم قیمت شیب ژمینی مثل طلا شده، همه شیب ژمینی کاشتیم. از بخت بدمون شیب ژمینی از رونق افتاد و دوباره شیبی که

کیلویی ششصد تومن برامون در اومده بود رو می خواشتن کیلویی شی تومن بخرن. نشف دیگه ژمینم رو فروختم تا قرژهام رو بدم.

- عجب! بعد چی شد؟

- دیگه ژمین نداشتیم. ژنم هم از غُشه و نداری و نخوری شکته کرد و عمرش رو داد به شما.

- خدا رحمتش کنه، بعدش چه کار کردی؟

- دیگه نه ژن داشتیم، نه ژمین و خونه. ژنم نازا بود و بچه ای هم در کار نبود. مثل بقیه با وانت پیکان قراژه ام راه افتادم طرف شهر، بلکه با

کارگری و دشت فروشی یه جوری این شکم شاحب مرده رو پر کنم.

- خب، بعد چی شد؟

- بعد اومدم شهر. کنار خیابون شیگار می فروختم. یه روژ ژنی بیشت و چند شاله اومد و یه بسته شیگار خرید. تا دیدمش، دلم هوری ریخت

پایین و عاشق شدم. می گفت شوهرش کتکش می ژده و اژیتش می کرده. اونم طلاق گرفته و از غُشه تنهایی معتاد شده.

- عاشق اون زن شدی؟

- آره. تنهایی و غربت و بی کشی تو عاشق شدنم خیلی اشر داشت. اما ژن معتاد و بدکاره هم بود. منم معتاد کرد. یه خونه کوچک شی متری کرایه کرده بود و خرج اعتیادش رو با تن فروشی در می آورد. منم شده بودم نگهبان و پپای اون. اون تو اتاق کار و کاشبی می کرد، من پشت در اتاق شُرت می ژدم و هواش رو داشتم طرف اژیتش نکنه.

- ای بی وجدان!

- آره داداش، می گفتم. یه روژ برای دیدن قوم و خویش های ژنم به طرف روشتای ژادگاهش حرکت کردیم. راهش خیلی دور بود و این وانت قراژه ی ما دم غروب شی، چهل کیلومتر مونده به روشتاشون خاموش کرد. نمی دونم چه عیب و ایرادی گرفته بود.

- بعدش؟

- کاپوت رو ژدم بالا تا وانت رو درشت کنم. دو تا موتور شوار اومدن کنارمون. ژن که اشمش آیدا بود، آرایش غلیژی کرده بود و چشم اون دو جوون افتاد به یه ژن بیشت و چند شاله خوشگل و یه مرد کمر خمیده معتاد ژپرتی تو بیابون تاریک.

- بعدش؟

- بعدش منو کتک ژدن، دشت و پام رو بشتن و به ژن بی پناه و ژعیف تجاوز کردن. آیدا هی جیغ می ژد و کمک می خواشت.

- حتما کارشون رو که کردن دست و پات رو باز کردن و فرار کردن!

- نه. بی شرف ها با گوشی هاشون هی به بقیه دوشتاشون ژنگ ژدن که ما یه ژن خوشگل رو تور کردیم. چشمت روژ بد نبینه، گروه گروه جوون موتور شوار بود که می اومد و به ژن بیچاره تجاوز می کرد. آیدا جیغ می ژد، مرتب اشتفراغ می کرد؛ التماش می کرد؛ فحش می داد و اونا هم هی کتکش می ژدن و با چاقو تهدیدش می کردن. کاری از دشتم بر نمی اومد، چون دشت و پای منم به درختی بشته بودن. یهو چشم باز کردم، دیدم دور و بر من و آیدا پر از موتور شوار شده. فکر کنم پنجاه تایی بودن. همه جوون و مشت شهوت.

- پنجاه نفر؟

- آره. پنجاه نفر ترتیب آیدا رو دادن. آیدا شکایت کرد. شر و شدای این ماجرا همه جا پیچید. روژنامه ها و اینترنت و شال ها... نه، چی بهشون

می گن؟

- سایت ها.

- آره سایت ها غوغا کردن. ده، دوازده نفر اژ جوون های متجاوز رو گرفتن. بقیه هم فراری شدن.

- خب با شما چه کردن؟

- به جرم داشتن رابطه نامشروع هر دومون رو شلاق ژدن. منو پشت و رو، به یه تختی بشتن و ماتحتم رو هوا کردن و دِ بژن، دِ بژن. آخراش جونم از حلقم در اومد. هی خودم رو مثل دم کنده شده مارمولک تکون تکون می دادم تا طناب ها رو پاره کنم و از ژیر شلاق ها در برم؛ نمی شد که نمی شد. آیدا رو هم ژدن حشابی. تازه می گفتن اگه مجرد نبودین اعدامتون می کردیم. رفتیم شکایت کنیم حقمون رو بشتونیم، شلاق هم خوردیم!

- خب، بعدش؟

- بعدش آیدا منو ول کرد و رفت. گفت تو خیلی بی عرژه ای و من نمی تونم به تو تکیه کنم. منم از غشه دوری اون بیشتر مواد مشرف کردم و دوژم رفت بالا؛ تا اون روز حادثه. تو فکر آیدا بودم و کنار پیک نیک شیخ رو داغ می کردم، اما....

- اما چی؟

- این پیک نیکِ یه عیبی داشت. فکر کنم شعله پخش کن ژنگ ژدش شوراخ شد. یهو آتیش زیادی اژ دهانه اش بیرون ژد. آتیش به لباسم گرفت و شوختم. شوختم داداش. تموم شر و دشتام شوخته. تازه می فهمم این نشل شوخته چه عژیبی می کشن! - منم دست و پا و سرم همه جام سوخته. بدتر از همه دلم، قلب و روحم.

- ژریان خود شوژی تو همه جا پیچیده. منم شنیدم. داشتی خودت رو می کشتی، ولی شرا؟

- دست رو دلم نذار ممدلی که دلم خونه! نتونستم مرگ خواهرم رو ببینم! نتونستم زیر میزی گرفتن یه دکتر خائن رو ببینم! ممدلی می گه:

- تو هم مثل من همراه نداری که. خانم پرشتار تهدید کرده هم من و هم تو رو بیرونمون می کنن. مثل این که خرج و مخارج بیمارستانمون خیلی زیاد شده.

- غلط می کنن! مگه شهر هرته؟ یعنی هر کی پول نداره خودش رو درمون کنه باید بمیره؟ پس اون بالایی ها مالیات و پول نفت و این جور چیزا رو برای چی می گیرن؟ یه مقدارش رو برای بیماران بی پول، برای بی خانمان ها، در به درها و بیکارها کنار می ذارن. خاطرت جمع باشه، هیچ وقت این کار رو نمی کنن. اونم تو یه کشور اسلامی که این همه حدیث و آیه قرآن برای دست گیری از بیچارگان، بیمارها و غریب غریبا داره. - یعنی دلشون به حال ما فقیر فقرا می شوزه؟

- دین ما می گه هدف از خلقت انسان رسیدن به خدا و عبادت اونه. برای رسیدن به خدا باید به هم نوعت کمک کنی و اگر کسی شخص درمونده و بیچاره ای رو ببینه و بی تفاوت ازش بگذره، مسلمون نیست. دین ما دین برادری، اخوت و کمک به هم دیگه است. این حوادث زشت مثل تجاوز پنجاه نفر به یک زن درمونده از یه عده لامذهبِ روانی و گشنه سر می زنه. جوونای بیکار و بی زن. وگرنه همه که این جوری نیستن! فوقش از هفتاد و پنج میلیون جمعیت کشور ما دو هزار نفرشون جنایت کار و متجاوز باشن. این روزنامه ها و سایت ها هم شلوغش می کنن و ماجراها رو کش می دن تا مشتری هاشون زیاد بشه؛ وگرنه تو کشورهای غربی صد برابر بدتر از این جا جنایت و تجاوز و دزدی می شه. تازه این جا بیمارستانه و همه دکترن. تحصیل کرده و درس خونده ان. اصلا نگران نباش.

- پس دلشون برای ما فقیر فقرا می شوزه؟

- آره عزیزم، می سوزه. خاطرت جمع باشه. ما روی دریای نفت و گاز زندگی می کنیم. این همه پول نفت و منابع بی کران کشور مثل طلا و مس، یه خرده اش رو برای بیماران بی پول کنار می ذارن. خاطرت جمع جمع باشه. پس اون بالایی ها برای چی این همه حقوق می گیرن؟ اتومبیل ضد گلوله سوار می شن، اسکورت دارن و با هواپیمای اختصاصی هی این ور و اون ور می رن؟ برای مدیریت درست مملکت و رسیدگی به بیچاره ها. یادم میاد یه جایی خوندم امام خمینی که خدا رحمتش کنه فرمود که: «انقلاب ما، انقلاب مستضعفین است. ما انقلاب کردیم تا به پا برهنه ها و درمونده ها کمک کنیم. حق اونا رو از غارت گرها بگیریم. دست پا برهنه ها رو بگیریم و بکشونیمشون بالا. حکومت ما، حکومت خدمت به

بیچاره ها و درمونده هاست.»

ولی نمی دونم چرا این ممدلی خیلی نگران بود. می ترسید با این همه جراحی و عفونت بندازنش کنار خیابون.

سه شب بعد نیمه شب، چهار پرستار با دو برانکارد بالای سر من و ممدلی اومدن. من بیدار بودم. مرد بیچاره رو تکانش دادن و از خواب بیدارش

کردن:

- هی ممدلی، ممدلی بلند شو.

- چی شده؟

- دستور دادن تو و رفیقت فریدون رو به یه بیمارستان دیگه منتقل کنیم.

- آخه من با این همه عفونت و درد شطوری می تونم تکون بخورم؟

- ترس، ما تکونتون می دیم.

من به اونا می گم:

- دلیلی نداره نصف شبی ما رو منتقل کنین. همین جا خوبه، داریم بهتر می شیم.

یکی از پرستارهای چاق و قلچماق می گه:

- نه نمی شه. نوع سوختگی شما خیلی خطرناکه و نیاز به مراقبت ها و دستگاه های ویژه داره. یه بیمارستان خیلی مجهز دیروز افتتاح شده.

دستگاه های جدید برای سوختگی های شدید مثل زخم های شما آوردن. می بریمتون اون جا، زودتر خوب می شین.

ممدلی می گه:

- دستگاه هاشون خارجین؟

- بله، تموم دستگاه هاشون خارجین.

راست می گفتن، تمام دستگاه ها خارجی بودن! ما رو با آمبولانس وسط بیابونی پر از سگ و گربه گذاشتن و در رفتن!

ممدلی گفت:

- دیدی نگرانی من بی خودی نبود، دیدی داداش؟ ژخمام می شوژه.

من گفتم:

- خب دیگه، از همون اول گفتن که تمام دستگاه هاشون خارجییه. می بینی که نور خارجی، زمین خارجی، هوا و آسمون خارجی. همه چی خارجییه.

ما چقدر خوش بختیم، همه جا آرومه.

اشک های ممدلی پانسمان های صورتش رو خیس می کردن و چسب های روی پانسمان ها وا می رفتن. آفتاب بی رحمانه بر ما می تابد و

عفونت زخم ها، نیشتر می زدن به دلامون.

فصل چهل و چهارم: قیصر قرن بیست و یکم

ماجرای ربودن ما از بیمارستان و رها کردنمون در بیابون، خیلی سر و صدا به پا کرد. یک راننده کامیون نزدیک من و ممدعلی توقف کرده و با شنیدن ناله ها و فریادهای دردناکمون متوجه حضور ما در بیابون شده بود. راننده صد و ده رو خبر کرد. ما رو به یه بیمارستان دیگه بردن. شش، هفت نفر از کارکنان بیمارستان قبلی، از جمله دو پرستار و راننده آمبولانس دستگیر شدن. رییس بیمارستان ادعا می کرد اونا سر خود این کار رو کردن و من چنین دستوری بهشون نداده بودم. یکی می گفت توطئه دشمنان انقلاب بوده، چون پاکت آزمایشگاه ما رو کنارمون انداخته بودن که مهر بیمارستان رو داشت. کسی نبود بگه اگر این پاکت هم نبود، خود ما که حی و زنده بودیم و می دونستیم تو کدام بیمارستان بودیم! لابد فکر می کردن از شدت جراحت و عفونت سقط می شیم و ماجرا ماست مالی می شه. خلاصه هر کسی تقصیر رو گردن دیگری می انداخت و چیزی می گفت. آخرش هم نفهمیدیم چی به چیه و مقصر اصلی کیه! همه می گفتن: «من نبودم، دستم بود تقصیر آستینم بود.» اما بالاخره من به آرزوم رسیدم و مثل جانی دپ، یه آدم مشهوری شدم شدید! ممدعلی هم مشهور شد. حتی فیلم ما رو تو صدا و سیما هم نشون دادن و مثل هنرپیشه های معروف باهامون مصاحبه کردن. عجب کیفی داشت!

بعد از بهبودی نسبی، شعله منو از بیمارستان به خونه آورد. درد من، درد ربودن و پرت کردنم همچون تکه ای آشفال از بیمارستان نبود. درد من، تعلل و عمل نکردن خواهرم به علت گرفتن رشوه نبود. درد من، درد بی ناموس شدن خواهرم توسط دو نامرد بود؛ روزبه و مهران! این دردی که آدم رو ذره ذره آب می کنه و خواب و خوراک رو زهرمارت می کنه.

رو تختم خوابیدم و هی فکر می کنم، هی فکر می کنم. زیر لب می گم:

- روزبه مثل سگ می کشمت! نوبت تو هم رسیده!

ناگهان بویی خوش در اتاق می پیچد و سر و کله جسیکا جلو من پیدا می شه. جسیکا با نیشخند می گه:

- درد سخته. بی ناموس کردن دختر مردم و بعد شاهد خودکشی و دق مرگ شدنش بودن. درد سخته، هان؟

- خیلی سخته جسیکا، خیلی سخت!

- اما تو هم این کار رو با دختر دیگری کردی، با میترا! باهاش دوست شدی، از پول هاش استفاده کردی؛ بی ناموسش کردی؛ بچه تو شکمش انداختی، ولش کردی و عاشق دختر دیگه ای شدی. بعد هم بی رحمانه با اسلحه کشتیش. چرا به کارهای خودت فکر نمی کنی؟ شاید عقوبت کارهای خودت رو پس می دی.

- به خدا فکر می کنم. حالا که به سر خودم هم اومده، فکر می کنم. مگه ندیدی خواستم خودم رو بکشم، اومدن خاموشم کردن؟ اما حالا تصمیم دارم اول تقاص خواهرم رو بگیرم؛ بعد خودم، خودم رو مجازات کنم. منم خودم رو می کشم. با این که در کشتن میترا من گول خورده بودم، اما اون به خاطر من و عشقش به من وارد قتلگاه شده بود.

- فعلا که با عشقت حال و هول می کنی.

- دی همه چیز تو که از ته دلم خبر نداری! نه خواب دارم، نه خوراک! همش به فکر قیافه معصوم و چهره ی پاک خواهرم هستم. تا انتقامش رو بگیرم، ول کن نیستم!

- چه کسی باید از تو انتقام بگیره؟ تو خودت یه پا آق منگلی!

- گفتم که خودم، خودم از خودم انتقام می گیرم. صبر کن و ببین!

جسیکا می گه:

- می خوام ببینی چطوری خودت رو خواهی کشت؟

با کنجکاوی می گم:

- آره، بدم نیامد.

جسیکا می خنده:

- دوباره به پیشانی بلندم نگاه کن و آینده نه چندان دورت رو ببین. این آخر و عاقبت همه ی آدم های خلافاکاره.

نگاه می کنم.

شماره تلفن ژیلارو از داخل موبایلش پیدا می کنم و زنگ می زنم:

- الو، سلام.

- سلام؛ شما؟

- من؟ از دوستای مونا هستم. همون که تو بیمارستان مرد.

- آهان. پس مونا تو رو معرفی کرده؟

- آره عزیزم. قبل از مردنش ازش خواسته بودم یه دختر خوشگل و مامانی برام جور کنه، شماره شما رو داد. ولی چون مُرد به احترامش یه مدتی

صبر کردم تا کفنش خشک بشه بعد باهاتون تماس بگیرم.

- مونا می گفت منو به یه پسری معرفی کرده. می گفت خیلی پولداره، راست می گفت؟

- من تو خیابون ولی عصر بوتیک دارم. همه جنس هامم برنده، از مارک های مشهور خارجی. بابام کارخونه داره و این مغازه رو برام درست

کرده.

- آهان. پس مونا راست می گفته؟

- صد در صد. مونا هر چی که بود، دروغ گو نبود.

- حالا از من چی می خوام؟

- یه قرار ملاقات بذاریم با هم آشنا بشیم. وقت داری امشب بریم یه رستوران باحال، ببینم از قیافه من خوشتر میاد اصلا؟

- شما که هنوز اسمتون رو هم نگفتین، اون وقت...

- آهان، اسمم قیصره. نه که بابام از فیلم قیصر خیلی خوشش می اومده، اسم منو گذاشته قیصر.

- امشب نمی تونم پیام قیصر جان. وقتم پُره. فردا شب ساعت هشت، رستوران ساعی.

- باشه، منتظرت هستم.

با خودم می گم: «آب که از سرم گذشته چه یک نی، چه صد نی! من یه قاتلم که دیر یا زود اعدام می شم. من با اسلحه میترا رو کشتم. برادرای

شعله که نمایان اصل جریان رو بگن، دروغ می گن. فیلمش هم که هست. شهادت شعله به نفع من هم قبول نمی شه چون زنده. هر چی بگه

برادرام توطئه چینی کردن، کسی قبول نمی کنه. حالا که قراره اعدام بشم، بذار یه کشت و کشتار قیصری راه بندازم توپ! همه رو مات و مبهوت

کنه. بذار حق روزبه و مهران رو بذارم کف دستشون.»

می رم جلو آینه. صورتم کمی سوخته و پوستش قهوه ایه، ولی موهام یه خرده تُک زده. به موهای تُک زدم می گم: «آه که چقدر زحمت کشیدم برای بلند کردنتون. ولی خب ما دیگه اون طرفی هستیم. دیگه از این دنیا رفتنی هستم، مو می خوام چه کار!»

یه کلاه نقاب دار خوشگل می ذارم رو سرم و یه دست لباس شیک تنم می کنم. ابرو و مژه هم ندارم. یه عینک دودی می زنم تا قیافه ام به طور کلی عوض بشه. ممکنه ژیلای قبلای منو با مونا دیده باشه و شک کنه. اون موقع موهام روی شونه هام ریخته بود و کلی دختر دور و برم می پلکیدن، اما حالا به میمون می گم تو در نیا که من هستم! وارد رستوران سعی می شم. میز شماره شش رو رزرو کردم. گوشیم زنگ می زنه:

- الو، قیصر؟ دم در رستورانم، میز شماره چندی؟

- شش.

ژیلای میاد. قد بلندی داره. یک مانتو کوتاه نارنجی و روسری آبی، صورت خوشگل و بزک کرده اش رو جذاب تر کرده است:

- سلام ژیلای خانم.

- سلام آقا قیصر.

شام خوراک میگو و ماهی سفارش می دم.

ژیلای در حالی که میگوی سفید و آبداری رو می جوهره، می گه:

- چرا قیافه ات رو پوشوندی؟ اصلا نمی شه صورت و چشمات رو دید.

- آخه دو، سه تا از رفقای پدرم هم اومدن این جا شام کوفت می کنن. ممکنه به پدرم راپرت بدن. اون به شرطی برام بوتیک زده که دست از الواطی و دختر بازی بردارم، وگرنه مغازه ام رو می گیره و آس و پاس می شم.

- آهان، از اون نظر! شیطونی دور از چشم بابا.

- آره، ولی من از اونا جدا شدم. یه آپارتمان برای خودم کرایه کردم و بابا می خواد زنم بده. دختر خواهرش رو برام نشون کرده.

- فهمیدم قیصر جون، دوزاریم افتاد. حالا برنامه امشب چیه؟

- وقتی با یه دختر خوشگل شام می خوری، بعد می بریش خونه دیگه. خودت که بهتر می دونی!

- راستش من شما رو درست و حسابی نمی شناسم، ولی خب شماره تلفن و معرفی مونا دلم رو قرص می کنه. اما دفعه اول من خونه کسی نمی رم. باید طرفم رو خوب بشناسم. ببخشیدا! آخه یکی، دو بار که رفتم خونه بعضیا برای بار اول یکی با من مشغول بود، یکی پشت پرده پشت

سرم داشت فیلم کثیف می گرفت. کلی دردسر کشیدم و رشوه دادم تا از دستشون خلاص شدم. البته شما از اوناش نیستین.

- مرسی. از کجام فهمیدین من از اوناش نیستم؟

- از اون ادب و نزاکت و طرز حرف زدنشون. من آدم ها رو با طرز حرف زدنشون می شناسم.

تو دلم می گم: «تا یکی، دو ساعت بعد می فهمی من از کدوماشون هستم زنی که بدکاره قاتل! امشب شب آخر عمرته!»

لبخندی می زنم و می گم:

- پس برنامه امشبمون کنسل شد؟

نیشش رو باز می کنه و می گه:

- نه. خودم به آپارتمان نقلی دارم، بریم اون جا. من راحت ترم، ولی می دونی که یه خرده باید خرج کنی.

- چقدر؟

- من یه شب پونصد می گیرم، آخه جا هم مال منه.

- چشم عزیزم، هر چی ژیلا جون بگه. خوب حال بدی انعامت هم محفوظه.

کار رو باید خدا درست کنه. به فرض که ژیلا موافقت می کرد بیاد خونه من، آپارتمان مجلل و شیکم کجا بود؟ دیجیتالمم کجا بود؟ دختر می

فهمید و در می رفت. البته اولش من قصد داشتم بکشونمش یه جایی خلوت زیر پلی، بیابونی و ازش محل مخفی شدن روزبه رو پرسیم. حالا

راحت می ریم داخل یک آپارتمان دنج و من حسابی شکنجه اش می کنم تا مخفیگاه روزبه و مهران رو بگه. کار باید خودش جور بشه. یاد یه

شعر معروفی می افتم که گاهی برای میترا توی دانشگاه می خوندم:

گاهی گمان نمی کنی، ولی خوب می شود

گاهی نمی شود که نمی شود که نمی شود

گاهی بساط عیش، خودش جور می شود

گاهی دگر، تهیه به دستور می شود

که جور می شود، خود آن بی مقدمه

که با دو صد مقدمه، ناجور می شود

گاهی هزار دوره دعا، بی اجابت است

گاهی نگفته قرعه به نام تو می شود

گاهی گدای گدایی و بخت نیست

گاهی تمام شهر گدای تو می شود

از رستوران که بیرون می زنیم، ژیلا می گه:

- شما بذارین اتومبیلتون تو پارکینگ رستوران بمونه، با ماشین من بریم. احتمال شک کردن همسایه ها کم تر می شه.

تو دلم می گم: «حیف اون همه پول کرایه که برای اجاره اتومبیل بی راننده دادم.»

لبخندی می زنی و سرم رو خم می کنی:

- باشه عزیزم، هر طور تو راحتی. پرشیام همین جا باشه، صبح میام می برم.

سوار پژو دویست و شش سفید ژیلا می شویم و راهی آپارتمان او. ساعت نزدیک یازده شب است، ولی ترافیک بی امان هم چنان راه را بسته و

حرکت را کند می کند. بعد از یک ساعت دست و پنجه نرم کردن با ترافیک، وارد آپارتمان نقلی و زیبای ژیلا می شویم. آپارتمان او تمام آپن

است. موکتی نارنجی سر تا سر کف آن جا را پوشانده و چند مبل قهوه ای رنگ و رو رفته دور تا دور پذیرایی است. انتهای آپارتمان تخت خوابی

دو نفره که با رو تختی مخمل صورتی پوشانده شده، دیده می شود و پرده ای توری آن را از بقیه هال جدا می کند. کاغذ دیواری مغز پسته ای

یک دستی تمام دیوارها و سقف را پوشانده است.

ژیلا مانتوش را بیرون می آورد و به سمت آشپزخانه کوچکی سمت راست هال می رود و زیر گاز را روشن می کند:

- چایی یا قهوه؟

- قهوه لطفا.

کتی را روی اجاق گاز استیل جمع و جور می گذارد و بعد از مدتی با دو قهوه خوش طعم می آید. سینی را روی عسلی جلو میل می گذارد و

خودش، کنار من روی میل می نشیند:

- این عینک و کلاه رو کی بر می داری؟ این جا که دوستای بابات نیستن.

عینکم را بر می دارم و بعد کلاه را.

- وای! سوختگی داشتی؟ نه ابرو داری نه مو!

- آره. رفتم یه نیمرو درست کنم، گاز شعله کشید و تمام مو و صورتم رو سوزوند.

- شما جوون ها چه کله خرهایی هستین! حالا با این صورت سوخته می خوای حال و هول هم بکنی؟

- چه کار کنم، یه ماه تو بیمارستان بودم دلم پوسید! گفتم یه کم تفریح کنم روحیه ام تقویت بشه.

- امان از دست شما پسر! با این سر و وضع نرخ کار می ره بالاتر! می دونی که من باید کلی عذاب بکشم و این قیافه رو تحمل کنم.

- طوری نیست عزیزم، هر چی بخوای می دم.

این زنای بدکاره همیشه دنبال بهونه هستن تا یه جور طرفشون رو تلکه کنن و پول بیشتری بگیرن. آخه می دونن عمر خوشگلیشون خیلی کمه

و تا چشم باز کنن سنشون می ره بالا. وارد سی و پنج سال که بشن، دیگه کسی نگاهشون هم نمی کنه؛ مگر پیرمردها و کچل ها.

- پس بده بیاد اون اصل کاری رو.

دست تو جیبم می کنم و هی می گردم. سه تا هزاری تو جیبمه، می گیرم جلوش.

چشمای ژیلای گرد می شه و با تنفر می گه:

- این چیه؟ صدقه می دی؟ هشتصد هزار تومن، باید هشتصد هزار تومن بدی!

- وای! کیف پول و تراول هام تو اتومبیلمه. خدا جون چه حواسی!

- باشه، بر می گردیم تو تراول هات رو بیار. این جوری نمی شه، من پولم رو اول می گیرم!

بلند می شم و یهو از پشت بغلش می کنم. دهان گشادش رو با یه دست می گیرم، با صدایی خفه و خشم آلود می گم:

- صدات در بیاد، خورشید فردا رو نمی بینی! من داداش مونام. همون مونایی که با همکاری تو، روزبه و مهران فریب خورد و کارش به جنون و

مرگ رسید!

لرزش تن و بدن دختر رو حس می کنم. کشون کشون می برمش تو حمام و می اندازمش تو وان.

- صدات در نیادا! گفتم که...

چشماس از حدقه بیرون زده و رنگ صورتش پریده. با صدایی خفه می گه:

- من، من هیچ تقصیری نداشتم. مونا خودش اومد و اون جا استخدام شد. من و مونا با هم دوست بودیم. هم دیگه رو خیلی دوست داشتیم.

- اینا رو می دونم. من با تو کاری ندارم. فقط محل مخفی شدن روزبه و مهران رو بگو، من فوری از این جا می رم.

- اونا منو می کشن! خیلی قوی هستن. تازه از من کلی مدرک خلاف و کلاه برداری و فیلم سیاه دارن.

- من نمی دونم! یا آدرس رو بگو یا....

با صدایی گرفته و لرزان می گه:

- یا چی؟ می خوام چه کار کنی؟

دست می برم زیر پیراهنم و دشنه ای تیز و براق رو بیرون می کشم:

- این دشنه مال گردن روزبه و مهرانه، اما اگه محلشون رو نگی اول اون گردن سفید و خوش تراش تو رو قطع می کنه!

- نمی گم، چون اگر هم بگم کشته می شم. روزبه نامرد منو می کشه یا مدارکم رو به پلیس می ده تا آخر عمرم باید تو زندون بیوسم. صد میلیارد کلاه برداری کرده، سر خواهرت اون بلا رو آورده. آدم خطرناکیه!

دست و پا و دهانش رو با لباس های زیرش محکم می بندم. از حمام بیرون می زنم. صدای "اوی" خفه ژیلای از داخل حمام به گوشم می رسه. نگاهم به دی وی دی پلیر و تلویزیون ال سی دی ژیلای می افته. کلیدش رو می زنم. صدای سلنا گومز توی اتاق می پیچه. با خودم فکر می کنم:

«این جووری صدای دختر بیرون نمی ره!»

سلنا آهنگ hit the lights (چراغ ها رو روشن کن) رو می خونه. سیگاری روشن می کنم و روی مبل می نشینم: «حالا چطور می این دختر کله شق رو به حرف در بیارم با اون قلب نازکم؟»

سلنا چه قشنگ می خونه:

It's the boy you never told I like you
این پسری هست که هیچ وقت بهش نمی گی دوستش داری

It's the girl you let get away
اینم دختری هست که اجازه می دی ازت دور بشه

It's the one you saw that day on the train
این یکی رو اون روز توی قطار دیدی

But you freaked out and walked away
اما تو متعجب شدی و فرار کردی

It's the plane you wanna catch to Vegas
این نقشه ای هست که تو می خوام باهاش وگاس رو بگیری

Things you swear you'll do before you die
این جا چیزی هست که تو قسم می خوری قبل از مردنت

It's the city of love that waits for you
این شهر عشقی هست که برات منتظره

But you're too damn scared to fly

اما تو خیلی می ترسی که به این شهر پرواز کنی
 Hit the lights, let the music move you
 چراغ ها رو روشن کن، بذار موزیک تکونت بده
 Lose yourself tonight, come alive
 امشب خودت رو از دست بده و زنده بشو
 Let the moment take you, lose control tonight
 بذار یه لحظه بی حس بشی، کنترولت رو امشب از دست بده
 Hit the lights, let the music move you
 چراغ ها رو روشن کن، بذار موزیک تکونت بده
 Lose yourself tonight, come alive
 امشب خودت رو از دست بده و زنده بشو
 Let the moment take you, lose control tonight
 بذار یه لحظه بی حس بشی، کنترولت رو امشب از دست بده
 It's the time that you totally screwed up
 الان وقتی هست که تو کاملا به خودت می پیچی
 Still you're trying get it out your brain
 تا زمانی که این افکار رو از ذهنت بیرون کنی
 It's the fight you had when you didn't make up
 این مبارزه وقتی هست که برات آماده نیستی
 It's the past that you're dying to change
 این گذشته ای هست که تو می میری تا تغییرش بدی
 It's all the money the you're saving
 این تمام پولی هست که تو پس اندازشون کردی
 While the good life passes by
 در حالی که زندگی خوب و شیرین از کنارت می گذره
 It's all the dreams that never came true
 این همه ی رویاهایی هست که هیچ وقت تبدیل به واقعیت نمی شن
 cause you're too damn scared to try
 چون تو خیلی می ترسی که آزمایششون کنی
 Hit the lights, let the music move you
 چراغ ها رو روشن کن، بذار موزیک تکونت بده
 Lose yourself tonight, come alive
 امشب خودت رو از دست بده و زنده بشو

Let the moment take you, lose control tonight
بذار یه لحظه بی حس بشی، کنترولت رو امشب از دست بده

Hit the lights, let the music move you
چراغ ها رو روشن کن، بذار موزیک تکونت بده

Lose yourself tonight, come alive
امشب خودت رو از دست بده و زنده بشو

Let the moment take you, lose control tonight
بذار یه لحظه بی حس بشی، کنترولت رو امشب از دست بده

It's a mad mad world, gotta make an escape
این یه دنیای دیوونه ست، برو یه جا واسه خودت جور کن

It's a perfect world, when you go all the way
اما این یه دنیای کامله، وقتی تو همه شرایط رو بدست بیاری

Hit the lights, let the music move you
چراغ ها رو روشن کن، بذار موزیک تکونت بده

Lose yourself tonight
کنترولت رو امشب از دست بده

So let's go go go All the way, yeah let's go go go
آره پس بزن بریم از همه راه ها، آره بریم

Night and day, from the floor to the rafters
شب و روز، از زمین تا آسمون

People raise your glasses
همه لیوان هاتون رو بالا بگیرید

We could dance forever
ما می تونیم برای همیشه برقصیم و شاد باشیم

Hit the lights, let the music move you
چراغ ها رو روشن کن، بذار موزیک تکونت بده

Lose yourself tonight, come alive
امشب خودت رو از دست بده و به زندگی برگرد

Let the moment take you, lose control tonight
بذار یه لحظه بی حس بشی، کنترولت رو امشب از دست بده

Hit the lights, let the music move you
چراغ ها رو روشن کن، بذار موزیک تکونت بده

Lose yourself tonight, come alive
امشب خودت رو از دست بده و زنده بشو

Let the moment take you, lose control tonight
بذار یه لحظه بی حس بشی، کنترلت رو امشب از دست بده.

باید امشب کنترلم رو از دست بدم. تردید و دو دلی بسه. امشب خودم رو از دست می دم. زنده می شم و چراغ ها رو روشن می کنم. نباید بذارم رحم و دو دلی بر من غلبه کنه. اجازه می دم تا موزیک زندگی تکونم بده نه موزیک مرگ. امشب کاری می کنم کارستون:

So let's go go go go All the way, yeah let's go go go
آره پس بزن بریم از همه راه ها، آره بریم

به سمت یخچال ژیلای می رم و بطری عرق رو بر می دارم. همه جورش رو هم داره. یه نفس نیم لیتر عرق سگی رو می دم بالا. دیگه اون روی سگم بالا اومده:

Hit the lights, let the music move you
چراغ ها رو روشن کن، بذار موزیک تکونت بده

این موزیک خشم و عصیان که تکونم داده. به طرف حمام می رم. ژیلای با دست و دهان بسته توی وان افتاده و با چشم های از حدقه بیرون زده نگاهم می کنه. از وان میارمش بیرون:

- پس نمی گی؟ حالا ببین چکارت می کنم!

آب داغ وان رو باز می کنم. بخار آب در فضای کوچک حمام می پیچد:

It's a mad mad world, gotta make an escape
این یه دنیای دیوونه ست، برو یه جا واسه خودت جور کن

به ژیلای می گم:

- دارم یه جا واست جور می کنم تو قبرستون.

وان تا نیمه پر می شه. مستم. داغم. عصیان زده و خشمگینم. سر ژیلای رو با دهان بسته فرو می کنم تو آب جوش و مدتی نگه می دارم. وقتی سرش رو بیرون میارم با دست هاش و نگاهش التماس می کنه. دهانش رو باز می کنم:

- بگو! من داغ دیدم، داغ خواهر! هیچی حالیم نیست. حرف نزننی کارت تمومه. بعد موبایلت رو بر می دارم. بالاخره شماره اون نامرد رو گیر میارم.

- تو رو خدا ولم کن. من یه دختر بدبختم، بیچاره ام! تا خرخره تو فساد و کثافت فرو رفتم.

It's the past that you're dying to change

این گذشته ای هست که تو می میری تا تغییرش بدی

با خشم و نفرت به ژیلای می گم:

- می بینی سلنا داره چی می گه؟ این گذشته ای هست که تو می میری تا تغییرش بدی. بهتره نمرده تغییرش بدی.

چند مرتبه دیگه که سرش می ره تو آب جوش وان و پوست صورتش عینهو لبو سرخ می شه، به حرف میاد:

- تو شمال هستن، تو رشت. یه ویلای جنگلی گرفتن، با چند تا دختر. دارن مقدمات فرار از ایران رو جور می کنن. می خوان از مرز ترکیه،

قاچاقی رد بشن.

- دیدی بالاخره به حرف اومدی؟

- برو گمشو! حالا که به خواسته ات رسیدی، ولم کن. از جلو چشمم دور شو!

- نه خوشگله! از کجا بدونم تو راست می گی؟ تو هم با من میای!

- به خدا راست گفتم.

- تا یکی، دو ساعت دیگه معلوم می شه.

یه ملافه می ندازم روش، می ندازمش روی دوشم. سوئیچ پژو رو بر می دارم و به طرف پارکینگ می رم. خدا خدا می کنم کسی تو راهرو و

پارکینگ نباشه. ساعت سه نیمه شبه و همه جا خلوت. در صندوق عقب رو باز می کنم و پرتش می کنم تو صندوق. دهانش بسته است ولی ناله

خفیفی از تاب درد به گوشم می رسه.

با سرعت می رانم. صبح تو رشتم و کنار باغ آن دو ملعون که خواهرم رو کشتن. صندوق عقب رو باز می کنم و ژیلو رو بیرون می کشم:

- همین جاست، درسته؟ بگو، وگرنه این دشنه رو تا دسته تو گردنت فرو می کنم.

پارچه ای را که توی حلقش چپاندم بیرون می کشم تا حرف بزنه. با چشمای از حدقه بیرون زده اش نگاهی به من می کنه و می گه:

- آره، خودشه. الان روزبه و پسرش هستن. فکر کنم چند تا دختر هم باشن.

- دیگه کیا باهاش؟

- دیگه هیچکی. اونا از ترسشون به هیچ کس اطمینان نمی کنن و راهشون نمی دن.

- بین می رم تو باغ، اگه نباشن بر می گردم و مثل سگ می کشمت!

دوباره دهانش رو محکم می بندم و پرتش می کنم صندوق عقب و در رو به روش می بندم.

قیصر قرن بیستم تو حموم، رحیم یکی از برادرای آق منگل رو می کشت. می رفت توی حموم. کف های زیاد صابون روی صورت اون و رحیم

آق منگل بود. به همین جهت رحیم قیصر رو نمی دید. رحیم جونور می رفت تو دوش، قیصر هم می رفت دنبالش. خیلی بی صدا، دشنه اش رو از

زیر لنگ حمام بیرون می آورد و تو شکمش فرو می کرد. صدای فش فش دوش، ناله های مرد را خفه می کرد. قیصر کنار جنازه خونین رحیم

می رفت زیر دوش، انگاری آبشار آبی که از دوش می آمد یک نوع آرامش و معصومیت بهش می داد.

صدای شلپ شولوپ آب میاد. پشت درختان انبوه و کنار ساختمان ویلا، استخر بزرگی ساختن. روزبه نامرد رو می بینم که در حال آب تنیه.

پشتش به منه. از عقب می پرم روش. با دیدن من رنگش مثل گچ سفید می شه و زبونش از دهانش می زنه بیرون.

با خشم می گم:

- صدات بلند بشه، این دشنه رو تا بیخ حلقه فرو می کنم!

با نگاهی التماس آمیز می گه:

- من، من گناهی نداشتم.

با نفرت جوابش رو می دم:

- مونا همه چی رو به من گفته. اول تو بهش تجاوز کردی، بعد محضر دار قلابی آوردی و الکی برای پسرت عقدش کردی با سند جعلی. به گریه می افته و با درموندگی می گه:

- هر چی پول می خوای بهت می دم. من الان صد میلیارد تراول و دلار دارم، همش مال تو! تو رو خدا ولم کن. منو نکش! دهانم را باز می کنم و تف غلیظی پرت می کنم توی صورتش، و بعد می گم:

- یاد چهره زجر کشیده خواهرم که می افتم که افسرده شده بود و گه و مرگ موش می خورد؛ یاد جسد باد کرده اش با یه بچه که نصفش بیرون اومده بود؛ می خوام زنده زنده آتیشت بزدم! این جور مواقع پول مول به نجات امثال تو نمیا! التماس می کنه:

- نه، نه! رحم کن، تو رو خدا منو نکش!

دستم و عقب می برم و کارد در سینه چپ اون می نشینه و بعد برای همیشه بی حرکت می شه.

از داخل استخر بیرون میام. تمام لباس هام خیس و سنگین هستن. جسد خون آلود روزبه اومده روی آب و گویی وسط استخر مجلل و زیبا می رقصه و تکون تکون می خوره:

Hit the lights, let the music move you

چراغ ها رو روشن کن، بذار موزیک تکونت بده

با خودم می گم: «چراغ ها رو برات روشن کردم، موزیک مرگ داره تکون تکون می ده. خیلی زود رو آب مرده شور خونه هم تکون تکون خواهی خورد.»

حالا نوبت مهران نامرده، اصل کاری. تو صحنه ی دیگر فیلم قیصر، قیصر وارد یک سلاح خونه می شه و کریم آق منگل رو میون لاشه های پوست کنده، آویزون و خونین گوساله ها و گوسفندها می کشه. از اتاقی صداهایی می شنوم.

از رخنه در نگاه می کنم. به جای لاشه ی گوسفند و گوساله، لاشه های برهنه سه دختر رو می بینم که دور و بر مهران توی تخت خواب هستن. نامرد بی همه چیز خواهرم رو کشته، صد میلیارد دزدی کرده؛ حالا اومده و میون خانم های اون جوری حال و هول می کنه. به خودم می گم:

«چکار می شه کرد. قیصر قرن قبلی تو سلاح خونه بود، ما در ج.... خونه. اون میون لاشه های بز و بزغاله نامردها رو می کشت، من مجبورم میون لاشه های لاشی ها. کار دنیا حساب و کتاب نداره.»

وارد اتاق می شم. مهران لخت و برهنه روی تخت جا می خوره. مثل مرده ها خشکش می زنه.

صدای جیغ زن ها بلند می شه. کله ی سوخته و بی موی من، خون های روی پیراهنم و خشم و جنون آدم کشی که از دو چشم قرمزم بیرون می زنه؛ همشون رو ترسونده. عینهو آدم خورهای فیلم "پیچ اشتباهی" شدم.

چاقو رو نشون اون می دم:

- همگی خفه! با خانوما کاری ندارم. هدف من مهرانه، اما اگر جیغ و ویغ کنید همتون رو می کشم!

زن ها سعی می کنن با گرفتن دهانشان از بیرون اومدن صدا جلوگیری کنن، اما از شدت ترس صداهایی ناهنجار از جاهای دیگرشون بیرون

میاد.

با پوزخند رو به مهران می کنم و می گم:

- خب مهران خان، که پونصد تا سکه مهر خواهرم می کنی با یه خونه تو گیشا اونم با سند جعلی؟ بعد شش، هفت ماه خواهر بیچاره منو اذیت می

کنی و رهاش می کنی با یه بچه. افسرده و دیوونه اش می کنی تا حد جنون؟

مهران به لکنت می افته:

- غ غ غلط کردم. تو رو خدا ولم کن! منو نکش!

- اومدم تا بفرستم کنار خواهرم. هر چی باشه تو شوهرشی، پدر بچه اش هستی. الان پسر و زنت اون دنیا منتظرت هستن!

مهران با ناامیدی فریاد می زنه:

- بابا، بابا.

سرش داد می کشم:

- بپر اون صدای نحست رو! این خون ها رو که روی پیراهنم می بینی مال تن نجس باباته.

با یک حرکت ناگهانی می پریم رو تخت و دشنه رو تا بیخ حلقومش فرو می کنیم و بعد ده ها ضربه کارد بر قلب، ریه، شش و همه جاش می زنم.

خونش روی دست و بدن زن های اطراف می پاشه. می خندم و می گم:

- حالا درست شد. شدین عین لاشه های خونی سلاح خونه تو فیلم قیصر.

دست و پا و دهان زن های اطراف جسد مهران رو می بندم و از اتاق بیرون میام:

Lose yourself tonight, come alive

امشب خودت رو از دست بده و زنده بشو

حالا نوبت خودمه. منم میترا رو کشتم، منم عین روزبه و مهرانم. باید خودم رو از دست بدم تا وجدانم زنده بشه. حالا قاتل سه نفر هستم و

اعدامم هم حتمیه. روزبه، مهران و میترا.

کنار استخر طنابی کلفت و پلاستیکی پیدا می کنم. دنبال جایی هستم که طناب رو بهش بندم. یه بارفیکس صد متر دورتر از استخره. تعدادی

وسيله بازی دیگه هم هست. چرخ و فلک، تاب و سرسره. سر طناب رو حلقه می کنم و انتهایش رو به میله افقی بارفیکس که دو و نیم متر تا

زمین ارتفاع داره، می بندم. یک صندلی پلاستیکی گوشه میدون بازی، می دارم زیر طناب. می رم رو صندلی و حلقه طناب رو دور گردنم می

اندازم. کافیه با یه ضربه ی پا صندلی رو از زیر تن خودم دور کنم. طناب بچسبه دور گلو، راه هوا و شریان های خونی رو ببندد؛ به مغزم

اکسیژن و خون نرسد؛ بعد صورتم سیاه بشه. چشمم از حلقه بیرون بزنه و از تاب درد زبونم رو گاز بگیرم. بعد جفت پاهام تکون تکون بخورن

و ادرار و پی پی هام بریزن پایین و بعد تمام.

ناگهان چند نفر جلوی من ظاهر می شن. میترا، جانی، شعله و مامان. دستاشون رو به سمت من دراز کردن، التماس می کنن. میترا می گه:

- تو هم که بمیری، جانی من چه سرنوشتی پیدا می کنه؟ هیچ کسی رو نداره. نه پدر، نه مادر.

جانی با گریه می گه:

- بابا، بابا؟ من تو پرورشگاه می پوسم، من خیلی تنهام.

شعله می گه:

- تموم دلخوشی من بعد از اعدام داداش هام تویی. من بی تو می میرم.

مادرم با خشم می گه:

- تو، تو قاتل منی! بعد از مونا دلم به تو خوشه، تو هم که داری می ری. می خوامی سخته آخری رو هم بزخم و نابودم کنی؟

صدای جسیکا تو گوشم می پیچه:

- بنداز اون سندلی رو. پرتش کن. خودت رو راحت کن. تو می تونی.

طناب رو از دور گردنم بیرون میارم. فیلم داخل پیشونی جسیکا تموم می شه. به جسیکا می گم:

- تو جسیکا نیستی، تو یه شیطونی. برادر خناسی. تو خناسی و می خوامی من و خانواده ام رو بدبخت کنی. کاش از اول به حرفات گوش نمی کردم.

یه مبل بر می دارم و به طرف کناس حمله می کنم. دیگه زیبایی و جذابیت جسیکا رو نمی بینم. شیطون کناس رو می بینم. مبل گنده رو محکم

می کوبم تو سرش. ناگهان به شکل دیوی دو سر در میاد که گوش های درازی داره. سُم هاش رو به زمین می کوبه و می غره:

- من در ماموریتم شکست خوردم فری آلبا. دیگه منو نمی بینی. جسیکات رو، جسیکای خوشگلت رو!

- گمشو شیطون رجیم! از تو موجود خبیث به خدای بزرگ پناه می برم، دور شو. اَعُوذُ بِا... مِنَ الشَّيْطَانِ الرَّجِيمِ.

کناس با غیظ می گه:

- من رفتم، رفتم برای همیشه!

فریاد می زخم:

- آی بری به درک! بری به جهنم!

فصل چهل و پنجم: مهندس عمران مملکت

یهو شعله وارد اتاق می شه و جسیکا یا همون کناس شیطان غییش می زنه.

شعله با نگرانی می گه:

- چیه تو فکری؟

- تو فکر اون دو تا نامردی هستم که با خواهرم اون کار رو کردن. باید هر دو رو پیدا کنم و به سزای عمل ننگینشون برسونم.

شعله می گه:

- سر نخ رسیدن به روزبه و مهران، ژیللا است. باید نشونی و شماره تلفنش رو پیدا کنیم.

به شعله می گم:

- حال مادر بهتر شده؟

- نه، اون حتی حرف هم نمی زنه و فقط به عکس مونا روی دیوار خیره شده. تمام عشق و امیدش به توئه. به جز تو کسی رو نداره.
- کنار تخت مادر می رم. بغلش می کنم. بوسش می کنم و دست های گرمش رو روی گونه هام حس می کنم که پایین و بالا می ره.
- شعله از او مراقبت می کنه. مثل یه دختر که از مادرش پرستاری می کنه و قرص و شربتش رو به موقع بهش می ده. شعله در جریان بیماری و مرگ مونا هم خیلی کمکمون کرد و نشون داد که در یک محیط خوب، چه زن پاک و وفاداریه.
- از اتاق مادر بیرون میام و به طرف اتاق مونا راه می افتم، بلکه سر نخ از ژیللا پیدا کنم. شعله میاد نزدیکم و می گه:
- من تمام اتاق مونا رو زیر و رو کردم، اما نام و نشونی از ژیللا پیدا نکردم. حتی تمام موبایلش رو هم وارسی کردم، دریغ از یک شماره تلفن به نام ژیللا!
- پیداش می کنم، حتی اگه زیر سنگ هم پنهون شده باشه! دارم می رم تا وجب به وجب اتاقش رو زیر و رو کنم.
- ناگهان صدای زنگ در بلند می شه.
- یعنی کیه؟
- حتما این نزول خور میرزا اسدیه. چند روزیه پایچمون شده. هی می گه قسط پولش عقب افتاده.
- باید یه جورى راضیش کنیم. شایدم مجبور بشیم خونه رو بفروشیم و پولش رو بدیم.
- به طرف در می رم. در رو که باز می کنم، مردی هراسان و سیلو رو می بینم.
- شما؟
- من؟ من از هم بندی ها و دوستای نادر و قادرم. تازه از زندون آزاد شدم و پیغامی از اونا دارم، برای شما و شعله خانم.
- بیا تو.
- احسان بلند از هم بندی های قادر و نادر وارد خونه می شه. شعله برایش چای می آورد. احسان می گه:
- صبح امروز از زندون آزاد شدم. قادر و نادر خیلی بهم اصرار کرده بودن در اولین فرصت پیام و حرف هاشون رو براتون بگم.
- خب، چی می گفتن؟
- خدا بیامرز تشون. خیلی چیزا گفتن، همش یادم نیست.
- شعله با صدایی لرزان می گه:
- یعنی اعدامشون کردن؟
- یه هفته قبل. صبح زود بردنشون زیر چوبه دار.
- چرا مسوولین زندان قبلش به من خبر ندادن؟ من که خواهرشون بودم. حداقل برای آخرین دیدار!
- چون اونا اصلا حرفی از تو نزده بودن. نادر و قادر تو بازجویی هاشون گفته بودن که خواهری دارن. یه ساله شوهر کرده و چون از کارهای اونا بیزار بوده، هیچ رابطه و دیداری با هم نداشتن. حالا هم نمی خوان شوهر خواهرشون بدونه اونا قاچاقچی و اعدامی هستن. اونا به من گفتن که تمام آثار همکاری شعله خانم با خودشون رو از بین بردن. قبل از دستگیری فیلم و دوربین و کلی عکس و کاغذهایی رو که مدرک همکاری شما با اونا بوده، آتیش زدن. تو بازجویی هاشون گفتن که میترا رو برای عیش و نوش به خانه شان آوردن، دوست دخترشون بوده. برایش کراک و

مواد مخدر جور می کردن، ولی اون شب میترا در مصرف زیاده روی می کنه و به اونا فحش می ده؛ بد و بیراه می گه و نادر با اسلحه اش اون رو می کشه. بعد جسدش رو می برن تو بیابونا و می سوزونن. با توجه به اعتیاد میترا و سابقه بدش، کارآگاه ویژه قتل حرف هاشون رو باور می کنه و اونا هم صحنه جنایت رو بازسازی می کنن. اما پدر و مادر میترا رو هم لو می دن. زهرشون رو به اونا می ریزن، چون پدر میترا براشون مامور آورده بود و به روز سیاه نشونده بودن.

احسان بلند استکان چاییش رو هورتی بالا می کشه و ادامه می ده:

- مثل این که با پدر میترا در کارهای خلاف همکاری هم می کردن. پلیس ها هم می ریزن خونه میترا و پدر و مادرش رو با کلی مدرک دستگیر می کنن. اونا دیگه استاد و رییس این دو تا بودن. چه خلاف های سنگینی داشتن. بگذریم... شعله خانوم، هر دو تا داداشات از شما حلالیت طلبیدن. گفتن ما در حق خواهرمون خیلی بدی کردیم. این دم آخری حداقل یه لطف کوچیک بهش بکنیم زندگیش رو از هم نپاشونیم. به شما فریدون آقا هم سفارش کردن که خواهرشون رو خوشبخت کنید. بهم گفتن تنها فریدونه که می تونه شعله رو به سر و سامون برسونه، چون واقعا عاشقش شده.

آب دهنم رو قورت می دم و می گم:

- دیگه چی گفتن؟

- گفتن که شعله روح پاکي داره. از بچگی تو دامن پدر و مادری فاسد بوده، بعد هم گیر ما افتاده. اگر کاری کرده ما مجبورش کردیم. ما تهدیدش کردیم، خیلی کتکش زدیم. ولی دست شعله به خون هیچ کس آلوده نشده. همش تقصیر ماست. به شعله بگین ما رو ببخشه. اگر چه می دونیم بخشیدن موجوداتی مثل ما خیلی سخته.

شعله به شدت گریه می کنه. اشک هاش روی گونه های سفیدش جاری می شه و زیر چونه گردش به هم می رسه. با هق هق می گه:

- کجا خاکشون کردن؟

- تو بهشت زهرا، قطعه اعدامی ها. می تونین از زندون محل اعدامشون پیرسین.

احسان بلند از جا بلند می شه و به طرف در می ره.

بهش می گم:

- احسان آقا، ناهار در خدمت باشیم.

- نه، خیلی کار دارم. هنوز خونه نرفتم، زن و بچه هام منتظرن.

- مگه نیومدن جلو در زندان پیشوازت؟

- نه، از بس تند تند می رم زندون دیگه کارم از این حرفا گذشته!

بغلش می کنم و صورتش رو می بوسم:

- احسان جون، خیلی مردی. آقایی کردی که اومدی و خبرها رو به ما دادی.

خنده تلخی می کنه:

- نادر و قادر از بهترین دوستانم بودن. وظیفه ام بود.

وقتی احسان از خونه خارج می شه، هنوز شعله اشک می ریزه. می رم کنارش. با هق هق می گه:

- اونا این دم آخری به من زندگی دوباره دادن و چیزی از من نگفتن، وگرنه منم باید تا آخر عمرم تو زندان می پوسیدم. همه چی رو خودشون به گردن گرفتن. من می بخشمشون. هر چی باشه برادرانم، خون پدر من تو رگ هاشون جریان داشته. تازه تقاص کارهای زشتشون رو هم پس دادن و اعدام شدن.

- پس عزیز دلم گریه نکن. وقتی تو گریه می کنی، قلبم می گیره. گویی می خواد از کار بیفته. بیشتر از تو، برادرات و محیطی که تو در اون بزرگ شدی مقصر بودن. از حالا زندگی نویی رو شروع کن و نشون بده این محبت آخری برادرات بی خودی نبوده. اونا حسرت به دل دارن تا خوشبختی تو رو ببینن، ناامیدشون نکن. وقتی لحظه آخر عمرشون رو حس کردن، به خود اومدن. قادر و نادر دیدن که دیگه رفتنی هستن، گفتن حداقل تو رو نجات بدن. شاید خواستن با نجات تو، یه روزنه بخششی نزد خدا باز کنن. براشون خیرات بده، تو زندگیت موجود مفیدی باش تا ثواب کارهات به اونا هم برسه. اما یه بار سنگینی رو هم روی دوش من گذاشتن.

- چه باری؟

- خوشبخت کردن تو. می دونی که وصیت آخر برادرای زنم چقدر رو من اثر گذاشته؟
چشمای نازش رو می ندازه تو چشمام و می گه:

- چقدر؟

- این قدر که تصمیم گرفتم از خیر انتقام و کشتن روزبه و پسرش بگذرم و اونا رو به قانون معرفی کنم. نمی خوام یه بار دیگه زنم رو که یک عمر تو رنج و سختی بوده، عذاب بدم. چشم انتظار و بیوه اش کنم... می خوام خوشبخت کنم. خدا انتقامش رو از روزبه نامرد و پسرش می گیره. این قانون طبیعته. هر کی ظلم کنه، به خودش کرده. برای من؛ تو، مادرم و تنها پسر جانی مهم هستین. می خوام یه همسر خوب باشم برات. یه شوهر خوب و با هم جانی رو بزرگ کنیم. جانی رو تربیت کنیم. اگه بتونم اون و به سر و سامون برسونم، اگه بتونم رو لب های شعله ام گل لبخند بنشونم یه زندگی آروم و بی دردسر درست کنم، اون وقت کار بزرگی کردم. به خودم فرصت جبران گناه می دم. سعی می کنم گناهان گذشته ام رو جبران کنم. با درست تربیت کردن جانی تنها یادگار میترا، تلاش می کنم روح اون رو شاد کنم. اینا بهتر از انتقام و بُکش بُکشه.

شعله در میان اشک هاش می گه:

- پس منم یه خبر خوش بهت می دم.

- چه خبری؟

- شماره تلفن و آدرس خونه ژیللا رو پیدا کردم. بهت دروغ گفتم که نری دوباره کار دست خودت بدی. کار احمقانه ای بکنی، دوباره از من دور بشی. ژیللا رو که لو بدیم، آدرس اون دو نامرد رو می گه.

تو قرن بیست و یکم، قیصر بودن، تیر خوردن و مردن توی واگن قطار سخته. اونم وقتی که یه بچه یتیم و یه زن چشمشون به دست های تونه و مادرت می خواد نوه هاش رو ببینه.

جانی رو تو پرورشگاه پیدا کردیم. پسر بیچاره غمگین و بی کس مات شده بود و کنج دیوار اتاقش رو نگاه می کرد. تا من رو دید، انگاری دنیا رو بهش دادن؛ پرید بغلم و برای اولین بار در تمام عمرم روح نوازترین کلمه دنیا رو شنیدم:

- بابا، بابا جون؟ چرا منو تنها گذاشتی؟ مامانم کجاست؟

موهاش رو می بویم و در گوشش زمزمه می کنم:

- بهت قول می دم، قول مردونه که دیگه هرگز تنهات نمی ذارم. مامانم هم پیش خداست، تو آسمونا. عوضش یه مامان خوشگل دیگه پیدا کردی.

جانی می خنده و خودش رو در آغوشم رها می کنه.

من و شعله، ژیلارو به پلیس معرفی می کنیم و اون دختر هم محل اختفایشون رو لو می ده. اون دو نامرد به جرم کلاه برداری، تجاوز به عنف و هزار جرم دیگه دستگیر می شن. شعله اجرای مهریه اش رو پس می گیره و من به خاطر فرار از دست مامور دولت، به جریمه نقدی محکوم می شم. البته لو دادن و همکاری با پلیس برای دستگیری روزبه و مهران در تخفیف جرمم بی اثر نیست.

خونه رو می فروشیم و پول میرزا اسدی رو می دیم. با بقیه اش خونه ای دیگه رهن می کنیم. مادر با دیدن جانی تنها نوه اش، جونی تازه می گیره و کم کم سر پا می شه. حالا یک لحظه از جانی دور نمی شه. براش قصه می گه، قصه های شاد کودکانه. مادرم می گه:

- ننه فری؟ الهی قربون پسرت برم چقدر شبیه بچگی های خودته. با خودت مو نمی زنه. آخرش من نفهمیدم تو چند تا زن، یا چند تا بچه داری؟

اون روز صبح زود شعله با تکون تکون دادن کله بی مویم منو از خواب بیدار می کنه.

غلت می زنم و پشتم رو به او می کنم، با التماس می گم:

- چیه عزیزم؟ بذار بخوابم تازه اول صبحه.

شعله با صدایی مصمم و جدی می گه:

- که تازه اول صبحه؟ حالا نشونت می دم!

یه کاسه آب یخ که روی صورتم ریخته می شه، از جا می پرونتم. شعله با لبخند مرموزی نگاهم می کنه و می گه:

- صبحونه ات رو آماده کردم، زود بخور. دو تا هدیه خوشگل برات خریدم، گذاشتمشون دم در. بردار و برو سر کار.

- کار؟ چه کاری؟

- نترس به رشته درسیت می خوره.

صبحونه رو می خورم. می رم تو حیاط. یه بیل و کلنگ نو دم دره. شعله می خنده:

- می ری محل جمع شدن کارگرهای ساختمونی و عمله بناها، قاطی عمله ها می شی. میان می برنت سر کار ساختمونی. کار، کاره. مگه دانشجوی رشته مهندسی عمران نیستی؟ از عملگی شروع کن پول در بیار، بعد درست رو تموم کن. کم کم به جایی خواهی رسید.

می خندم.

شعله هم می خنده. وقتی می خنده دو تا چال دل پذیر وسط گونه های سفیدش درست می شه. توی دلم می گم: «آخ خدا جون، من چقدر این دختر رو دوست دارم!»

از خونه می ززم بیرون. بیل و کلنگ رو روی دوشم می دارم. هنوز قیافه خندان و چشمای جادویی شعله از ذهنم محو نشده، گویی تصویر این دختر در مردمک چشمم حک شده است. هندزفری موبایلم رو داخل گوشم می دارم و همراه با ترانه ای از اونسنس، قدم زنان به سمت کار تلاش و زندگی حرکت می کنم:

How can you see into my eyes like open doors?

,Leading you down into my core where I've become so numb

(Without a soul) without

My spirit sleeping somewhere cold

Until you find it there and lead it back... home

چطور می تونی چشم های منو کند و کاو کنی مثل درهایی باز که تو رو به اعماق وجودم می بره؟

جایی که خیلی بی حس و کرختم

بدون روح

روحم یه جای سرد خوابیده

تا وقتی که تو اون جا پیداش کنی و برش گردونی... خونه

Wake me up

Wake me up inside

I Can't Wake up

Wake me up inside

Save me

Call my name and save me from the dark

Wake me up

Bid my blood to run

I can't wake up

Before I come undone

Save me

Save me from the nothing I've become

بیدارم کن

دروتم رو بیدار کن

نمی تونم بیدار بشم

درون منو بیدار کن

نجاتم بده

اسمم رو صدا بزن و از تاریکی نجاتم بده

بیدارم کن

خون منو به گردش در بیار

نمی تونم بیدار بشم

قبل از این که از دست برم

نجاتم بده

منو از این پوچی که دچارش شدم نجات بده

Now that I know what I'm without

You can't just leave me

Breathe into me and make me real

Bring me to life

الان که می دونم هیچی نیستم

نمی تونی ترکم کنی به من نفس بده و به من حقیقت ببخش

منو به زندگی برگردون

Wake me up

Wake me up inside

I Can't Wake up

Wake me up inside

Save me

Call my name and save me from the dark

Wake me up

Bid my blood to run

I can't wake up

Before I come undone

Save me

Save me from the nothing I've become

بیدارم کن

درونی رو بیدار کن

نمی تونم بیدار بشم

درون منو بیدار کن

نجاتم بده

صدام بزن و از تاریکی نجاتم بده

بیدارم کن

خون منو به گردش در بیار

نمی تونم بیدار بشم

قبل از این که از دست برم

نجاتم بده

منو از این پوچی که دچارش شدم نجات بده

Bring me to life

I've been living a lie, there's nothing inside

Bring me to life

,Frozen inside without your touch

Without your love, darling

Only you are the life, among the dead

منو به زندگی برگردون

دارم توی یه دروغ زندگی می کنم، هیچ چیزی درونم وجود نداره

به زندگی برم گردون

افسرده و سرد بدون نوازش های تو

و بدون عشق تو عزیزم

فقط تو میون این مرده ها زندگی بخشی

All this time I can't believe I couldn't see

Kept in the dark but you were there in front of me

I've been sleeping a thousand years it seems

Got to open my eyes to everything

تمام این مدت باورم نمی شه که نمی تونستم ببینم

توی تاریکی بودم اما تو درست روبروی من بودی به نظر می رسه هزاران سال تو خواب بودم

باید چشم های منو به روی همه چیز باز کنی

Without a thought, without a voice, without a soul

Don't let me die here

!There must be something more

Bring me to life

بدون فکر بدون هیچ صدایی بدون روح

نذار این جا بمیرم

باید یه چیزی این جا باشه

منو به زندگی برگردون

پایان

محمدرضا عباس زاده

پنج شنبه سیزدهم مهر 1391

تاریخ انتشار: اسفند 1391

www.98iA.Com

پایان

« کتابخانه ی مجازی نودهشتیا »

www.98iA.Com

